قصه‌های شاهنامه

ضحاک بندهٔ ابلیس

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد اول

به نام خداوند جان و خرد

ضحاک بنده ابلیس

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد اول

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

ضحاک بنده ابلیس

قصه‌های شاهنامه

جلد اول

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی

تایپ: کبیراحمد نشاط

ناشر: انتشارات آرمان شهر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



امروز هم گذشت...

دوبـاره آمدنـد، گمانـم درسـت بـود. دیگـر از یـک فرسـخی هم صـدای پایشـان را می‌شناسـم. گوشـم را بـه در می‌چسـبانم. انـگار از ایـن پشـت، چهـره زشت‌شـانرا می‌بینـم کـه نزدیـک می‌شـوند. می‌گویـم: «آمدنـد. فکـر می‌کنـی امـروز نوبـت کیسـت؟ آن دو بخـت برگشـته بیچـاره را می‌گویـم.»

ارمایـل سرش را میـان دسـت‌هایش پنهـان می‌کنـد. می‌گویـد: «شـاید هـم ایـن بـار نوبـت مـن و تـو باشـد. کسـی چـه می‌دانـد؟ می‌ترسـم کرمایـل، می‌ترسـم. از کجا که امشـب مغـز سر ما، خورش مـاران ضحـاک نباشـد؟ آن‌هـا روی دوش ضحـاک، گرسـنه، چشـم انتظـار دو بخـت برگشـته دیگرنـد.»

صـدای پـا نزدیک می‌شـود. نفسـم را در سـینه زندانـی می‌کنم. می‌خواهـم زمـان بایسـتد. می‌خواهـم چـرخ فلـک نگـردد. کاش خورشـید بـالا نمی‌آمد و آسـمان تاریک می‌شـد. شرم از ایـن روزگار! از ایـن زندگـی کـه نیسـتی اسـت. مـا دیگـر مرده‌ایـم. کـه توان‌مان رفتـه و نگاه‌مـان خشـک اسـت و دلمـان پـر از انـدوه. صدایـی از خانـه کنـاری می‌شـنوم. همهمـه‌ای اسـت. زنـی فریاد می‌کنـد: «به پای‌تـان می‌افتـم. دسـتتان را می‌بوسـم. پسرانـم.... رهای‌شـان کنیـد ... یکـی را برایـم بگذاریـد...»

جوانان را به زنجیر می‌کشـند. آوای پا، دور و دورتر می‌شـود...

نیرویی دوباره پیدا می‌کنم. می‌دوم و ارمایل را در آغوش می‌گیرم: «شاد باش. امروز هم گذشت. ما می‌توانیم، یک روز، یک روز دیگر هم...»

ارمایل از خشم می‌لرزد. دستم را کنار می‌زند. خون در چشم‌هایش دویده است. می‌غرد: «باور نمی‌کنم کرمایل! تو بهتر از این بودی. روزگاری در تو جز نیکی نبود. آن‌ها همسایه ما بودند. چگونه می‌شود از مرگ‌شان شاد شد؟ تنها به این امید که ما هنوز زنده‌ایم؟»

چیزی نمی‌گویم. ارمایل نیشخند می‌زند: «از کجا که دیروز هم آن‌ها نگفته باشند، امروز هم گذشت؟» و خشمگین دور خود می‌چرخد: «باید چاره‌ای کرد. ضحاک تمام جوانان سرزمین ما را می‌کشد. سرزمین ما خواهد مرد و از ما هیچ نشانی به جا نخواهد ماند. باید چاره‌ای کرد.»

به زانو می‌افتم و دست‌هایش را در دست می‌گیرم. می‌گویم: «از خود شرمنده‌ام. ضحاک مّا را هم به پستی می‌کشاند اما چه می‌شود کرد؟ ما توان جنگیدن با او را نداریم. توانایی در دست‌های اوست. دیگر هیچ‌کس از ترس، نمی‌تواند از خانه اش بیرون بیاید و ضحاک- این بنده‌ابلیس- هر روز دو جوان را برای مارهای گرسنه دوشش گردن می‌زند. من از مرگ نمی‌ترسم ارمایل، ولی مرگ ما چه چیزی را چاره می‌کند؟»

ارمایل، آشفته- چون شیری زخمی- به این و آن سو می‌رود. بر می‌گردم تا آبی به رویم زنم. می‌خواهم پنهان شوم. از بس که اشک، چشم‌هایم را می‌سوزاند. از بس که ضحاک، مرا- که روزی دلاوری بودم- خوار و کوچک کرده است. کاش زمین باز می‌شد و من- این پسر بزدل خاک- را در خود فرو می‌کشید. ارمایل دست روی شانه‌ام می‌گذارد. نگاهش که می‌کنم،


جهان یادگار سرشت و مرد جوان
چه کمتر ز تخمه نه پهلوان
بکشتی و هستش بپرداختی
مر آن آرزوها را خوارش مساختی
خورشحانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار دل پهلوان

چشم‌هایش می‌درخشند. می‌خندد آرام: «چاره‌ای پیدا کردم. ما می‌توانیم. باور کن. ما می‌توانیم!»

- چه راهی؟

- تنها باید خورشگری ماهر شویم. کرمایل! چگونه می‌شود بهترین خورش‌ها را پخت؟

آن‌چه را شنیده‌ام، باور نمی‌کنم. می‌گویم: «تو دیوانه شده‌ای. ما دیگر چیزی برای خوردن نداریم.»

- می‌دانم. اما باید یاد بگیریم.

- ولی برای چه؟

- چرا ما خورش‌گران ضحاک نباشیم؟ ماران ضحاک خوردنی می‌خواهند.

- ترس از مرگ تو را پلید کرده است. ارمایل! می‌خواهی خورش‌گر شوی یا خونریز؟

- نه، نه، تو نمی‌فهمی. ما به قصر ضحاک می‌رویم و دل او را با خورش‌های خوش مزه می‌بریم. او بنده ما می‌شود. آن‌گاه می‌توانیم با یک نیرنگ، هر روز از دو جوان یکی را فراری دهیم و به جای مغز او، مغز گوسفندی را در خورش بریزیم.

- نه، باور نمی‌کنم. من نمی‌توانم، ارمایل. من نمی‌توانم دوستانم را گردن بزنم.

- تو به چیز دیگری فکر می‌کنی. ولی من به این می‌اندیشم که اگر ما هر روز یک نفر را به سرزمینی فراری دهیم، در هفته، هفت مرد و در ماه سی مرد خواهیم داشت و پس از یک سال، سپاهی که می‌توانند بر ضحاک بتازند. سپاهی از مردانی که اگر ما نبودیم، هرگز به سرزمین خود باز نمی‌گشتند.

- اما همه تو را نفرین خواهند کرد. مادرانی که سوگ پسران، گیسوان‌شان را سفید می‌کند و دختران دم بختی که پشت چرخ نختابی، آه می‌کشند و فرزندانی که بی پدر بزرگ می‌شوند، آن‌ها همیشه و همیشه تو را نفرین خواهند کرد. ما از نیشخند و زخم زبان آن‌ها در امان نخواهیم ماند. به خودت فکر کن و به من، ارمایل! روزی مردم مرا به نام کرمایل پیشگو می‌شناختند. ما دیگر هیچ وقت نمی‌توانیم سربلند بر خاک قدم بگذاریم.

ارمایل پیش تر می‌آید: «به این‌ها نیندیش. از خودت بگذر و نجات مردان سرزمینت را به یاد بیاور. خداوند به ما نگاه می‌کند. او ما را دوست دارد و یاری می‌کند. او نگران ماست. امیدوار باش و تنها به او امیدوار باش.»

- سخت است.

- با سختی بجنگ... وگرنه، تنها خواهم رفت.

***

نه، نمی‌توانم. نمی‌توانم او را، تنها همراهم را رها کنم. باید با او بروم. چاره‌ای نیست. با سختی می‌جنگم. ارمایل تنهاست و من جز رفتن، راه دیگری ندارم.



کجا می‌روی ارمایل؟

شب است و ستاره ها، چون چشم گرسنه گرگ ها در آسمان می‌درخشند. من و ارمایل خسته بر بستر خواب افتاده‌ایم. او نیز چون من، روز سختی را گذرانده است.

هر روز، این جا ما هستیم و ضحاک و ماران دوشش که باید سیرشان کنیم. صد ستون تالار او، چون مار به پای‌مان پیچیده. باید بمانیم و خنده های زشت ضحاک را بشنویم. با او بخندیم و در دل بگرییم. این جا ما هستیم و تنهایی بزرگی که سزاوارمان نیست. هیچ دوستی، هیچ نگاه آرامش بخشی در انتظارمان نیست. تنها زشتی و نادانی و سیاهی. تنها نیرنگ و نیرنگ.

خوابم نمی‌برد. می‌گویم: «بیداری ارمایل؟»

ارمایل آرام می‌چرخد. نگاهش را به من می‌دوزد و چیزی نمی‌گوید. او نیز هنوز بیدار است. زشتی ضحاک خواب را از چشم‌های‌مان دزدیده است.

می‌گویم: «دویست روز گذشت. دویست روز. ما خورش‌های خوبی برای مارهای ضحاک پختیم، ولی دویست جوان کشته شدند. گناه مرگ آن‌ها چون وزنه هایی بزرگ بر گردنم سنگینی می‌کند»

ارمایل بر می‌خیزد و دلداری ام می‌دهد؛ «ولی اکنون دویست جوان، آن سوتر از ما زنده‌اند که مادران‌شان آن‌ها را


همان گشتاسپ مرزبان
چاکسته نامدار دودمان
هم خاک شد بر جهان شهریار
برآمد خالیان بر تخت شهریار

مـرده می‌پندارنـد و ایـن تـو هسـتی که آن‌هـا را رهایـی داده‌ای. تو روزی صدهـا مـادر را شـاد خواهـی کـرد.

- آری، دویسـت جـوان زنده‌انـد، ولـی چگونـه؟ مـا چیـزی از آن‌هـا نمی‌دانیـم. شـاید آن‌ها گرسـنه باشـند. ما این‌جا در آرامشـیم؛ امـا آن‌هـا چـه؟ من سـخت تریـن سـختی‌ها را از این زندگی بیشـتر دوسـت دارم. این سـخت تر اسـت. این که زشـتی ضحاک را ببینیم و نتوانیـم چیـزی بگوییـم. ایـن کـه کسـی نباشـد کـه حرف‌مـان را بفهمـد. ایـن کـه در گروهی باشـیم که ضحاک را با همه زشـتی اش می‌سـتایند. این‌هـا دارد مـرا از پـای در مـی‌آورد. دیگـر نمی‌توانـم ادامـه دهم. می‌شـنوی بـرادر؟

ارمایـل چیـزی نمی‌گویـد. انـگار سـخنانم را نشـنیده اسـت. می‌اندیشـد و نگاهش خیره به آسـمان اسـت. او ارمایل همیشـگی نیسـت. گویـا دسـتگاه ضحـاک او را نیـز فریفتـه اسـت. از جـا می‌جهـم آمـاده می‌شـوم. امشـب، همیـن امشـب مـی‌روم و ارمایل را بـا همـه سـیم و زری که ضحاک بـر پایش ریخته، تنهـا می‌گذارم. مـی‌روم، در شـهرها می‌گـردم و بـا مـردم حـرف می‌زنم. بیدار شـان می‌کنـم. همـه چیـز را می‌گویـم.

***

رخـت می‌پوشـم. چنـد تکـه نـان در خورجینـم می‌گـذارم. ایـن بـرای چنـد روزم بـس اسـت. در دل ارمایـل را بـه خـدا می‌سـپارم و آرام قـدم پیـش می‌گـذارم.

- کجـا مـی‌روی پیشـگوی ضحـاک؟ از راهـی کـه قـدم در آن گذاشـتی، پشـیمان شـدی؟ خود را باور داشـته باش. خدا با توسـت. امیـدوار باش.

خشـکم می‌زنـد. از کجـا فهمیـده؟ گفتـار ارمایـل مـو بـر تنـم



راست می‌کند. هیچ گاه صدای آرمایل را این چنین غمگین نشنیده بودم ارمایل باز به سخن می‌آید: «اکنون، کمی پیش‌تر بیا و به سخنانم خوب گوش ده. راهی یافته ام. راهی برای آن دویست مرد از مرگ گریخته.»

می‌گویم: «یادم نبود، ارمایل! ما از هر دو مرد، آن را که تواناتر بود، فراری دادیم. آن‌ها دلیر و دلاورند و بی‌گمان تا به امروز خود چاره‌ای برای خویش کرده‌اند.»

- نه، نمی‌توان به همین سادگی رهای‌شان کرد. آن‌ها باید دور از شهر بمانند تا شناخته نشوند و آن‌جا باید چیزی برای زندگی داشته باشند. ضحاک سیم و زر زیادی به پای‌مان ریخته. ما اکنون بسیار داریم. فردا، ما برای از مرگ رستگان گله هایی از میش و بز می‌فرستیم و آن‌ها تا زمان جنگ علیه ضحاک، می‌توانند با آسودگی زندگی شان را دنبال کنند.

نگاهش می‌درخشید. همیشه در آخرین دم ناامیدی، این اندیشه جادویی ارمایل است که به دادمان می‌رسد. چون جرقه‌ای می‌جهد و راهی در تاریکی باز می‌کند. اکنون ما می‌توانیم سپاه مان را توانمند کنیم. آن‌ها توانایی شان را صد چندان می‌کنند و برای جنگ آماده می‌شوند. ارمایل به سوی بسترش می‌رود. می‌گوید: «پس از ماه‌ها اکنون می‌توانیم چشم‌های خود را آسوده ببندیم و خواب شیرین پیروزی‌مان بر ضحاک را ببینیم.»

ارمایل این را می‌گوید و چشم‌هایش را می بندد و به خواب می‌رود، اما من نمی‌توانم. شب است و آسمان تاریک‌تر از همیشه. ماه گرفته است و این نشانه خوبی نیست. دلم نگران است؛ نگران پیشامدی که در راه است. پیشامدی که می‌دانم آرامش این شب تاریک را برهم خواهد زد.



ستونهای کاخ می‌لرزند

کمی تا برآمدن آفتاب مانده است.

از جا می‌جهم. دست‌هایم یخ زده‌اند. می‌لرزم. کشان کشان خود را به ارمایل می‌رسانم: «بیدار شو، ارمایل! بیدار شو. خواب بدی دیدم.»

ارمایل برمی‌خیزد. مات نگاهم می‌کند. می‌گوید: «ضحاک هم که نباشد تو خواب را از چشم‌هایم می‌رمانی. چرا بیدارم کردی؟ در جهان بهتری بودم.»

- اژدهایی به خوابم آمد، بسیار ترسناک. با سه پوزه، سه سر و شش چشم. از دهانش شعله‌های آتش بیرون می‌جهید و همه چیز را می‌سوزاند. به دستهایم نگاه کن، ارمایل! هنوز می‌لرزند...

- اندیشه‌های دیشب آشفته‌ات کرده‌اند. بخواب. چیزی نیست.

- ارمایل!بیا از این‌جا برویم. این کاخ ویران خواهد شد. ضحاک در این خاک، در این مرداب فرو خواهد رفت و ما را نیز با خود خواهد کشاند. بیا همین اکنون خود را از این‌جا برهانیم. ما برای این‌جا ساخته نشده‌ایم.

- نمی‌توانم. من در اینجا هدفی دارم. زندگی صدها جوان در دست‌های من است. من برای آنان خود را فراموش کرده‌ام.



یادت هست؟ امروز باید برای از مرگ رستگان میش بفرستیم.

من نمی‌توانم. من نیروی او را ندارم. می‌روم. در بیرون این کاخ شوم، این زندگی است که چشم به راه من است و این‌جا، تنها مرگ. باید بروم و به مردم بگویم که من کیستم. بگویم که من خونریز نبوده‌ام. با مرگ ما تنها نامی زشت از ما به یادگار خواهد ماند. می‌روم.

***

در می‌زنند. دیگر چه شده است؟ پیشکار ضحاک پشت در نگران است. به این سو و آن سو می‌نگرد و آرام می‌گوید: «آقای من، به فرمان سپهبد، ضحاک دادگر، باید در تالار او باشید. شتاب کنید، وگرنه قهرش روزگارتان را سیاه خواهد کرد.»

می‌گوید و می‌رود: «فراموش نکنید. به همراه بزرگ‌مان ارمایل، در تالار شاه دادگر باشید. پس از برآمدن آفتاب...»

به سوی ارمایل می‌روم. او هنوز در بستر است. به زمین می‌افتم: «نفرین بر این خبرچینان! دیگر به پایان رسیدیم. مرگ نزدیک است. دیدی؟ خوابم بیهوده نبود. گمان می‌کنم ضحاک پرده‌از رازمان دریده است. نیرنگ‌مان را فهمیده. برویم. مرگ پشت در است. ارمایل.»

رنگ به چهره ارمایل نمانده است. همان دم زانو می‌زند و نیایش می‌کند. سپس آرام بر می‌خیزد و مرا در آغوش می‌گیرد: «نترس برادر! این خواست خداست. هر آن‌چه او بخواهد، همان خوب است.»

این آتشی است که خود برای خویش افروخته ایم. دیگر راهی نمانده است. باید هرآن‌چه او بگوید، بپذیریم. پیش می‌رویم. در راه سرکردگان ضحاک را می‌بینیم. آن‌ها نیز به

سوی تالار می‌روند. در سرسرا همهمه‌ای است. ارمایل می‌گوید: «گویا می‌خواهد در برابر همه پرده از رازمان بردارد و همان‌جا کارمان را یکسره کند.»

دیگر این خودم نیستم که راه می‌روم. گویی نیرویی از پشت مرا به سوی ضحاک می‌راند. چندی است که دلم آرام گرفته است. ارمایل می‌گوید: «گمان می‌کنم که این راه، هیچ گاه به پایان نمی‌رسد. کاش امروز، فردا بود.»

به در تالار می‌رسیم. پیشکاران ضحاک به پیشوازمان می‌آیند. سر خم می‌کنند. نمی‌توانم پیش‌تر روم. گوشه‌ای می نیشنم. اکنون هر خشت از ستون‌های ضحاک را چون سربریده جوانان می‌بینم که روی هم چیده شده‌اند. با خود می‌گویم: «کاش زمین به خشم می‌آمد. تکانی می‌خورد و این صد ستون به یکباره فرو می ریخت.» ضحاک به درون تالار می‌آید. همه زانو می‌زنند و پیشانی بر زمین می‌گذارند. ضحاک بر تخت می‌نشیند. چشم‌هایش چون دو چشمه خون. آرام ندارد. گوشه‌ای موبدان و ستاره شناسان همگی گرد آمده اند. ضحاک دیوانه دور خودش می‌چرخد. می‌غرد و به خشم: « گوش کنید. دیشب خوابی دیدم. خوابی بس ترسناک و کشنده. شما را گرد آورده‌ام که چاره‌ای بیندیشید. اندیشه تان را یکی کنید و آبی به روی آتش خشمم بریزید. همگی گوش کنید... در خواب ناگهان سه جنگی به کاخم آمدند و آن‌که از همه به سال کمتر بود، در من بیاویخت و بر گردنم بند آویخت و مرا کشان کشان به سوی کوهی برد. در خواب گاه چهره گاوی می‌دیدم، تاریک و روشن. می‌آمد و می رفت. گاوی بزرگ بود و چشم‌هایی درخشان داشت. پس بالای کوه بودم. نزدیک بود مرا از کوه پایین بیاندازند. فریادی کشیدم و به ناگاه از خواب پریدم.



اکنون همه بیندیشید و مرا، از تعبیر خوابم آگاه کنید.»

همه به جا خشک شده‌اند. ارمایل نگاهم می‌کند. زیر لب می‌گوید: «خواب خوبی نیست. اگر چیزی بگویم می‌ترسم که خون همه مان بریزد. خواب خوبی نیست.»

می‌گوید: «اگر هم نگویی باز جانمان را از دست می‌دهیم.»

آن سو نیز همه به هم می‌نگرند. خوابگزاران دیگر هم چیزی نمی‌گویند. لب‌های‌شان خشک شده و چهره شان زرد است. ضحاک خشمگین به میان تالار می‌رود: «به زبان آیید بزدلان پست خوی. به زبان آیید وگرنه همه را بر دار خواهم کرد.»

همه نگاه‌ها به سوی زیرک می‌چرخد. او بزرگ خوابگزاران است و در دانش تعبیر خواب در هفت سرزمین کسی به پای او نمی‌رسد. زیرک آرام برمی‌خیزد. دست به موی سپیدش می‌کشد. ضحاک می‌خندد: «آخر به زبان آمدی، زیرک؟ بگو. بگو من همه گوشم.»

زیرک از پله‌های تالار بالا می‌رود. ضحاک به دنبالش، نا آرام. زیرک بر یکی از پله ها می‌نشیند. بالاپوش از دوش می‌اندازد. به جوش آمده است. می‌گوید: «ای سپهبد! نامت بلند باد! بدان که هر که از مادر زاده شد، دیر یا زود خواهد مرد. مرگ پایان کار همه ماست و هیچ‌کس را از آن چاره نیست. پیش از تو جهانداران بسیاری بودند، پس از تو نیز. اگر کوهی از آهن باشی نیز روزگار تو را از پای در خواهد آورد. نیرنگ ابلیس را نخور که همیشه بخشش‌های او با شکنجه همراه است. مارهای شانه ات را ببین. آیا می‌توانی از دست‌شان رها شوی؟ پس از خودپسندی دست بردار و مردم را بیش از این میازار.»

- من آزاری نکرده‌ام.

- پس کدام کس اندیشه از سرزمین ما گرفت؟ تو با مارها یک تن شده‌ای. مارهایی که خوراک‌شان مغز جوانان است. نگو که این را نمی‌دانی.

- هر کشوری نیازمند پادشاه است و من تنها پادشاه توانگرم. این من بودم که بابل را چهار فرسنگ در چهار فرسنگ ساختم. هفت سرزمین زیر فرمان من سر خم کرده است و هفت دیو بزرگ پشتیبان منند. اگر مارهای دوش من سیر نشوند، من خواهم مرد. چگونه سرزمینی را بدون پادشاه می‌توان پنداشت؟ خودتان داوری کنید. بی من همه شما از بین خواهید رفت و سرزمین‌تان بی سرپرست خواهد ماند. پس سخت نیست اگر مردم من، روزی دو جوان، تنها دو جوان را در راه زندگی خودشان فدا کنند. این یک قربانی است و مردم من، خود، این را گردن نهاده‌اند و به جان دوست دارند.

- ولی...

ضحاک می‌لرزد. فریاد می‌زند: «خاموش. دم مزن. تنها بگو آن سه تن که هستند؟ آیا به پادشاهی من گزندی خواهد رسید؟»

- نه، این روی نخواهد داد. تو بر تخت پادشاهی سالیان سال خواهی نشست. تنها... ضحاک میان سخن زیرک می‌رود: «تنها چه؟ زودتر...»

- تنها یک فرزند می‌تواند. ولی اندوهگین نشو. او هنوز پا به خاک ننهاده است.

- چگونه خواهد توانست؟

- تنها اگر روزگاری گاوی که هر مویش چون یک پر طاووس

است، دایه اش شود.

ضحاک می‌گوید به ریشخند: «گاوی که هر مویش چون پر طاووس است؟ چشم‌های من به روشنی روز چنین گاوی را هر جا که باشد، می‌بیند، من او را خواهم کشت.»

- پس ترسی نداشته باش. تو شکست نخواهی خورد. مگر زمانی که سر گاو با سپاهی به سوی تو روان شود.

- من آن گاو پست نهاد را خواهم کشت و با گوشت آن تمامی‌کارگزارانم را خوراک خواهم کرد.

- ضحاک این را می‌گوید و از تالار بیرون می‌رود. اکنون ما هستیم و خنده های دیوانه وار و ترسناک او که ستون‌های کاخ را می‌لرزاند.



پرده از چهره ات بردار!

مـی‌دوم و ارمایـل پشـت سرم اسـت. از پشـت، شـانه‌ام را می‌گیـرد. می‌گویـد: «دیگـر تـاب ندارم. بگو! آخر چه شـده اسـت؟ مـن بایـد بدانم. چیسـت آن‌چـه این گونه پریشـانت کرده اسـت؟»

شـتاب دارم. می‌ترسـم دیـر شـود. می‌ترسـم هرگـز نرسـم. آرام می‌گویـم: «این‌جـا نمی‌توانـم. پشـت ایـن سـتونها موش‌هایـی خـبر چیـن گـوش گذارده‌انـد.»

در را کـه پشـت سرم می‌بنـدم، می‌گویـم: «خدا نگهـدار ارمایل! مـی‌روم. ولـی زود بـر می‌گـردم. اندوهگین نباش.»

- جـای درنـگ نیسـت. تنهـا ایـن را بدان کـه پیشـکاران ضحاک سر انجـام آن گاو افسـانه‌ای را یافتنـد. ضحـاک بـی درنـگ سـپاهی فراهـم می‌کنـد. او آن گاو و فرزنـد را خواهـد کشـت. یکـی از پیشـکاران او، ایـن راز را برایـم فـاش کـرد. هنوز کسـی در کاخ آگاه نشـده اسـت. امـا بـه زودی همه خواهنـد فهمید. دیگـر وقت تنگ اسـت. اکنـون رهایـی یـک سرزمیـن در دسـت‌های مـن اسـت. باید بروم بـرادر!

ارمایـل مـی‌رود و جلـو در می‌ایسـتد: «نـه، نمی‌گـذارم تنهـا بـروی. مـن هـم می‌آیـم. مـا همیشـه بـا هـم بوده‌ایـم. بـرادر!»

- نـه، تـو بایـد این‌جـا باشـی تـا دیگـران به مـا بدگمان نشـوند. خـودت بـرای رفتنـم دلیلـی بیـاور. بایـد بخت یاریـم کند.

ارمایل زانو می‌زند و دعا می‌خواند. ولی من دیگر زمانی برای ماندن ندارم. خورجینم را در جامه‌ام پنهان می‌کنم. از اصطبل اسبی می‌گیرم و از دروازه کاخ بیرون می‌روم.

***

پس از سال‌ها این نخستین باری است که گام بر خاک شهر می‌گذارم. مردم همان مردم خسته و غمگین اند و شهر، همان شهر تنها و گرد گرفته. هیچ فرقی نکرده است. انگار همین دیروز بود...

می‌تازم. وقتی برای اندیشه نیست. از کوه که بگذرم به مرغزار می‌رسم. تشنه ام. به برکه‌ای می‌رسم. آن سوتر درویشی در نماز است. نشان مرغزار را از او می‌پرسم. راه را نشان می‌دهد. درویش نگاهش آرام است. گویا خود نیز از چندی پیش در انتظار بوده است. به خدا می‌سپارمش و بر اسب می‌نشینم.

خورشید در میانه آسمان است. ظهر گرمی است. درویش راست گفت. راه همین است. از دور مرغزار را می‌بینم. چند روز است که کسی را ندیده‌ام. می‌تازم. دیگر چیزی نمانده است. از دور یک سیاهی می‌بینم. نزدیک می‌شوم. کلبه‌ای است چوبی در میان درختان. از اسب پیاده می‌شوم. روبروی کلبه می‌ایستم. آرام در می‌زنم. پاسخی نمی‌آید. آرام در را باز می‌کنم. گوشه‌ای اجاقی است که هنوز می‌سوزد. می‌خواهم پیش تر روم. کسی از پشت می‌گوید: «چه می‌خواهی، این‌جا چه می‌کنی؟»

به سویش بر می‌گردم. پیری است تکیده. با نگاهی خسته و رنج کشیده. گیسوان سفیدش را بر شانه اش ریخته و جامه‌ای چرمین بر تن کرده است. نگاهم می‌کند و باز آرام می‌پرسد: «تو کیستی؟ پرده از چهره‌ات بردار! تو کیستی؟ پی چی می‌گردی؟»

- پی گاوی می‌گردم. آوازه زیبایی اش تا آن سوی کوه آمده است. می‌خواهم او را ببینم. راه زیادی به شوق دیدنش آمده‌ام.

- چه آوازه‌ای؟ از او چه شنیده‌ای؟

- گاوی است رنگ رنگ و چون طاووس هر مویش به رنگی است.

- درست است. دانستم، برمایه را می‌گویی.

پیر عصایش را به زمین می‌کوبد. سرم را می چرخانم. شاخه‌ها کنار می‌رود و برمایه پیش می‌آید. پلک می‌زنم. خوابم یا بیدار؟ شگفت! چون طاووس هر مویش به رنگی است. اکنون می‌توانم به پیر مرد اعتماد کنم. به شتاب پیش می‌روم و پرده از چهره بر می‌دارم. دستش را می‌گیرم: «آن فرزند کجاست؟ راستش را بگو! سرنوشت سرزمینی در دست‌های اوست و اینک ضحاک برای کشتن او به این‌سو می‌آید. او را بردار و فرار کن. من راه درازی را تنها برای همین آمده‌ام. برخیز وگرنه از پلیدی ضحاک در امان نخواهی ماند.»

پیر آرام دستی به گیسوان سفیدش می‌کشد و از جا برمی‌خیزد: « تو خسته‌ای، راهرو! اکنون می‌روم خوراکی برایت بیاورم. پس داستانی برایت خواهم گفت شنیدنی و شگفت آور.»

از پی اش می‌دوم: «بایست! اکنون جای داستان سرایی نیست. جان فرزندی در خطر است. فرزندی که سرنوشت سرزمینی در دست‌های اوست. برخیز! اینک چه جای درنگ!»

پیر همچنان می‌رود؛ گویا سخنانم را نمی‌شنود. با کاسه‌ای پر از شیر و چند تکه نان پیش می‌آید: «آرام باش! شیر را بنوش و به داستانم گوش ده.»

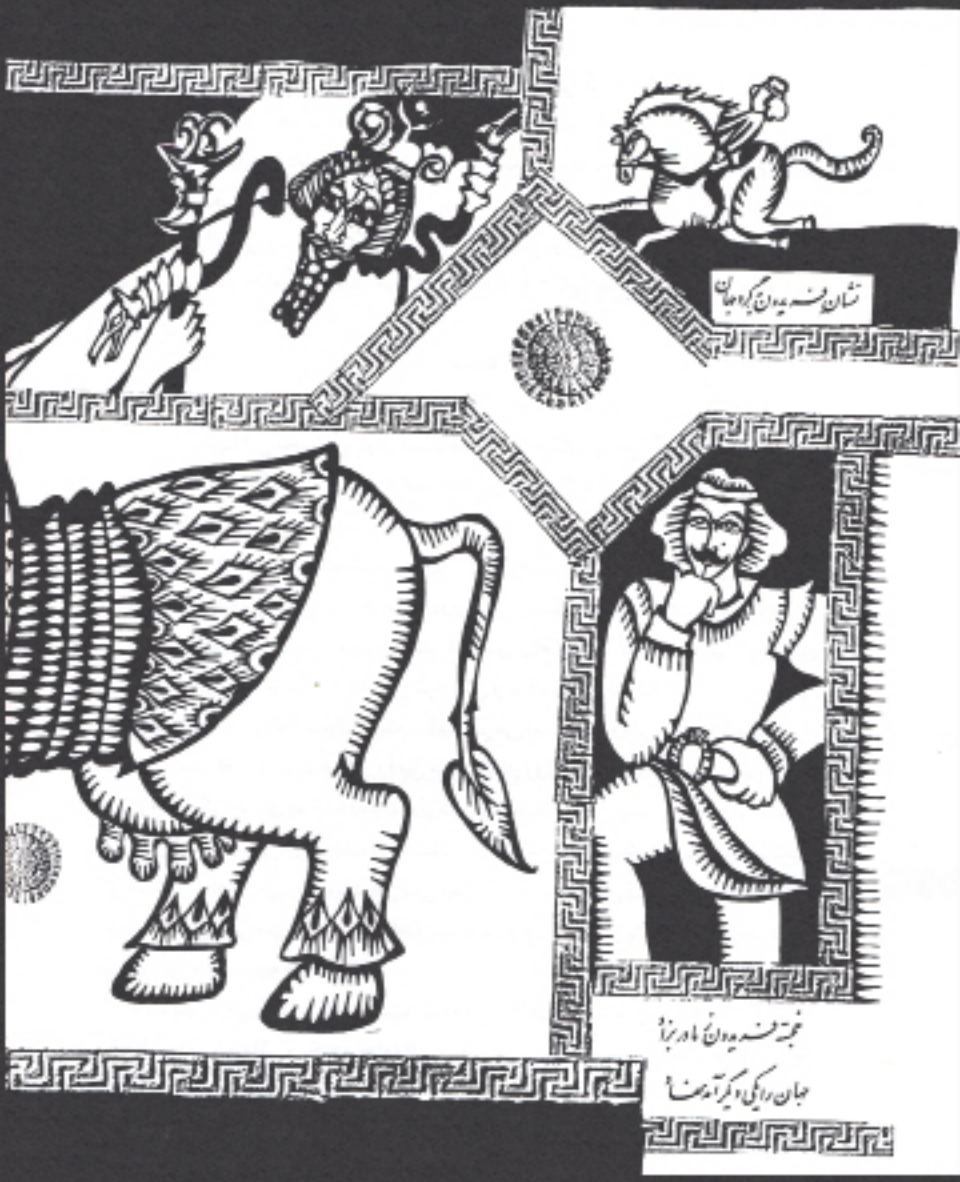

PersianPDF.com



- نمی‌توانم. خود به دنبال آن فرزند می‌گردم

- نمی‌توانی پیدایش کنی. چون اکنون سه روز است که مادرش او را از این‌جا برده.

- باورم نمی‌شود. چگونه؟ تو دروغ می‌گویی.

- من فریدون را بزرگ کردم. سه سال پیش بود. فرانک، فریدون را در پارچه‌ای پیچید و دور از چشم همگان پیش من آورد. آن روز فریدون کودکی شیرخواره بود. به تازگی پیشکاران ضحاک، آبتین شوهر فرانک را گرفته بودند. مغز سر آبتین خوراک ماران دوش ضحاک شد. فرانک از ترس، فرزندش را نزد من گذاشت و من به او قول دادم که او را چون فرزندم دوست دارم. برمایه نیز- همین گاو افسانه ای- اورا به مهر شیر داد. فریدون بزرگ و بزرگتر می‌شد و فرانک گاه دور از چشم دیگران به دیدنش می‌آمد... تا این که سه روز پیش به شتاب به این‌جا آمد. رنگش پریده بود. گفت به دلش افتاده که پیشامدی در کمین فریدون است. گفت که دیگر زمان، زمان جدایی است. پس فریدون را از من گرفت و از مرغزار رفت و چون نقطه‌ای در افق گم شد. دیگر به تو چه بگویم، ای مرد؟ تو داغ مرا تازه کرده‌ای. اکنون، فریدون فرزند من نیز هست و من می‌دانم که پس از این هرگز او را نخواهم دید.

- به کجا رفت؟ فرانک او را به کجا برد؟

- فرانک رفت و نگفت به کجا و من نیز چیزی نپرسیدم.

دیگر باید بروم. دلم آرام شده است و شتابی در پایم نیست. آرام بر می‌خیزم. هرچه می‌گردم برمایه را نمی‌بینم و سوار بر اسب می‌شوم. پیر، درودش را بدرقه راهم می‌کند. لگدی به پهلوی اسب می‌زنم و به سوی کاخ بر می‌گردم. آسمان سرخ

سرخ است. کمی‌که دور می‌شوم، می ایستم، همهمه‌ای در گوشم می‌پیچد. می‌نشینم و گوش بر زمین می‌گذارم. خروشی می‌آید. سپاه ضحاک نزدیک است. باید از بیراهه بروم. چهره‌ام را می‌پوشانم و راه می‌افتم.



اینک کاوه با پشتی خمیده!

نگهبان چون هر روز سه بار به در می‌کوبد و می‌رود، پاهایم خسته اند. دیگر توان برخاستن ندارم. می‌گویم: «چند روز دیگر مانده؟ اکنون چند سال است که ما در این دخمه زندانی شده‌ایم. کاش همان روزگار، ضحاک ما را نیز کشته بود. من دیگر نمی‌توانم. تا کی؟ چقدر مانده تا آزادی؟... نه، ارمایل، این رویای دوری است که تنها به خواب خواهم دید.»

ارمایل آماده رفتن است. می‌گوید: «اکنون فریدون شانزده سال دارد و شیر برمایه بی‌گمان از او پهلوانی ساخته است. من به پیروزی او امیدوارم.»

- ولی ضحاک برمایه را کشت و سرش را به آتش کشید. زیرک می‌گفت تنها سر او خواهد توانست بر ضحاک پیروز شود. زیرک بزرگ موبدان است و تاکنون اشتباه نکرده است. تو این را فراموش کرده‌ای، برادر!

ارمایل به سوی خورش‌خانه راه می‌افتد و من به دنبالش. ماران ضحاک گرسنه مغز جوانی دیگرند.

از خورش‌خانه فریادی می‌آید. در را باز می‌کنم. جوانی سیاه‌پوش، چون دیوانگان، خودش را بر زمین می‌کشد و پای نگهبانان را چنگ می‌زند: «مرا نکشید... آزادم کنید... دژخیمان... پست فطرتان... آزادم کنید.»

با اشاره ارمایل آن‌ها از در بیرون می‌روند. اکنون ماییم و دو جوان کم سال که باید یکی شان را برای مرگ برگزینیم. سیاه‌پوش ترسان به ما می‌نگرد. ارمایل دستش را می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند. می‌گوید: «به خداوند ایمان داشته باش، جوان! او بی‌گمان تو را یاری خواهد کرد.»

سیاه‌پوش با دست‌های بسته اش ارمایل را کنار می‌زند: «تو از خداوند چه می‌دانی، ای جلاد؟ ما یک خاندان بودیم. یک خاندان خیلی بزرگ. ضحاک هفده برادر مرا کشت و من آخرین آن‌هایم. تو از دردی که پشت پدرم را خم کرد، چه می فهمی؟ دست‌های پلید تو به خون هزاران جوان آغشته است و تو، گستاخ، با من از خدا می‌گویی؟ تو مگر از ایمان بویی هم برده‌ای، ای سنگدل؟»

خون به چهره ارمایل دویده است، اما چیزی نمی‌گوید. سیاه‌پوش در خود فرو رفته است. به سویش می‌روم. با خشم، روی از چهره‌ام بر می‌گیرد. در چشمانش خیره می‌شوم. می‌گویم: «ارمایل! آن بیشتر سزاوار آزادی است. این از مرگ می ترسد و آن نه، سپاه ما مردانی بی‌باک و دلیر می‌خواهد که پشت ترس را به خاک رسانند.»

دو جوان مات به هم می‌نگرند. وقت تنگ است. تا ظهر چیزی نمانده است و ماران ضحاک گرسنه اند.

می‌گویم: «زودباش، ارمایل! او را رها کن!»

ارمایل سرش را در دست‌هایش پنهان می‌کند: «نمی‌توانم. مرگش مرا می‌ترساند. این سیاه‌پوش هفده برادر را از دست داده است و این درد کمی نیست.»

- ولی شاید چند تن از برادرانش آزاد شده باشند. آن‌ها

اکنـون در البرزکـوه گـرم شـبانی‌اند و پدرش سرانجام ایـن را خواهد فهمید .

- امـا در نگاهـش چیـزی اسـت که آشـفته‌ام می‌کند. امـروز مرا چـه شـده اسـت، ارمایـل؟ نمی‌توانـم. دیگـر توانایـی ام را از دسـت داده‌ام.

ارمایـل نـا آرام دور خـود می‌چرخـد. سـیاه‌پوش آرام تـر شـده اسـت. نـاگاه همهمـه‌ای می‌شـنوم. بـه سـوی در مـی‌روم. در سرسرا هیاهویـی اسـت. چنـد نیزه‌دار به این‌سـو می‌آیند و جارچی پیشـتر از همـه فریـاد می‌زنـد.: «به گوش باشـید. به فرمان سـپهبد، ضحاک فرمانـروا، همگـی در دم برخیزیـد. هرچـه دارید، بر زمیـن بگذارید و بـه سـوی تـالار بشـتابید. ایـن فرمـان سرورمـان ضحـاک اسـت. برخیزیـد! و آن‌کـه درنـگ کنـد، تنهـا مرگ سـزاوارش خواهـد بود.»

نیـزه داری بـه خورش‌خانـه می‌آیـد. می‌گویـم: «ولـی مـا بایـد خـوراک امـروز را آمـاده کنیـم.» بـا نیـزه‌اش دو جـوان را پیـش می‌رانـد. از لای دندان‌هایـش می‌غـرد: «برخیزیـد! ایـن فرمـان سـالارمان ضحـاک اسـت و مـن بیش‌تـر از ایـن چیـزی نمی‌دانـم.»

***

در تـالار، همـه بارگاهایـان چشـم بـه راه ضحاکنـد. موبـدان و سران و بـزرگان و پیشـکاران و قـراولان، پـس ضحـاک بـر تخـت می‌نشـیند. اکنـون آرامشـی کشـنده تـالار را فـرا گرفته اسـت. زمان کـش می‌آیـد. سرانجـام ضحاک لب می‌گشـاید: «ای نامـوران و خرد مـردان! از بـزرگان شـنیده‌ام کـه دشـمن را اگرچـه کوچـک، بایـد بـزرگ پنداشـت. از بـد روزگار می‌ترسـم. مـا بایـد همیشـه آمـاده پیـکار باشـیم. اکنـون می‌خواهـم سـپاهی بـزرگ بسـازم. سـپاهی انبـوه از دلیرتریـن مـردان، بزرگتریـن جنگجویـان و نامدارتریـن


بگفا بی زبان مرد آهنگرم
زشاه آتش آمد بسی در سرم
که ای شاه هشیار کاوه منم
کز گرد هفت کشور شاهی اوراست
چراغ دلفروزی جو مهر است

پهلوانـان. شـما را نیـز بـرای همیـن این‌جـا گـرد آورده‌ام. پـس یـک یـک برخیزیـد و گواهـی دهیـد کـه مـن جـز تخـم نیکی نکاشـته‌ام و جـز کـردار دادگـران راهـی بـر نگرفتـه‌ام و دهـان جـز به راسـتی نگشـوده‌ام.»

همـه مـات بـه هـم می‌نگرنـد. پیشـکار ضحـاک پیـش می‌آیـد. طومـاری در دسـت دارد. از بـزرگان آغـاز می‌کنـد.

همـه یـک یـک گواهـی مـی نویسـند. پیشـکار دور می‌چرخـد. بـه ارمایـل می‌گویـم: «نـام مـا نیـز در این نامـه خواهد رفـت؟ این سـندی اسـت کـه خـون مـان نیـز مهـر آن را پـاک نمی‌کند.»

ارمایـل از خشـم می‌لـرزد: «ولـی مـا اکنـون چه می‌توانیـم کرد؟ چاره‌ای نیسـت.»

پیشـکار نزدیکـتر می‌شـود، دیگـر سـخنش را می‌شـنوم: «چـه بنویسـی؟ بنویـس سرورمـان ضحاک، دلیر مردی نیکوکار، راسـتگو و دادپـرور اسـت و در زندگـی جـز نیکـی کاری نکـرده اسـت.»

- نمی نویسم، نمی نویسم.

سرم را مـی چرخانـم. گـمان می‌کنم نادرسـت شـنیده‌ام. صدا از آن مـردی اسـت خشـمگین، بـا پشـتی خمیـده. رختـی فرسـوده بـر تـن کـرده و پـاره چرمـی نیـز بـر کمـر بسـته. پیشـکار خیـره بـه او مـی نگـرد. مـرد خشـمگین، باز می‌خروشـد. ضحاک از جـا می‌جهد. آن‌چـه را دیـده بـاور نمی‌کنـد. می‌غـرد: «پیش‌تـر بیـا. می‌خواهـم روی پلیـدت را ببینـم. کیسـتی؟ این‌جـا چـه می‌کنـی؟ کـه تـو را بـه تـالار راه داده اسـت؟ می‌گویـم پیش‌تـر بیـا، ای گسـتاخ!»

مـرد آرام تـر می‌شـود: «ای تاجـدار، مـن کاوه، آهنگـری هنرمند و بـی آزارم. مـن رنـج بسـیار کشـیده‌ام. روزگار پشـتم را خـم کـرده اسـت و مـن، امرز بـرای دادخواهی به نزد تو آمـده‌ام. تو توانمندی،

هفت کشور به زیر فرمان توست. اما چرا همه سختی ها برای من است؟ مغز هفده پسر من خوراک ماران تو شده. آخر من به تو چه کرده‌ام؟ بازگوی تا دست کم بدانم.»

پس کاوه می‌چرخد. با دستش جوان سیاهپوش را کنار من نشان می‌دهد: او را به من ببخش. او را که آخرین پسر من است.»

از گستاخی کاوه شگفت زده‌ام. او جانش را بر سر این سخن خواهد گذاشت. اما ضحاک، چون شاخه‌ای خشک برجا ایستاده است. می‌گوید، اما خشمی در صدایش نیست: «تو نیز چون دیگران گواهی ده که از من ستمی‌بر مردم نرفته است.»

پس ضحاک، ناگهان رو به پیشکار می‌کند و فریاد می‌کشد: «چرا به من خیره شده‌ای، ای نادان؟ شتاب کن. گواهی را به او بده!»

پیشکار طومار را به کاوه می‌دهد. ضحاک آرام می‌گوید: «بنویس و اکنون فرزندت از آن توست.»

کاوه طومار را پاره می‌کند و به سویی می‌اندازد. آن گاه، بی آن‌که چیزی بگوید به سوی در تالار می‌رود و به بلندی می‌خروشد: «ای بندگان دیو، از چه به این پستی و تباهی تن در داده‌اید؟ این سزاوار شما نیست. از او نترسید. او بی شما هیچ ندارد. دل از او بر گیرید و از سرانجام کارتان اندیشه کنید.»

پس کاوه به شتاب به این سو می‌آید. دست جوان سیاهپوش را می‌گیرد و خروشان می‌گریزد. نیزه داران و نگهبانان چشم به دست‌های ضحاک می‌دوزند. همه در انتظار فرمانند. اما ضحاک گویا هیچ نمی‌شنود دست‌هایش را به هم می فشارد. سر به زیر می‌اندازد و آرام از تالار بیرون می‌رود.



صدای سم اسبان را می‌شنوی؟

خبر، چون آذرخشی که در شبی بلند و تاریک به یک‌باره بدرخشد، چشم‌های خواب زده شهر را خیره کرده است. در شهر همهمه‌ای است. این را از پچ پچه‌های پیشکاران نیز می‌توان فهمید. می‌گویم: «اکنون این بهترین فرصت برای کاوه است.»

ارمایل گوش بر زمین می‌گذارد: «صدای سم اسبان را می‌شنوی؟ شاید این سپاه کاوه است که نزدیک می‌شود. اینک تو به پیروزی آنان می‌اندیشی ولی ضحاک این گونه گمان نمی‌کند. او خیالش آسوده است. چون اگر چه فریدون را به چنگ نیاورد اما سر برمایه را سوزانده و او می‌داند که تنها سر اوست که می‌تواند شکستش دهد.»

- اما ضحاک آسوده نیست. من این را می‌دانم اندیشه شکست خیالش را آشفته است.

- اگر خیال ضحاک آسوده نبود، آنی نیز کاخ را به کندرو- این پیشکار نااستوار- نمی‌گذاشت.

می‌گویم: «این‌ها همه خیالی بیش نیست. کاوه پیروز خواهد شد.»

ارمایل سر از سرزمین بر می‌دارد. اینک من نیز همهمه را می‌شنوم. نیزه داران و قراولان از این سو به آن سو می‌دوند. زمین زیر پایم می‌لرزد. به سوی دروازه می‌روم. شگفت! گویا

زمـان بـه آخـر رسـیده اسـت. دروازه می‌لـرزد. نیـزه داران کنـار می‌رونـد. دروازه بـه سـختی می‌شـکند. سـپاهیان بـه درون کاخ می‌ریزنـد. مردانـی، هـزار هـزار کـه از سرزمین‌هـای دور آمده‌انـد. چوبهـا بـه چنـگ و شمشـیرها در مشـت. از نیزه های‌شـان جنگلی سـاخته انـد. اینـک سـپاهی از مـردم بـی پنـاه بـه این سـو می‌آیند. ارمایـل دسـتم را می‌کشـد: «نگاه کن، به آن‌سـو نـگاه کن! سر گاوی بـا سـپاه پیـش می‌آیـد. می‌بینـی؟»

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم: «سر گاوی؟ نه! باور نمی‌کنم.»

نـاگاه سـپاه می‌ایسـتد. سـه سـوار پیـش می‌آینـد، سر گاو نیـز. درباریـان و بارگاهیـان کنـار می‌رونـد. ارمایـل لبخنـد می‌زنـد: «شـگفتا! ایـن سر گاو نیسـت. گـرزی اسـت گاو سر. کدامین آهنگر چیـره دسـت توانسـته اسـت، آن را چنیـن نـرم کنـد؟ بـه سر گـرز نـگاه کن!»

خیـره می‌نگـرم: «چشـمان آهنین این گاو را می‌شناسـم. خودش است. برمایه.»

ارمایـل از خود بی‌خود شـده. دیوانه‌وار می‌خندد. سـه سـوار از اسـب پیاده می‌شـوند. آن که گرز به دسـت دارد از آن دو دیگر به سـال کمـتر اسـت. او همـه را کنـار می‌زنـد و پیش می‌آیـد. همه بر جـا خشـک شـده‌اند؛ نیـزه‌داران و پیشـکاران، قـراولان و بارگاهیان. جـوان پیـش مـی‌رود و بارگاهیـان از پـی اش. انبوه مـردم چون کوه شـکافته می‌شـوند. بـه تـالار می‌رسـیم. جوان اسـتوار پیـش می‌رود و خـود بـر تخـت می‌نشـیند. اینـک ایـن کنـدرو اسـت کـه شـتابان پیـش می‌آیـد و کنـدرو چهـره‌ای آرام دارد. پیـش تخت زانـو می‌زند و زمیـن را می‌بوسـد: «آفریـن بـر تـو ای دلیـر مـرد! تو کیسـتی؟ که همـه درباریـان را بـر دلیـری تـو آفریـن اسـت. بـه جایـگاه خویش خـوش آمدی.»

بارگاهیان شگفت زده از کندرو قدم پس می‌گذارند. جوان به کندرو می‌نگرد. نگاهش آشناست: «من به خونخواهی به این‌جا آمده‌ام می‌دانم که روزگار همیشه به یک گونه نخواهد ماند. دست ضحاک، این اژدهای پلید به خون هزاران هزار چون پدرم آغشته است. من او را به جزای بدکاری خویش خواهم رساند و اکنون بر شما مژده باد که چیره‌اید. پس کرنا بزنید، طبل فرو کوبید، بگویید جارچی در هر محله جار بزند، که زنجیر بیداد را از گردن همه تان پاره کردم.»

پس کندرو بر می‌خیزد. چهره اش دیگرگون شده: «هزار بار بر تو درود، ای بزرگ! ما همه بندگان توایم. اینک خوان شادی به پیشواز تو می‌گسترانیم و این بخشش خداوند مهربان را بر خویش، جشن می‌گیریم. که بی‌گمان تو و همراهانت بسیار خسته اید.»

- آری، ما از راهی دراز آمده‌ایم. از آن سوی اروند رود.

- با جواز عبور ضحاک؟!

- نه، از ما مهر ضحاک خواستند و ما نداشتیم. پس بی کشتی به آب زدیم و از رود گذشتیم و این جز به یاری سروش خداوندی شدنی نیست.

به دستور کندرو، بندگان به خورش‌خانه می‌روند تا سپاه را که گرداگرد کاخ را فرا گرفته اند، خوراک دهند از تالار بیرون می‌روم تا در سپاه کاوه را بیابم. او مرا خواهد شناخت...

از دور می‌بینمش. آن سوتر ایستاده، خمیده، ولی پایدار. خسته، ولی استوار. چرم آهنگری اش را بر سر نیزه زده و بسیار گوهر بر آن آویخته. پیش می‌روم و در آغوشش می‌گیرم: «راهت را به آخر رساندی؟ تو تواناترینی ای پیر! اما او که بر

تخت نشسته، نامش چیست؟»

کاوه با نگاهش درونم را می‌کاود. نزدیکتر می‌ایستد. تکیه اش بر نیزه پولادین اش: «تنها می‌دانم که هفت سرزمین به زیر فرمان او سر فرود خواهد آورد. پس از او داد و راستی گسترده خواهد شد.»

- می‌دانم. اما این را نمی‌خواهم. نامش، نامش را به من بگو. باید بدانم. او را چگونه یافتی؟... نمی‌خواهی بگویی؟ پس از چهره اش بگو!

- سروش خداوندی مرا به نزد او فرستاد. غروبی خونین بود که او را یافتم و در نگاهش خواندم که کسی جز او نمی‌تواند سپاه بی پناه مرا سردار باشد.

- آن دو دیگر کیستند، در کنارش؟

- دو برادر همخونش، کیانون و شادکام. او نقش گرز گاو سر را کشید و آنان را پی ساختنش فرستاد.

- اما چرا گاوسر؟ دست کم این را به من بگو؟

- این گرز را به خونخواهی گاوی ساخت برمایه نام. که او را چون جانش دوست داشت و ضحاک، سرش را به آتش کشید.

اینک بی هیچ گمان می‌دانم که او کسی جز فریدون نیست. سراسیمه مردان را کنار می‌زنم. گوشه‌ای ارمایل را می یابم. نفس نفس می‌زنم: «برخیز ارمایل! برخیز و مرا سیلی بزن تا باورم شود که این خواب نیست که می‌بینم. او فریدون است. اکنون باید به نزدش برویم و پرده از رازمان برداریم. شتاب کن که هر زمان دیگری دیر است. باید او را ببینیم. باید بگوییم که در این سال‌ها برای آمدن این روز دور از دست، چه رنج‌ها کشیده‌ایم. او باید آن‌ها را ببیند. او از سپاه ما در شگفت

خواهد شد.»

ارمایل رویش را بر می‌گرداند: «نه، زود است. اینک هنوز ضحاک ناخداست و ما از او جدا نیستیم.»

- نه زمان درنگ نیست. برخیز، من جز این راهی نمی‌دانم.

- آری، تو نمی‌دانی. آمدن آن‌ها همه شهر را به یکباره به هم می‌ریزد. پدران بی‌پسر و برادران بی‌برابر خونخواهی شان را فراموش می‌کنند و دیدار تازه شان را جشن می‌گیرند. آن‌ها همین که عزیزان‌شان را ببینند، فراموش می‌کنند بیدادی که پشت‌شان را خم کرد و آهی که خانه شان را سوزاند.

- اما اگر امروز نیز بگذرد، آن‌ها دیگر هرگز به کار فریدون نمی‌آیند.

- تو همیشه شتاب می‌کنی و این به سودمان نیست.

- پشیمان می‌شوی، ارمایل!

- من سال‌ها به این روز اندیشیده‌ام. من برای مردان البرزکوه طرحی ریخته‌ام. اما تا پیروزی فریدون آن را به کسی نخواهم گفت. پس آن‌ها را به من بسپار و خود آسوده باش. که اندیشه من روزی همه را شگفت زده خواهد کرد. پیروزی ما دهان به دهان می‌پیچد. ضحاک فرو می‌ریزید و از میان آتش و دود سپاه ما بر می‌خیزد.



چون شاخه‌ای در آتش

شب از نیمه گذشته است. در کاخ ولوله‌ای است. آوای شور و شادی سپاهیان تا فرسخ‌ها آن سوتر نیز می‌رود. قراولی که تازه از شهر خبر آورده، نفس زنان می‌گوید: «آوازه کاوه و داستان فریدون، در هر کوچه‌ای پیچیده. مردم با خشت و سنگ بر بام‌ها ایستاده‌اند و در انتظار گروه دیوان ضحاک‌اند، که برگردد.»

می‌گویم: «ضحاک دیگر باز نمی‌گردد.»

ارمایل سپاهیان را پس می‌زند و پیش می‌آید: «خبر هنوز به او نرسیده، وگرنه بر می‌گشت.» آن سوتر چند تن از پیش‌کاران ضحاک گرم خوشگذرانی‌اند. چشم از آن‌ها بر می‌گیرم: «باورم نمی‌شود. ضحاک این‌ها را جان باخته خود می‌پنداشت. اما اینان اکنون چون خوابی شوم، او را از یاد برده‌اند. گویا همه چون ما در انتظار فرصتی بودند که او را به خاک زنند. تیر خشم مردمان تا پر، در پشت ضحاک فرو رفته است و دیگر او را امید بهبودی نیست. مرگش نزدیک است.»

ارمایل نگران واپس را می‌نگرد: «او به پایان خود رسیده بود. از ماران دوشش آسودگی نداشت. پس از پی آرامش، پای از کاخ بیرون گذاشت. او، ولی نشانی از آن نخواهد یافت. می‌دانم. او باز می‌گردد، خوار و شکست خورده. او تنها می‌ماند چرا که

می‌داند دستش به خونی آغشته است که آب دریا ها نیز آن را پاک نخواهد کرد.»

می‌گویم: «راهی که او رفت را بازگشتی نیست.»

پیشکار راه باز می‌کند. غبار از آدمیان بر می‌خیزد. پچ پچه‌ای و پس، پیشکاری در گوش ارمایل چیزی می‌گوید. ارمایل ناگاه بر می‌گردد. دستم را می‌کشد و مرا به تالار می‌خواند.

***

در تالار همه نگران و آشفته اند فریادی می‌شنوم. آوای بدشگون ضحاک را می‌شناسم. آرام در گوش ارمایل می‌گویم: «تو راست گفتی. او بازگشت و کارمان به آخر رسید.»

ارمایل سرش را تکان می‌دهد. او را جا می‌گذارم و نزدیکتر می‌روم. اینک می‌توانم ضحاک را ببینم. کندرو نیز در کنارش ایستاده. ضحاک خشمگین و زخمی‌فریاد می‌کشد: «چه کسی درها را بر این دیو گشود؟ ای پست فطرتان! کجا هستید؟ کندرو، آن‌ها را به آتش خشم من خاکستر کن و خاکستر شان را بر باد ده. ننگ بر این خاک که این فرومایگان را در دامن گرفت. و اما تو! تو نیز مزه قهر مرا خواهی چشید. تو را نیز چون برمایه خواهم سوزاند. تو... تو کم توان‌تر از آنی که مرا به خود بخوانی، ای جوان! تو ضحاک را نشناخته ای. نام من پشت سنگ‌پاره‌ها را می‌لرزاند و کوه‌ها را خرد می‌کند. خشم من خورشید را خاموش می‌کند و دریاها را بیابان.»

فریدون اما استوار بر جا ایستاده و آرام به ضحاک چشم دوخته. ضحاک افسار گسیخته، فریاد می‌کشد و فریاد می‌کشد. در تالار می‌چرخد و آن‌چه را به دستش می‌رسد به زمین می‌زند.

جام‌ها می‌شکند و پرده ها می‌درد. آتش از دهانش شعله


جان زده سرو پای در دامن دوست
همه بند گرانش برهم شکست
بیاده ز خاک راه چون نوزد
هر کو ره او زد کرمش پیوست

می‌کشد: «اینک برخیز! زانو بزن و از من بخشش بخواه.» و دیوانه وار می‌خندد: «از دیدنم در شگفت شدی؟ نمی‌دانستی که در این کاخ بیراهه‌ای نیز هست و سرانجام غافلگیر می‌شوی؟ پس بر زمین بیفت. کرنش کن. پایم را ببوس!»

فریدون خشمگین بر می‌خیزد. گرز گاوسر را بر می‌دارد و به سوی ضحاک می‌تازد. ضحاک ترسیده، پس پس می‌رود و خنجر از نیام بر می‌کشد. همه مات می‌نگرند. فریدون در چشم به هم زدنی دست پیش می‌برد. ضحاک را به خاک می‌اندازد و با فشار زانو نگهش می‌دارد و گرزش را بالا می‌برد. اینک در گروه ولوله‌ای می‌افتد از این جنگ برق آسا.

ضحاک ترسیده، می‌خواهد خود را برهاند: «نه، تو نمی‌توانی، نمی‌توانی. کندرو که پیشم آمد، گفتم: خوراکش دادی؟ گفتم: بزرگش داشتی؟ گفت: گستاخ پیش آمد، با سپاهی جنگجو. گفتم: مهمان هرچه گستاخ تر، خوش قدم تر.» و روی بر می‌گرداند. ناله می‌کند. توان دیدن ندارم. چشم‌هایم می‌خواهد از حدقه دربیاید. می‌اندیشم: «پس ضحاک چنین خوار بود و ما او را چنان بزرگ می‌داشتیم؟»

ضحاک صدایش گرفته است: «نه، باور نمی‌کنم. این‌ها دروغ پلیدی بیش نیست، اگر درست دیده باشم. من سر برمایه را به آتش کشیدم. تو نمی‌توانی! این را زیرک به من گفته است! من سپاهی بزرگ دارم. سپاهی که زمین از نعل ستورانش به ستوه آمده است. آن‌ها به یاری من بر می‌خیزند.»

پس قهقهه می‌زند: «چرا دست نگه‌داشتی؟ منتظر چه هستی؟ شتاب کن، گرز را بر سرم بزن! من که در چنگ توام! چرا صبر می‌کنی؟ می ترسی، بزدل؟ بیا بزن.»

آن گاه چهـراش دگرگـون می‌شـود می‌چرخـد. می‌خواهـد پـای فریـدون را ببوسـد: «نـه، دسـت نگهـدار می‌خواهـم چیـزی بگویم. درسـت اسـت. مـن جوانان زیـادی را گـردن زدم؛ خون‌هایی ریختم؛ امـا مـن که نمی‌خواسـتم پسـت باشـم. ایـن دوای درد من بـود. من بیـمار بـودم و تـو بایـد ایـن را بفهمـی. ببین دارم خشـک می‌شـوم. دارم چـون شـاخه‌ای در آتـش، آوای ترکیـدن پوسـتم را می‌شـنوم.»

پـس سـخت می‌شـود چـون سـنگ: «نمـی فهمـی؟ هـان؟ پـس گـرزت را پاییـن بیـاور. در انتظـار چـه هسـتی؟ بـزدل!»

چهـره ضحـاک رنـگ بـه رنـگ می‌شـود. دیوانـه‌وار می‌خنـدد و می‌گریـد. فریـدون از خشـم می‌لـرزد. دسـت فریـدون را می‌بینـم کـه در میـان راه ایسـتاده. فریـاد می‌زنـد: «نـه، اینجـا نـه، در ایـن تـالار پلیـد نـه! اکنـون بلنـد شـو! تـو سـزاوار بدتـری. تـو را باید در پیـش چشـم‌های مـردم، در فـراز کـوه، بـه چهارمیـخ کشـم.»

بـه فرمـان فریـدون دو سردار از دو سـویش پیـش می‌آینـد. تسـمه‌ای می‌آورنـد و ضحـاک را بـه بنـد می‌کشـند. همـه راه می‌افتنـد. فریـدون از پیـش و سـپاهیان و بارگاهیـان از پـی اش.



زمین لبخند می‌زند

اینک دماوند- این کوه پیر- به سپاه می‌نگرد که چون مورهایی به سویش می‌آیند. ضحاک، دست بسته، در بند، وارونه بر اسب نشسته و سپاهیان از پی‌اش روانند. راه چون ماران ضحاک، بر گردن کوه چنبره زده. بالا می‌رویم.

هنوز بهمن ماه به نیمه نرسیده. خورشید دورتر شده و زمین سرد است. از سرمایش خون در رگ‌ها یخ می‌بندد. تندتر گام بر می‌داریم. کوه در مه فرو رفته، چشم چشم را نمی‌بیند. راه سخت است و این تنها شوق دربند کشیدن ضحاک است که قلب‌مان را گرم، پای‌مان را نیرومند و راه‌مان را هموار می‌کند. به فرمانی همه بر جا می‌ایستند. غبار از خاک بر می‌خیزد. اینک از میان مه، آرام آرام دهانه غاری آشکار می‌شود. فریدون پیش می‌رود. دو سردار ضحاک را از اسب پیاده می‌کنند. فریدون با میخ‌هایی بزرگ به درون غار می‌رود و می‌کوبد. دماوند، آوای ضربه ها را تکرار می‌کند. پس زنجیرهایی بلند می‌آورند. ضحاک خاموش است. چیزی برای گفتن ندارد. دیگر به راستی به پایان خود رسیده است. ناتوان، چون یک تکه سنگ بر زمین می‌افتد. غار بزرگ است و تاریک. ناله اندوهگین پرنده‌ای در کوه می‌پیچد. فریدون ضحاک را به میخ می‌کشد. ضحاک سر به زیر انداخته. مارهایش آرامند.

یکباره بادی بر می‌خیزد. جهان تیره می‌شود اینک در این

تیرگی مرد از مرد پیدا نیست. بر می‌گردیم و ضحاک را در غار- که به تاریکی قلبش بود- تنها می‌گذاریم. می‌گویم: «ارمایل! اکنون دیگر آزادی. چون باد، چون ابر، چون دماوند. می‌توانیم هر جا که بخواهیم باشیم. هرگاه که بخواهیم بخندیم یا گریه کنیم. اینک این زندگی است که در دست‌های ماست. ارمایل! دستم را بگیر، گرمم کن!»

دستم را دراز می‌کنم. ولی، این که چندی است شانه به شانه‌ام پیش می‌آید، ارمایل نیست. تندتر می‌کنم. گام‌های او از من بلندتر است و بی‌گمان از من پیش افتاده.

***

از ارمایل خبری نیست. به دشت رسیده‌ایم. چشمم سیاهی می‌رود. همهمه‌ای است. زن و مرد، پیر و جوان شهر را خالی کرده‌اند و به پیشوازمان آمده‌اند. پیری، انبوه مردم را کنار می‌زند و پیش می‌آید. فریاد می‌کند: «اکنون کجاست این ضحاک؟ بزرگی‌اش چه شد؟ شکوهش کجاست؟ پس بر ما مژده باد که لشکرش را تاراندیم و پوزه‌اش را به خاک مالیدیم!»

مردم هیاهو می‌کنند و به سوی سپاه سرازیر می‌شوند. اسفند آتش می‌زنند و نقل و سکه بر سرمان می‌ریزند. اینک از سنگ و گیاه نیز آوای شادی برخاسته است.

***

چشم بر می‌گردانم: «کجا رفته‌ای ارمایل؟» و به شهر می‌نگرم که آرام و خالی است. غبار سیاهی هزار ساله ضحاک هنوز خانه های‌مان را پوشانده است. باید نام پلید ضحاک را از چهره اش، برای همیشه بشوییم. باید خانه تکانی کنیم.

می‌نگرم و ناگاه در راه آن سوی شهر نقطه‌ای سیاه می بینم



که آرام می‌جنبد. پلک می‌زنم سیاهی در غبار پنهان می‌شود. پلک می‌زنم. سیاهی دوباره پدید می‌آید و چون رودی خروشان به شهر می‌ریزد و در شهر پخش می‌شود می‌روم بالای تپه‌ای می‌ایستم. قلبم می‌گیرد: «نه، اشتباه می‌کنم. این سپاهی است خروشان. دشمن در کمین ما بوده. ما شهر را خالی کردیم این سخت نادرست بود.»

می‌نگرم و ناگاه شهر روشن می‌شود؛ چون روزی آفتابی. نفسم بند می‌آید. می‌دوم و خود را به میان مردم می‌اندازم. گلو گرفته، فریاد می‌کشم: «برخیزید! ... به آن بنگرید! دشمنان... ریختند... شتاب کنید.»

همه گرم شادی اند. کسی نمی‌شنود. کسی نمی‌بیند. دست‌های‌شان را می‌کشم: «بیدار شوید، شادی تان به پایان رسید. دشمنان ما شهر را به آتش کشیده‌اند. نگاه کنید؛ به شهر و به آتشی که از بام خانه های‌تان بر می‌خیزد.»

می‌گویم و می‌دوم و می‌گویم. سپاه اندک اندک به خود می‌آید. همهمه‌ای و پس، ناله و فغان در گروه می‌پیچد. زنان جیغ می‌کشند و از ترس فرزندان‌شان را در آغوش می‌گیرند. و مردان بی هیچ ساز جنگ، به سوی شهر می‌تازند. کسی چیزی نمی‌گوید. تنها می‌دویم و می‌دویم.

***

شهر غرق دود و آتش است. نزدیک‌تر می‌شویم. سپاهی می‌بینیم که بر پشت بام‌ها آتش افروخته اند. در دم همه از بام به کوچه می‌ریزند. بسیارند، هزاران هزار بلکه بیشتر. سپاهی بی جنگ افزار. از هیچ کسی نفسی بر نمی‌آید. ناگاه گفتار ارمایل را به یاد می‌آورم: «اندیشه من روزی همه را شگفت

زده خواهد کرد. آزادگان را به من بسپار. می‌دانم ضحاک فرو می‌ریزد و از میان آتش و دود سپاه ما بر می‌خیزد.»

آن‌چه را می‌بینم باور نمی‌کنم. فریاد می‌زنم: «نترسید مردم. نترسید. اینان غریبه نیستند. اینان جوانان شمایند. پس پیش بیایید و در آغوش‌شان بگیرید. زمان شادی اکنون است و هر زمان دیگری دیر است.»

گروهی می‌دوند و برخی ناتوان بر زمین می‌افتند. برخی چشم می‌بندند و برخی پیشانی بر خاک می‌گذارند. هیچ کس را به چشمش اعتماد نیست. دست‌هایم گرم شده‌اند. چشم‌هایم می‌سوزد. اینک مردگانی هزار هزار از خاک برخاسته اند.

شهر از خواب برمی‌خیزد. آوای گریه و خنده در هم می‌پیچد. مادران پسران جوان‌شان را در آغوش می‌کشند و فریاد می‌زنند: «عزیز دلبندم... آه فرزندکم...»

آن سو پیری تکیده، دست در گردن پسر انداخته: «خداوندا، تو را شکر، هزار بار شکر و بیشتر. این از مهربانی اوست که تو را دوباره می‌بینم.»

جوانی خود را در دست‌های پیر زنی کور می‌اندازد. پیر زن دست بر سرش می‌کشد: «نور چشم من! پیش تر بیا! چقدر بزرگ شده‌ای. بگذار بر چهره ات دستی بکشم. تو گریه می‌کنی؟ هان؟ نه... نه، من کور نیستم مادر، من چشم بسته تو را می‌بینم.»

جوان دست چروکیده مادر را می بوسد: «این از شوق است مادر، شادم، همین!»

آن سوتر پیر زنی سیاه‌پوش به این سو و آن سو می‌دود. مردم را کنار می‌زند. یک یک به چهره ها خیره می‌شود: «نه،

این تو نیستی» و پس خود را به زمین می‌اندازد و خاک بر سر می‌ریزد: «فرزندم! دلبندم! کجایی؟... او کجاست؟ با او چه کردید؟ او را به من برگردانید!»

همه جا هیاهو است. می‌دوم و در میان دود و غبار ارمایل را می یابم. گوشه‌ای تکیه به دیوار داده و آرام ایستاده. به پایش می‌افتم: «تو راست گفتی، برادر. من اشتبا می‌کردم.»

ارمایل از زمین بلندم می‌کند: «به شهر نگاه کن، به مردم و به خوشبختی‌مان که از در و دیوار بر سر ما می‌ریزد. اکنون تنها زمان دیدن است. امروز جهان به روی ما لبخند می‌زند. لبخندی که هزار سال است نیازمند آنیم.»

دستش را در دست می‌گیرم: «خداوند را شکر، بزرگی اش را شکر، که سرانجام پایان را داستان دیدیم.»

- امروز پایان رویاست.

اینک شهر چون روز روشن شده. سرما گریخته و گرمی پدید آمده. اینک شهر است و هیاهوی شگفتی و شادی مردمان. اینک تند باد می‌گریزد، ابرها می‌بارند و درختان پر می‌شوند از شکوفه‌های نو. اینک زمین لبخند می‌زند.

و من، هزار هزار مردان بی‌نشان را می‌بینم که از دماوند آمده‌اند. مردانی چون دماوند؛ آزاد و سربلند و ناله ضحاک را می‌شنوم که از غار بر می‌خیزد. ضحاکی چون غار؛ تاریک، تنها و در آرزوی مرگ.

PersianPDF.com



ارمایل و کرمایل



کاوه آهنگر



ضحاک ماردوش



فرانک مادر فریدون



برمایه گاو افسانه‌ای



فرزند کاوه



فریدون پادشاه ایران

انتشارات آرمان شهر
سیمرغ



HEINRICH
BÖLL
STIFTUNG

قصه‌های شاهنامه

فرزند سیمرغ

به روایت انوشا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد دوم

به نام خداوند جان و خرد

فرزند سیمرغ

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد دوم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

فرزند سیمرغ
قصه‌های شاهنامه
جلد دوم
به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی
اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی
تایپ: کبیراحمد نشاط
ناشر: انتشارات آرمان شهر
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲
شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



از هـر سـو تنـد بـاد و خـاک برخاسـته اسـت. جـز صـدای پـای خـود بـر شـانه زمیـن، صـدای دیگـری نمی‌شـنوم.

بایـد تشـاب کـرد. بـا پا به شـکم اسـب می‌کوبـم و می‌تـازم. در دلم آشـوبی اسـت. فریـدون را با مـن چه کار؟

اینک که سرزمین‌اش آرام گرفته، من چه می‌توانم کرد؟

صدایـی تـازه می‌شـنوم. نـه، ایـن بـاد نیسـت بی‌گـمان اسـبی بـه ایـن سـو می‌تـازد. صـدای سـم اسـب نزدیک‌تـر می‌شـود. تـوان برگشـتن نـدارم. شـاید دشـمن اسـت ایـن.

ناگهـان تیـری کمانـه می‌کنـد و جلـوی پـای اسـبم در خـاک می‌نشـیند. اسـب ترسـیده است. شـیهه‌ای بلند می‌کشـد. دهانه‌اش را محکـم در دسـت می‌گیـرم. صدایـی از پشـت می‌گویـد: «کجـا مـی‌روی بـا ایـن شـتاب؟ بایسـت! سـام سـپهبد، اندکـی صـبر کـن!»

از اسـب پیـاده می‌شـوم. همچنـان کـه بـر زانـو نشسـته ام، تیر را از خـاک بیـرون می‌کشـم. هنـوز روی بـه سـوار بـر نگردانـده‌ام، می‌گویـم: «مـرا از کجـا می‌شـناختی؟»

می‌گوید: «قارن، پهلوانان را از فرسنگ‌ها فاصله می‌شناسد!»

بـه شـتاب بـر می‌گـردم. قـارن از اسـب پاییـن می‌پـرد. در آغوشـش می‌گیـرم: «بـاور نمی‌کنـم! قـارن، ایـن تویـی؟ این‌جـا چـه

می‌کنی؟»

قارن می‌خندد: «گمان کردی در ایران، تو تنها پهلوان هستی؟ نه، اینک فریدون مرا نیز به خود خوانده است.»

می‌گویم: «تو خود را با من نسنج! تو پسر کاوه‌ای و همین در پهلوانی تو را بس.»

- کاش در سرزمین تور بودم یا سلم. آن گاه رقیبی بزرگ چون تو نداشتم. آن گاه من تنها سپهدار بودم.

- هنوز هم تو یگانه‌ای قارن! تو خوب می‌اندیشی و من خوب می‌جنگم. اما سپاه ایران اینک تنها نیازمند اندیشه است. امروز دشمان دیگر به زور بازو نمی‌جنگند آنان از پشت خنجر می‌زنند و تو...

قارن بر اسب می‌پرد: «فریدون بی دلیل ما را به خود نمی‌خواند. بتاز پهلوان که بی تردید اینک او سخت چشم به راه است!»

دهانه اسبش را نگه می‌دارم: «نه، قارن، کمی‌دیگر بایست. مردم پیکی را دیده اند که از توران آمده است. امروز، روز سرنوشت است. سلم و تور، منوچهر را در ایران می‌پذیرند یا نه؟ صلح و آرامش، یا جنگ و خوریزی؟ اگر نپذیرند چه؟ آن وقت چه می‌کنی؟»

- می‌جنگم. پوزه تور و سلم را به خاک می مالیم و سرانجام کین ایرج را می‌گیرم.

- اما اگر فریدون پیشمان شود؟ اگر آتش قهرش ما را بسوزاند؟ تور و سلم نیز فرزندان اویند، همچنان که ایرج بود.

- تو می‌گویی فرزندانش، اما من می‌گویم قاتلان پسرش.



قارن این را می‌گوید و می‌تازد و من نیز. پهلو به پهلوی هم می‌تازیم.

تپه‌ای و پس از آن دشتی. دشتی و پس از آن تپه‌ای، نه، گویا این راه هیچ گاه به پایان نمی‌رسد. آسمان لاجوردی شده. تا تاریکی چیزی نمانده. اما در کنار قارن خیالم آسوده است. او راه‌ها را چون نقش‌های دستش می‌شناسد. باد موهای قارن را در هم ریخته، لب‌هایش می‌جنبند.

چیزی می‌گوید. صدایش در باد پیچیده. چیزی نمی‌شنوم. از من پیشتر می‌رود و راهم را می‌بندد. می‌گوید: «تو خسته نمی‌شوی سپهدار، می‌دانم. اما بر اسبت رحم کن! ببین، از نفس افتاده!»

گوشه‌ای می‌نشینم. قارن آسمان را نشانم می‌دهد: «امروز ماه نو شده، به هلال ماه نگاه کن و آرزویت را از خدا بخواه!»

به هلال ماه خیره می‌شوم و سپس چشم‌هایم را می‌بندم. قارن چهره‌اش را پیش آورده و در چشم‌هایم خیره شده است. می‌گویم: «فرزندی خواستم. فرزندی که تکیه‌گاهم باشد، که سایه سیاه تنهایی ام را بپوشاند.»

قارن در من می‌نگرد و ناگهان قهقهه‌ای می‌زند: «فرزندی خواستی؟ فرزندی چون سلم و تور که موهایت را سپید و پشتت را خم کند؟ نه، شتاب نکن! روزگار خود این نیکی را به تو خواهد کرد. اما کمی‌دیرتر! من آرزوی بهتری کردم. از خدا خواستم ما را در جنگ پیروز کند. اینک شتاب کن که اسب‌های‌مان تازه نفس شدند!»

دیگر هوا تاریک شده. از پشت قارن می‌تازم و می‌اندیشم: «نه، فرزند من نمی‌تواند چون فرزندان فریدون باشد. من او را به دست خود پرورش خواهم داد.»

و باز می‌اندیشم: «گناه فریدون چه بود؟ مهر بی اندازه اش؟ او که سرزمینش را، همه دارایی‌اش را میان آنان قسمت کرد. اما نه، همه مانند هم نیستند. ایرج هم فرزند او بود. او به خاطر آنان از ایران گذشت. او شمشیر خود را شکست، تا یک برادر در آغوشش بگیرد و برادر دیگر خنجر در پشتش فرو کند. ایرج پستی آنان را تا به این اندازه باور نداشت. نه، این‌ها دروغ نیست. من خود حقیقت را از نزدیک دیده‌ام. سرزمین توران برای تور و روم برای سلم. مگر یک انسان چقدر زمین می‌خواهد؟ حرص کورشان کرده است. هنوز هم چشمشان پی سرزمینی است که ندارند: ایران! و چه خوب است که من در سپاه ایرانم!»

و فریاد می‌زنم: «نه! فرزند من، اگر خداوند روزی برایم خواست، از من تنها راه و رسم پهلوانی را به ارث خواهد برد.»

قارن از دور مانند نقطه‌ای شده. می‌تازم. باد به چهره‌ام می‌خورد و بیدارم می‌کند. از دور دیوارهای کاخ فریدون را می‌بینم و دیدبانان از برج ما را می‌بینند. در شیپورها می‌دمند. دروازه ها باز می‌شوند و ما بی درنگ، به درون کاخ می‌رویم. دو پیشکار می‌دوند و اسب‌های‌مان را می‌گیرند.

فریدون خود به پیشوازمان آمده. آشفته و سپید مو. بالای پله ها ایستاده، با چوبدستی بلند.

پیش می‌رویم. فریدون لبخند می‌زند. دندان‌هایش آشکار می‌شوند. خنده‌اش چون زخمی‌است که اینک به استخوان رسیده!



هیچ کس در تالار نیست. تنها من، قارن، فریدون و دردی که پشتش را خمیده است. فریدون بر تخت می‌نشیند و عصایش را به گوشه‌ای می‌اندازد. سرش را در دست‌هایش پنهان می‌کند.

می‌گوید: «فرستاده سلم و تور آمده بود. آن‌ها می‌خواهند به این سو بیایند، برای دیدن منوچهر. گفته اند از کرده شان سخت پشیمانند. گفته اند می‌خواهند فرزندان شایسته من شوند؛ آن چنان که ایرج بود. گفته اند می‌خواهند دوستم بدارند؛ آن‌چنان که ایرج داشت.»

فریدون همچنان می‌گوید. قارن سرش را پیش می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند: «نیرنگ! آنان زبانی نرم و دلی سنگ دارند!»

آرام می‌گویم: «ولی فریدون این را نخواهد فهمید. او پدر است، قارن! به صدایش گوش ده، ببین دیگر خشمی در آن نیست.»

- زیرا اینک درد او از خشمش بزرگتر...

فریدون سرش را بالا می‌آورد. قارن حرفش را فرو می‌خورد. فریدون فریاد می‌زند: «باید چه بگویم؟ آن‌ها با مهر آمده‌اند و از من پاسخی می‌خواهند. باید چه بگویم؟»

هر دو خاموشیم. مهر پدر یا خون فرزند؟ کدام بزرگتر است؟

نمی‌دانم! اگر مهر پدر باشد و من بگویم خون فرزند چه؟ خشم او خاکسترمان خواهد کرد. فریدون دوباره می‌گوید: «تو بگو! چه بگویم سام، سردار سپهبد؟»

به زانو می‌افتم. می‌گویم: «نامت بلند و سرت سبز باد! سرور من، آنان را ببخش، به بخششی بزرگ. تنها فرزندانت را...»

قارن در سخنم می‌رود. دستم را چنگ می‌زند: «نه... تو می ترسی، تو با همه پهلوانیت، از خشم اوست که این‌ها را می‌گویی. بگو که می ترسی! بگو آن‌چه پیش از این گفتی، بگو که گفتی این نیرنگی بیش نیست!»

می غرم: «زبانی که از دل فرمان نبرد، بریده باد!»

و قارن می‌خروشد: «تو شمشیر را برای همین بر کمر بسته‌ای!»

حس می‌کنم خون در رگ‌هایم ایستاده. قارن پیش می‌رود و کنار تخت فریدون به خاک می‌افتد: «خیانت... خیانت... آن‌ها را بیازمای. من سرم را بر سر این پیمان می‌گذارم. آن‌ها را بیازمای، اما نگذار نیرنگ‌شان تو را بفریبد. سوگند می‌خورم که آنان خیانتکارانی بیش نیستند. سوگند می‌خورم. مرا به دار بیاویز، به تازیانه بزن، به اسب ببند، اما دروغ آن‌ها را باور نکن.»

فریدون خم می‌شود با دستش سر قارن را به سوی خود می چرخاند و می‌گوید: «به چشم‌هایم نگاه کن! تو سوگند خوردی. تو جانت را بر سر این پیمان خواهی گذاشت. نمی ترسی؟ از این‌که آنان از آتش آزمون من جان سالم به در برند؟»

قارن فریاد می‌زند: «نه!» و در صدایش لرزشی نیست.

فریدون آن گاه به سوی من می‌چرخد: «ولی تو سام! تو چیز دیگری می‌گفتی! تو اینک، تو... گفتی آن‌ها را ببخشم؟

فرزندانم را که خنجرشان تا دسته در خون ایرج، رنگین است؟ اما گر فریب‌شان را خوردم چه؟ اگر سوگندشان دروغی بیش نبود؟ من به تو ایمان دارم. بگو. تنها بگو که آن‌ها می‌توانند عصای دست من باشند! بگو که از نیرنگ و پلیدی برگشته اند! بگو و گفتارت را به سوگندی محکم کن!»

و من همچنان خاموشم. فریدون نزدیک می‌آید: « نمی توا نی ؟ »

به زانو می‌افتم و آرام می‌گویم: «نه!» و در صدایم لرزشی است که از هفت بند تنم می‌آید. فریدون خم می‌شود و بلندم می‌کند: «برخیز، پهلوان به سختی می‌افتد، اما به زانون نمی‌افتد! می‌دانم. تو از مهر من به آنان می ترسی. آری سلم و تور نیز فرزندان منند. اما ایرج چه؟ او می‌توانست امروز عصای دست من باشد.»

پس می‌چرخد: «اینک دلم آرام گرفت. اینک امید من به شماست، سرداران! بروید و سپاه‌تان را آماده کنید. برای جنگی سخت، جنگی تن به تن. روید که راهی دراز در پیش دارید. تا توران، تا چین، تا خارو.»

قارن بر می‌خیزد: «اما ای بزرگ! بیش از این، آن‌ها را به آزمونی سخت بیازمای!»

من نیز می‌جهم: « به پیک بگویید که از آن‌ها سرزمین‌شان را می‌خواهید. هر کدام، هرچه دارند.»

فریدون لبخند می‌زند: «ولی اینک پیک رفته و از البرز نیز گذشته است. پیام من این بود: خون را تنها خون می‌شوید. من مهرشان را نپذیرفتم. و شما، برخیزید که زمان می‌گذرد. برخیزید سپه‌داران! برخیزید و سپاه‌تان را از پا تا به سر زره رزم بپوشانید!»



در شـهر غلغلـه‌ای اسـت. مـردم گـرم آرایـش جنـگ انـد. زنـان دور ایسـتاده‌اند و شوهران‌شـان را بـا نـگاه بدرقـه می‌کننـد. پیـر زنـان دعـا می‌خواننـد و بـه سـوی ما فـوت می‌کنند. گوشـه گوشـه، جنگجویـان فرزندان‌شـان را در آغوش می‌کشـند. با قـارن، آرام پیش می‌رویـم. آدمیـان راه بـاز می‌کننـد. گروهی روسـتایی به سـوی‌مان می‌دونـد و خـود را جلـو اسـب‌های‌مان بـر زمیـن می‌اندازنـد. یکی سـنگ بـر سر طنـاب می‌بنـدد. فریـاد می‌زنـد: «مـا تمریـن فلاخـن بسـیار کرده‌ایـم. مـا را بـه جنـگ برید!»

آن یکـی می‌گویـد: «ایـرج بـه من زندگـی بخشـید. او فرزندم را از مـرگ رهاند.»

دیگـری در سـخنش مـی‌دود: «ایـرج به من زمیـن داد. من همه را در سـیل از دسـت داده بودم.»

و همـه فریـاد می‌کننـد: «بگذاریـد بجنگیم! بگذاریـد کین او را بـا دسـتان خـود بگیریـم! چـه کسـی سـزاوارتر از ماسـت کـه انتقام از او بگیـرد؟»

قارن اشاره می‌کند، تا برای‌شان جامه رزم آماده کنند.

***

از شـهر بیـرون می‌رویـم. اینـک دشـت، دریایـی اسـت از سـپاهی خروشـان. سـواران جنگـی، مردانـی با نیـزه و زوبیـن و زره

و کلاهخود.

قارن نزدیک می‌آید؛ سراسر آهن پوشیده. تنها چشمانش پیداست که می‌درخشد. از تپه بالا می‌رویم. بر بلندی، منوچهر و گرشاسب در جامه رزم ایستاده‌اند. منوچهر شمشیر بر کمر بسته و چون شیری زخمی به کین خواهی نیای خود، ایرج می‌اندیشد. لشکر آراسته شده. صدای زره و شمشیر آرام گرفته. نزدیکتر می‌شویم. پیش پای منوچهر، زانو می‌زنیم و شمشیر بر خاک می‌گذاریم. منوچهر می‌گوید: «اینک روز کارزار فرا رسیده. ما به جنگ سلم و تور می‌رویم و در این میان، امید من به شماست، سرداران! گرشاسب، سمت چپ لشکر را به تو می‌سپارم، و تو سام، سردار راست سپاهی! من و قارن هم، در وسط می‌جنگیم. آماده‌اید؟»

سر خود را فرود می‌آوریم، پس، منوچهر به سوی سپاه پیش می‌رود و با بانگی بلند می‌خروشد: «نهالی که از خون ایرج روییده، اینک تنومند شده و ما امروز به خونی تازه، برگ و بارش را خواهیم شست.»

سپاهیان می‌خروشند. منوچهر دستش را بالا می‌برد. «و این‌جا، در کنار البرزکوه، من و یک یک شما سپاهیانم، با یکدیگر پیمان می‌بندیم که تا کین او را نگیریم، از جنگ باز نگردیم. پس، اینک همه جای خویش گیرید و به فرمان سران‌تان باشید!»

سپاهیان یکسره نعره می‌کشند و نیزه های‌شانر ا به سوی ابرها بلند می‌کنند. پس به راه می افتند.

زمین زیر سم اسبان می‌لرزد. من و قارن و گرشاسب نیز، سر اسبمان را، هر یک به سویی می‌گردانیم. پیکی از دور نفس زنان می‌آید و بر زمین می‌افتد: بشتابید! اینک سلم و تور به





جیحون رسیده‌اند!» به راست می‌روم. سپاه من. آماده رزم است. منوچهر هنوز بر بلندی ایستاده. دستش را به علامت جنگ، پایین می‌آورد. در شیپورها می‌دمند و ما به سوی جنگ پیش می‌تازیم.

در زمین، توفانی برپاست، چشم، چشم، را نمی‌بیند. تنها صدای زره و شمشیر و نیزه‌ها. این سپاه توران است. چون رعد می‌خروشیم. آنان نیز به سوی ما می‌آیند. منوچهر، خود پیش از همه می‌تازد. سپاهیان از دو سو، در هم فرو می‌روند دیگر جز نیزه ها نمی‌بینم و جز چکاچاک شمشیرها، نمی‌شنوم. شمشیر بر می‌کشم و به قلب دشمن فرو می‌زنم و دشمنان بر زمین می‌ریزند و این ماییم که پیش می‌تازیم. آن سوتر گرشاسب را می‌بینم. شمشیر آخته برکشیده، بی امان دشمن را می‌زند.

سرداری از توران، از پشت، در کمین اوست. نیزه اش را رها می‌کند. به اسب می‌خورد. اسب شیهه می‌کشد. گرشاسب بر زمین می‌افتد. می‌تازم. سردار تورانی هم، خنجر بلند می‌کند. به سوی گرشاسب می‌دود و نعره می‌کشد. گرشاسب نا امید به این سو و آن سو می‌نگرد. نیزه‌ام را به سویش می‌اندازم. گرشاسب در دم نیزه را می‌گیرد و سردار را به زمین می‌دوزد. عرق از چهره‌اش می چکد. از هر سو، صدای شیهه و شمشیر می‌آید. به دنبال نیزه‌ای می‌گردم. اینک جنگ بسیار نزدیک شده. هر گوشه دو نفری در هم آویخته اند. نیزه‌ای می‌بینم و به سویش می‌روم. از رو به رو سربازی تورانی پیش می‌رود. چشمانش مرا دنبال می‌کند. نیزه را می‌بینند. نعره می‌کشد. می‌دود. نیزه را بر می‌دارد و به سویم می‌آید. دست بر کمر می‌برم. خنجرم هم نیست. چشم‌هایم را می‌بندم: «مرگ یک سردار به دست سربازی بی مایه؟ به خواری؟»

فریاد می‌زنم.: «نه...!»

سرباز نیزه را به سویم نشانه می‌رود. بر جا خشک شده‌ام. راهی نیست. سرباز آرام پیش می‌آید. به این سو و آن سو می‌نگرد. همه گرم کارزارند. کسی ما را نمی‌بیند. رهایی ممکن نیست! سرباز نیزه‌اش را پیش می‌آورد. با کوچکترین حرکتی، چهره‌ام دریده خواهد شد.

تیزی سرنیزه را بر سینه‌ام احساس می‌کنم. سرباز به این سو و آن سو می‌نگرد. آن سوتر، سربازی دیگر از تورانیان، سرش را بالا آورده است و به ما می‌نگرد. سرباز فریاد می‌زند: «مرگی خوارتر از این، سزاوار مزدوران است!»

می‌نگرد؛ اما نیزه اش را فرود نمی‌آورد. حس می‌کنم در جهان دیگری هستم. چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌بیند. تنها تیزی سرنیزه را احساس می‌کنم. سرباز سرش را پیش می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند: «ببخش! مرا ببخش! سردار بزرگ! من کشاورز بودم. به زور، به جنگ آوردند. من خود، پیش از این، ایرج را به چشم دیده بودم. او مهربان تر از مهربانان بود!»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. سرباز می‌گوید: «امروز، روز آخر است! می‌دانم! من تو را خواهم کشت و دیگری هم مرا! تنها بدان...!»

ناگهان تیری کمانه می‌کند و به پشت سرباز می‌نشیند. با حرکتی نیزه اش را کنار می‌زنم. سرباز به رویم می‌افتد. بریده بریده چیزی می‌گوید: «شبیخون... سلم... قلعه»

چیزی نمی فهمم. قارن سوار بر است، بالای سرم ایستاده، می‌خندد: «چی می‌کنی سردار؟... با سرداران بجنگ! افتخار

کشـتن تـو، نباید بـه سربـازی فرومایه، برسـد!»

می‌خروشم: «چرا؟ ... چرا او را کشتی؟»

- من جان تو را رهاندم! نمی‌خواستی؟!

- او دشـمن نبـود! دوسـتی بـود در جامـه دشـمنان! پیا می د ا شـت !

قـارن رنـگ مـی بـازد. از اسـب پاییـن می‌پـرد: «ندانسـتم... چـه گفـت؟»

- شبیخون، سلم، قلعه. تنها همین!

صـدای نعـره ای، دوباره از سـپاه ایـران بر می‌خیـزد. تورانیان می‌گریزنـد. پیکـی بـه سـوی‌مان می‌آیـد. پرچمـی‌در دسـت دارد: «سرداران بـزرگ! پیـروزی بـر شـما مبـارک بـاد! سر تور به دسـت منوچهـر فرمانـروا، بـر سر نیـزه رفـت! برخیزیـد و این پیـروزی را جشـن بگیرید!»

قارن آشفته بر می‌خیزد: «ولی سلم چه؟»

- او گریخت!

قارن نگران به من می‌نگرد و تکرار می‌کند: «شبیخون»

آنـگاه بـر زین اسـب می‌پـرد و همچنـان دور می‌شـود، فریاد می‌زنـد: «این پیروزی نیسـت، اگر شکسـت نباشـد. بایـد منوچهر را ببینم!»

روز از نیمه گذشـته و از قارن خبری نیسـت. همه گرم شـادی اند. گوشـه گوشـه اردوگاه، سـپاهیان آتش افروخته اند. آن سوتر، از غنیمت‌هـا کوهـی سـاخته انـد. کسـی فریـاد می‌زنـد: «ایـن همـه آن چیـزی اسـت کـه از تـور و سـپاهش بر جـا مانده!»

اسـبی از دور بـه تاخـت می‌آیـد. سـوار آن پرچمی‌سـفید در

دست گرفته. بر می‌خیزم. بی‌گمان این پیک قارن است که نزدیک می‌شود.

شیهه‌ای بلند در دشت می‌پیچد. پس اسب می‌ایستد. جوانی پیاده دهنه اسب را در دست دارد. لنگان پیش می‌آید. خود را بر خاک می‌اندازد. بلندش می‌کنم: «بگو! قارن چه گفت؟»

سوار می‌گوید: «از قارن چیزی نمی‌دانم. مرا منوچهر بزرگ فرستاده، ای سردار! او گفت برخیزید و پیش از آن که برگی از درخت فرو افتد، به سوی دژ الانان بتازید!»

- دژ الانان؟

- آری. از نزدیکترین راه و پیش از سلم.

فریاد می‌زنم: «از کجا بدانم که این به راستی فرمان اوست؟»

جوان دست در گریبان می‌کند. نگینی سرخ در مشتش می‌درخشد. همان است. می‌گویم: «سرداران ما کجا هستند؟ شیروی و گرشاسب؟ در شیپور ها بدمید! بانگ بر آرید! آماده رزم شویم! ما به سوی دژ الانان می‌تازیم.»

در سپاه ولوله‌ای می‌افتد. شوری در می‌گیرد. شیروی پیش می‌رود: «درنگ کن ای سام! این مرگی خود خواسته است. کمی بیندیش! ما به سوی قلعه‌ای می‌رویم که از آن سلم است. حتی اگر پیش از او به قلعه رسیم، خود را به دست خویش در دام انداخته ایم. سپاه سلم از پشت می‌رسند. راه از دو سو بسته خواهد شد. کمی‌بیندیش، ای سردار!»

فریاد می‌زنم و همه مردان در چشمانم خیره می‌شوند: «می‌دانم! همه را می‌دانم! ولی این فرمان است و فرمان را

چاره‌ای نیست، جز آن که گردن نهیم. ما آن روز که رخت جنگ پوشیدیم، دست از جان خویش شسته بودیم. پس آماده شوید. خواب را فراموش کنید. بی امان بتازید تا قدم از قدم بردارید، آن‌ها دو طول اسب رفته اند.»

سپاهیان پراکنده می‌شوند. گروهی خیمه‌ها را بر می‌چینند. گروهی آب بر شعله های آتش می‌ریزند و گروهی غنیمت‌ها را جمع می‌کنند.



از دور بـرج و بـارو هـای قلعـه را می‌بینـم که چون نیـزه هایی در دل آسـمان فـرو رفتـه انـد. در دمِ آشـوبی اسـت. شـیروی بیـراه نمی‌گفـت. امـا منوچهـر؟ ایـن فرمـان بـرای چـه بـود؟ ما خـود را به دام مـرگ انداختیـم، زمانـی کـه پیـروزی در چنگ‌مـان بـود. چرا؟

گرشاسـب به سـویم می‌دود: «سـام! این دژ الانان اسـت. اینک فرمـان چیسـت؟ بایـد بـه آب زنیـم و از خنـدق بگذریـم؟ بـر خاک جـای پای سـپاهی نیسـت. پیداسـت کـه ما زودتر از سـلم بـه قلعه رسـیده‌ایم. امـا درهـای اسـتوار الانـان را، ده برابـر ایـن سـپاه هـم نمی‌توانـد بشـکند. چـاره چیسـت؟ بمانیـم و انتظـار سـپاه سـلم را بکشیم؟»

- نه، آن گاه از قلعه هم به سوی‌مان می‌تازند.

- می‌گویـی بـه قلعـه برویـم؟ می‌دانـی که سـپاهیان بـا تیرهای آمـاده بـر برج‌ها ایسـتاده‌اند؟

- پس به سوی‌شان می‌رویم.

گرشاسـب آن‌چـه را شـنیده بـاور نمی‌کنـد. مـن نیز صـدای خود را نمی‌شناسـم. آیـا ایـن منـم کـه ایـن چنیـن سـپاهیانم را بـه مـرگ می‌خوانـم؟

گرشاسـب سر از خـاک بـر مـی‌دارد: « اینـک فرمـان بـده! سر مـی نهیـم!»

در تنم لرزشی است. چون گردابی در خود می‌پیچم. می‌گویم: «همچنان در پناه درختان باشید. تا شب، تا تاریکی. و آن‌گاه شبیخون خواهیم زد.»

گوشه‌ای می‌نشینم. همه خاموشند. می‌اندیشم: «من فرزندی ندارم، اما آنان چه؟ سپاهیان من اینک به چه می‌اندیشند؟»

زمان نمی‌گذرد. بانگ جغدی بر می‌خیزد. تیری در هوا می‌گذرد و جغد بر زمین می افتد. سربازی جغد مرده را از آب می‌گیرد و می‌گوید: «شگون ندارد!»

کسی چیزی نمی‌گوید. چشم بر هم می‌گذارم.

***

- سام، سردار بزرگ! آن‌ها به این سو می‌آیند. من با چشم خودم دیدم. سپاه‌شان شمردنی نیست. چون سیل، به این سو می‌ریزند. بشتابید که در راهند! چاره‌ای کنید کارساز!

هوا گرگ و میش است. از جا می‌جهم. گوش بر زمین می‌گذارم. زمین می‌لرزد. سربازان به این سو و آن سو می‌دوند. جمعی دست‌های‌شان را به سوی آسمان می‌برند و پس، سر بر خاک می‌گذارند.

گرشاسب پیش می‌رود: «فرمان چیست؟»

می‌غرد: «می‌جنگیم!»

- به کدام سو؟

- به سوی دژ الانان.

سربازی از درخت پایین می‌جهد: «درفشی بنفش بر بالای قلعه انداخته اند.»

هوا تاریک شده. چیزی نمی‌بینم. شیروی می‌گوید: «بی‌گمان از قلعه سپاه سلم را دیده‌اند»

PersianPDF.com

گرشاسب می‌خندد: «شاید دروازه ها را بگشایند. شاید گمان کنند ما سپاه سلمیم.»

سپاه آماده می‌شود. به سوی خندق می‌رویم. اینک، جنبشی در آب. گرشاسب تیر در کمان می‌گذارد: «دشمن!»

شیروی دستش را پس می‌کشد، تیر بر خاک می‌نشیند. شیروی می‌گوید: «از او راه‌های برج را فرا می‌گیریم. او نباید بمیرد!»

سرباز از آب بیرون می‌آید. سپاهیان او را به بند می‌کشند. سرباز خاک را چنگ می‌زند و پیش می‌آید. آن گاه بریده بریده می‌نالد: «قارن گفت که پیش بیایید. او دروازه های قلعه را به رویتان خواهد گشود.»

آن‌چه را شنیده‌ایم، باور نمی‌کنیم. فریاد می‌زنم: «دروازه های قلعه؟ قارن؟»

- او اندکی پیش با درفشی بنفش بر بلندترین باروی قلعه ایستاد.

گرشاسب می‌خروشد: «این دروغی است بزرگ، نیرنگ! نیرنگ!»

می‌گویم : «قارن سپاهی نداشت. چگونه درهای قلعه را گشود؟»

سرباز می‌گوید: «او نگین پادشاهی تور را در دست داشت. تور که اینک جز لاشه‌ای کثیف نیست. او با نگین تور پیش رفت و نگهبانان، خود دروازه را بر او گشودند.»

به یاد می‌آورم، آن‌چه را که سرباز تورانی گفت: «سلم... شبیخون... قلعه» قارن اندیشه سلم را خواند. همیشه این اندیشه قارن است که چون تیر می‌گذرد و ما را از بند می‌رهاند. از

پشت، صدای سپاه سلم را می‌شنوم که بلند و بلندتر می‌شود. چون غرشی از دل زمین.

پیش می‌رویم. از خندق می‌گذریم. سربازان از پیش دروازه‌های قلعه را گشوده‌اند. قارن خود به پیشوازمان می‌آید؛ نگهبانان گوشه گوشه بر خاک افتاده‌اند، خونین.

سپاهیان به درون می‌ریزند. قلعه ویران می‌شود. دیدبانان بر برج‌ها می‌روند. دریای بی‌پایانی از سواران در پهنه دشت سرازیر شده اند. غباری برخاسته. پرندگان در آسمان جیغ کشان می‌گریزند. از آن سو سربازی فریاد می‌زند: «منوچهر بزرگ با سوارانی چند به این سو می‌آید!»

جنگ آوران در شیپورها می‌دمند و به سوی سپاه سلم می‌تازند. صدا اینک غریو سهمناکی است که بیابان را می‌لرزاند. سپاهیان مات و ترسیده می‌گریزند. منوچهر پیش‌تر می‌تازد. قارن دهانه اسبش را می‌کشد و در باد می‌خروشد: «تنها او سزاوار است! سلم را برای او بگذارید! کین ایرج را او خود به دست خویش خواهد گرفت.»



اینک ایران است و پیروزی شگفتی که به خواب می‌ماند. منوچهر بزرگ پیش می‌آید. او سر سلم را نیز چون تور بر سر نیزه کرده است. مردمان و سپاهیان هلهله می‌کنند. مردانی چند از گروه سلم و تور، خداوندان زمین و چهارپا، گروه گروه به خاک می‌افتند. جوشن و کوپال و خنجر و نیزه و زوبین می‌ریزند، چون کوهی سرخ و زرد و بنفش.

منوچهر می‌گوید: «امروز، روز داد است!»

فریاد شادی از همگان بر می‌خیزد. منوچهر فرمان می‌دهد تا غنیمت‌ها را میان سپاه قسمت کنند. اینک او به سوی کاخ فریدون می‌رود و سرداران از پی او .

کاخ را آذین بسته اند. همه گرم کارند. فریدون خمیده و ناتوان پیش می‌آید و منوچهر را در آغوش می‌گیرد. منوچهر می‌گوید: «من به سوگند وفا کردم. من سرانجام کین ایرج را- که چون جان دوستش می‌داشتی- گرفتم. اکنون ایران می‌خندد که رو به آبادانی است و توران اشک می‌ریزد که یکسره ویران است. اینک بخند، ای بزرگ ما! می‌خواهم شادی‌ات را ببینم.»

فریدون لبخندی می‌زند، کمرنگ: «تو را مژه باد، ای بزرگترین سرداران که سلم و تور را به سزای‌شان رساندی! آنان پسران من بودند که پیمان فرزندی شکستند و تو نبیره منی که

پیوند فرزندی بستی. آنان پشتم را شکستند و تو، چون عصایی تکیه گاهم شدی. تو مرا مژده باد که امروز پایان اندوه است! سپاهیان بازگشته اند و مردمان نیک‌بخت اند.»

پیشکار راه باز می‌کند، نفس زنان پیش می‌آید و کنارم می‌ایستد. آرام می‌گوید: «گوش پیش بیاور، سام سپهبد! پیغامی دارم.»

گوش نزدیکتر می‌برم، پیشکار زمزمه می‌کند: «همسرت چشم به راه فرزندی است. این را سواری گفته که همه شب را در راه بوده و از زابلستان آمده است.»

در دمْ شوری می‌افتد. چنین مژده‌ای در چنین روزی! حس می‌کنم دیگر مرا باکی از مرگ نیست. به هرچه خواسته ام، رسیده‌ام. حس می‌کنم جهان سازگار است و نیاکانم از من خشنود. قارن بازویم را می‌گیرد. پیداست که او نیز زمزمه پیشکار را شنیده است. می‌گوید: «خداوند را شکر! شکر که تو را به آرزویت رساند! اینک برگرد ای سردار! پیش از آن‌که فرزندت پای به خاک زابلستان بگذارد!»

آشفته ام. می‌گویم: «اما...»

ترس به خود راه مده! برو! من همه داستان را برای فریدون خواهم گفت.»

دیگر چیزی نمی‌شنوم. آرام می‌جنبم. همه نگاه‌ها به سوی فریدون است. کسی رفتنم را نخواهد فهمید. قدم به عقب می‌گذارم. ناگاه نگاه‌ها به سویم می‌چرخد. مات می‌نگرم. دستی شانه‌ام را تکان می‌دهد. کسی می‌گوید: «به چی می‌اندیشی سام؟ فریدون تو را می‌خواند!»

بی اندیشه پیش می‌روم. حس می‌کنم خون در رگ‌هایم از جنبش ایستاده است. فریدون دستم را می‌گیرد. زانو می‌زنم.

بلندم می‌کند. پس به سوی منوچهر می‌رود. دست منوچهر را در دستم می‌گذارد و می‌گوید: «اینک فرزند را به تو می‌سپارم، سردار من! بی تو، این پیروزی شدنی نبود. پس چون پیش، منوچهر را یار شو، همچنان که مرا بودی! مرا دیگر زمانی نیست. مرگ مرا به سوی خود می‌خواند.»

چهره فریدون را می‌نگرم که کبودی مرگ بر آن سایه انداخته. می‌گویم: «فرمان تو را به جان شنیدم». پس نگاه در چشم منوچهر می‌دوزم: «از این پس نوبت رزم ماست و تو تنها باید بر تخت بنشینی. دل به فرمان تو می‌دهیم و جهان را بر سر پیمانت خواهیم گذاشت.»

منوچهر زانو می‌زند و فریدون خود به دست خویش تاج بر سرش می‌گذارد. همه سپاهیان بر خاک می‌افتند. فریدون می‌گوید: «از این پس، تو به راستی بر سرزمینت ایران، فرمان خواهی راند و گنج من تا همیشه شما را بس خواهد بود.»

***

در شهر، غوغای شادی است. به فرمان فریدون، به یمن پادشاهی منوچهر، سرزمین ایران را هفت روز و هفت شب شادی و جشن فرا خواهد گرفت. از شهر دور می‌شوم. به فرزندی می‌اندیشم که در راه است و به سرزمینی که دیگر نگرانش نیستم. به یاد می‌آورم روزی را که به فرمان فریدون، به سوی او خوانده شدم. آن روز از ترس بی قرار بودم و امروز از شادی. می‌تازم؛ دشتی و پس از آن تپه ای، تپه‌ای و پس از آن دشتی. نه، گویا این راه هرگز به پایان نمی‌رسد!



خورشید خیمه‌ای است آتش گرفته. بادی می وزد، خاکسترش می‌کند. باز تاریکی. پیش می‌تازم. جای درنگ نیست. این هفتمین غروب خورشید است که در راه می‌بینم. هر لحظه و هر روز چون سالی است و اینک خستگی هفت سال بر دوشم نشسته است. از دور کورسویی می‌بینم. از اسب پایین می‌جهم. مشتی خاک در دست می‌گیرم. بو می‌کشم. این بوی زابلستان است. سرزمین من این‌جاست.

***

سرانجام می‌رسم. چقدر از خانه دور بوده‌ام. پیش‌کاران و خدمت‌گزاران سراسیمه به این سو و آن سو می‌دوند. فریاد می‌زنم: «فرزند من کجاست؟»

همه به هم می‌نگرند و دور می‌شوند. دایه با چهره‌ای خسته پیش می‌آید: «سرور من، به خانه خوش آمدید!»

می‌گویم: «فرزندم، از او بگو! من همه راه را تاخته ام!»

- همسرتان هنوز چشم به راه است. چند روز دیگر...

چهره‌ام را می‌پوشانم. پیشکاران همهمه می‌کنند. در چشم‌های‌شان برق شادی نیست. هفت روز دیگر چون هفت سال می‌گذرد. کسی چیزی نمی‌گوید. نگاه‌ها از من می‌گریزند، بدگمانم می‌کنند. در دلم شوری می‌افتد: «نکند از من پنهان

می‌کنند. شاید فرزندم مرده به دنیا آمده! شاید می‌خواهند...»

دیوانه می‌شوم. می‌دوم. فریاد می‌زنم: «باید او را ببینم.»

دایه در را باز می‌کند. خود را بر زمین می‌اندازد: «سرورم! سرورم!»

سرش را بلند می‌کند. می‌خندد. دست پیش می‌آورد:

- مژدگانی!

- بگو!

- امروز بر سام بزرگ فرخنده باد! یزدان تو را به آرزوی خود رساند. خداوند به تو پسری داد. پسری شیردل چون تو. تنش چو سیم و رویش چو بهشت. آهو چشم و درشت اندام! رویش چون گل سرخ و مویش چون برف، سپید.

- سپید؟

کنیزکی فرزند را بر دست پیش می‌آورد. سر به زیر انداخته. دایه راست می‌گفت. فرزند کوچک از روز نخست پیر مردی است، سپید موی. روی بر می‌گردانم. به سجده می‌افتم: «ای بزرگ، ای دانای دانایان! چه گناهی از من سر زده که سزاوار چنینم؟ اینک چگونه در مردم بنگرم؟ به چه آبرویی سر بلند کنم؟ چگونه به آنانی که چشم در من دوخته اند، پاسخ دهم؟ کسی را زهره نگریستن در چشم من نبود. من، که امروز چهره از همه پنهان می‌کنم. خداوندا مرا ببخش، اما به کدامین گناه؟»

دایه اشک می‌ریزد و چیزی می‌گوید. دور می‌شوم. به دنبالم می‌دود. دهانش می‌جنبد. چیزی نمی‌شنوم. گوش‌هایم را می‌گیرم و فریاد می‌زنم: «دور شوید!... دور شوید!... لعنت به روزی که پایم به این خانه رسید! لعنت به اسبی که مرا به این‌جا آورد.»





پس، بر می‌گردم. فرزند سپیدموی را در دست می‌گیرم. می‌دوم. نگهبانان دروازه‌ها را می‌گشایند. بر اسب می‌نشینم و هی می‌کنم. ناتوان تر از همیشه‌ام. می‌گریم و می‌دوم بی آن‌که بدانم به کجا، همچنان می‌دوم. فرزندم آرام به من می‌نگرد. از البرزکوه بالا می‌روم. بادی می‌وزد و موهای سپید فرزندم را در هم می‌ریزد. دست در موهایش می‌کنم: «این سرنوشت بود، پسر جان! مرا ببخش! اما بودن تو، چون ننگی تا مرگ با من خواهد بود! مرا ببخش، اما این برای تو بهتر است. که در زندگی دیگر خوشبختی برای تو نیست. تو از زخم زبان مردمان در امان نخواهی ماند. مرا ببخش! من آن‌چه را که برای تو دلبندم آرزو می‌کردم، به دست نیاوردم.»

او را با البرز بزرگ می‌گذارم و بر می‌گردم. غمی غریب دلم را می‌سوزاند و دردی به بزرگی البرز بر دوشم سنگینی می‌کند.



در بیابانی هستم. هیچ کس نیست. تنهایم. از دور سواری در لباس تازی به تاخت می‌آید. فریاد می‌زنم. صدا در گلویم می‌ماند و بیرون نمی‌آید. تازی نزدیکتر می‌آید. همچنان سوار بر اسب می‌گوید: «بر تو مژده باد که فرزندت برومند شد.»

سپس به شکم اسب می‌کوبد. از پی اش می‌دوم. هنوز چندگامی ندویده، زمین می‌خورم.

***

سراسیمه از خواب می‌پرم. موبدان را به درگاه می‌خوانم. همه شگفت زده خوابم را می‌شنوند. می‌گویند: «فرزندت؟ چگونه او را در کوه گذاشتی؟ چگونه رهایش کردی؟ پلنگان و شیران بر خاک و سنگ، با چنگ و دندان فرزندشان را برومند می‌کنند، و تو...»

یکی از موبدان در سخن آن‌ها می دود: «اما بدان که اینک او زنده است. کسی نگهدار اوست. نمی‌دانم کیست. اما هست! اینک سر بر خاک بگذار و از یزدان بخشش بخواه!»

***

کوهی است بلند و من در دامنه آنم. کوه بلند است. نمی‌توانم بالا روم. نگاه می‌کنم. هیچ کس نیست. دوباره می‌نگرم. درفشی بلند بر بالای کوه پدید می‌آید و از پس پشت



آن غلامی خوبروی با سپاهی بزرگ آشکار می‌شود. در دو سویش مردانی ایستاده‌اند. می‌نگرم و یکی از مردان را در کنار خود می‌بینم. دهانم خشک می‌شود. زبانم نمی‌چرخد. می‌خواهم چیزی بگویم؛ اما نمی‌توانم.

مرد دست بر شانه‌ام می‌گذارد. انگشتانش سرد و سنگین است. چیزی می‌گوید. صدایش آرام است و به نرمی‌جویبار می‌ماند. اینک می‌شنوم: «سام! ای مرد بی باک! در من بنگر! و از خداوند شرم کن! آیا تو به راستی شایسته نام پهلوانی؟ نه تو زیر این زره، دل یک مرغ داری! بدان! بدان، پسرت که نزد تو خوار بود، اینک پهلوانی است نام آور. اینک در من بنگر و پاسخ ده! اگر سپیدی ننگ است، چرا از موی سپید خود شرم نمی‌کنی؟»

در چهره مرد می‌نگرم. اینک او سراسر آینه‌ای شده، در او خود را می‌بینم. گیسوانم یکسره سفید است. فریاد می‌زنم. از خواب می‌پرم.

***

سراسیمه رخت می‌پوشم. هوا گرگ و میش است. نگهبانان دروازه‌ها را می‌گشایند. بادی سخت می وزد. اینک باور می‌کنم. آری، می‌دانم. فرزندم زنده است. به سوی البرز می‌تازم. سال‌ها پیش با او به این‌جا آمدم و تنها برگشتم، و امروز تنها می‌آیم و تا زنده نیامش باز نخواهم گشت. باد در موهایم می‌پیچد.

یک گام به پیش می‌گذارم و دو گام به پس بر می‌گردم. چاره‌ای نیست. باد نیز به مبارزه برخاسته. با همه توانم پیش می‌روم. در دامنه البرز بزرگ می‌ایستم. در این باد نمی‌توانم بالا روم. بر زمین می‌افتم. فریاد می‌زنم: «خداوندا! ای بزرگترین! مرا ببخش! که تو بزرگترین بخشندگانی! در بخششت را بر من

بگشا! فرزندم را به من باز ده!»

اینک تنها منم و صدای باد که چون گرگی گرسنه زوزه می‌کشد. دوباره می‌گویم و دوباره می‌گویم و فریاد می‌زنم. ابری بزرگ بر کوه و من سایه می‌اندازد. به بالا می‌نگرم. نه، این پرنده ایست بزرگ! در هوا می‌چرخد و به سوی من می‌آید. به رهایی می‌اندیشم؛ اما، نه! بیهوه است. راه گریزی نیست. پرنده به افسانه‌ای دور می‌ماند. هر پرش هزار رنگ دارد. گمان می‌کنم چشم‌هایم دروغ می‌بینند. پرنده پشت به من بر زمین می‌نشیند. آن‌گاه بال‌هایش را باز می‌کند. بادی در می‌گیرد و غبار از خاک برمی‌خیزد. می‌نگرم. در غبار جوانی به سوی من می‌آید. تنش چون شیر، نیرومند و قدش چون سرو، بلند. موهایش سفید، بر شانه ریخته. او فرزند من است. برجا خشک شده‌ام: «آیا هنوز زنده‌ام؟ پس چرا کوششی نمی‌کنم؟ چرا به سویش نمی‌دوم؟ دست‌هایم نلرزید و پاهایم یخ نزنید!»

همه چیز به خواب می‌ماند فرزندم پری از پرهای پرنده بزرگ را در دست دارد. پرنده پرواز می‌کند و من در سایه او، به جوانی می‌نگرم که به سوی من می‌آید و فرزند من است.



اینک این فرزند من است که در برابرم ایستاده؛ اما مرا توان پیش رفتن نیست. بر خود بانگ می‌زنم: «تو بزدلی بیش نیستی! پیش برو! فرزندت را در آغوش بگیر! تو همه این راه بلند را برای دیدن او یکسره دویده‌ای. اینک پیش رو!»

پاهایم به سنگینی کوهی از آهن شده‌اند. با خود می‌جنگم و پیش می‌روم. اما او تنها در چشمانم می‌نگرد و جنبشی نمی‌کند. پس زانو می‌زند. پیش می‌روم و دست بر گیسوانش می‌کشم. در چشمانش خیره می‌شوم. نگاهش چون آهویی وحشی از من می‌گریزد. آرام می‌گویم: «این منم، سام، پدرت!»

در من به درد می‌نگرد و می‌گوید: «و من کیستم؟ فرزند تو؟!»

چشمانم می‌سوزد. پاسخی نمی‌دهم. دستش را پیش می‌آورد. پری در مشت دارد. می‌گوید: «می‌دانی چیست؟ پر او! او که سوار بر بالش به سوی تو آمدم؛ سیمرغ! پرنده‌ای که مرا در کوهی خشک با مهربانی به زیر پر گرفت. او مرا به تو سپرد. با پری از بال‌هایش که چون آتش بزنم، در دم در کنارم خواهد بود. می‌بینی؟ او مرا رها نکرد! اینک من کیستم؟ فرزند سام که از او تنها جز یک نام، چیز دیگری نمی‌دانم، یا فرزند سیمرغ که مرا از مرگ باز خرید؟»



سپس بر زمین می‌افتد و سخت می‌گرید: «سال‌ها این را از خود پرسیده‌ام. سال‌ها تنها به این اندیشیده‌ام. اینک از تو می‌پرسم: من کیستم؟»

در آغوشش می‌گیرم: «فرزنم! روزگار بر من سخت تر گذشت. اینک گذشته را از یاد ببر! مرا ببخش و بار گناهی به سنگینی البرز را از دوش خسته‌ام بردار! می‌گویی تو کیستی؟ پیداست! فرزند من! و از امروز، زال نام توست. پس برخیز که می‌خواهم از این پس شایسته نام پدر باشم! از این پس تو یگانه فرزند منی. فرزندی که از جان و جهان برایم گران‌بهاتر است و هرچه بخواهد، همان خواهد شد.»

دستش را در دستم می‌گیرم. بر می‌خیزد، راه می‌افتیم. در آستانه شهر، گروه گروه به پیشواز آمده‌اند؛ سواران و جنگیان، پیران و موبدان، مردان و زنان. پیش می‌رویم. نعره از سپاهیان بر می‌خیزد. سواران راه می‌گشایند. در شیپورها می‌دمند و تبیره می‌زنند. پس پیلی بزرگ پیش می‌آورند و زال را بر آن می‌نشانند. شهر گرم هیاهوست. بر خاک می‌افتم: «خداوندا! تو را شکر و هزار هزار بار بیشتر شکر، که فرزندم را جانی دوباره دادی.»

***

نگهبانان در شیپورها می‌دمند. سواری به تاخت به این سو می‌آید. غبار بر می‌خیزد. سوار یک راست به سوی من می‌آید. پیاده می‌شود و زانو به زمین می‌گذارد. دست پیش می‌آورد. نگین منوچهر را نشانم می‌دهد. می‌گوید: «سلام منوچهر بر تو باد، ای سام، ای سردار! و مژده باد که اینک منوچهر تو و فرزندت را به نزد خویش می‌خواند.»

بر می‌خیزم. به شتاب سپاهی اندک می‌آرایم. به سوی



منوچهر می‌رویم؛ من از پیش و زال و سپاهیان از پی.

راه هنوز به نیمه نرسیده. از دور یک سیاهی می‌بینم. نزدیک‌تر می‌شویم. منوچهر با سپاه به پیشوازمان آمده. قارن نیز آرام در کنارش ایستاده. منوچهر می‌گوید: «به سرزمین خود خوش آمدی سام، ای سردار!»

پیش می‌رویم و نگهبانان دروازه‌های کاخ را می‌گشایند. خدمتگزاران اسباب میهمانی را در تالار می‌گسترند. به فرمان منوچهر، اختر شناسان و موبدان پیش می‌آیند. منوچهر می‌گوید: «اینک ستاره زال، فرزند سام را بجویید و با ما از سرانجامش بگویید!»

همهمه‌ای در می‌گیرد؛ پچ پچه‌ای و آن‌گاه موبدی پیش می‌آید: «شادان بزی، که او پهلوانی خواهد شد نامدار، سرافراز و هوشیار!»

منوچهر شادمان بر می‌خیزد، مرا در آغوش می‌گیرد و فریاد می‌زند: «بر تو مژده باد که طالعی فرخنده دارد و چنگ شیر. به او رسم و راه بیاموز که جز کوه و مرغ ندیده است و آیین جنگ نمی‌داند. او را به کاردانش بگذار و خود را برای جنگی دوباره، جنگی بزرگ به سوی گرگساران و مازندران آماده کن!»

***

به سوی زابلستان باز می‌گردیم. با هدیه‌های بسیاری که منوچهر همراهمان کرده است. اسباب تازی و یاقوت، غلامان رومی و طبق‌های پر از مشک و زعفران با انبوهی از جوشن و نیزه و گرز و کمان که سنگینی‌شان نفس پیلان و اسبان را بریده است. خورشید در میان آسمان است. راه خشک است. پیش می‌رویم و تنها سراب می‌بینیم.

زال سر به زیر انداخته و چیزی نمی‌گوید. می‌گویم: «تو

را نـزد موبـدان و بـزرگان می‌گـذارم، آن‌هـا راه و رسـم جنـگ را بـه تـو می‌آموزنـد. زابـل خانـه توسـت. کلیـد گنج‌هایـش را بـه تـو می‌سـپارم. می‌دانـم؛ نـام تـو از تمامـی پهلوانـان ایـران زمیـن بلندتر خواهـد شـد.»

زال همچنـان کـه سر بـه زیـر انداختـه، آرام زمزمـه می‌کنـد: «بـه مـن بگـو پـدر! چـه گناهی از مـن سر زده که همیشـه سـزاوار تنهایـی‌ام! انـگار قلـم سرنوشـت جـز ایـن بـرای مـن ننوشـته!»

مـی غـرم: « کفـر نگـو، تـاب بیـاور! سـتاره شناسـان طالـع تو را دیدنـد. بخـت تـو بلنـد اسـت. تـو حکمرانـی بـزرگ خواهی شـد.»

- بخت برای من، تنها در کنار تو بودن است.

- غمگیـن نبـاش فرزنـدم! مـن مـی‌روم؛ امـا دلم را کنـار تـو بـه جـای می‌گـذارم.

خورشـید همچنـان در اندیشـه زندگـی اسـت. پیـش می‌رویم و بـه سـوی راهـی کـه بـه کلافـی درهـم پیچیـده می‌مانـد. راهـی که نیمـی از آن، چـون شـب هنـوز در تاریکـی اسـت.

خسته و خاک آلود به زابل رسیده‌ام. جنگ به پایان رسیده است و من باز به خانه بر می‌گردم. خانه را گرد تنهایی پوشانده است. زال نیست. می‌گویند دیرگاهی است که به کابل رفته و هنوز باز نگشته. دلتنگم. پیشکار، در باز می‌کند. می‌گوید: «پیکی اجازه ورود می‌خواهد. رخت کابلیان به تن دارد.»

دست پایین می‌آورم. پیک در آستان در، زانو می‌زند و سلام می‌گوید. می‌گویم: «زودتر باش! پیغامت را بگو!»

پیک، بند از نامه می‌گشاید: «این نامه فرزند تان، زال است»

- بخوان! بشتاب!

پیک دست پیش می‌آورد: «مرا ببخش! نمی‌توانم. این فرمان سرورم، زال است. هیچ کس نباید از آن آگاه شود. هیچ کس، جز سام بزرگ!»

نامه را می‌گیرم و بی درنگ می‌خوانم. نه، باور نمی‌کنم. چون کوهی از یخ، برجا خشک می‌شوم. دست‌هایم می‌لرزند. خود را به تخت می‌رسانم و می‌نشینم. می‌غرم: «چگونه ممکن است؟ او به دختر مهراب، مهراب کابلی دل باخته؟ مهراب کابلی که از نوادگان ضحاک خونریز است؟ و اینک از من می‌خواهد که به این ننگ تن در دهم؟ نه هرگز!»

پیک، ترسیده. گامی به عقب بر می‌دارد. تنها می‌گوید:

«می‌روم و فردا، پیش از ظهر برای گرفتن پاسخ، باز خواهم گشت.»

پیشکاران به تالار می‌ریزند. توان دیدن کسی در من نیست. همه درها را می‌بندم و تنها می مانم.

شب از نیمه گذشته. اما خواب را به چشمم راهی نیست. به زال می‌اندیشم و گستاخی اش، هنوز سینه‌ام را به آتش می‌کشد. با خود می‌جنگم: «اندیشه رها کن، سام! بخواب! پرورده مرغ بیابان جز این نخواهد شد.»

***

چشمانم چون غروب، سرخ است و می‌سوزد. از این سوی تالار به آن سو می‌روم. ده‌ها و ده‌ها بار. اما راهی نمی یابم. ناگاه اندیشه‌ای می‌کنم. موبدان و ستاره شناسان را گرد می‌آورم: «سرانجام زال و دختر مهراب چه خواهد شد؟ پاسخ این پرسش را از ستارگان بخواهید!»

چیزی در دلم می‌جوشد. چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم و چون باز می‌کنم، موبدی را می‌بینم که خندان پیش می‌آید. «سام بزرگ، مژده باد! که از این دو، خورشیدی پدید می‌آید چون پیلی توانمند و چون شیری ژیان. فرزندی که همه دشمنان ایران را از میان بر می‌دارد. فرزندی که در روم و هند و ایران زمین، نامش را بر نگین سرخ خواهند نگاشت!»

آرام می‌شوم. ستارگان همیشه راست می‌گویند. می‌دانم که دیگر هر اندیشه‌ای بیهوده است. بر تخت می‌نشینم. فرمان می‌دهم دروازه‌ها را برای پیک کابل باز بگذارند.

اینک آماده‌ام. پاسخ من، به زال، جز این نیست: «پیمان بسته‌ام که تو را به آن‌چه خواهی، برسانم. اینک زمان وفای به پیمان است. پس زال، ای فرزند، به خواسته ات خشنودم!»



راه چـون کلافـی در هـم پیچیـده اسـت و چـون اندیشـه مـن، بـه جایـی نمی‌رسـد.

روزی فریـدون، روزی ایـرج و اینـک ایـن منوچهـر اسـت که مرا بـاز بـه خـود می‌خوانـد. نـوذر چشـم در راه دوخته، می‌پرسـم: «به راسـتی بگـو، منوچهـر از چـه تـو را فرسـتاده. تـو فرزنـد اویـی و از افتـادن یـک بـرگ در سرزمین او، خـبر داری»

نـوذر بـی آن‌کـه سر بـر گردانـد، زیـر لـب می‌گویـد: «نمی‌دانم. آن روز، پـدر خامـوش بـود. گفـت نـزد سـام بـرو و او را بـه این‌جـا بیـاور. تنهـا همین!»

***

منوچهـر مـرا بـه تـالار می‌بـرد. از چهـره‌اش چیـزی نمی‌تـوان خوانـد. می‌گویـم: «بـر تـو مـژده بـاد کـه بـر گرگسـاران نیـز پیـروز شـدیم. سـپاهی بـود کـوه تا کـوه؛ و همـه جنگجـوی. زمیـن لرزید، امـا مـن اسـتوار بـودم زیـرا می‌دانسـتم، همیشـه ایـن ماییـم کـه پیروزیـم.»

منوچهـر می‌خنـدد. فرمـان می‌دهی تـالار را بیاراینـد. می‌گوید: «ایـن آغـاز پیـروزی اسـت و بی‌گـمان پیروزی‌هـای دیگـری در پـی است.»

دلم آرام می‌گیـرد. پیـش تـر مـی‌روم. می‌خواهـم از زال و



پیوندش با رودابه بگویم. اینک منوچهر در کنار من است. سر پیش می‌برم. می‌خواهم بگویم، که منوچهر در گوشم زمزمه می‌کند: «اما اینک زمان جنگ دیگری است. ای سام! ای تنها سردار! می‌خواهم به کابل روی و کاخ مهراب را با خاک یکسان کنی. او از نژاد ضحاک اژدهاست. و تا زنده است در دل من قراری نیست. سرش را از تن جدا کن و زمین را از خون ضحاکیان بشوی!»

خیره در چشمانش می‌نگرم. فریاد می‌زند: «در فرمان من درنگ می‌کنی؟»

در چشمانش می‌خوانم که همه چیز را می‌داند. کسی از پیوند زال و رودابه به او چیزی گفته است. یک لحظه، تنها اگر یک لحظه زودتر گفته بودم...

بر می‌خیزم، اما مرا توان راه رفتن نیست. می‌گویم: «دلت را از کین مهراب پاک خواهم کرد!»

***

با لشکریان به سوی کابل می‌تازیم. این جنگی است خونریزتر از هر جنگ دیگری و در آن این منم که خود را به نابودی می‌کشانم. به سرنوشت شوم زال می‌اندیشم و روزگار سختی که در پیش دارد. راه را به نیمه رسانده‌ایم. اینک بی‌گمان خبر لشکر کشی ما به کابل رسیده است.

می‌خواهم زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو برد. چگونه می‌توان به جنگ پسر خود رفت؟ آیا باید به خاطر سرزمینی، خون تنها فرزندم را به دست خود بر خاک ریزم؟ یا بایستم و به خواری مرگ را بپذیرم؟ من، سرداری که تنها گنجینه‌اش، جنگ‌های بی شکستش بوده است!

سواری از راه باز می‌گردد. از دور فریاد می‌زند: «مردی

PersianPDF.com

در راه نشسته. چهره پوشانده و از جای بر نمی‌خیزد. می‌گوید چشم به راه توست و تا تو را نبیند از جای برنخواهد خاست.»

می‌تازم. مرد زانو زده، بر خاک نشسته. نزدیکتر می‌شوم. چهره اش پیدا نیست. می‌گویم: «کیستی؟ برخیز، اینک این منم، سام!»

مرد سر بالا می‌آورد. می‌گوید: «تو را نمی‌شناسم.»

می غرم: «پس برخیز و برو!»

- من در انتظار سام، همین جا خواهم نشست.

مرد سربالا نمی‌آورد. زیر لب می‌گوید: «من سام را به انگشتر نمی‌شناسم، از او به من مردانگی گفته بودند. گفته بودند سام پهلوانی است که سرش می‌رود، اما پیمانش را نمی‌شکند. پهلوانی است که خنجر از پشت نمی‌زند، نیرنگ نمی‌زند...»

فریاد می‌زنم: «تو کیستی؟»

پرده از چهراش بر می‌دارد. به خاک می‌افتم و خاک را چنگ می‌زنم، زخمی: «نه، این تویی، زال؟ فرزند من؟»

زال با چهره‌ای چون سنگ، سخت می‌خروشد: «من تو را نمی‌شناسم!»

به سویش می‌روم: «لحظه‌ای درنگ کن، ای فرزند، به سخن این پدر زخمیت گوش ده، من به خود نیامده‌ام! من پیمان نشکستم! من به فرمان منوچهر به جنگ مهراب آمده‌ام! من به پیوند تو خشنود بودم.»

زال همچنان سرد بر خاک نشسته. موهای سپیدش در باد می‌جنبد. می‌گوید و صدایش سخت می‌لرزد: «نه، تو سام نیستی و من نیز زال نیستم. درنگ نکن! شمشیرت را بکش. من همیشه برای تو تنها خواب بدی بوده‌ام. مرا بکش و این خواب

بـد را از یـاد بـبر! درنـگ نکن! پیش بیـا! من به مرگ خوشـنودم که زندگـی برایـم جز رنـج نبود.»

بـه خـاک می‌افتـم: «زال! فرزنـد دلبنـدم! می‌دانـم، مـن پیـمان بسـته بـودم کـه شایسـته نـام پدر شـوم. همیشـه چشـم بـه راهت بـوده‌ام. امـا هیـچ وقـت پـدر نبـوده‌ام. مـرا ببخـش. مـن هرگـز نپرسـیدم، تـو از مـن چـه می‌خواهـی! می‌دانـم. دیـر اسـت، ولـی بگو!»

می‌خواهـم پیـش روم و در آغوشـش کشـم. زال خـود را عقـب می‌کشـد: «اگـر بـه مهـر آیـی، دیگـر نمی‌توانـی شمشـیر بکشـی! خشـمگین بـاش! خیـال کـن من دشـمنم! و بـدان که پیـش از آن‌که پـای بـر خـاک کابـل بگـذاری، بایـد مـرا از میان بـرداری!»

بـر جـا می‌نشـینم و اندیشـه می‌کنـم: زال، نزدیکتر بیـا! من هم اکنـون نامـه‌ای بـرای منوچهر می نویسـم؛ با او از همـه جنگ‌هایم می‌گویـم. شـاید دلـش بـه مهـر آید. تو خـود این نامه را بـه او بده. اگـر یـزدان بـا تو یار شـود، جهـان به کامـت می‌گردد.



خسته و خاک آلود بر تخت می‌نشینم. فرمان می‌دهم تا همه درها را ببندند و همه پنجره‌ها را تاریک کنند. می‌گویم: «هیچ کس را تا آمدن زال، نخواهم دید.»

اینک تالار چون شب تاریک است. هیچ صدایی نیست. دیوانه‌وار به گرد خویش می چرخم. زخمی‌درون سینه دارم. می‌ترسم. از خشم منوچهر، که می‌تواند خانه‌ام را چون مشتی خاکستر بر باد دهد و مرا در چشم فرزندم، از دشمنی خونریز، پست‌تر کند. می‌اندیشم، به جنگ‌هایم و به پیروزی‌هایی که چون نگینی بر سینه ایران آویختم. فریاد می‌زنم: «نه، این عادلانه نیست!»

پیشکار به در می‌کوبد: «سرور من، پیکی اجازه دیدار می‌خواهد.»

کنار پنجره می‌روم. پرده را به یک سو می‌کشم. سوارانی چند ایستاده‌اند. زنی از اسب پیاده می‌شود و پیش می‌آید. پشت سرش، چندین اسب تازی و ده‌ها شتر سرخ موی، چهار پیل هندی و تخت‌های دیبا.

بی‌تاب از جا می‌جهم. در را می‌گشایم. زن، زانو می‌زند و خاک را می‌بوسد: «از سوی مهراب آمده‌ام و پیامی‌دارم. اما پیش از آن، این هدیه‌های مهراب است!»

پس با دست اشاره می‌کند. کنیزکان پیش می‌آیند. پارچه های حریر و زربفت، تیغ‌های هندی و جام‌های لبالب از یاقوت و فیروزه بر زمین می‌گذارند.

می‌اندیشم به زیرکی مهراب و فرستادن زنی! اینک باید چه پاسخ دهم؟ اگر هدیه‌ها را بپذیرم، منوچهر را آزرده کرده‌ام و اگر نپذیرم؟ نه، به زنی در میان گروه نمی‌شود چنین پاسخی گفت می‌گویم: «می‌پذیرم!»

زن پیش‌تر می‌آید: «ای بزرگترین پهلوانان! از جنگ با کابل، دست بشوی! که اگر گناهکاری است، او مهراب است. بی گناهان کابل چه چاره کنند؟ مردمان کابلی آرزوی دیدار تو را دارند. آیا سزاوار است که خون آن‌ها را بریزی؟ خدای تو و من یکی است و در جنگ ما، هیچ خوشنودی برای یزدان نیست، از خشم برگرد!»

- تو کیستی؟ از مهراب و رودابه چه می‌دانی؟

- همه را خواهم گفت. تنها پیمان ببند که جانم را در امان داری!

- بگو و بدان که سام پهلوان است و پهلوانان را با زنان، جنگی نیست.

- من، سیندخت، مادر رودابه ام. رودابه، همان دختری که پسر تو، از مهرش آتشی در دل افروخته است.

پس بر خاک می‌افتد: «اگر گناه از دختر من است، بی گناهان کابل را به آتش خشم نسوزان! اینک من، در پیش روی تو ایستاده‌ام و مرا همراهی نیست. خواهی ببند، خواهی بکش!»

روی بر می‌گردانم. سیندخت فریاد می‌کشد: «مرا بکش، اما چیزی بگو!»

- پیمان من هنوز پا برجاست. سر می بازم، اما پیمانم را نخواهم شکست. مرا با مهراب جنگی نیست که از پیش به زال گفته‌ام به پیوندش با رودابه خشنودم.

سیندخت بر می‌خیزد: «چگونه باور کنم؟ خبر جنگ تو، به کابل رسیده بود.»

- آن فرمان منوچهر بود. و اینک بودن یا نبودن، سازش یا جنگ، همه چیز و همه چیز در گرو فرمان اوست. زال، با نامه من به سوی منوچهر تاخت. اینک به کابل برگرد و به مهراب بگو! به کابل می‌آیم، اما با پیام جنگی سخت یا خبر پیوندی خوش؟ نمی‌دانم. باید چشم به راه زال بود و پاسخ منوچهر را شنید.

همه آماده‌اند. سواران و پیادگان، پیلان و اسبان. پیش می‌رویم. تا کابل راه درازی است. آفتاب چشم در چشمم دوخته. مرا توان نگریستن در او نیست. چشم بر هم می‌گذارم. همه چیز چون خواب بود. آمدن زال چون باد و لبخندش که پررنگ‌تر از سرخ‌ترین گل‌ها بود. صدایش هنوز در گوشم است: «مژده! منوچهر مرا کامروا باز گرداند.»

ناگهان چشم باز می‌کنم. زال در کنارم است. می‌گوید: «آبی به چهره‌ات بزن و خواب آلودگی پاک کن. تندتر باش، پدر! خوشبختی را توان انتظارش بیش از این نیست.»

به شکم اسب می‌کوبم. پهلو به پهلوی هم می‌تازیم. زمین و آسمان و نیاکان، همه و همه، سازگارند. اگر این خواب است، کاش هیچ‌گاه از آن بر نخیزم.

از دور همهمه‌ای می‌شنوم. زال فریاد می‌زند: «این مهراب است که به پیشوازمان آمده، می‌دانم!»

زال راست می‌گوید. مهراب با سوارانی بیرق دار، پیش می‌آید. زمین رخت شادی بر تن کرده. سواران، با درفش‌های سرخ و زرد و سفید، خاک را آذین بسته اند. همه جا رنگین است.

مهراب با اسبی تیزتک پیش می‌آید. از اسب پیاده می‌شوم.



همه می‌ایستند. مهراب شاد مرا در آغوش می‌کشد. آن گاه تاجی زرین می‌آورد و بر سر زال می‌گذارد. می‌گوید: «این پیشکش عروسی دخترم به مردش است.»

اینک کاخ مهراب است و همهمه شادی زنان و مردان کابلستان. سیندخت بر بلندی ایستاده. می‌خندد. بندگان و خدمتگزاران بر سر و پای‌مان، مشت مشت گوهر است که می‌ریزند. به سیندخت می‌گویم: «تا کی آن خورشید را از ما پنهان می‌داری؟ رودابه را نشانم بده.»

به تالار می‌رویم. رودابه را بر تختی زرنگار نشانده‌اند. تاجی زرین بر سر دارد. از تخت پایین می‌آید و زانو می‌زند. به چشمانش می‌نگرم که چون فرزندم، آشناست. می‌گویم: «خداوند را شکر که اینک به من فرزند دیگری داد.»

شهر غرق شادی است. به میان مردم می‌روم. دیگر مرا از هیچ چیز گزندی نیست. دستی بازویم را چنگ می‌زند. نگاه می‌کنم. زال است. می‌گوید: «پدر! این منم، زال، همان فرزند سپید مو، همان پرورده سیمرغ، که جز ننگ و سختی برای تو سودی نداشت.»

می‌گویم: «زال! و این منم، پدرت، پهلوانی که دیگر هیچ کس او را به نگین انگشتر نخواهد شناخت!»

دست زال را در دست می‌گیرم و انگشترم را در انگشتش می‌کنم. به چشم‌هایش می‌نگرم. زندگی، خوابی است شیرین. فرزندم، سراسر آینه‌ای شده. در او خود را می‌بینم.



مهراب کابلی



فریدون پدر ایرج و سلم و تور



قارن سردار



سام پدر زال سردار سپاه فریدون



سیمرغ نگهدار زال



دایه رودابه



دایه زال



رودابه دختر مهراب کابلی



زال

همسر زال

انتشارات آرمان شهر
سیمرغ



HEINRICH
BÖLL
STIFTUNG

قصه‌های شاهنامه

اسفندیار رویین‌تن

به روایت انوشا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد سوم

به نام خداوند جان و خرد

اسفندیار رویین تن

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد سوم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

اسفندیار رویین تن
قصه‌های شاهنامه
جلد سوم
به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی
اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی
تایپ: کبیراحمد نشاط
ناشر: انتشارات آرمان شهر
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲
شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.





زال: پدر رستم



کتایون: مادر اسفندیار

اسفندیار (خرّاد): پهلوان ایران





رستم: پهلوان ایران





ارجاسپ: پادشاه توران



گرگسار: سردار توران



گشتاسب: پادشاه ایران و پدر اسفندیار

پشوتن
فرشیدورد } پسران گشتاسب





همای
به‌آفرید } خواهران اسفندیار





بهمن
نوش‌آذر } پسران اسفندیار





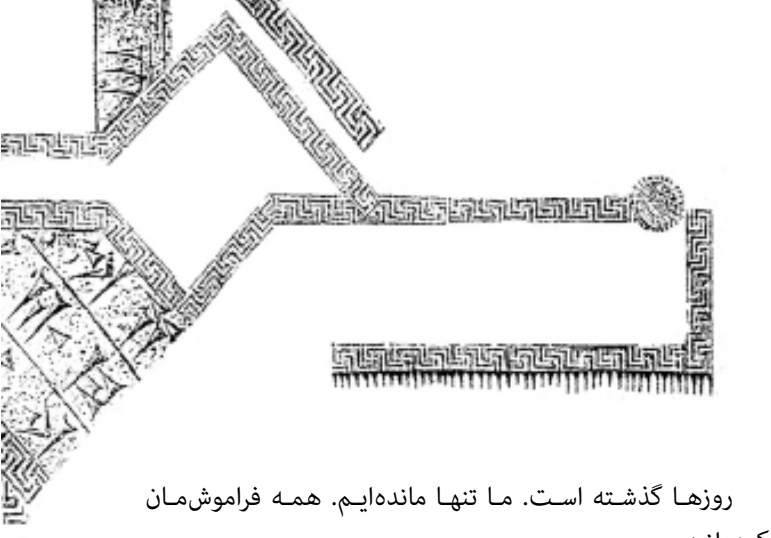

روزها گذشته است. ما تنها مانده‌ایم. همه فراموش‌مان کرده‌اند.

روزها گذشته و صدای پای هیچ اسبی به گوش نرسیده، هیچ سواری از راه نیامده و هیچ مشتی بر در نکوبیده است.

ما در این دژ سنگدل، تنها مانده‌ایم. دژی با دیوارهای بلندی که سر در ابرها فرو برده اند. ما را از این دیوارها راه گریزی نیست.

نوش آذر می‌گوید: «دیگر فراموش‌مان کرده‌اند برادر!»

می‌گویم: «دلم برای پدر می‌سوزد. ما هنوز در آغاز راهیم؛ اما پدر ما، پهلوانی است بی همارود. هیچ کس را تاکنون زهره ایستادن در برابر او نبوده است. نه... نمی‌توانم امروز دست‌هایش را در بند ببینم. آخر گشتاسب چگونه پدری است؟ پدری که زنجیر بر دست‌های پسرش می‌بندد؛ بر دست‌های پسری که از بند دشمن آزادش کرد. پدر می‌توانست به این بند تن در ندهد. او می‌توانست...»

- می‌توانست؛ اما نمی‌خواست. نمی‌خواست در برابر پدرش بایستد.

به ایوان می‌روم و به آسمان می‌نگرم؛ به ابرها که آزادند و به خورشید که در پشت‌شان زندانی است. می‌گویم: «هوا



چقدر دم کرده است... کاش بادی می‌آمد.»

نوش آذر به ایوان می‌آید. دستم را می‌کشد: «بیا... زودتر بیا بهمن! پیکی تورانی در راه است. چه باید کرد؟»

می‌گویم: «بگو دروازه ها را بگشایند. دیر وقتی است که کسی به سوی ما نیامده. بگو دروازه را بگشایند.»

اما دیدبانان، بی‌نشان گشتاسب در را به روی هیچ کس نخواهند گشود!

به سوی دروازه می‌رویم. هنوز نرسیده‌ایم که دروازه گشوده می‌شود پیک، به تاخت پیش می‌آید. نه... این پیک نیست. این جاماسب وزیر است. به پیشوازش می‌رویم. جاماسب می‌خواهد پدر را ببیند. می‌گوید: «پیامی دارم از گشتاسب بزرگ!»

جاماسب را به شتاب نزد پدر می‌بریم. پدر در بند است. جاماسب زانو می‌زند: «درود بر اسفندیار بزرگ! چشمان من کور باد تا تو را چنین خوار، در بند نبیند!»

پدر سر بالا نمی‌گیرد. زیر لب می‌گوید: «بگو چه می خوا هی ؟ »

- سرورم؛ از سوی پدرتان پیامی دارم. او تو را به خود خوانده است. تورانیان به ایران تاخته‌اند. جنگی سخت در گرفته است. راه از هر رو بر ما بسته شده. همه سخت نا امید و اندوهگینند. سرورم؛ بجز تو کسی را توان باز گرداندن آزادی به ایران نیست. با من بیا.

- من همیشه در کنار پدر بودم او را از جنگ‌ها رهانیدم. از من، همه به او آسانی رسید و او، جز سختی برای من نداشت. و اینک که باز گرفتار شده، به یاد من افتاده؟ نه، من در این بند می مانم. برو! برو و ما را آسوده بگذار!

جاماسب به خاک می‌افتد. دست اسفندیار را در دست می‌گیرد: «می‌دانم که از پدر رنجیده‌ای. من خنجری را که او به جانت زد، به چشم دیدم؛ اما اکنون او بسیار پیشمان است. او اندوهگین است و یزدان را گواه گرفته که چون به سویش باز گردی، تاج و تختش را به تو بخشد.»

اسفندیار روی بر می‌گرداند: «من پدرم را بهتر از تو می‌شناسم وزیر! او چون از این جنگ رها شود، همه گفته‌هایش را از یاد خواهد برد. می‌دانم.»

جاماسب پیشتر می‌رود: «اما پهلوان! ایرانیان چه؟... آن‌هایی که به خاک می‌افتند، زنانی که اسیر می‌شوند و کودکانی که آواره می‌مانند. تو پیش از این دلسوزتر بودی... اینک اگر دلت چون سنگ، سخت شده، از خواهرانت بشنو که آن‌ها را به اسیری برده‌اند و از برادرت که بسیار به مرگ نزدیک است و سخت چشم به راه توست.»

اسفندیار ناگهان بر می‌خیزد. دگرگون شده است. به خود می‌پیچد و فریاد می‌زند: «بهمن! نوش آذر! پسرانم! بشتابید... آهنگران را بگویید تا بیایند و زنجیر از دستم بگشایند.»



شبی تیره است و بی ستاره. اسفندیار چون باد از پیش می‌تازد و من و نوش آذر و جاماسب از پی او. اسفندیار راه را با چشمان بسته هم می‌شناسد.

جاماسب زمزمه می‌کند: «تن زمین از سم اسبان شان به لرزه آمده بود. خاک بود و همهمه مرگ. ما تنها بودیم بشتابید. آن سوتر کابوسی است ترسناک.»

می‌گوید: «و اینک ما در کجای راهیم؟»

- آن صخره را ببین: صخره نمک. از آن اگر بگذریم، راه را به نیمه رسانده‌ایم.

اسفندیار از اسب پیاده می‌شود، زانو می‌زند و دست به آسمان بلند می‌کند: «ای یزدان پاک! ای یگانه! یاری ام کن. آنگاه که پیروز شوم- به بزرگی ات سوگند- بر سر راه های بی آب، ده هزار چاه خواهم کند و بر هر چاه، درختی خواهم کاشت تا آدمیان سیراب شوند و به آرامی در سایه درختان بیاسایند. به دست‌هایم توانی بیشتر ده ای بزرگترین!»

می‌تازیم و می‌تازیم. شبی است بی ستاره. پیش می‌رویم.

***

غبار و خاک. آسمان رخت سیاه پوشیده است. سواران



و پیادگان، تازی و پارسی، پیر و جوان در هم فرو رفته اند. اینک جنگی است تن به تن. نزدیکتر می‌شویم. اسفندیار فریاد می‌زند. پیش می‌رویم. این پیکر فرشیدورد است که این چنین بی جان کناری افتاده.

اسفندیار خاک بر سر می‌ریزد: «تو باید زنده بمانی، برادر!»

بدن فرشیدورد پر از زخم است. می‌گوید: «هر ستم که بر ما رفت از بیگانه نرفت؛ از آشنا رفت. این خشم پدر بود که مرا این‌چنین خوار کرد. اگر تو در بند نبودی، ترکان هیچ زهره جنگ با ایران نداشتند. زخم مرا درمانی نیست. تو زنده بمان که تنها امید این سرزمینی.»

خاموش می‌شود. این خواب را دیگر امید بیداری نیست. اسفندیار جامه می‌درد: به خون تو قسم یاد می‌کنم که تا پوزه دشمن را به خاک نمالم از پای ننشینم.»

پیکر بی جان فرشیدورد را بر زین اسب می‌بندیم و پیش می‌رویم. کشتگان زمین را فرش کرده‌اند. از دشت می‌گذریم و از انبوه سپاه و از خندق و گرد کوه. اسفندیار تیغ می‌کشد و تورانیان برگ‌های پاییزی اند که بر زمین می‌ریزند.

آن سو، خیمه گشتاسب است. پیش می‌رویم. از خیمه سراسیمه بیرون می‌جهد. اسفندیار را در آغوش می‌گیرد. صدایش چون بلوری ترک خورده، سخت می‌شکند. می‌گرید: مرا ببخش، پسرم. من سزاوار سرزنشم. مرا با تازیانه بزن؛ به اسب ببند و به دشنام بران که در خورم.»

اسفندیار روی بر می‌گرداند: «اینک جز کین فرشیدورد، به چیزی نمی‌اندیشم.»

گشتاسب زانو می‌زند: «با یزدان پیمان بسته‌ام که چون به خاک باز گردیم، تاج و تخت را به تو بسپارم. من در پایان راهم

فرزنـد و مـرا جز مهـر تو، نیازی نیسـت.»

پیشـکاری بـه سـوی‌مان مـی‌دود: «گشتاسـب بـزرگ! پیکـی زخمـی خـبر آورده کـه تورانیـان بـه همـراه سـپاهی بـزرگ بـه ایـن سـو می‌تازنـد و اینـک بسـیار نزدیک‌انـد.»

اسـفندیار بـه سـویم می‌آیـد: «بهمـن، پسرم، سـمت چپ سـپاه را بـه تـو می‌سـپارم. بشـتاب. هـر لحظـه کـه بگـذرد، دیرتـر شـده است.»

بـه چـپ مـی‌روم. سـپاه چـون گردبـادی بـه سـوی‌مان می‌آیـد. پهلوانـی تـازی پیـش می‌تازد. بی‌گمان این گرگسـار اسـت. از پی‌اش مـی‌روم. بـه میانـه سـپاه می‌تـازد. نشـانه می‌گیـرد. سـخت کـمان می‌کشـد. تیـر می‌جهـد. نگاهـم بـا تیـر اوج می‌گیـرد و نـاگاه بـر پشـت اسـفندیار می‌نشـیند. نـه، بـاور نمی‌کنـم! اسـفندیار بـه خاک می‌افتـد و در خـود می‌پیچـد. بـه تاخـت بـه سـویش مـی روم. گرگسـار دیوانـه وار می‌خنـدد. تیـغ بـر می‌کشـد و خـود را بـه روی اسـفندیار می‌انـدازد. دلم می‌لـرزد. دیگـر امیدی نیسـت. فریادم در گلـو می‌مانـد. چشـم می‌بنـدم و چـون بـاز می‌کنـم...

این خوابی اسـت در بیداری. اسـفندیار کمند بر گردن گرگسـار می‌انـدازد. بایـد می‌دانسـتم. ایـن نیرنگـی بیـش نبـود. اسـفندیار گرگسـار را دسـت بسـته بـر خاک می‌کشـد.

شورشـی در سـپاه در می‌گیرد. دشـمنان اینک رودی خروشـانند کـه از خشـم کف بـه لب آورده‌اند. اسـفندیار نگاهش می‌درخشـد. می‌گویـم: «پیـروزی تنها از آن توسـت، پدر!»

- نه، ما هنوز در نیمه ر اهیم.

- ولی این پیروزی است. سرت را بالا بیاور و بنگر.

- خواهرانـم هنـوز در چنـگ دشـمنانند. تـا رهایـی آنـان دلم همچنـان در بنـد خواهـد مانـد.

PersianPDF.com





سپاهیان گوشه به گوشه آتش افروخته اند. اسفندیار از خیمه گشتاسب پا بیرون می‌گذارد و به میان سپاه می‌آید. سپاهیان زره و زین و کلاهخود بر زمین می‌ریزند. کوهی در میانه میدان پدید می‌آید. اسفندیار بالا می‌رود و بر بلندی می‌ایستد: «سپاهیان!... جنگاوران! به فرمان گشتاسب بزرگ، شادی به پایان رسید. زین بر اسبان بر بندید و آماده جنگی دوباره شوید. به سوی رویین دژ می‌تازیم و آن را درهم می‌کشنیم.»

آنگاه با انگشت گرگسار را نشان می‌دهد که دست بسته گوشه‌ای بر زمین افتاده است: «گرگسار، این اسیر پست نیز با ما خواهد آمد. او را نیز بر اسب بنشانید که راهی سخت در پیش دارد.»

سپاهیان چون غبار پراکنده می‌شوند؛ اسبان را آب می‌دهند؛ زره بر می‌بندند و تیر و کمان بر می‌دارند. اینک آغازی دوباره است. اسفندیار دورتر ایستاده. دوازده هزار سپاه در رخت جنگ، گوش به فرمان او سپرده اند. اسفندیار «به پیش» می‌گوید. سپاه می‌تازد و ناله‌ای غریب از زمین بر می‌خیزد.

***

خشکی و خشکی. پیش می‌رویم. باد گرم است و سیلی به چهره می‌زند. اسبان تشنه اند و سپاه خسته.

به یک دوراهی می‌رسیم. دورتر چشمه‌ای است. اسفندیار می‌گوید: «خیمه برپا کنید! شبی در کنار چشمه می مانیم.»

سپاهیان به سوی چشمه می‌دوند؛ ولی مرا دیگر توانی برای دویدن نیست. اسفندیار نزدیک می‌آید و دست بر شانه‌ام می‌گذارد: «بلند شو، سردار! تشنه نیستی؟»

- تشنه‌ام پدر! اما به پاهایم نگاه کن... دیگر از من فرمان نمی‌برند.

- سپاهیان را ببین که چگونه آب می نوشند. برخیز که آب چشمه به پایان خواهد رسید.

اسفندیار به سوی گرگسار می‌رود که هنوز دست بسته بر اسب نشسته است. بند از دست‌هایش می‌گشاید و فرمان می‌دهد برایش آب بیاورند. گرگسار خشمگین می‌گوید: «آب نمی‌خواهم که هر قطره اش به اندازه دریایی تشنه‌ام خواهد کرد. بگو از من چه می‌خواهی؟»

اسفندیار آرام می‌گوید: «پس بدان که اینک زمان تو فرا رسیده. از تو پرسشی دارم. به من گوش کن. اگر پاسخ درست بگویی، پاداشی بزرگ خواهی داشت و پادشاهی توران از آن تو خواهد شد. اگر دروغ بگویی، سوگند به آفریننده خاک و آفتاب که تو را با همین تیغ به دو نیم خواهم کرد. اینک بگو رویین دژ کجاست و راه آن از کدام سوست؟»

- رویین دژ سه راه دارد. راه اول بسیار دور است آن‌چنان که سپاهت پس از سه ماه به پایانش رسند. زودتر نه؛ اما این راه بسیار امن است و در گذر از آن بسیار آبادی‌ها و چشمه ها خواهید دید.

- راه دوم را بگو، ما از پی خوشگذرانی به جنگ نمی‌رویم!

- راه دوم در دو ماه به پایان می‌رسد؛ ولی این راهی سخت



است. خشک است و بی آب.

- بسیار دیر است. راه آخر را بگو!

- راه آخر در هفت روز به پایان می‌رسد؛ اما این راهی است پر از جانوران درنده. جانورانی بسیار از گرگ و شیر و اژدها. از بلاهای این راه نمی‌توان در امان ماند.

اسفندیار استوار می‌گوید: «از راه آخر می‌رویم.»

گرگسار چهره در هم می‌کشد: «ای نامور! بدان که من از سختی راه با تو گفتم و اگر زمین خوردی و تو را توان برخاستن نبود...»

اسفندیار فریاد می‌کشد: «از راه آخر بگو و نه چیزی دیگر!»

- این راهی است هفت روزه با هفت خان و در هر خان تو باید دشمنی بزرگ را از پای درآوری.

***

از صخره‌ای بالا می‌رویم و از صخره‌ای سرازیر می‌شویم. سپاه چون رودی سیاه به دشت می‌ریزد. دوازده هزار مرد جنگی!

اسفندیار دست بالا می‌آورد همه بر جا خشک می‌شوند. بر می‌گردد و در چشمانش که می‌نگرم، آرام است. اسفندیار گرگسار را به خود می‌خواند: «اینک بگو که تا نخستین خان چند فرسنگ در پیش است؟»

- اینک ما در آستانه آنیم.

خان اول

پس اسفندیار بانگ می‌زند: سپاه من! از این‌جا پیشتر را تنها

مـن خواهـم رفـت. شـما بـر بلنـدای ایـن صخره مـی مانیـد و چون یک شـب را به روشـنی رسـاندید، به سـوی من روان خواهید شـد.»

اسـفندیار بـر می‌گـردد. خفتـان جنگ می‌پوشـد و افسـار اسـب در دسـت می‌گیـرد. بـه سـویش مـی‌دوم و راه بـر اسـبش می‌بنـدم: «نـه پـدر... مـا نیـز بـا تـو خواهیم‌آمـد... تـا پایـان راه و تـا آخریـن دمی‌کـه بـر می‌آیـد.»

- سـپاه خواهـد مانـد. این راهی اسـت که من خـود بر گزیده‌ام و هرگزندی که در آن اسـت، نخسـت باید به من برسـد.

- پـس مـا این‌جـا چـه می‌کنیـم؟ ایـن همـه مـرد جنگـی این‌جـا چـه می‌کننـد؟ آدمک‌هـای بازی کودکانند؟... تو ما را بسـیار سسـت و ناتـوان پنداشـته ای... پـدر؛ تـو را بـه یـاری ما نیـاز خواهد بود.

- مرا جز به خدا، نیازی نیست.

- ولـی از کجـا؟... بگـو از کجـا می‌دانـی کـه بی‌گـمان یـک روزه از خـان خواهی گذشـت؟

- یـک روز نـه! بـه دسـت‌هایم نـگاه کـن... ایـن دسـت‌های اسـفندیار اسـت. ایـن دسـت‌ها پشـت سـخت تریـن دشـمن را بـه خـاک خواهـد زد. آری... یـک روز نیـز بسـیار زیـاد اسـت.

- پـس چـرا زمـان را از دسـت بدهیم؟... چـراه سـپاه بیهوده در ایـن برهـوت بمانـد؟... تا سـپاه به تو رسـد، زمانی دراز چـون کاه بر باد خواهـد رفت.

- سپاه همین جا خواهد ماند.

- امـا پـدر؛ دسـت کـم بگـذار مـن بـا تـو بیایـم. مـن دورتـر می‌ایسـتم و چـون از خـان بگـذری، ماننـد باد بـر می‌گردم سـپاه را خـبر می‌کنـم.

اسـفندیار چیـزی نمی‌گویـد. نگاه از مـن بر می‌گیـرد و همچنان

پشت به سپاه، فریاد می‌زند: «سپاه بماند و چشم به راه خبر بهمن باشد.»

خود را از اسب پایین می‌اندازم و سر برخاک می‌گذارم: «خداوندا! تو را شکر و بارها شکر!»

***

خورشید به نیمه آسمان رسیده است. پدر هنوز تازه نفس است. دست‌هایش به پیروزی ایمان دارد؛ اما مرا ترسی فراگرفته است. صدایی می‌شنوم. اسفندیار در باد فریاد می‌زند: «بهمن! اینک تو این‌جا باش و مرا بنگر؛ آن‌چنان که گرگسار گفت، این خان اول است و این که می‌شنوی صدای گرگ‌هاست.»

هرآن‌چه پدر بگوید، همان خواهد شد. می‌ایستم و او پیش می‌تازد. صدایش چون نعره شیری درنده، تن صخره را به لرزه می‌آورد. به پشت می‌نگرم. سپاه دیگر پیدا نیست. چون سر بر می‌گردانم، اسفندیار را می‌بینم که دورتر شده. جانورانی غول پیکر به سویش می‌آیند. اسفندیار کمان می‌کشد. تیرها می بارند. گرگ‌ها با تیرهای بسیار در تن همچنان پیش می‌دوند. به سویشان می‌روم. اسفندیار خنجر زهر آلودش را بر کشیده، با گرگ‌ها گلاویز می‌شود. خنجر در دل یکی فرود می‌کند؛ پس شمشیر بر می‌کشد. آن دیگری نیز از زخم تیرها سست شده؛ اسفندیار سر از تنش جدا می‌کند. گرگ‌ها چون گوزن شاخی بلند دارند و چون پیل دو دندان بزرگ بر دهان. اسفندیار عرق از پیشانی پاک می‌کند و فریاد می‌زند: «خان اول به پایان رسید. سپاه را خبر کن!»

سپاه پیکر بی جان گرگ‌ها را که بر زمین می‌بنید، غریو پیروزی سر می‌دهد: «پر توان باد نامور ما اسفندیار... زنده باد این دست، این دل، این تیغ...»

اسفندیار گوشه‌ای به نیایش ایستاده است: «ای خداوند! آن‌چه شد، از یاری تو شد. دست‌های مرا توانی بیشتر ده که بی تو از نیست، نیست‌ترم و از هیچ، هیچ‌تر.»

پس سر از خاک بر می‌دارد و به سوی سپاه بر می‌گردد: «و تو ای گرگسار؛ اینک بگو تا خان دیگر چند فرسنگ در پیش است؟»

گرگسار از صخره بالا می‌رود و چشم در خورشید می‌دوزد: «سردار؛ چون سپیده بر آمد، به سوی خورشید رو و چون خورشید به پایان راه رسید، بدان که به خان دیگری رسیده‌ای.»

- و در خان دیگر چه پیش می‌آید؟

- آن‌جا شیری غول پیکر خواهی دید. شیری که نهنگ در چشمش به کوچکی ماهی است و عقاب از ترس، آن‌جا که اوست، پرواز نمی‌کند.



سپیده می‌زند. اسفندیار مشتی خاک در هوا می‌پاشد: «باد همراه است. من و بهمن پیش می‌رویم. از پشت بیایید؛ تا آن‌جا که ما را به کوچکی دو سنگریزه بر خاک ببینید؛ نه بزرگ‌تر!»

می‌تازیم. سپاه آرام می‌آید و ما دور می‌شویم.

هنوز در راهیم. می‌گویم: «پدر، انگار امروز خورشید را خیال راه رفتن نیست؛ گوشه آسمان بی هیچ تکانی ایستاده.»

اسفندیار همچنان می‌تازد. می‌گویم: «این راهی است هفت روزه؛ اما هر روز آن به چشم‌مان سالی است. هفت سال، نه هفت روز. کاش از راه دیگری رفته بودیم. آن راه به پایان می‌رسید اگر چه دیر؛ ولی این راه به پایان نمی‌رسد. هیچ وقت.»

صدایی می‌آید. اسفندیار به آسمان خیره می‌شود: «این صدای ناله کدامین مرغ است؟»

می‌گویم: «آنان در انتظار مرگ ما در آسمان چرخ می‌زنند.»

اسفندیار خشمگین راه بر من می‌بندد. اسب می ترسد. رم می‌کند و مرا بر زمین می‌اندازد. اسفندیار دهانه اسب را چنگ می‌زند و به سوی خود می‌کشد.

آوای شیهه‌ای در آسمان می‌پیچد. صدای اسفندیار می‌لرزد:

«اسب نیز چنین سردار ناتوانی را بر خود نمی‌پذیرد. تو هنوز خامی‌جوان! راهی دراز تا پهلوانی در پیش داری.»

- من نمی‌ترسم پدر، من حقیقت را می‌بینم.

- تو می ترسی و ترس، چشم را کور می‌کند. مرا تنها رها کن. همین جا بمان. مرا به یاری کوری نیاز نیست.

- پیمان بسته‌ام و همراهت خواهم بود؛ اما این را بدان که همیشه کوتاه‌ترین راه نزدیکترین نیست.

- کوتاهی و بلندی چیست؟... می‌دانی؟... نه، نه هنوز جوانی! پس بدان که چون ترس همراهت شد، روز سال می‌شود؛ ولی چون ایمان با تو بود، از راهی هزار ساله یک روزه خواهی گذشت. پس اگر می‌خواهی همراهم باشی، ایمان داشته باش، تا هفت خان را به پایان رسانی. پس ترس را همین دم بکُش و لاشه اش را بر خاک بینداز!

پدر راه می‌افتد.

خان دوم

آسمان سرخ را صدای نعره‌ای به لرزه می‌آورد. پس دو شیر با پیکری به بزرگی کوه در راه پدید می‌آیند، با چشمانی چون آسمان خونین.

اسفندیار لگد به پهلوی اسب می‌کوبد و چون رعد می‌خروشد: «همین جا بمان بهمن؛ این خان دوم است.»



شبی آرام است. دیگر غرش شیران نیز نمی‌تواند مُهر دهان بیابان را بشکند. چشم به راه سپاهیم که پیدا می‌شود. پیش‌قراولان مشعل‌هایی بزرگ در دست گرفته اند و بر خاک نور می‌پاشند. می‌گویم: «بسیار دیر آمدید. اسفندیار دلیر به جنگ شیران رفت. ناگاه شب سایه انداخت و من دیگر او را نیافتم.»

گرگسار بانگ می‌زند: «به دنبال من بیایید! این راه را تنها من می‌شناسم.»

گرگسار خود مشعلی به دست می‌گیرد و پیش می‌افتد. دورتر اسفندیار بر تخته‌سنگی نشسته است. دو شیر هر یک به بزرگی صخره‌ای در دو سویش به خاک افتاده‌اند. اسفندیار بر می‌خیزد. چشمانش چون دو ستاره در شب می‌درخشد: «اینک به یُمن این پیروزی، درخور است که جشنی بزرگ برپا کنیم. سپاهیان من! آتش بر افروزید و تو ای گرگسار! تا این‌جای راه، راهبری نیکو بوده‌ای؛ از فردا بگو و از خان سوم.»

خان سوم

گرگسار زانو می‌زند: بدان که در خان سوم، اژدهایی راه بر تو خواهد بست. اژدهایی با دهانی چون غار که چون بدمد،

از آن آتشی می‌دمد. آتشی که زره آهنی را در دمی چون شمع آب می‌کند»

اسفندیار خاموش می‌اندیشد. می‌گویم: «پدر، از این‌جا راه را به سپاهیان بسپار. ما می‌رویم و تو از پشت خواهی آمد. این تنها راه است.»

اسفندیار چیزی نمی‌گوید. یک بار گفته است که در این راه، سپاه هیچ گاه پیشتر از او نخواهد رفت و می‌دانم که گفته او مُهری است که شکسته نخواهد شد. پس بلند می‌شود. بر صخره می‌ایستد: «سپاهیان... شادی را برای شب‌های بسیاری بگذارید که در پیش است و اکنون برخیزید که تنها شبی زمان دارید. پس آن‌چه دارید در میان بریزید و چون سپیده دمید از شما ارابه‌ای آماده می‌خواهم. ارابه‌ای که گرداگرد گردونه‌های آن تیغ‌هایی بُرّان نشانده باشید. پس بر بالای ارابه، صندوقی از فولاد بسازید. آن چنان که سواری خود به آسودگی در آن بنشیند.»

سپاه به شور می‌آید: «پاینده باد اسفندیار بزرگ...»

***

و چون سپیده می‌دمد کار ساختن ارابه به پایان رسیده. اسفندیار شگفت زده به ارابه چشم می زدود؛ آن را می‌آزماید؛ به درون صندوق می‌رود و در به روی خویشتن می‌بندد؛ پس سر بر می‌آورد: «شگفتا که بسیار کار دانید! پس اینک دو اسب تیزتک به ارابه ببندید و تا غروب خورشید آرام گیرید که اینک زمان پایان تلاش شما و آغاز جنگ من است.»

اسفندیار زره می‌پوشد. لگام اسب را در دست می‌گیرد و ارابه به راه می‌افتد. می‌دانم که این بار پافشاری برای همراهی اش بیهوده خواهد بود. چیزی نمی‌گویم. تنها می‌ایستم و با

نـگاه بدرقـه اش می‌کنـم.

دودی آسـمان را پوشـانده. همهمـه‌ای در سـپاه در می‌گیـرد. بـر اسـب می‌نشـینم و دیوانـه وار پیـش می‌تـازم: «بـر سر بـزرگِ ما اسـفندیار، چـه آمده؟»

گرگسـار می‌خروشـد: «دور نیسـت. آن سـوی تپه. دود از آن سو بـر می‌خیزد.»

بـر بـالای تپـه کـه می‌ایسـتم، اسـفندیار را می‌بینم کـه بر خاک افتـاده و گرداگـردش هیـچ نشـانی از ارابـه و تیـغ و اسـب و اژدهـا نیسـت. هیـچ، جـز صنـدوق فـولادی کـه بی هیـچ گزندی گوشـه‌ای اسـتوار ایسـتاده است.

سـپاهیان درمانـده شـده اند. گروهی می‌دونـد و گروهی ناتوان خـاک بـر سر می‌ریزنـد. گرگسـار فریاد می‌زنـد: «او نمـرده. خواهید دیـد. دلـوی آب بیاوریـد تا به چهـره اش بپاشـیم. دود زهر اژدها او را چنیـن بیهوش کرده. نهراسـید.»

اسفندیار را در آغوش می‌گیرم: «برخیز پدر.»

اسـنفدیار جنبشـی نمی‌کند. گرگسـار بـر چهره اش آب می‌پاشـد و مـچ دسـتش را بـا دو انگشـت مـی فشـارد: «رگـش می‌زنـد. او زنده اسـت.»

اسـنفدیار آرام پلـک می‌زنـد و بـه سـختی چشـم می‌گشـاید. بریـده بریـده می‌گویـد: «مـن در شـکم اژدهـا بـودم، در صنـدوق پولادیـن کـه از سـیاهی شـب سـیاهتر بـود. به گمانـم تیغهـای ارابه در بـدن اژدهـا فرو رفت. نعره‌ای کشـید. صدای آتش را می‌شـنیدم. دود از درزهـا چـون ماری سـیاه به درون صندوق خزید. راه نفسـم بسـته شـده بـود. مـرگ را به چشـم می‌دیـدم و اینـک...»

بـا شـگفتی دورادورش را می‌نگـرد. می‌گویـم: «و اینـک تـو از چنـگ مـرگ رسـته ای. همه چیز خاکسـتر شـده. نگاه کـن... تنها تو

و صندوق از گزند شعله ها در امان مانده‌اید.»

اسفندیار می‌نشیند. مشتی خاکستر را در هوا می‌پاشد: «گرگسار، پیشتر بیا و از خان چهارم بگو»

گرگسار چهره اش را با دست می‌پوشاند: «شرمسارم ای بزرگ ما، بسیار شرمسار! از این راه باز گردید.»

اسفندیار به خشم می‌آید: «نگو که راه را نمی‌دانی. نگو، اگر هنوز جانت را دوست می‌داری.»

- می‌دانم؛ اما شکست تو را دیدن نمی‌توانم. بترس از خان چهارم که در آن نیروی بازو به کار نمی‌آید.

- مرا پند مده؛ از راه بگو.

خان چهارم

- پس بدان که در خان چهارم زنی جادوگر را خواهی دید. زنی که جادویش، بیابان را دریایی می‌کند خروشان و با وردی، خورشیدی درخشان‌تر از آن که در آسمان است، در مشتش پدید می‌آید. یک بار دیگر می‌گویم که از این راه برگرد. تا کنون هیچ پهلوانی از مکر این عجوزه در امان نمانده است.

- تو مرا بسیار کم مایه پنداشته ای. چشم به فردا بدوز، که خواهی دید چگونه دستان من، زن جادوگر را اسیر جادوی خود می‌کند.



همه شب را در راه بوده‌ایم و اینک که آسمان به ناگهان پیراهن زربفت به تن کرده، دورتر جنگلی پر درخت در میانه بیابان پدید می‌آید.

اسفندیار دست بلند می‌کند. سپاه می‌ایستد و اسفندیار تنها به راه می‌افتد. از پی اش می‌روم. بازم نمی‌دارد.

بهشت این‌جاست. گلستانی پر از گل‌های زرد و سرخ و بنفش. آواز پرندگان و خروش آبشار در هم پیچیده است. می‌خواهم از شادی فریاد بکشم. از اسب پیاده می‌شویم تا نفسی تازه کنیم. مشتی آب به چهره می‌پاشیم؛ پس می‌دوم و پدر را در آغوش می‌گیرم: «پدر، امروز همه چیز در خور مهربانی است. می‌خواهم شاد باشم و دوست بدارم. امروز مرا اندیشه از هیچ غمی نیست.»

اسفندیار گوش تیز می‌کند: «می‌شنوی؟ دور شو! خود را پشت درختان پنهان کن!»

پنهان می‌شوم و چون از میان شاخه انبوه دزدانه می‌نگرم، زنی را می‌بینم که چون خورشید نورانی می‌درخشد و آرام به سوی اسفندیار می‌آید. زن چیزی می‌گوید و اسفندیار نیز. زن به راه می‌افتد و اسفندیار به دنبالش. آرام و بی صدا پیش می‌روم. لب‌های‌شان می‌جنبد. چیزی نمی‌شنوم. زن، گاه بر

می‌گردد؛ می‌خندد و با انگشت به جایی دورتر اشاره می‌کند.

همچنان می‌روند و من از پی آن‌ها. ناگاه اسفندیار را می‌بینم که زنجیر از زره اش می‌کشد. زن به پشت می‌چرخد و اسفندیار زنجیر بر گردنش می اندازد. به سوی‌شان می‌دوم. اسفندیار فریاد می‌زند: «این جادوست. می‌دانم؛ اما تو نمی‌توانی، نه. پس همان شو که هستی. ای زشت! ای فریبکار!»

دست به سوی زنجیر بلند می‌کنم. می‌خواهم دست پدر را بگیرم. می‌خواهم بگویم: «کمی‌درنگ کن پدر... شاید این زن جادو نیست. شاید...» که رعد و برقی گوشخراش آسمان را می‌شکند. آسمان تاریک می‌شود و تاریکتر. پس خنده‌ای دیوانه وار گوشم را پر می‌کند. صدای لرزش استخوان‌هایم را می‌شنوم.

ناگاه تیغه شمشیری سیاهی را می‌شکافد. فریادی می‌شنوم. فریاد در غرش رعد گم می‌شود. آسمان چون آدمی‌که بند از گردنش بگشاید، آرام آرام رنگ به چهره می‌آورد، روشن و روشنتر می‌شود. و من اینک می‌توانم اسفندیار را ببینم که شمشیر در دست زانو زده و قطره های عرق از پیشانی اش بر خاک می‌افتد. و آن سوتر... این همان زن جادوست که مرگ بر چهره اش سایه انداخته؛ چهره‌ای که رفته رفته چروکیده و زشت می‌شود؛ با گیسوانی چون پنبه درهم تنیده و دستانی زغال‌گونه. اسفندیار نفسی به آسودگی می‌کشد و شمشیر بر زمین می‌اندازد.

***

سپاهیان می‌رسند؛ هیزم بر می‌افروزند؛ از چشمه آب بر می‌دارند و در سایه درختان خیمه برپا می‌کنند. اسفندیار زن جادو را بر شاخه درخت می‌آویزد. گرگسار روی بر می‌گرداند. اسفندیار لبخند می‌زند: «می‌دانم امیدت نا امید شد. اینک از یاری زن جادو نیز دست شستی؛ اما اندوهگین مباش. هنوز سه

خـان دیگـر در پیـش اسـت. شـاید شکسـت خوردم. شـاید بـر خاک افتـادم و تو...»

گرگسـار در سـخنش مـی‌دود: «نـه پهلـوان. مـن از پیـروزی تـو خرسـندم. شکسـت تـو بـرای من چـه خواهد داشـت جـز دربه‌دری و بدبختـی کـه همـه زندگـی ام جـز آن چیـزی نبوده اسـت؟»

اسـفندیار پیـش مـی‌رود و بنـد از دسـتان گرگسـار می‌گشـاید: «دورویـی بـس اسـت. تـو ما را به چشـم دوسـت دیـدن، نمی‌توانی؛ امـا اکنـون از خـان پنجـم بگو.»

خان پنجم

گرگسـار دو گام بـه راسـت بـر مـی‌دارد و به جایـی دورتر خیره می‌شـود: «در خـان پنجـم، کوهـی بلنـد سر راه تـو آشـکار خواهـد شـد، کوهـی بلنـد که تیزی اش آسـمان را خـراش داده و بر بالای آن مرغی آشـیانه دارد به بزرگی سـی مرغ و او را نام سـیمرغ اسـت.»

-سیمرغ؟

-آری، سـیمرغ پرنـده‌ای اسـت زورمنـد و تیـز پرواز کـه در آنی، نهنـگ را از چنـگ دریـا بیرون کشـد و پیل و پلنـگ را از زمین بلند کنـد؛ پرنـده‌ای کـه چـون بـه پـرواز درآید، آسـمان از بالش پوشـیده شـود و زمیـن تاریـک گردد؛ اما اگر سـخن مرا می‌شـنوی، از این راه بـاز گـرد و بـه جنـگ سـیمرغ مـرو کـه او را زور ده تهمـتن چون تو نیـز بر خاک ننشـاند.

اسـفندیار تیـر و کـمان بـالا مـی‌آورد: «بـه خداوندی خـدا که با همیـن پیـکان دو بالـش را به هم مـی‌دوزم.»

و بـاز ارابـه‌ای و هـزار تیـغ بر چرخهـای آن و صندوقی پولادین. ایـن بهترین نیرنگ اسـت!

هنوز سپیده ندمیده که به همراه اسفندیار می‌روم و سپاهیان را که بسیار خسته اند، در خیمه های‌شان جا می‌گذارم.

اسفندیار در باد فریاد می‌زند: «این همان کوه است. اسبت را نگه دار. ما در سایه کوه چشم به راه سیمرغ می مانیم تا...»

سخن اسفندیار هنوز به پایان نرسیده که پاره ابری سیاه، بر سرمان سایه می‌اندازد. سایه بزرگ و بزرگتر می‌شود. این سیمرغ است که چون بال می‌زند، گردبادی سخت در می‌گیرد. هر دو در صندوق پولادین پنهان می‌شویم. صدای بال‌های سیمرغ نزدیک می‌شود، می‌گویم: «پدر، چاره‌ای کن. سیمرغ صندوق را از زمین بر می‌کند و با خود می‌برد. همین بس که در میانه آسمان، چنگال بگشاید و ما را رها کند.»

- همه چیز تکه تکه خواهد شد. می‌دانم.

دستم را در تاریکی در دست‌های مهربانش می‌گیرد؛ پس نیزه‌ای به دستم می‌دهد: «آماده شو. این گوشه پر از نیزه است. نیزه‌هایی با پیکان‌هایی از پولاد. زمانی که من دریچه صندوق را گشودم، تو یکی پس از دیگری پیکان‌ها را به سوی سیمرغ نشانه برو. این‌چنین از گزند باد نیز در امان می مانیم.»

پدر دریچه را می‌گشاید. همه آسمان را بال‌های سیمرغ پوشانده. باد از دریچه نیز به درون می‌خزد. چشم بر هم می‌گذارم و نیزه‌ها را یکی پس از دیگری به سوی آسمان نشانه می‌روم. دست بر زمین می‌کشم. دیگر نیزه‌ای نمانده است! صدایی شگفت می‌شنوم و چون چشم می‌گشایم، بارانی سرخ از آسمان جاری است. پدر نیزه اش را بالا می‌برد و فریاد می‌زند: «به سیمرغ نگاه کن بهمن! و ببین چگونه با این نیزه از پای در می‌آید.»

نیزه از دست پدر رها می‌شود و در دل آسمان می‌نشیند.

اسفندیار رویین تن

آسمان سرخ و سیاه، پایین و پایین تر می‌آید. به درون صندوق می‌خزیم و در به روی خویش می‌بندیم. پدر مرا در آغوش می‌کشد: «او به خاک افتاد. سیمرغ نیز نتوانست بر ما پیروز شود.»

سپاه نزدیک می‌شود. دشت پوشیده است از پرهای خونین سیمرغ. فرشی از نقش‌های سرخ و سیاه. سپاهیان چون نگاه‌مان می‌کنند، بر زمین می‌نشینند و روی می‌خراشند. خیره نگاه‌شان می‌کنم. اسفندیار به من می‌نگرد. پس لبخند می‌زند: «نهراسید سپاهیان من... ما هیچ گزندی از سیمرغ ندیده‌ایم. این خون اوست که بر سر و روی‌مان باریده. به ما نگاه کنید: ما هیچ زخمی بر بدن نداریم.»

و روی بر می‌گرداند: «و تو ای گرگسار! پیروزی ما را ببین و در دل سوگواری کن. ببین که دیگر نه شیر پیداست و نه گرگ؛ نه اژدها و نه سیمرغ.»

گرگسار دست به سوی آسمان بلند می‌کند: «ای اسفندیار! ای نامور! به راستی که ایزد در این راه با تو بود و به بزرگی همان یگانه که اینک بسیار خشنودم.»

خان ششم

-پس اینک از خان ششم بگو که دمی‌دیگر نیز بسیار دیراست.

-اما ای بزرگ! خان ششم، خان تیغ و گرز و کمان نیست. پس بدان که چون به خان ششم رسی، بادی سخت خواهد وزید که درختان را بر خواهد کند. پس برفی می‌بارد به بلندای همین نیزه که اینک در دست توست.

-برف؟ ما را از برف مترسان که از چنگ گرگان و شیران

درنـده و اژدهـا و سـیمرغ و جـادو جان به سـلامت بـه در برده‌ایم. اگـر راسـت گفتـه باشـی، بایـد ایـن خـان را از هـم اکنـون بـه پایان رسـیده پنداشـت. پـس، از خـان هفتـم بگـو و پایـان راه!

- و از آن پـس بیابانـی خواهـی دیـد. سـی فرسـنگ راه خشـک در پیـش گام‌هایـت گسـترده خواهـد شـد. همـه راه، خاکی سـوزان دارد و بـادی جگـر سـوز. آن‌گاه خواهـی دید چه انـدازه مرغ و مور و ملـخ از شـعله آفتـاب برشـته می‌شـوند و چگونـه بـه جـای آب از چشـمه‌ها آتـش زبانـه می‌کشـد. نـه بـر خاکـش شـیر می‌توانـد بگـذرد و نـه در هوایـش کرکـس زهـره پـرواز دارد.

- و پس از آن؟

- چـون از بیابـان گذشـتی، بـدان کـه دیگـر بـه رویـیـن دژ رسـیده‌ای.

- و پیروزی!

- نـه... درسـت بیندیـش سردار! گذشـتن از رویـیـن دژ خـود هماننـد گذشـتن از هفـت خـان دیگـر اسـت. رویـیـن دژ را سـاده مگیـر: قلعـه‌ای اگـر صـد هـزار سـپاه نیـز بـی امـان بـه سـویش تیر اندازنـد، گـردی بـر آن نخواهـد نشسـت.

سـپاهیان هراسـان می‌شـوند. چنـد تـن در میان‌شـان چیـزی می‌گوینـد و پـس صدای‌شـان اوج می‌گیـرد. یکـی از میان‌شـان پیش می‌آیـد و پیـش پـای اسـفندیار خـود را بـر زمیـن می‌انـدازد: «ای اسـفندیار مـا! ای آزاده یگانـه! از ایـن راه برگـرد.»

پـس دیگـری پیـش مـی‌رود: «آری، برگـرد و همچنـان پیـروز بمـان!»

- اگـر چنیـن باشـد کـه گرگسـار می‌گویـد، بـه پیشـواز مـرگ می‌رویـم.

فریاد می‌زنم: «اما این هراسی بیش نیست. ما اینک از پنج خان گذشته ایم.»

سرداری سپاه را کنار می‌زند: «اما چون به پیروزی‌مان فریفته شویم، خود سر خویش را بی بها برباد خواهیم داد.»

دیگری در سخنش می‌دود: «ما مرد جنگیم و از هیچ نمی هراسیم؛ اما می‌خواهیم در جنگ جان ببازیم و مایه افتخار ایران شویم، نه در بیابانی بی نام و نشان!»

اسفندیار خشمگین روی بر می‌گرداند: «بروید! هر کدامتان که می هراسید از همین جای برگردید. من پیش از این می‌اندیشیدم که شما از برای پیروزی ایران به سپاه من آمده‌اید، نه برای نام و نشان خویش.»

کنار پدر می‌ایستم و فریاد می‌زنم: «نه؛ نمی‌توانید بروید! کمی‌بیندیشید! به یاد بیاورید آن پیمانی را که بستید؛ آن سوگندی را که یاد کردید. به یاد بیاورید و از خداوندتان شرم کنید و استوار بمانید.»

اسفندیار چشم بر هم می‌گذارد: «نه بهمن! مرگ را هر مردی سر نهادن، نمی‌تواند. بگذار آنان پیروز و شاد باز گردند و از پیروزی‌شان برای ایرانیان افسانه ببافند.»

چند تن از سپاهیان شمشیر می‌اندازند و بر خاک می‌نشینند. دیگران نیز یکی یکی می‌خروشند: «ما با تو خواهیم بود.»

- تن و جان‌مان فدای ایران باد.

- هرچه بگویی همان خواهد شد.

اسفندیار سخن نمی‌گوید. تنها زره می‌پوشد. بر اسب می‌نشیند و به راه می‌افتد؛ ما نیز از پی اش.

***


خانهٔ دوم
خانهٔ اول


خانهٔ سوم
خانهٔ چهارم
خانهٔ پنجم
خانهٔ ششم
خانهٔ هفتم

هنوز به شب نرسیده‌ایم؛ اما به گمان من، سالی گذشته است و ما هنوز در راهیم؛ بیابانی بی هیچ آب و علف. اسفندیار دست به پیشانی می‌برد: «آن دور ها، دریایی می‌بینم.»

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم: «و دریا دارد به سوی ما می‌آید.»

گرگسار گوش بر زمین می‌گذارد: «پناه بگیرید که این دریا نیست. این باد سیاه است که از زمین بر می‌خیزد.»

باد زوزه می‌کشد و پیش می‌آید. بر زمین می‌خوابیم و افسار اسب‌ها را در دست می‌گیریم. باد بلند می‌شود. گردی سخت هوا را می‌پوشاند. چشم بر هم می‌گذارم.

اینک باد آرام شده؛ اما برفی بی امان در گرفته. دست‌های‌مان سرخ شده. پاهای‌مان می‌سوزد. سپاهیان یک یک بر زمین می‌افتند.. دیگر بیش از این توان‌شان نیست. اسفندیار با پاهایی تا زانو در برف، همچنان پیش می‌رود.

می‌گویم: «پدر، باید کمی بایستیم. سپاه دیگر توان ندارد و ما این‌جا، در این برهوت نمی‌توانیم رهای‌شان کنیم.»

اسفندیار بر زمین می‌نشیند. پیشانی بر برف می‌گذارد: «همه گرد هم آیید و دست به سوی یکتا آفریننده جهان بلند کنید که این‌جا دیگر، زور بازو راه نمی‌گشاید. پس نیایش کنید، خداوند را بخوانید و بلا بگردانید.»

بادی خوش می وزد و اینک ابرها، پنبه هایی زده‌اند که با واپسین دانه های برف بر زمین می‌ریزند. خورشید باز می‌درخشد و هر روز گرمتر از دیروز.

اسفندیار مرا می‌خواند: «بیابانی بی آب و گیاه در پیش داریم. توشه بربند! بگو بر اسبان آب شیرین بار کنند که بی آب، آفتاب چون نیزه بر ما خواهد بارید و سپاه را پاره پاره خواهد کرد.»

خان هفتم

راه می‌افتیم و من هر بار که به خان هفتم می‌اندیشم و شش خانی که پشت سر گذاشته ایم، شیرینی خنک‌ترین چشمه را در درونم حس می‌کنم.

به اسفندیار می‌نگرم که در اندیشه است و راهی که چشم به پایانش دوخته. اسفندیار می‌پرسد: « چند فرسنگ؟... بگو گرگسار! چقدر مانده تا پیروزی؟»

گرگسار آرام و دست بسته بر اسب نشسته است. سر به زیر انداخته و چیزی نمی‌گوید. می‌ایستیم تا نزدیکتر شود. بی هوش شده. اسبش را نگه می‌داریم و آب به چهره اش می‌پاشیم.

***

شبی است قیرگون. می‌گویم: «پدر! همیشه شب‌های بیابان جشن چراغانی ستارگان بود؛ ولی امشب...»

جنبشی نیست. هیچ چیز پیدا نیست. دمی چشم می‌بندم و حس می‌کنم. در بیابانی تنها مانده‌ام. آن‌ها فرسنگ‌ها دورتر رفته اند و مرا پشت سر رها کرده‌اند. می‌خواهم فریاد بزنم؛ اما نمی‌توانم. انگار هزاران عنکبوت دور تا دور دهانم تور تنیده‌اند. همه آن‌چه می‌گذرد کابوسی است بی پایان.

می‌ایستم. باد خنکی گیسوانم را به هم می‌ریزد. چون صدف، آوای خروش امواج در گوشم می‌پیچد. پلک‌هایم بر هم می‌افتد. زمزمه‌ای می‌شنوم که اوج می‌گیرد و فریاد می‌شود. افسار اسب را سخت چنگ می‌زنم. می‌شنوم که کسی نعره می‌کشد: « یاری کنید! ساربان غرق شد!»

اسبان می‌تازند. کسی می‌خروشد: «نزدیک نشوید! نزدیک نشوید!»

PersianPDF.com

اسبم را کنار می‌کشم. پایین می‌جهم و خود را به میان گروه می‌اندازم. اسفندیار نیزه در خاک فرو می‌کند و فریاد می‌کشد: «نیرنگ... نیرنگ... سنگها را به هم بزنید بشتابید! مشعلی بیفروزید...»

و چون کورسویی از دور می‌درخشد، می‌بینم که در کناره دریایی ژرف ایستاده‌ایم. اسفندیار از خشم دیوانه شده، به سوی گرگسار می‌دود و گلویش را با دست می فشارد: «تو را خواهم کشت ای پست! پست ترین!»

گرگسار می‌خندد: «ای دشمن! از من جز نیرنگ و دروغ مخواه که من نیز جز ننگ و بلا چیزی دیگری برای تو نمی‌خواهم!»

اسفندیار دندان بر هم می فشارد و دست به شمیر می‌برد. می‌دوم؛ اسفندیار را به کناری می‌کشم و در گوشش زمزمه می‌کنم: «ما هنوز به او نیازمندیم. بر خشم خود چیره شو که سرداران را به ترفند نیازی بیشتر است. همه آن‌چه را که با رنج ساختیم به جرقه‌ای مسوزان! تو زیرک تر از این بودی پدر!»

اسفندیار می‌خروشد: «اینک تو... توِ هیچ تر از هیچ... به من، به اسفندیار پند می‌دهی؟»

درمانده نگاهش می‌کنم. اسفندیار چهره‌اش را می‌پوشاند. در آستانه دریا زانو می‌زند و سرش را بر زمین می‌گذارد. موج‌ها می‌آیند و آب به چهره اش می‌پاشند. می‌دانم؛ اینک شعله های خشم او را آب‌های هزار هزار دریا نیز فرو نمی‌نشاند.



دریـا آرام اسـت. اسـفندیار فرمـان می‌دهد: «مشـک‌ها را خالی کنیـد. در آن‌هـا بدمیـد. پر از بادشـان کنیـد و بر اسـب‌ها ببندید.»

اسـب هـا بـه دریـا می‌زننـد و مشـک هـا بـه روی آب نگهشـان می‌دارنـد. سـپاهی بـی اسـب و پیـروزی بـر رویین دژ؟

نه؛ بی اسب سپاه از کم، کمتر و از هیچ هیچ تر است.

پشـت سر دریاسـت و پیـش رو، رویین دژ. گرگسـار را کشـان کشـان بـه نـزد اسـفندیار می‌آورنـد. خشـمش آرام گرفتـه اسـت. گرگسـار می‌نالـد: «این‌جـا پایـان هفـت خان اسـت و ده فرسـنگ تا دژ بیشـتر نمانـده. مـرا آزاد کـن کـه تـو را بـه آنچـه خواسـته بودی، رساندم.»

اسـفندیار می‌خنـدد: «شـتاب مکـن! که چون سر ارجاسـب را از تنـش جـدا کنـم و خـاک را از خـون سـپاهیانش رنگین سـازم و کین فرشـیدورد بگیـرم، تو را شـاد خواهـم کرد. از هر آنچـه که بخواهی بـه پایـت می‌ریزم.»

خـون بـه چهـره گرگسـار مـی‌دود. بر زمیـن می‌افتـد و رویش را چنـگ می‌زنـد. فریـاد می‌کنـد: «دلـت بـه خنجـر بریـده بـاد! مرگ بـر جـان تـو! زمیـن بسـترت و گـور پیراهنـت... ای سـنگدل! مـرا به خـون برادرانـم مـژده می‌دهـی؟ ای فروترین!»

سـپاهیان هجـوم می‌آورنـد. اسـفندیار خشـمگین شمشـیر

می‌کشد. تا به خود بیایم، جسم بی جان گرگسار بر زمین افتاده است. سپاهیان فریاد پیروزی می‌کشند. روی بر می‌گردانم و اینک همه چیز به پایان رسیده. دیگر گفتار به کار نمی‌آید.

دژ چون غولی مغرور، فرسنگها بالاتر، بر خاک ایستاده و سر در ابرها فرو برده. دیدبانی بر بالای تپه می‌ایستد. سپاهیان خیمه برپا می‌کنند. می‌گویم: «تنها شب می‌توان پیش رفت و روز باید در سایه درختان پناه گرفت که جز این بارانی از تیغ بر سرمان خواهد بارید و سپاه را از هم خواهد درید.»

اسفندیار شگفت زده به بلندای دژ می‌نگرد. دیدبان به پایین می‌دود و فریاد می‌زند: «دو ترک با چهار سگ. آنها به این‌سو می‌آیند.»

اسفندیار بر اسب می‌جهد: «خاموش باشید. من خود به پیشوازشان می‌روم!»

شب است که سایه بلند اسفندیار نزدیک و نزدیکتر می‌شود. می‌گوید: «برخیزید. به سوی دژ می‌تازیم. وقتی نیست.»

پیش می‌رویم: «و آن دو ترک؟»

می‌خندد: «دیرزمانی است که خواب سرورشان ارجاسب را می‌بیند.»

می‌دانم که این خوابی است که بیداری در پی اش نیست. اندیشه جنگ و کین، دل اسفندیار را از سنگ سخت تر کرده است.

اسفندیار می‌خروشد: «سپاهیانم را چه شده است؟ چرا این گونه خیره به من می‌نگرید؟»

و اینک که در سایه دژ غول پیکر ایستاده‌ایم، می‌دانم که دو ترک، دشمنانی راستگو بوده‌اند: «دری سوی ایران، دری سوی

چین که اگر ده سال بسته بماند، کم و کاستی برای سپاهیانش نخواهد بود. با پهنای چهل فرسنگ، تیغ زنانی، صد هزار و سوارانی نامدار»

آری، دژی که من می‌بینم، همانیست که ترکان بخت برگشته به اسفندیار گفتند.

***

خورشید آتش گرفته. چون زغالی سرخ دودش بر می‌خیزد و آسمان را سیاه می‌کند. فرمان می‌دهم: «سپاهیان! پیش می‌رویم.»

اسفندیار دستش را بالا می‌آورد: «به کجا؟ به سوی مرگ؟ نه، تن خویش را خوار مگیرید، که این دژ این گونه که استوار ایستاده، به صد جنگ و هزاران سپاه نیز به چنگ نمی‌آید. اینک زمان نیرنگ است.»

سپاه همه گوش می‌شود. اسفندیار نیزه بر زمین می‌اندازد و نزدیکتر می‌آید: «اینک چون باد بخروشید. تا بر آمدن خورشید زمانی نیست. همه شتران بارکش را بیاورید. بار ده شتر، دینار، بار پنج شتر، گوهر گرانبها و بار پنج دیگر، دیبای چین و هشتاد جفت صندوق. بر خیزید.»

هنوز سپیده ندمیده که سپاه دست از کار می‌کشد. نگاه اسفندیار می‌درخشد.اینک زمان آن رسیده که سرانجام چیزی بگوید. به سویم می‌آید: «بهمن، تو با سپاه بمان همچنان چشم به سوی دژ، بیدار نگه دار و دیدبانان را بگو شب و روز بر بلندی بایستند و هرگاه روز یا شب، شعله های آتش را بر بالای دژ دیدند، در شیپورها بدمند که آن زمان، زمان جنگ است و اینک صد و شصت مرد جنگی می‌خواهم که تا زمان جنگ در صندوق‌ها پنهان شوند.»

پیش می‌روم: «اسفندیار؛ ای سپهبد! مرا با خود ببر. تا هر زمان که بخواهی، در صندوق چون مرده‌ای هزار ساله آرام خواهم ماند.»

اسفندیار می‌خندد: «من نه اسفندیار، نه سپهبد... از امروز من بازرگانی هستم و این که می‌بینی کاروان من است.»

به پایش می افتم: «شتربان کاروان تو خواهم بود.»

- این‌جا بمان. سپاه را تنها نگذار، فرزند.

- من با تو خواهم بود. سپاه را به من نیازی نیست. سپاه سپهداری شایسته می‌خواهد. پشوتن سرداری سزاوار تر است.

اسفندیار دست بر شانه‌ام می‌گذارد: «بیست شتربان می‌خواهم و تو راهنمای کاروان من خواهی بود.»

می‌خندم. اسفندیار خود می‌داند که ایستادن در برابر خواسته من، از نبرد با سپاهیانی هزار هزار، سخت‌تر است. صدای زنگ شتران بر می‌خیزد. کاروان به راه می‌افتد. سپاه را با پشوتن تنها می‌گذاریم.

***

در سایه دژ می‌ایستیم. نگهبانان نیزه‌ها را به سوی‌مان می گیرند و راه بر کاروان می‌بندند. یکی می‌پرسد: «صندوق‌ها را بگشایید! در بارها چه دارید؟ از کدام سو می‌آیید؟»

اسفندیار می‌گوید: «به بارها دست نخواهم برد مگر زمانی که ارجاسب، بزرگ دژ را ببینم و از او دستور بگیرم.»

پس رو به سوی کاروان می‌کند: «شترها را بخوابانید و بارها بر زمین گذارید.»

نگهبان پیش می‌آید: « تنها تو می‌توانی و کاروان همین جا که هست خواهد ماند.»

اسفندیار رویین تن

اسفندیار به سویم می‌آید و در گوشم زمزمه می‌کند: کیسه‌ای از بهترین گوهرها می‌خواهم؛ از لعل و فیروزه و زمرّد. می‌خواهم الماس‌هایش آن قدر درخشنده باشد که چشمانش را کور کند.»



هـوا گـرگ و میـش اسـت کـه اسـفندیار بـاز می‌گـردد، بـا دو سردار در دو سـویش. نگهبانـان، سرداران را کـه می‌بیننـد، نیـزه هـا را بـر زمیـن می‌گذارنـد. اسـفندیار می‌گویـد: سـاربانان؛ برخیزیـد. شـترها را راه بیندازیـد. مـا بـه دژ می‌رویـم.»

همـه بـر می‌خیزیـم. آرام آرام از دروازه دژ می‌گذریـم. چشـم‌های‌مان هراسـان و شـگفت زده بـه ایـن و آن سـوی دژ مـی‌دود راه هایـی تـو در تـو و بـی پایـان، درهایـی کـه بـه درهایی دیگـر بـاز می‌شـوند، دیوارهایـی کـه بلندای‌شـان پیـدا نیسـت. شـگفتا! کدامیـن دسـت نیرومنـد این‌چنیـن سـنگ‌ها را تـا آسـمان چیـده اسـت؟... کدامیـن مـرد را تـوان بـر افراشـتن چنیـن برج‌هـای غـول پیکـری بـوده؟... دسـت‌هایی از آسـمان؟... پهلوانانـی هـزار هـزار؟

اندیشـه مـان نیـز چـون پاهای‌مـان از هـر پیـچ و خمی‌کـه می‌گـذرد، خسـته تـر می‌شـود. ده هـا راه تازه می‌بینیـم که هر یک بـه ده راه دیگـر باز می‌شـود. اندیشـه مـان نیز چـون پاهای‌مان در ایـن هـزار تـو، راه بـه جایـی نمی‌برد.

***

دری بـاز می‌شـود و پیـش‌کاری از درون تاریکـی پیـش می‌آیـد: «این‌جـا، امشـب را در ایـن سرا منـزل گیریـد. مـا شـترهای‌تان را



تیـمار می‌کنیـم.»

اسفندیار پیش می‌دود: «نه، شترهای‌مان را به ما بسپارید.»

پیشکار سر به زیر می‌اندازد و آرام دور می‌شود.

بـه سرا می‌رویـم. تـالاری اسـت کـه پایانـش پیـدا نیسـت. اسـفندیار فریـاد می‌زنـد: «شـترها را هـم بیاوریـد. کـه این‌جـا پنـاه بـرای لشـکری نیـز هسـت. بارهـا را بـر زمیـن بگذاریـد و تـا بـاز گـردم...»

بیـش از ایـن نمی‌توانـم خاموش باشـم: «اسـفندیار بـزرگ؛ کمی بمـان. چیـزی بگـو. تـا کی بایـد این‌جـا بمانیم؟ ارجاسـب...»

اسـفندیار در سـخنم مـی‌دود: «نـام مـن خـرّاد اسـت. از امـروز همـه مـرا بـه ایـن نـام می‌خواننـد.»

- پس ای خرّاد! از ارجاسب بگو.

- بـرق جواهـر چشـمانش را کـور کـرد. مـرا پذیرفـت. گفت هر زمـان کـه بخواهـم، درهـای تـالارش بر من گشـوده اسـت.

- ایـن نیرنـگ اسـت؛ آن‌هـا تـو را شـناخته انـد. مـا با پـای خود بـه دام مـرگ می‌رویـم.

- نه؛ بی هیچ گمان. او از من از اسفندیار پرسید.

- و نفهمید که تو خود اسفندیاری؟

- مـن خـرّاد بـودم. و بـه او گفتـم که شـنیده‌ام اسـفندیار از راه هفـت خـان بـه رویـیـن دژ می‌تازد.

از خشـم فریـاد می‌زنـم: «نـه پـدر، بگـو کـه نگفتـی... کـه اگـر گفتـه باشـی، پیداسـت دل از جـان خـود و مـا بریـده‌ای. پیداسـت کـه مکـر جنگجویـان را از یـاد بـرده‌ای. امـروز بازرگانـان نیـز چنین ساده نیسـتند!»

- خاموش باش که اگر اسفندیار نیستم، هنوز برای تو پدرم!

پس روی بر می‌گرداند: «با پدرت سخن به درشتی مگو، فرزند!»

از پشت دست بر شانه اش می‌گذارم: «مرا ببخش که من سزاوار نام پسر نیستم، آن‌چنان که نام پدر برازنده توست. می‌ترسم پدر. ما و پیروزی بر رویین دژ؟... روزها که نه، ماه ها و سال‌ها هم که بگذرد، راه های این دژ غول پیکر را نخواهیم شناخت.»

اسفندیار از شکاف در به بیرون می‌نگرد: «ما درون دژ می‌گردیم. ما راه‌ها را از دشمنان‌مان فرا می‌گیریم؛ از دیدبانان و جنگجویان، پیشکاران و قراولان.»

سر به زیر می‌اندازم: «مرا ببخش پدر... از این همه بی شرمی؛ ولی آن‌ها ما را خواهند شناخت.»

- ترس چون گله‌ای گرگ از درونت زوزه می‌کشد. گمان بیهوده نکن، که ارجاسب حتی اگر خود بگویم که من اسفندیارم، باور نخواهد کرد. او گفت کرکس هم از هفت خان جان سالم به در نخواهد برد.

پس دست پیش می‌آورد: «نزدیکتر بیا!»

با شتاب در را برایم بازم می‌کند و خود پشتش پنهان می‌شود: «نگاه کن! آن دو زن را می‌بینی؟... آن سو، کنار دیوار. هر یک سبویی آب بر سر دارد. زودتر تا روی‌شان به این سوست، نگاه کن و چهره‌شان را به یاد بسپار.»

نگاه می‌کنم. دو زن اندکی در کناره دیوار می‌ایستند. پریشان به این سو و آن سو می‌نگرند، پس راه‌شان را کج می‌کنند. دست اسفندیار را می‌گیرم و به سوی در می‌کشم: «آنان به این‌سو می‌آیند.»

ترس را در نگاه اسفندیار می‌خوانم. دست پیش می‌برد و چهره‌اش را با پارچه‌ای سیاه می‌پوشاند. زیر لب می‌گویم: «چرا چهره می‌پوشانی؟»

- آرام باش.

- آنان کیستند؟

در را می‌گشایم. دو زن از لای در به درون تالار می‌خزند و سبو بر زمین می‌گذارند. اسفندیار دو گام به عقب می‌رود. یکی می‌گوید: «درود بر تو ای پهلوان! شنیده‌ایم که از ایران آمده‌ای. پس بدان که زمانی که پا درون دژ گذاشتی، قدم بر چشم‌های ما نهادی...»

زن دیگری، در سخنش می‌دود: «وقتی نیست همای... خوشامد را برای زمان بهتری بگذار. ای پهلوان! اینک برای ما از ایران بگو؛ از گشتاسب و اسفندیار.»

اسفندیار از پشت پرده سیاه، فریاد می‌زند: «من بازرگانی ساده‌ام. مرا با گشتاسب و اسفندیار چه کار؟... نه؛ من چیزی نمی‌دانم... از این‌جا بروید تا نگهبانان بدگمان نشده‌اند. از این‌جا بروید. زودتر.»

از اسفندیار در شگفت می‌شوم. گناه این زنان چیست که اسفندیار این‌چنین تیرهای خشم برسر شان می بارد؟

پیش می‌روم: «آری؛ ما از ایران آمده‌ایم؛ اما شما را با ایران چه کار؟»

همای سر به زیر می‌اندازد: «ما اسیران این دژیم. ما را ببخش اگر درشت گفتیم. از اسیری بسیار به تنگ آمده‌ایم.»

- درست می‌شنوم؟... زنان را به اسیری گرفته اند؟

- ما دختران گشتاسبیم؛ سرور ایران.

سراسیمه به سوی اسفندیار می‌روم. کنارش می‌کشم: «بگو. پدر... تو می‌دانستی. پس چرا... چرا آنان را از خود می رانی؟... خواهرانت را... آیا فراموش کرده‌ای که تو برای اینان فرسنگ‌ها از کوه و خشکی و دریا گذشتی؟ تو برای رهایی همین دو، کشته‌ها داده‌ای و اینک... اینک که آنان خود به پای خویش و این‌چنین زار به سویت آمده اند، آنان را از خود می‌رانی؟ پرده‌از رویت بردار پدر... بگذار شیرینی دیدار برادرشان را بچشند، که تو خود تلخی زهر اسیری را آزموده‌ای. آنان روزها را در آرزوی دیدار تو شب کرده‌اند؛ دیدار برادرشان اسفندیار.»

اسفندیار روی به سوی‌شان بر می‌گرداند: «بروید... بروید و امیدوار باشید. من از اسفندیار برای‌تان خبر می‌گیرم.»

همای خیره می‌نگرد و پس بر زمین می‌افتد: «به آفرید... نگاه کن! او اسفندیار است! این صدای اوست. می‌شناسم.»

به آفرید با دست دهان همای را می‌بندد: «زبانی که بی‌گاه بجنبد، بریده باد!»

اسفندیار پرده از چهره کنار می‌زند. دو خواهر خاموش می‌نگرند و اشک می‌ریزند. اسفندیار زمزمه می‌کند: «لب‌های‌تان را قفل بزنید و به سرای‌تان باز گردید.»

دو خواهر بر می‌خیزند. اسفندیار با نگاه بدرقه شان می‌کند. پس بر می‌خیزد: «ساربانان؛ همراهان؛ برخیزید. من نزد ارجاسب می‌روم. می‌خواهم تا باز گردم؛ بساط شادی در تالار گسترده کنید. امشب ارجاسب و یارانش به تالار می‌آیند. برخیزید که میهمانی بزرگی در پیش است.»





سفره‌ای رنگارنگ سرتاسر تالار را پوشانده است. جنگجویی رخت ساربانی از تن می‌کند و به سویی می‌اندازد: «آیا از یاد برده‌اید؟... ما جنگجوییم نه ساربانانی بزدل. برخیزید و خودتان را در آینه بنگرید. تا کی؟... تا کی باید برده دشمنان‌مان باشیم؟»

پس خنجر بر می‌کشد و فریاد می‌زند: «با همین خنجر، با همین دستانم، امشب کار ارجاسب خیره سر را یکسره می‌کنم. و شما ای ترسویان! اگر رخت ساربانی آن قدر زهره تان را برده که نمی‌خواهید همراهم شوید، بدانید که مرا به یاری هیچ کس نیازی نیست. کجایید دشمنان؟ ... آی دژخیمان...»

پهلوانی از پشت مچ دست جنگجو را می‌فشارد. خنجر بر زمین می‌افتد. پهلوان پایش را پیش می‌برد و با جنبشی جنگجو را بر زمین می‌اندازد: «خاموش باش قهرمان. درنگ کن. زور بازویت را برای زمان دیگری نگه‌دار! زمانی که دور نیست و بی‌گمان خواهد رسید.»

سربازی پیش می‌دود: «او را ریشخند مکن. او سردار من است. و پشت ده تن چون تو را به خاک می‌رساند.»

سپس خشمگین روی به سوی من می‌کند: «او راست می‌گوید؛ این همه درنگ برای چیست؟ اینک ارجاسب در

چنگ ماست. میهمانی برای چه؟... برای که؟... برای ارجاسب پلید و زیردستان پلیدترش؟... سرورمان اسفندیار را چه شده؟»

آوای خشم و پرخاش بالا می‌گیرد. جامی را که در دست دارم، بر زمین می‌زنم. جام تکه تکه می‌شود و تالار چون گورستانی فراموش شده، خاموش. کسی به در می‌کوبد: «آماده شوید. بزرگ ساربانان، خرّاد به همراه ارجاسب فرمانروا به این سو می‌آید.»

همهمه‌ای می‌شود. ارجاسب و- اسفندیار که نه- خرّاد، در کنارش، با گام‌هایی سبک پیش می‌آیند و سرداران و قراولان در پی‌شان. درهای تالار را می‌گشایم. همه خاموشند ارجاسب به درون می‌آید. اسفندیار بر بلندی می‌ایستد: «اینک، خوشامد من، خرّاد بازرگان را که در پیشگاه بزرگی چون ارجاسب، کمترینم، بپذیرید. این سفره برای شمایان گسترده شده. پس بخورید، بیاشامید و شاد باشید که امشب برای همه ما شبی به یادماندنی است.»

ارجاسب می‌خندد. اسفندیار فرمان می‌دهد: «پس آتشی بزرگ در میانه میدان برافروزید. بگذارید شعله های شادی ما سر به آسمان کشد و چشم آدمیان را خیره کند.»

پس به من می‌نگرد. مشعلی بر می‌افروزم. سپاهیان و ساربانان را کنار می‌زنم. راه تاریک است و سوت و کور. بسیار دور نشده‌ام که سایه‌ای نزدیک می‌آید. بر می‌گردم: «پدر! اینجا چه می‌کنی؟»

- آتشی بلند برافروز. می‌خواهم شعله‌ها از دیوارهای برج بالاتر روند. پس به دنبال خواهرانم بگرد، که دژ را برای تو از سپاهیان خالی کرده‌ام. آنان را بیاب. بگو چهره بپوشانند. می‌خواهم پشت تالار، آن‌جا که دیگر سردارانند، پنهان‌شان

کنی، تا زمانی که بگویم. سرداران را هم بگو آماده رزم شوند. پس چون همه چیز آماده شد، دستمالی سفید در دست گیر و به تالار بازگرد.

اسفندیار این می‌گوید و چون رویایی دور ناپدید می‌شود.

به میدان می‌رسم. هیزم روی هم می‌چینم و باز هم. باید شعله‌ها آن قدر بلند شوند تا نورشان را به چشم پشوتن برسانند. تا شب راهی نمانده است. زیر لب می‌گویم: «پشوتن؛ بشتاب! پیش بیا. سرانجام زمان پیکار رسید. سرداران و سربازان! بتازید و دروازه‌های دژ را درهم بکوبید...»

شعله‌ها سر بر آسمان می‌سایند و من در بارش نورشان یک سیاهی می‌بینم. دست به شمشیر می‌برم: «کیستی؟»

- نهراسید. این منم: به‌آفرید.

شمشیر را غلاف می‌کنم: «بشتابید! باید به سراغتان می‌آمدم. زمان اندک است و کار بسیار. رخت بپوشید. ما به تالار می‌رویم.»

به‌آفرید خشمگین پرده از چهره می‌کشد و بر زمین می‌اندازد: «اسفندیار از چه می ترسد؟... این خواری برای چیست؟... کاش برادری نبود که نام خواهران زجر دیده‌اش را از خاک پست‌تر کند. کاش زنده نبودم و رسوایی او را به چشم نمی‌دیدم، که رنج هزار بار اسیری در برابر این خواری ذره‌ای است در برابر کوهی از پولاد.»

- آزادگی‌تان را می‌ستایم؛ اما اینک زمان گفت و گو نیست. باید به تالار برویم.

- آن جشن برازنده بزدلانی چون اسفندیار است!

- با من بیایید و به برادرتان گمان بد نبرید.

به‌آفرید دور می‌شود.

***

از در پشت تالار به درون می‌خزیم. کلون در را از پشت می‌اندازم. پس مشعلی بر می‌افرزوم. مُهر از صندوق‌های پولادین می‌گشایم. جنگجویان بیرون می‌آیند.

می‌گویم: «جامه جنگ بپوشید. زمان پیکار نزدیک است.»

به‌آفرید خیره می‌نگرد. همای زمزمه می‌کند: «اینان جنگجویان ایرانند؟... نه؛ باور نمی‌کنم!»

دور می‌شوم. تالار غرق شور و شادی است. نگاه اسفندیار نا آرام است. دستمالی سفید در دست می‌گیرم. اسفندیار چشم بر هم می‌گذارد و نفسی به آسودگی می‌کشد. هنوز چشم نگشوده که فریادی در تالار می‌پیچد. دیدبانی خود را بر زمین می‌اندازد و نفس بریده می‌گوید: «برخیزید ارجاسب! سرورم! سپاهی دیدم از دشمنان... آنان چون گرد در باد... چون گردباد پیش می‌تازند.»

ارجاسب چون مار گزیده‌ای نعره می‌زند: «این اسفندیار است. سپاه پراکنده! گرد هم آیید... برخیزید و یک تن را زنده نگذارید...»

ارجاسب به شتاب می‌رود. سپاهیان ولوله می‌کنند و هر یک به سویی می‌روند. ستاره‌ای در چشمان اسفندیار می‌درخشد. می‌رود و باز می‌گردد و این بار در رخت رزم یک سردار؛ آن‌چنان که برازنده اوست. و جنگجویان پنهان شده، همه در رخت رزم از پی اش. همه شاد بر می‌خیزند و فریاد می‌زنند: «پشوتن... بی‌گمان این سپاه پشوتن است.»

اسفندیار دست پیش می‌آورد: «خاموش! زمان شادی اینک نیست که شبی پر بلا در پیش است. پس به کردار رزم آوران

ایـران برخیزیـد؛ در سـه گـروه. آنان که در راسـت تالارند، به سـوی دروازه بتازنـد و آنـان کـه در چپنـد، بـه میانـه میدان جنـگ روند و آنـان کـه پشـت مـن ایسـتاده‌اند، از پـی مـن بیایند.»

همـه بـر می‌خیزنـد. از میـان گـروه، زنـی پیـش می‌آیـد. هـمای اسـت: «سرورم! دلیـر مـرد! بگـذار مـا هـم بجنگیم.»

و به‌آفریـد می‌خروشـد: «بـرادر! سـپهدار! مـا را از مـردان کمـتر مپنـدار. بـه ما رخـت جنـگ و زره رزم ده!»

اسـفندیار بـی آن‌کـه چیـزی بگویـد از تـالار بیـرون مـی‌رود. فرمـان می‌دهـد: «دو اسـب تـازه نفـس آمـاده کنید تـا خواهرانم را بـر بـال باد بـه ایـران رسـانند.»

***

اینـک ماییـم و جنگـی دراز. تیـر چـون تگـرگ از هـوا مـی بـارد و تـرکان در میانـه میـدان بـر زمیـن می‌ریزنـد. هـوا بـوی مـرگ می‌دهـد. فریـاد ارجاسـب از دور می‌آیـد: «دروازه‌هـا را بـر اسـفندیار بگشـایید! می‌خواهـم سر ایـن اژدهـای پلیـد را چـون کاه سرنگـون کنـم.»

ارجاسـب این‌چنیـن می‌خوانـد و نمی‌دانـد کـه اژدهایـی کـه او می‌پنـدارد، اینـک روزهاسـت در آسـتین او کمیـن گرفتـه اسـت. اسـفندیار بـر اسـب می‌خروشـد و می‌تـازد. مهـی از دودی سـیاه و سـنگین دژ را پوشـانده. دژ از سـپاه ارجاسـب خالی شـده. همهمه سـپاه پشـوتن از دور بـه گـوش می‌رسـد و چکاچـک شمشـیرها و فریـاد سـپاهیان و بـاز خـروش جنگجویـان و همهمـه نیزه‌هـا.



بی‌گمان آن سوتر، جنگ به پا کرده است.

به دروازه دژ می‌رسیم و این پایان مه سیاه و همهمه کارزار است. اسفندیار فریاد می‌زند: «سپاه من؛ بتازید و کار دشمن بسازید.»

کنار پدر می‌تازم. پدر به من می‌نگرد. شمشیر می‌کشم می‌گوید: «تو که از مرگ نمی ترسی؟»

می‌گویم: «نه!»

- و از مرگ پدرت؟

- خداوند آن روز را نیاورد.

و لرزشی در صدایم است. اسفندیار دهانه اسب را می‌کشد و آرام می‌تازد: «از سپاه دور باش. به میانه کارزار نرو. از مرگ تو آن قدر نمی هراسم که از اشک‌های مادرت. چون به ایران رسیدی از هفت خان حکایت کن و از آن‌چه بر ما رفت. به مادرت بگو که بسیار...»

خشمگین بر پهلوی اسب لگدی می‌زنم که می‌لرزد و می‌تازد و چون نیزه هوا را می‌شکافد.

***

به سپاه می‌رسیم. جنگ تن به تن است. همه در هم

ریخته اند. می‌گویم: «پدر؛ آن پشوتن است.»

اسفندیار فرمان می‌دهد: «از دور نیزه نیندازید. نزدیکتر شوید. سپاه ما و دشمن درهم فرو رفته اند. لغزشتان برابر با مرگ برادرتان خواهد بود.»

دو دسته دیگر سپاه نیز از چپ و راست به میدان جنگ می‌رسند. از خروش‌شان برای یک دم، جنگجویان بر جا خشک می‌شوند. می‌تازیم. پیداست که هنوز ما را نشناخته اند. از دور می‌نگرم و نگاهم به اسفندیار دوخته شده است. چیزی مرا به پیش می‌راند. راه می‌افتم، سایه به سایه اسفندیار.

پدر بر می‌گردد و مرا که می‌بیند، خون به چهره اش می‌دود: «گفتم دورتر باش. این فرمان است. فرمان سرداری که سرپیچی از او مرگ است. نشنوم که فرمان سردارت را زیر پا گذاری!»

- مرا از نیزه دشمن و تیر خشم تو باکی نیست. هرجا که باشی، با توأم. من زره تن توأم.

- برابر پدرت می‌ایستی؟

- گفتی که آن فرمان سردار بود و تو اینک پدر منی. پدری که مهرش در من از فرمان سردارم، استوارتر است.

اسفندیار می‌رود. از میان جنگجویان می‌گذرد. سپاه ایران و توران چون تار و پود فرشی در هم تنیده‌اند. نگاه اسفندیار پی چیزی است. گوشه چپ‌مان را نشانش می‌دهم: «او آن‌جاست!»

ارجاسب با یک نیزه، دو ایرانی را بر زمین می‌اندازد. اسفندیار نعره می‌کشد: «ارجاسب!»

و در آنی به یک قدمی‌اش می‌رسد.

ارجاسب بر می‌گردد. چشم تنگ می‌کند. به اسفندیار

می‌نگـرد و پـس لبخنـد می‌زند: «نـه، این تویـی خـرّاد؟... جنگجوی بـازرگان؟»

- نه؛ این منم؛ اسفندیار! اسفندیار، سردار ایران.

ارجاسب می‌لرزد. گامی به پیش می‌آید.

- ای پلید! من به تو پناه دادم.

- سردار باش و بجنگ؛ اگر نه...

- تو از گنجشکی در مشتم کوچکتری.

اسـفندیار بـه ریشـخند می‌گویـد: «گفتـی کـه کرکـس هـم از هفـت خـان نخواهـد گذشـت و مـن گذشـتم.»

روی بـر می‌گردانـم. چشـم می‌بنـدم و تـالار را می‌بینـم و آوای شـادی اش در گوشـم می‌پیچـد. آن جشـن و ایـن جنـگ! آن مهـر و ایـن کیـن! نـه؛ این آسـمان اسـت کـه بـه زمین آمـده و سـتارگانش، برق شمشـیرند.



می‌گویم: پدر کسی جز ما قدم در این راه نمی‌گذارد. هفت خان خاموش می‌شود. دیگر آن سوی هفت خان نه رویین دژی است، نه ارجاسبی.

اسفندیار به جایی دور خیره می‌شود: «آن‌جا!» و می‌تازد. سپاه نیز می‌تازد.

اسفندیار که می‌ایستد، اسب عرق می‌ریزد. می‌گویم: «پدر، چه شده؟ این‌جا بیابان است. دیگر دشمنی نیست. نگاه کن! همه جا آرام است.

اسفندیار بو می‌کشد: «نمی‌شنوی؟»

- چه را؟

اسفندیار خود را بر زمین می‌اندازد. خاک را چنگ می‌زند. پس دست پیش می‌آورد و مشتی شن در دستم می‌ریزد: «ایران! این بوی ایران است! به یاد بسپار.»

***

درختان سبزند، آسمان آبی است و از جنگ و خون خبری نیست. بی آن که درنگ کنیم، همه راه را تاخته ایم. گشتاسب دروازه ها را گشوده بوی مشک و عنبر همه جا پیچیده. هوا پر از آواز است و زمین پر از سوارانی که به پیشواز آمده‌اند.

اسفندیار می‌خندد: «خبر پیروزی پیشتر از ما رسیده!»

- بی‌گمان همای و به‌آفرید در امان رسیده‌اند.

- خوشامد با شکوهی است.

می‌گویم: «امروز گشتاسب تاج و تخت را به تو می‌سپارد.»

گشتاسب پیش می‌آید و اسفندیار اینک فرزندی است که سرداری اش را از یاد برده. به سوی گشتاسب می‌رود و در آغوشش می‌گیرد.

***

هر گوشه داستانی است. داستان هفت خان زبان به زبان می‌گردد. همه گرم جشنند که آن سوتر سخن اوج می‌گیرد. پس گشتاسب خشمگین از تخت بر می‌خیزد: «تو تنها ما را برای تاج و تخت می‌خواهی!»

اسفندیار بانگ می‌زند: «من تاج و تخت نمی‌خواهم. نام ایران را پست مکن!»

- او شایسته نام ایرانی نیست!

- به رسم نیاکان‌مان پشت می‌کنی پدر؟

- او سر به فرمان ما ندارد. هیچ کس را بالاتر از خود نمی‌داند. او دشمن است. نیاکان ما نیز با دشمن جنگیده‌اند.

- از جنگ خسته‌ام پدر!

- تو می ترسی، می‌دانم، او پهلوانی است...

- همین! او پهلوان است؛ پهلوانی که بارها دشمنان ایران را از میان برداشت. او همیشه پناه ایران بود. تو از من چه می‌خواهی پدر؟

- به بندش بکش!



- چگونه؟ بندی که از پای ایران گشود، به دستش ببندم؟ نمی‌شنوم، نه، نمی‌شنوم. ارجاسب برادرم را کشت که خونش ریختم، ولی او...

- رستم را نکش، به بندش بکش و این فرمان است.

نام رستم همه را به هم می‌ریزد. فرمان بر اسفندیار سنگین است. خشمگین از تالار بیرون می‌رود. زنان به ایوان می‌آیند و کتایون پیشاپیش آن‌ها. همه جا پر از گفت‌وگو شده. کتایون خود را بر زمین می‌اندازد. چهره می‌خراشد و می‌نالد: «نه، با رستم نجنگ! قلب مادرت را نشکن، بمان!»

- گشتاسب او را دست بسته می‌خواهد.

- سرانجام شوم خواهد داشت. بمان، اسفندیار!

اسفندیار روی بر نمی‌گرداند. به سوی دروازه می‌رود. جانش به درد آمده: «گشتاسب رستم را دست بسته می‌خواهد!»

و باز جنگی نو. آرایش سپاه و لشکرکشی به زابل.

اسفندیار در همه راه هیچ نمی‌گوید. به دوراهی می‌رسیم. اسب سردار می‌ایستد و سپاه بر جا خشک می‌شود ساربان، شترش را پیش می‌راند؛ اما شتر با خاک یکی شده. جنبشی نمی‌کند. اسفندیار ناآرام زمزمه می‌کند: «بدیمن است!»

به فرمان اسفندیار سر شتر را از بدنش جدا می‌کنند. اسفندیار رو به جنگجویان می‌کند: «گشتاسب، سرورتان، گفت که چون به زابل رسم بند بر دستان رستم زنم؛ اما من چنین نخواهم کرد. رستم فرزند شیردل ایران است و مرا با خویشان سرزمینم جنگ نیست.ا ینک فرستاده‌ای به سوی رستم می‌فرستم و او را به خود می‌خوانم. اگر او سر به فرمان نهد، به آسمان و زمین سوگند که هرگز ستمی بر او روا ندارم و سخن درشت با او نگویم.»

PersianPDF.com

پس گامی به سوی من بر می‌دارد: «بر اسب سیاه بنشین، دیبای چین بپوش و فرستاده من باش.»

- به رستم چه بگویم؟

- به او درودم را برسان. بگو تو بی‌گمان پهلوانی بی هماوردی؛ اما به یاد بیاور که همه نام و هرآنچه از گوهر و گنج داری، از نیاکان من است. به او بگو به دربار گشتاسب بیا که دلش از تو سخت آزرده است. او تو را دست بسته می‌خواهد بگو اینک تو خود با پای خویش بیا و بر ما منت گذار!

همه راه را یک نفس می‌تازم و می‌اندیشم: «چرا رستم می ترسد؟» و برخود بانک می زنم: «بتاز!»

به پهنای صد اسب از مرز زابل گذشته‌ام که سواری به سویم می‌آید. از دور فریاد می‌زند: «کیستی؟»

پیشتر می‌روم: «باید رستم، تهمتن ایران را ببینم. از سوی اسفندیار می‌آیم.»

سوار پیری است گیسوان سفیدش بر شانه ریخته، در یک قدمی ام از اسب پیاده می‌شود: «رستم با سواران در شکارگاهند. با من بیا و تا آمدنشان در خانه‌ام بمان!»

- باید رستم را ببینم، پیش از آن که پرنده‌ای از شاخه‌ای به پرواز آید.

- راه دور است و چشمان تو بسیار خسته اند.

- بهمن، فرزند اسفندیار خستگی نمی‌داند.

پیر بی درنگ مرا در آغوش می‌کشد: «و این زال است که برابرت ایستاده، پدر رستم.»

***

از تپه ها می‌گذریم و بر قله‌ای می‌ایستم. زال به سوارانی



در دامنه کوه اشاره می‌کند: «آنانند. من پیشتر می‌تازم.»

زال دور می‌شود و ناگهان، شیطان، شرور و شوم به درونم می‌خزد: «رستم را نابود کن! مرگ او پایان جنگ است. اسفندیار در امان می‌ماند و تاج و تخت گرشاسب از آن او می‌شود. این همه لشکر کشی، این همه خونریزی برای که؟... رستم را نابود کن!»

سنگی از کوه جدا می‌کنم، سنگ می‌چرخد و می‌چرخد و تکه هایی دیگر را با خود همراه می‌کند. سواران به سنگها می‌نگرند. می هراسند و می‌گریزند و سنگها از پی شان. سنگ بزرگ رستم را نشانه کرده است.

و رستم کوهی است که در زمین ریشه دارد. از جا نمی‌جنبد. در دمِ آتشفشانی در می‌گیرد: «چرا؟ چرا من؟ این خیانت چه بود؟ اندیشه‌ای زشت جانم را آلوده کرد. نه، این گناه رنجی جاودان خواهد داشت. دریاها هم پلیدی این خون را از دستانم نخواهد شست. دست‌هایم! چه کردید؟»

از پی سنگها می‌دوم. دیگر رستم را نمی‌بینم که سنگ بزرگ او را پوشانده. سنگ چرخشی دیگر می‌کند و پس باز می‌ایستد. همراهان رستم ترسیده، هیاهو می‌کنند. اسبان را رها می‌کنند و به سوی رستم می‌دوند و من نیز.

و چون به آن سوی سنگ می‌رسم، بی جان بر زمین می‌افتم. که آن‌چه می‌بینم بی‌گمان از معجزه یزدان است. رستم تکیه داده به سنگ، آرام ایستاده است.

همراهان هر یک گوشه‌ای بر خاک می‌افتند. و دست شکر به آسمان بلند می‌کنند. یکی گوزنی پیش می‌آورد و قربانی می‌کند.

رستم مرا می‌بیند، پیش می‌آید. زمین می‌بوسم و سر زیر

می‌اندازم. پهلوان دست به سویم بلند می‌کند: «برخیز! نترس، نواده گشتاسب!»

دست در دست رستم می‌گذارم که از آهن سنگین‌تر است و می‌لرزم. صدای رستم گرم و مهربان است: «گناه از تو نبود. من سنگ‌های این کوه را خوب می‌شناسم که سخت لرزانند و با اشاره‌ای فرو می لغزند.»

بر می‌خیزم و هنوز شگفت زده‌ام: «اما چگونه؟ چشمانم درست می‌بیند؟»

رستم می‌خندد: «تو هنوز پور دستان را نشناخته ای. توانایی این دست‌ها بیشتر از این است. بازوهایم را ببین، فرزند! من پهلوانم و پهلوان را از ریزش سنگ‌ها و خروش امواج و برق شمشیر باکی نیست. رستم ترس نمی‌شناسد که اگر بخواهی سنگ که نه، کوه را بلند می‌کنم و بر جایی دیگر می‌نشانم.»

و باز پیش می‌آید، لبخند بر لب: «اما تو که نمی‌خواهی، فرزندم؟»

در نگاهش گرمای صد خورشید است و درخشش هزار هزار ستاره. به مهربانی‌اش می‌اندیشم و به اندیشه پلیدم و برخود نفرین می‌کنم و پیغام اسفندیار را که به یاد می‌آورم، در دلم آشوبی می افتد که اسفندیار از توانایی رستم بی‌خبر است. پهلوانی که جنگ با او، سرانجامی‌جز شکست نخواهد داشت.

سر فرود می‌آورم و پیغام اسفندیار را یک به یک می‌گویم. و اینک پاسخ رستم: «به اسفندیار بگو که تا کنون کسی بند بر دست من ندیده و تا مرگم نیز نخواهد دید. بگو جوانی مکن! خشم بران و بدان که من هر زمان که تو بخواهی به درگاه گشتاسب می‌آیم و نه با دستان بسته، که با دستانی گشاده و رویی باز، تا بپرسم چنین کیفری سزای کدامین گناه نکرده

است؟»

و پس به راه می‌افتد: «و تو به خانه من بیا. آن‌جا کمی بیاسای و خستگی از تن بتکان و در برگشت شتاب مکن! لبانت خشک است. پیداست که بسیار تشنه ای!»

می‌خواهم بگویم: «تشنه ام؛ تشنه مهربانی تو که چون چشمه می‌جوشد و مرا به ماندن تشنه تر می‌کند: ولی بر اسب می‌نشینم و تنها می‌گویم: «مرا ببخش که زمانی برای درنگ نیست. اسفندیار چشم به راه من است که می‌دانم بی قرار شنیدن پیغام توست.»



اینک در آستانه هیرمند رود ایستاده‌ایم. با صد هزار مرد جنگی. اسفندیار از اسب پیاده می‌شود. به سوی هیرمند می‌رود و تا زانو پا در آب خروشان فرو می‌کند. نسیمی‌خنگ می وزد. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گذارم باد گیسوانم را به بازی بگیرد. و باد که می‌آید، صدای اسفندیار را با خود می‌آورد: «از رستم تنها پیامش را گفتی و نه هیچ چیز دیگر!»

چشم می‌گشایم: «بیشتر نپرسیدی.»

- او چگونه است، بهمن؟

- پهلوان است، همین!

- پهلوانی چون دیگر پهلوانان!

- نه چون دیگران.

پس اسفندیار نزدیک می‌آید و کنارم می‌نشیند: «با من سخن به ناچار می‌گویی. از پاسخ کم می‌گذاری. می دانم به چه می‌اندیشی. اینک در دل گمان می‌کنی که رزم در می‌گیرد. پهلوان در برابر پهلوان می‌ایستد و در این میان، این منم که زمین می‌خورم؛ پدر تو. می‌دانم تو به این می‌اندیشی. تو از شکست من بیمناکی!»

بر می‌خیزم: «شتاب کن، پدر! اینک ما باید در زابل باشیم.»

اسفندیار رویین تن

اسفندیار دستم را می‌کشد و باز بر زمینم می‌نشاند: «از بیم شکست من، سرشکسته‌ای؟ از شکست پدرت که همیشه پیروزی‌اش نشان سرفرازی‌ات بوده؟»

پس صدایش آرام می‌شود: «از من می‌گریزی؟ چرا؟ اینک که من هنوز پیروزم.»

خشم به آتشم می‌کشد: «پدر! من کنار توام، چون همیشه. چگونه سایه ات می‌تواند از تو بگریزد؟»

اسفندیار دستم را در دست می‌گیرد: «با من بمان!»

- در کنارت خواهم بود. چه پیروز، چه شکست خورده، تا همیشه سایه ات هستم.

پس بر می‌خیزد: «تو اینجا بمان!»

و به سوی سپاه می‌رود. فریادش را می‌شنوم: «سپاهیان! برخیزید و به سوی زابل بروید! راه شما را با خود خواهد برد. من کمی می‌مانم و...»

اسفندیار همچنان می‌گوید و من تنها، تکیه داده به درختی کهن، به رزم باد و هیرمندرود می‌نگرم، باد که بیدارتر شده، سخت به پای هیرمند می‌پیچد و هیرمند، از خشم کف بر لب آورده، می‌خروشد.

- اینک ما تنهاییم.

به اسفندیار می‌نگرم که او نیز به درخت تکیه داده می‌گویم: «چرا اینجا بمانیم؟»

- کمی‌آرام بگیر، فرزندم! به من گوش کن که زمان آن است که رازی را برایت فاش کنم.

راست تر می‌نشینم و چشم به دهان اسفندیار می‌دوزم.

- پس بگذار این درخت گواه باشد که راز در قلب تو تا

همیشه زندانی خواهد شد.

سر تکان می‌دهم و اسفندیار پس از زمانی خاموشی، که بر من هزار سال می‌گذرد، لب می‌گشاید: «می‌خواهم دلت را آرام کنم. از پیروزی من دل آسوده‌دار که مرا هیچ جنگجویی بر زمین نخواهد زد. بهمن، تن من رویین است. می فهمی؟ هیچ تیری بر من کارگر نیست. می‌شنوی؟ تن من در چشمه‌ای شسته شد، جز این دو چشم که در آب بسته ماند و جز تو کسی نمی‌داند. از آن زمان رویین تن شدم. این بخشش یزدان بود، بهمن. پدر تو همیشه پیروز می‌ماند. می‌توانی سرت را بالا بگیری. پس اینک نفسی به آسودگی بکش و از شکست من نترس، فرزند!»

چون خواب زدگان به درخت چسبیده‌ام. آن‌چه را می‌شنوم، باور نمی‌کنم. اسفندیار بر می‌خیزد. زره از تن در می‌آورد. پس کمانی در دستم می‌گذارد: «برخیز، بهمن! کمان را و تیر را به هرکجا که خواستی، جز چشمانم، نشانه بگیر!»

کمان را می‌گیرم و دورتر می‌ایستم. اسفندیار راست ایستاده. تکیه‌اش بر درخت. دستانم می‌لرزد. اسفندیار فریاد می‌زند: «پرتاب کن!»

قلبم تندتر می تپد، آن قدر تند که پیش از آن هرگز نبوده است. دست پایین می‌آورم: «نه، پدر! نمی‌توانم. کدام فرزند کمان بر پدر کشیده؟»

اسفندیار باز فریاد می‌زند: «پرتاب کن!»

کمان را می‌کشم. از چشم‌های پدر می‌ترسم. تیر را رها می‌کنم، و پس آرام پلک می‌گشایم. و پدر را می‌بینم که با تیری در بازو پیش می‌آید، لبش خندان. پس تیر را از بدنش بیرون می‌کشد: «نگاه کن، فرزند! هیچ نشانه‌ای از تیر نیست.

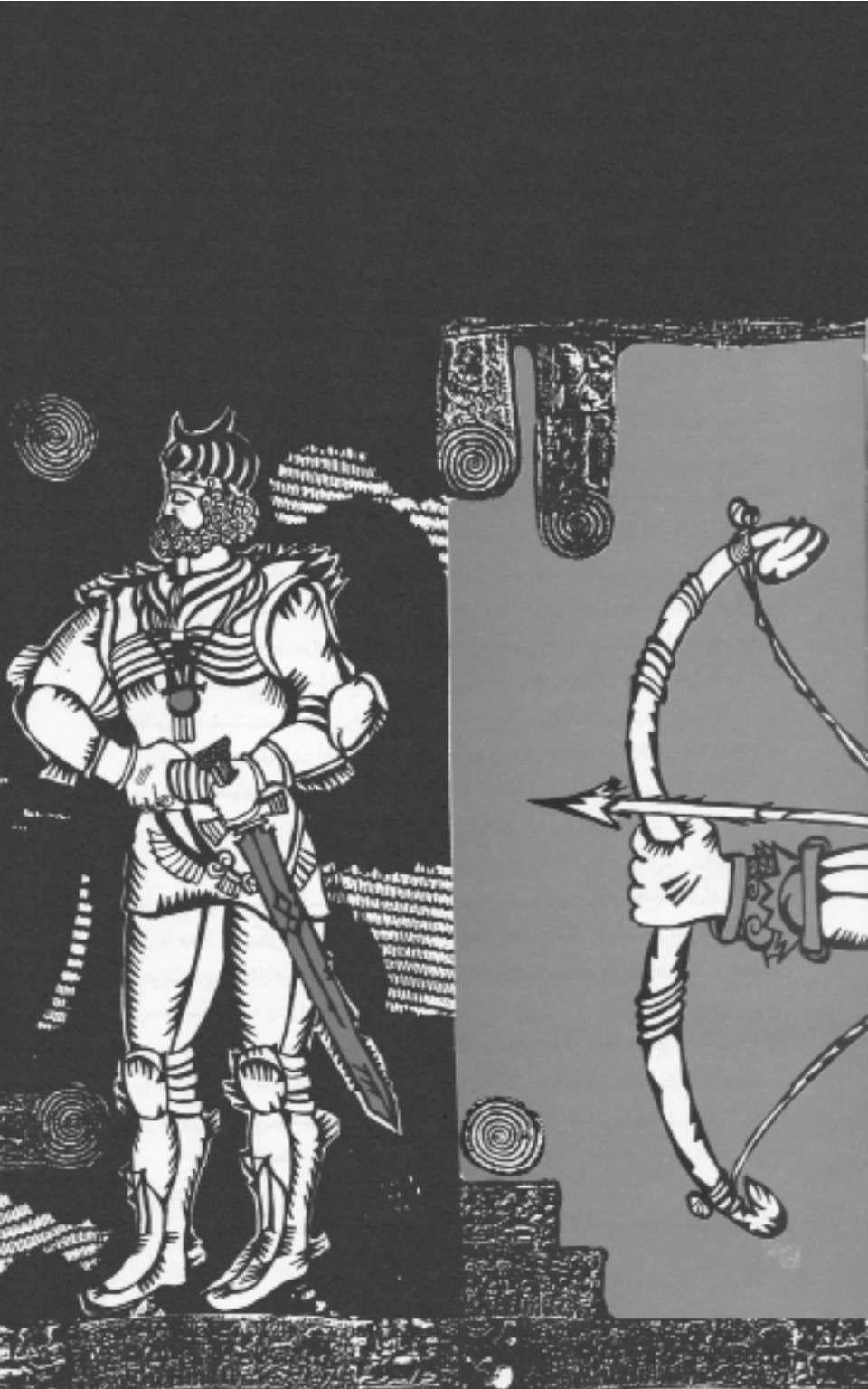

نـه، شـاید هرگـز تیـری نینداختـه باشـی؟»

می‌خنـدم و پـدر را در آغـوش می‌کشـم؛ امـا این بار این اوسـت کـه شـتاب بـرای رفـتن دارد: «دیـر اسـت. سـپاه اینـک بسـیار از مـا پیـش افتاده.»

***

در زابـل بـه سـپاه می‌رسـیم. اسـفندیار می‌گوید: «بهمـن، پیش بـرو و راهنـما باش!»

و هنـوز فرسـنگی نرفتـه ایـم که رسـتم را می‌بینم. تنها نشسـته بـر اسـبش، رخـش؛ بـی هیـچ جوشـن و زره و کلاهخـود. رخـش شـیهه‌ای می‌کشـد. فریـاد می‌زنـم: «آری، درسـت می‌بینـم. ایـن رسـتم اسـت کـه بـه پیشـوازمان آمـده.»

بـه سـوی هـم می‌رویم. رسـتم، اسـفندیار را که می‌بینـد، سر به آسـمان بلنـد می‌کنـد: «خداونـد را شـکر کـه تو را سـلامت بـه خانه خـودت، زابـل رسـاند. درود بـر تـو! خوشـا بـه حـال کشـوری که تو سرورش باشـی. بختـت بلنـد و شـبان سـیاه بر تـو کوتاه!»

و اسـفندیار دسـت می‌گشـاید: «یـزدان را سـپاس کـه جهـان پهلـوان رسـتم پیلـتن را شـاد می‌بینـم.»

رسـتم دسـت اسـفندیار را می‌کشـد: «اینـک بـه خانه مـن بیا و قـدم بـر چشـم‌های زابـل گذار. بگـذار خانـدان من نیز جان‌شـان را از دیـدار تو روشـن کنند.»

اسـفندیار سر فـرود می‌آورد: «در برابر خواسـته ات نمی‌ایسـتم؛ امـا فرمـان گشتاسـب چـه؟ او تـو را می‌خواهـد. پـس اینـک خـود دسـتانت را ببنـد و دل بـد نـدار کـه بنـد گشتاسـب ننگـی بـر تـو نخواهد بسـت.»

- بنـد، بنـد اسـت پهلـوان! چه از آن گشتاسـب باشـد؛ چه از آن

هر کس دیگر...

- اگر در این کار گناهی و ننگی باشد از آن گشتاسب خواهد بود، نه تو و نه من!

پس اسفندیار به سوی اسب می‌رود و با بندی در دست باز می‌گردد: «بدگمانی مکن. این بند را بگیر! که پیمان می‌بندم چون فرمانروای ایران شوم، آن‌چه در خور توست و بیش از آن به تو بخشم از هرچه بخواهی؛ و پیمان می‌بندم که بند یک روز بیشتر بر دست تو بسته نخواهد شد که پس از آن جهان به پای تو خواهم ریخت.»

رستم بند بر زمین می اندازد؛ غمگین: «گفتم که چون بیایی دل به دیدارت شاد کنم. گفتم تو را به شکار برم! گفتم... چشم بد دور! می‌ترسم، اسفندیار، از سرانجام این کار می‌ترسم. این فکر شوم از سرت دور بینداز! کینه از دلت بیرون کن، ای سپهبد! که از من هرچه بخواهی، همان خواهد شد، جز بند، که این برایم شکستی است سخت. که سوگند خورده‌ام تا زنده‌ام کسی مرا با بند نبیند! مرا بکش؛ ولی بند بر دستم مبند.»

و اسفندیار می‌خروشد: «راست می‌گویی، ولی سپاه من نیز به راستی گفتار من گواهی می‌دهند. این فرمان بود! من از گشتاسب خشمگین شدم، همچنان که اکنونم! و گفتم آن‌چه را که شایسته بود؛ اما این فرمان بود. چگونه گردن بپیچم؟ خود را به جای من بگذار. چگونه در برابر پدرم بایستم؟»

رستم روی بر می‌گرداند: «یک هفته در شکار بودم و چون خبر رسید که تو می‌آیی، از همان‌جا سراسیمه به سویت آمدم. بگذار باز گردم و رخت تازه بپوشم.»

پس رستم با گام‌هایی به سنگینی چندین کوه دور می‌شود، افسار رخش در دستش.





دیدبانـان از آن سـوی هیرمنـد فریـاد می‌زننـد: «ایـن رسـتم اسـت کـه بـه ایـن سـو می‌تـاز.»

سـپاهیان فریـاد می‌کشـند. اسـفندیار بـر اسـب می‌نشـیند و به پیشـواز رسـتم مـی‌رود و مـن در کنـارش. آرام می‌گویم: «سـپاهیان مهـر رسـتم را بـه دل گرفتـه اند.»

اسـفندیار بـی آن‌کـه روی بـر گردانـد، زیـر لـب می‌گویـد: «دل نگـران نبـاش. او بنـد را می‌پذیـرد.»

- تو هنوز رستم را نشناخته ای، پدر!

و بـه رسـتم کـه می‌رسـیم، چهـره‌اش خندان اسـت. دسـت پیش مـی‌آورد و سر بـه آسـمان بلنـد می‌کنـد کـه می‌بینـد عقابـی بـر بلنـدای کـوه، در پـرواز اسـت. پـس رو بـه سـوی من بـر می‌گرداند: «بهمـن؛ اینـک تـو بگـو! کـدام تیـر، تیـز پـرواز تر اسـت، تیـر من یا پدرت؟»

زبانـم بـه گفـتن نمی‌چرخـد. دو پهلـوان بـه هـم می‌نگرنـد و در یـک زمـان کـمان می‌کشـند. تیرهـا پـرواز می‌کننـد و عقـاب بـه سـبکی پـر و بـه تیـزی شمشـیر بـر خـاک می‌نشـیند.

دو تیـر یکـی بـر چشـم و دیگـری در قلـب عقـاب نشسـته اسـت. اسـفندیار عقـاب از زمیـن بر مـی‌دارد و تیـر از قلبش بیرون می‌کشـد: «ایـن تیـر مـن اسـت.»

و بـه ریشـخند می‌گویـد: «او بـی چشـم زنـده می‌مانـد؛ اما بی قلـب نه!»

رسـتم عقـاب مـرده را از دسـت اسـفندیار می‌گیـرد: «او بـی چشـم زنـده می‌مانـد؛ امـا پـرواز نمی‌توانسـت و عقابـی کـه پـرواز نتوانـد، مـرده بهـتر! همچـون پهلوانـی کـه در بنـد مانـد!»

- نگو که بند نمی‌پذیری!

- من بی چشم زنده نمی مانم!

- پس قلبت را بر سر آن خواهی گذاشت.

رسـتم بـه خشـم آمـده و اینـک سـخنش چـون تیـری زهرآلـود اسـت کـه بـر قلـب اسـفندیار می‌نشـیند: «اسـفندیار! تـو خـود را نمی‌شناسـی و مـرا نیـز. آن کـه در آینـه می‌بینـی، تـو نیسـتی. تـو خـود را نمی‌بینـی. کـه بـه جـای خویـش سـایه ات را می‌بینـی، نزدیـک غـروب، بسـیار بزرگـتر از خویـش. و بـه جای من، سـایه مرا می‌بینـی، بـه هنـگام ظهـر، بسـیار کوچکـتر از مـن! پـس بـدان کـه رسـتم را در نـبرد همتایـی نیسـت که بسـیاری از پهلوانـان چون نام رسـتم شـنیدند، جنـگ نکـرده گریختنـد و بـدان کـه رسـتم هـمان اسـت که کاموس را کشـت و خاقان چین را به خون کشـید. رسـتم هـمان اسـت کـه از هفت خان گذشـت و دیو سـپید را بـر زمین زد. پـس چشـمانت را بـاز کـن و مـرا آن چنان که هسـتم، ببیـن؛ که اگر چشـم ببنـدی، بی‌گـمان زنـده نخواهـی مانـد.»

و اسـفندیار گامـی پیشـتر می‌آیـد: «اینـک تـو را می‌بینـم، همچنـان کـه پیشـتر ندیـده بـودم. کـه مـن تـو را بزرگـتر از آن‌چـه بـودی، پنداشـتم! پـس بـه یـاد بیـاور کـه تـو و نیاکانـت همـه از خدمتگـزاران مـا بودیـد، و بـه یـاد بیـاور کـه سـام، پـدرت زال را بـرای سـپیدی مویـش در راه گذاشـت و اگـر سـیمرغی آن بینـوا را در میـان بیابـان پنـاه نـداده بـود، اینـک بی‌گـمان او نبـود و تو نیز!

پس بدان که من از هفت خان گذشتم. هفت خانی مهیب تر از هفت خان تو و رویین دژ- آن دژ غول پیکر را که هیچ پهلوانی توان گشودن دروازه‌هایش را نداشت- با همه استواری اش ویران کردم...»

- تو فخر به پدرت می‌فروشی و بی خبری که آن‌چه او می‌خواهد، نیرنگی بیش نیست. پس بدان که پدرت این دست بسته رستم نیست که می‌خواهد، که این کشته فرزندش است که آرزوی دیدارش را دارد او مرگ تو را می‌خواهد اسفندیار، چگونه نمی‌دانی؟ او تو را فرستاده تا به دست من کشته شوی! به دست رستم! و این‌چین نامت تا همیشه خواهد مرد و این‌چنین آرزوی تخت را به گور خواهی برد.

اسفندیار چون مارزدگان، با چهره‌ای کبود به خود می‌پیچد: «زبان کوتاه کن، ای پلید! تو از من می‌ترسی! از جنگ با من می‌ترسی، ای بزدل! به میدان بیا و جنگ مردانه کن!»

رستم می‌خندد و با خنده‌اش هیزم در آتش خشم اسفندیار می‌ریزد: «اگر به راستی سر جنگ داری، به میدان بیا! فردا!»

سوار بر رخش می‌شود: «رخش آن‌جا چشم به ر اهت می‌ماند تا تن بی جانت را بر دوش کشد.»



یک سوی میدان سپاه اسفندیار و سوی دیگر سپاه رستم. همگی در رخت جنگ. به فرمان اسفندیار، سپاهیانش ابزار جنگ بر زمین می‌ریزند. رستم نیز دست بالا می‌برد و مردانش در دم شمشیر و نیزه بر زمین می‌ریزند.

اسفندیار مرا در بغل می‌گیرد. هزاران سوزن در چشمهایم فرو می‌روند. اسفندیار آهسته می‌گوید: «می‌دانی که نباید نگران من شوی. از مرگ رستم این‌چنین غمگینی؟»

خنده‌ای تلخ بر لبانم می‌نشیند.

اسفندیار بر اسب می‌نشیند و فریاد می‌زند: «ای نیزه من، چون عقابی تیز پرواز پرواز کن! ای شمشیر من، چون برقی که آسمان را بشکافد، بر او فرود آی! ای تیر من، او را چون برگی خشک بینداز و بر زمین بدوز!»

اسفندیار و رستم پا به میدان می‌گذارند. صدا از نیزه‌ها بر می‌خیزد. نیزه‌ها به جنگ می‌روند. می‌جنگند و می‌جنگند و پس به ضربه‌ای هر دو می‌شکنند. دو پهلوان دست به شمشیر می‌برند. صدای چکاچک شمشیرها میدان را می‌آشوبد. پس شمشیرها نیز می‌شکنند. پهلوانان کمان می‌کشند و تیر بر یکدیگر می بارند. تیرها می‌بارند و می‌بارند و زره به تن هر دو جنگجو می‌دوزند. گروهی از لشکریان فریاد می‌کشند و گروهی



دیگر ناتوان بر خاک می‌افتند. اسفندیار باز تیر می‌اندازد که رستم زانو خم کرده، بر زمین می‌نشیند. خاک زیر پایش سرخ می‌شود، اما اسفندیار با صدها تیر در بدن همچنان ایستاده است. مردی از سپاه رستم به سویش می‌دود که دیگران بازش می‌دارند.

اسفندیار چون خارپشت، با رختی از تیر، به سوی رستم می دود و دیوانه‌وار می‌خندد: «پهلوانی‌ات این بود؟ آیا این رستم است که از چند تیر کوچک این‌چنین به خاک افتاده؟ نگاه کنید، شیر جنگی چون روباهی زبون بر زمین افتاده! نگاه کنید مردان! پهلوان‌تان را بنگرید که چون شاخه‌ای خشک شکسته. این رستم، همان پهلوان دیوافکن است! این همان پیلتن است! سرت را بالا بگیر رستم و در چشمان سپاهیانت بنگر. ببین چگونه چون آیینه‌ای از فراز کوه بر زمین افتاده‌ای. ببین چگونه در نگاه سپاهیانت تکه تکه شده‌ای!... پس چرا سرت را بالا نمی‌آوری؟ این از ناتوانی است یا این‌که از نگریستن در آن‌ها شرم می‌کنی؟»

رستم چیزی نمی‌گوید. تنها سر بالا می‌آورد و شگفت زده به اسفندیار می‌نگرد که با صدها تیر در بدن، راست ایستاده و پرتوان سخن می‌گوید: «اینک ای پهلوان چوبین! برخیز و خود بند بر دست خود ببند. بگو که از آن‌چه کرده‌ای، پیشمانی! بگو که آن‌چه گفتی، همه اشتباه بود!»

رخش شیهه می‌کشد. آرام بر بالین رستم می‌ایستد. پس خود را بر زمین می‌زند و بر می‌خیزد و باز بر زمین می‌زند.

اسفندیار چون رگبار می‌گوید و آرام نمی‌گیرد: «رخش، ای اسب نامدار! خود را بر زمین بزن! که رستم خوار بر زمین افتاده! رخش، آیا باز هم تو را توان تاختن هست؟ که سردارت تا همیشه مایه سرشکستگی‌ات خواهد بود!»

پس باز رو به رستم می‌کند: «اینک اگر پشیمان نیستی، خود را برای مرگ آماده کن. از خداوند بزرگ، بخشش بخواه تا از گناهانت چشم بپوشد. برخیز و با نیروی مانده‌ات بجنگ که مرگ از فردایت به تو نزدیکتر است.»

رستم، دندان به هم می فشارد. با دهان بسته می‌گوید: «به خورشید بنگر که سرخ است. پس به سوی لشکریان باز گرد که شب جای نبرد نیست. من می‌روم و فردا به میدان می‌آیم.»

اسفندیار چشم تنگ می‌کند و به خورشید می‌نگرد: «یک شب، تنها یک شب زمان داری. هرآن‌چه می‌خواهی به نزدیکانت بگو! و چون سپیده دمید، آماده مرگ، به میدان بیا!»



شب آرام از میدان می‌گریزد و اینک این رستم است که از پشت تاریکی آشکار می‌شود.

اسفندیار آرام پیش می‌رود و چشم بر رستم می‌دوزد که استوار بر رخش نشسته و نشانی از تیرهای نبرد دیروز بر تنش نیست. اسفندیار شگفت زده می‌نگرد، پس چون برق می‌جهد و چون رعد می‌خروشد: «امروز برای تو روز خوشی نیست، رستم! که نامت تا همیشه از جهان ناپدید خواهد شد. امروز، روز مرگ توست، رستم! پس به آسمان بنگر و خورشید را تا همیشه در یادت نگه دار که روزگارت، پس از این، زیر کوه هایی از خاک و سنگ، تیره خواهد شد.»

رستم تنها می‌نگرد و در چشمانش جای پایی از غم نیست. در چشمش شادی می‌درخشد و همین است که اسفندیار را دیوانه‌تر می‌کند: «زال تو را جادو کرده است، می‌دانم. این جادوی آن پیر سپید موست وگرنه آن‌چنان که دیروز از میدان رفتی، امروز باید، این‌جا نه، که در گور باشی، اما این کارزار است و در جنگ جادو کارساز نیست.»

رستم از رخش پایین می‌جهد و پیش می‌آید: «اسفندیار، جوانی نکن! از یزدان بترس و از اندیشه جنگ برگرد. دیروز که از میدان رفتم جز مرگ تو به چیزی نمی‌اندیشیدم. اما اکنون

زانوانم خرد و دستانم بریده باد، اگر برای جنگ با تو آمده باشم. تو را سوگند می‌دهم به یزدان، یزدان پاک، از این جنگ بگذر. من با تو نزد گشتاسب می‌آیم و آن‌جا او هرچه بگوید همان خواهد شد.»

اسفندیار سراسیمه از خشم، فریاد می‌کند: «چشمان من درست می‌بیند؟ آیا این رستم پهلوان ایران زمین است که این‌چنین از مرگ می ترسد و به خواری التماس می‌کند؟ درست می‌شنوم؟ آیا این صدای اوست که این‌چنین می‌لرزد؟»

پس بندی به سویش می‌اندازد: «این بند بر دست و پای خود ببند، اگر هنوز در تو نیرویی هست.»

رستم هنوز آرام است. «این دیو پلید را از تن خود بیرون کن. از این اندیشه بگذر که همه دارایی ام، همه گنج پدرانم، زال و سام را به تو می بخشم. بند را فراموش کن که گفته بودم بند نمی‌پذیرم.»

- بهانه می‌کنی، می ترسی! بند یا جنگ؟

رستم پشت می‌کند. زانو بر زمین می‌زند و سر به آسمان بلند می‌کند: «ای یزدان! می‌بینی که دیوی به سنگینی البرز در دل اسفندیار جای گرفته. می‌بینی که همه راه‌ها را بر من بسته و خود نیز قدمی به پیش بر نمی‌دارد. پس تو ای آسمان و تو ای خورشید، در این میدان گواه باشید که او سر جنگ دارد نه آشتی. و جز مرگ من به چیزی نمی‌اندیشد.»

پس بر می‌خیزد. اسفندیار نیزه در دست می‌گیرد. رستم تیری در کمان می‌گذارد و زه کمان می‌کشد.

***

به آن سوی میدان می‌روم. سپاهیان از دو سو همهمه کرده‌اند. رستم تیر را به سوی چشمان اسفندیار نشانه گرفته.

فریاد می‌کشم. اما فریادم از اسفندیار بسیار دور است و در میانه راه خاموش می‌شود. رستم تیر را رها می‌کند تیر پرواز می‌کند و بر چشم اسفندیار می‌نشیند. اسفندیار نیزه از دست می‌اندازد. از زین بر زمین می‌افتد. به خود می‌پیچد و خاک را چنگ می‌زند؛ خونین.

و اینک فریاد اسفندیار است که دل آسمان را می‌شکافد. حس می‌کنم آسمان یکباره چون سنگ‌هایی فولادین، خرد می‌شود و بر سرم می‌ریزد. سپاهیان نعره می‌کشند و من، در آنی خود را در میانه میدان می‌بینم. دیوانه وار گرد خویش می چرخم و شمشیر بر می‌کشم: «رستم ای گردنکش! ای بدکار! مرگ بر تو! با من بجنگ! با من!»

پشوتن راه بر من می‌بندد: «برگرد، هیاهو مکن! خشمت را فروخور جوان! برگرد و پدرت را از خاک بردار!»

فریاد می‌کشم: «این برخاک افتاده‌ای زبون نیست، این اسفندیار است، سرور سرزمین ایران! او برخواهد خاست! و جان رستم را که دیروز بر خاک افتاده بود، خواهد گرفت. او بر می‌خیزد!»

اسفندیار ناله می‌کند. نفس‌ها در سینه زندانی است. پشوتن اسفندیار را در آغوش می‌گیرد و زمزمه می‌کند: «بگو! برادر! ما این‌جاییم! همه در کنار تو! سپاه تو چشم به تو دوخته اند. آنان سراپا گوش اند. بگو، اسفندیار!»

و اسفندیار بریده بریده می‌گوید: «این مرگ است، پشوتن! من زنده نمی مانم. من می‌روم. همچنان که گذشتگان رفتند. سرانجام آنان چه شد؟ جمشید کجاست؟ فریدون چه شد؟ باور نمی‌کردم! باور نمی‌کنم.»

- تو زنده می مانی، اسفندیار! پهلوان از زخم نمی‌هراسد.

آسمان همیشه بر این رنگ نمی‌ماند. ابرها می‌روند و باز خورشید چون گذشته می‌درخشد. امید داشته باش.

- من آسمان را نمی‌بینم. من جز سرخی خون چیزی نمی‌بینم. این زخمی‌است که آن را امید بهبودی نیست. نمی‌دانستم پشوتن، او راز را می‌دانست!

- کدام راز؟

- می‌دانست که چشمان من رویین نیست.

بر خاک می‌افتم. خود را بر زمین می‌کشم و پیش می‌آیم: «من چیزی نگفتم، پدر! باور کن، من راز را نگفتم! سوگند به جانت که از جهان و جهانیان برایم گرامی‌تر است، راست می‌گویم.»

اسفندیار دست پشوتن را در دست می‌گیرد و بر چشم‌هایش می‌گذارد: «این خون گرم من است. من هنوز زنده‌ام. صدایم بزن! فریاد بزن اسفندیار! دستم را بگیر که با همین دست‌ها فردا، گور مرا خواهی کند. یک بار، تنها یک بار دیگر مرا برادرت بخوان! پشوتن، دوست من که در کوه و دریا کنارم بودی!»

پشوتن زار می‌نالد: «اسفندیار! برادرم! نامت زنده باد! اسفندیار، ای سردار! پهلوان بی رقیب! نامت در خروش دریا و نعره رعد زنده باد! ای پهلوان کوه و دشت! مرگ تو نیستی نیست، پهلوان را مرگ زنده می‌کند.»

- مرگی به این خواری، در سرزمین خودم؟ به دست مردی قویتر از نژاد خودم؟ نه، این ننگ است، پشوتن! مرا ببخش که نام تو را هم آلودم! کاش همان روز که از رویین دژ، پیروز بازگشتم، به خوابی جاوید فرو می‌رفتم و هرگز بر نمی‌خاستم.

رستم، هنوز بر رخش نشسته. کمان از دست بر زمین



می‌اندازد و پیش می‌آید. اسفندیار گوش‌هایش را با دست می‌پوشاند. فریاد می‌کند: «این صدای پای رستم است. کاش تیری نیز در گوش‌هایم فرو می رفت. کاش نمی‌شنیدم!»

رستم کنار اسفندیار می‌نشیند. چهره با دست می‌پوشاند. نه، باور نمی‌کنم. شانه‌های رستم می‌لرزند. رستم می گرید. پچپچه‌ای، چون خش خش برگ‌های پاییزی در باد، هوا را پُر می‌کند.

اسفندیار روی بر می‌گرداند: «آیا این صدای گریه رستم، پهلوان ایران است که می‌شنوم؟ از چه می گریی؟ اینک که تو پیروزی. اینک سربلندی برای توست. گریه نکن، سردار! بر من بخند، بخند پهلوان، که اینک زمان شادی توست!»

رستم می گرید. اسفندیار به سختی سخن می‌گوید. صدایش خفه است؛ از انتهای غاری دور می‌آید: «غمگین نباش، رستم! دردت را می‌دانم. اما این ستم تو نبود. این ستم پدرم بود. او خواست که این‌چنین تخت را برای خود نگه دارد. او مرا با دست خویش قربانی کرد. این ستم، ستم تو نبود، نه تو و نه آن که راز را با تو گفت.»

چون کوهی به لرزه در می‌آیم. آتشفشانی است در درونم. قطره‌های اشک چون گدازه‌هایی روان، از چهره‌ام به خاک می‌افتند. فریاد می‌زنم: «پدر، من راز را نگفتم! باور کن! پدر، راست می‌گویم!»

اسفندیار دست بر شانه رستم می‌گذارد: «اینک ای پهلوان! سوگند یاد کن و با من پیمان ببند.»

رستم چهره با دست پوشانده سر بر زمین می‌گذارد: «پیمان می‌بندم.»

- پهلوان تر از تو در این مرز و بوم نیست. پس بهمن، تنها

PersianPDF.com

یادگارم را با خود به زابلستان ببر و او را چون پسرت بزرگ کن. به او آیین رزم و آرایش سپاه بیاموز، به او جنگاوری یاد ده و از هر آن‌چه که می‌دانی و هر آن‌چه که می‌توانی، کوتاهی نکن!

رستم سر بلند می‌کند. دست خونین اسفندیار را در دست می‌گیرد و می بوسد: «هرآن‌چه تو بخواهی، سرورم! باز هم بگو، می‌شنوم.»

اما اسفندیار خاموش است. فریادی از گروه بر می‌خیزد. همه به سوی اسفندیار می‌ریزند، که خاموش بر زمین افتاده. رستم جامه می‌درد. خود را بر زمین می‌کوبم: «پدر!»

رستم سر بلند می‌کند. دستم را در دست می‌گیرد: «بگو، فرزند، چه می‌خواهی؟»

از درد به خود می‌پیچم: «رهایم کن! پدر یگانه مرا با تو چه کار؟ من شایسته او نبودم! گفت تو پدرم باشی! تو، تو که کشنده‌اش بودی! زندگی‌ام از این پس مرگی است که او برایم خواست.»

رستم شانه‌ام را می‌فشارد: «تو را چون فرزندم بزرگ می‌کنم. به تو نمی‌آموزم چگونه فرمانروایی کنی، به تو نمی‌آموزم چگونه خون پهلوانان بریزی. به تو می‌آموزم چگونه چون پهلوانان زندگی کنی و چگونه چون پهلوانان بمیری. آن‌چنان که اسفندیار مرد؛ نه آن‌چنان که من زندگی یافتم!»

خود را در آغوشش می‌اندازم و چون کودکی گمشده می‌گریم. می‌گرییم و می‌رویم. و من با هر قطره اشک آب می‌شوم و با هر قدم دور. آب، چون کوهی از یخ. دور، چون خوابی هزار ساله و تلخ.

انتشارات آرمان شهر
سیمرغ



HEINRICH BÖLL STIFTUNG

قصه‌های شاهنامه

فرود و جریره

به روایت انوشا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد چهارم

به نام خداوند جان و خرد

فرود و جریره

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد چهارم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

فرود و جریره

قصه‌های شاهنامه

جلد چهارم

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی

تایپ: کبیراحمد نشاط

ناشر: انتشارات آرمان شهر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



کاووس: شاه ایران



سیاوش: پسر کاووس



توس: سردار ایران

پهلوانان ایران



گیو



زراسپ: پسر توس



ریونیز: داماد توس



بیژن: پسر گیو



افراسیاب: شاه توران



پیران: سردار توران



خسرو: پسر سیاوش



فرنگیس: دختر افراسیاب



جریره:
دختر پیران



فرود: پسر سیاوش



تخوار: سردار فرود



بهار است و درخت پر از شکوفه‌های سپید.

فرود در سایه درخت می‌خوابد. چشم می‌بندد. انگشتان نسیم، گیسوان خرمایی رنگش را در هم می‌ریزد و دست نوازش بر گونه‌اش می‌کشد. سر انگشتان خنک و زمزمه آرام بخش، مهربانی مادری رنج دیده را به همراه دارد؛ مادری که با همه اندوه، هر شب برای فرزندش، افسانه‌های خوش هزار و یک شب می‌گوید و دلش را سرشار از امید فردایی می‌کند که چون شاهزاده‌ای سوار بر اسب سپید، با همه دوری‌اش فرا می‌رسد و آن شور ناشناخته هستی را موج موج در دلش می‌ریزد. فرود، دیری است با این زمزمه آشناست که آوای این مادر، از تار و پود هر روز و هر شبش به گوش می‌رسد.

فرود با خود می‌گوید: «کاش تا پایان سرنوشت جهان، همین‌جا زیر سایه این درخت پیر می‌خوابیدم و چون بیدار می‌شدم، زمان به پایان رسیده بود و زمین می‌خواست آغاز دیگری را جشن بگیرد. کاش راه‌هایی تازه بر دستم نقش می‌بست. کاش چون چشم می‌گشودم، روزهایی دیگر پیش رویم بود؛ روزهایی پر نشب و فراز، چون راه‌هایی ناشناخته و پر پیچ و خم. خسته‌ام از این روزهای چون دیروز. نه خبری تازه از راه می‌رسد، نه رهگذری گذارش به این سرزمین از یاد رفته می‌افتد.»



بادی می‌وزد و آبشاری از شکوفه‌های سپید بر سرش می‌بارد. چشم باز می‌کند. از لابه لای شاخه‌ها، شاهینی را می‌بیند که چون تیر از دل آسمان می‌گذرد. پس فرود، در چشم برهم زدنی، کمان می‌کشد و شاهین را با تیری سرخ در دلش به زمین می‌دوزد. پیش می‌رود و بر پرهای نرم پرنده دست می‌کشد: «پرهایش هنوز گرمای زندگی را در خود دارد. چرا تیر انداختم؟ شاهین را برای چه می‌خواستم؟ آیا پرواز بلند او در آسمان زیباتر نبود تا لاشه‌اش این چنین پست بر زمین؟»

گویی دستش به فرمان دیگری است؛ به فرمان او که نخستین روز، تیر را به دستش داد و کشیدن زه را به او آموخت. او که گفته بود: «هیچ پرنده‌ای در آسمان بال نمی‌گشاید، مگر آن که با تیر تو بر خاک نشیند و هیچ سوارِ دشمنی از دژ کلات نمی‌گذرد، مگر آن‌که اسبش در سوگش نشیند. خاکت را آن گونه پاس می‌داری که جانت را و دشمنت را آن گونه ریشه کن می‌کنی که گیاهی هرزه را.»

ولی دشمن کدام است و نشان دوست چیست؟ فرود نمی‌داند که با هردو بیگانه است. بر بلندای تپه می‌ایستد. به سبزه‌زار می‌نگرد که سپد کوه، چون نگینی آن را در بر گرفته است. گله‌های سیاه و سپید اسب‌ها و گوسفندان، گوشه گوشه دشت را پوشانده‌اند. گله می‌چرخد و می‌گردد و چون ابرهای بهار، هر دم چهره‌ای تازه به خود می‌گیرد. فرود سر بالا می‌برد. دورتر در پهنه دشت، رودی سیاه جاری است. خیره‌تر می‌نگرد. رود پیش می‌آید و بر دشت چادری سیاه می‌کشد. فرود چشم تنگ‌تر می‌کند. رود سیاه، لشکری است که به سوی کلات می‌تازد. خبری تازه در راه است. بی‌گمان، افراسیاب اینک که خسرو و فرنگیس از دامنش گریخته‌اند، به یاد دژ کلات افتاده است. فرود می‌داند که مردابِ بداندیشی افراسیاب، او را در کام

خود خواهد کشید: «چرا به افراسیاب بدگمان نشوم؟ مگر او نبود که سیاوش را از ما گرفت؛ تا نه پدر من، که همسر دخترش فرنگیس باشد؟ و مگر باز او نبود که خون سیاوش را بر خاک ریخت و امید روزهای ناامیدی مادرم را برای همیشه برباد داد؟ اکنون که گرگ‌های گرسنه درونش به دنبال شکاری تازه‌اند، چه کسی بهتر از من که تنها بازمانده سیاوش در توران زمینم؟»

زمان درنگ نیست. نخست باید گله‌ها را گرد آورد و به چراگاهی دیگر بفرستد. باید زنان و کودکان را نیز از گزند دشمن دور نگاه دارد. فریاد می‌زند: «سردارانم کجا هستید؟ کشتکارانم، برزگرانم! شما که تاکنون نه شمشیر به دست گرفته‌اید و نه خنجر کشیده‌اید. در بستر بی‌خبری خفته‌اید یا مست روی گل‌های نو شکفته و چهچهه بلبلانید؟ برخیزید که جام چشم‌های افراسیاب را لبالب از خون می‌بینم!»

فرود بر اسب می‌نشید و می‌تازد: «باید جارچیان را فرا بخوانم. دمِ گواهی می‌دهد که در این گرد که از دل زمین برخاسته است. در این غبار، شورشی است. جارچیان باید بر سر بام‌ها شیپور جنگ زنند.»

همه ره جنگ است و گرد سوار نه کاهل بزرگ و نه بی‌تن نه‌دار





به فرمان فرود، دروازه‌ها را می‌بندند. کمان‌داران بر بلندای دژ ایستاده‌اند و آماده تیراندازی‌اند. جارچیان بر سر باروها شیپور می‌زنند. هراس، چون ماری پنهان در زیر پا، ناگهان چشم‌ها را خیره می‌کند، دست‌ها را می‌لرزاند و دل‌ها را فرو می‌ریزد. پچپچه‌ها فریاد می‌شود. زنان به این سو و آن سو می‌دوند، کودکان خود را در آغوش می‌گیرند و به خانه‌ها پناه می‌برند.

تخوار از پشت دریچه کنار می‌آید و به فرود می‌نگرد: «پی چی می‌گردی؟» فرود قفل از صندوق‌ها می‌گشاید، گنجه‌ها را زیر و رو می‌کند، جامه‌ها و پارچه‌های زربفت، آویزها و زیراندازها، همه را بیرون می‌ریزد: «مادرم آن زره را برای چنین روزی پنهان کرده بود. اما آن چنان پنهان کرده است که به گاه نیاز نیز پیدا نمی‌شود. شاید می‌خواسته زیر خروارها پارچه و جامه، چون روز مبادا، همیشه دور از دسترس باشد. شاید جنگ را تنها خیالی دور می‌پنداشته است.»

فرود همه آن‌چه هست و نیست را بیرون می‌ریزد و تخوار به دنبالش همه را به نهان‌گاه‌شان باز می‌گرداند: «آرام شو! کمی‌بنشین و به من گوش ده.»

- چه جای نشستن که اگر دست بر دست بگذاریم، سپاه

افراسیاب تا دمی دیگر، پیر و جوان را از دم تیغ خواهد گذراند و پوست فرزندان‌مان را پر از کاه خواهد کرد. تو هنوز او را نشناخته‌ای.

تخوار از پشت، دست بر شانه‌های فرود می‌گذارد و او را به نشستن می‌خواند: «به چه دل خوش کرده‌ای، فرود؟ به جنگ آورانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند یا به اسباب رزمی که در هیچ نهانگاهی نخواهی یافت؟ نه، نباید بگذاریم جنگی در بگیرد. همه دژ کلات، لانه گنجشکی است که با نخستین بارش تیرهای سپاه افراسیاب، بر آب خواهد رفت. باید از در سازش درآییم. باید به هرچه خواست گردن نهیم.»

فرود دیبایی کبود رنگ را بیرون می‌آورد و می‌بوید: «امروز پاسخ خونی را که آن چنان ناجوانمردانه ریخت، به چشم خواهد دید. مرا در زره رزم پدرم می‌بینند و می پندارد روان او آمده است تا او را به کیفر گناهش برساند. دوست دارم باران شرم را بر چهره‌اش ببینم و فریاد ترس را در بند بندش بشنوم.»

تخوار، فرود را به سوی خویش می‌کشد و در گوشش زمزمه می‌کند: «شاید افراسیاب بخواهد با تو پیمان دوستی ببندد. شاید بخواهد در جنگ با خسرو، یکی از سردارانش باشی.»

- چه می‌گویی؟ مرا به چه می‌خوانی؟ می‌خواهی با کشنده پدرم، در جنگ با یگانه برادرم، همراه شوم؟

تخوار چشم می‌بندد و شکست خورده، بر زمین می‌نشیند: «داستان شگفتی است. پیوند با زنانی از توران، چه جریره و چه فرنگیس، بیراهه‌ای بود که سیاوش، از همان نخست نباید در آن گام می‌گذاشت. این دو سرزمین آب و آتش‌اند. پیوندشان شدنی نیست. یکی دیگری را نابود می‌کند. سیاوش باید می‌دانست که اندیشه پیوند، تیشه‌ای است بر ریشه نهالی که خود کاشته

بـود: آشـتی دو سرزمین.»

- پـدرم نمی‌خواسـت از ایـران بگریـزد. نمی‌خواسـت سرزمیـن پـدری‌اش را رهـا کنـد و بـه تـوران پنـاه آورد. نمی‌خواسـت سر بـه فرمـان افراسـیاب نهـد. پـدرم از چاله‌هایـی که پـدرش کاووس، یکی پـس از دیگـری، پیـش پایـش می‌کَنـد، گریخـت و بـه ایـن چـاه پناه آورد.

- سـیاوش بایـد بـه سرزمیـن دیگـری پنـاه می‌بـرد، به ترکسـتان، چیـن، بـه هـر کجـا به‌جـز تـوران. کـه در ایـن سرزمیـن اندیشـه دشـمنی بـا ایـران، درختـی کهـن و ریشـه‌دار اسـت؛ درختـی که هر روز بـرگ و بـاری تـازه می‌دهـد؛ بـرگ و بـاری کـه جـز تیـغ و تیـر و نیـزه و دشـنه نیسـت. او بایـد می‌دانسـت کـه از زیسـتن در لانـه مـاران، جـز نیـش، نوشـی نمی‌رسـد.

فـرود برمی‌خیـزد و پشـت دریچـه می‌ایسـتد. بـه دور می‌نگرد؛ بـه درختـی کـه بامداد در سـایه‌اش آرمیـده بود و در دلـش بیهوده هـوای روزهـای پـر نشـیب و فـراز را کرده بـود. می‌گوید: «داسـتان زندگـی مـا کلافـی سردرگـم اسـت. تخـوار! بیشـترش مپیچـان کـه گره‌هایـش کورتـر خواهـد شـد.»

- تـو چـون نیلوفـری در مرداب قهـر و خونریزی روییـده‌ای. رو بـه سـوی آسـمان کن. خـود را از این مـرداب بیـرون بکش!

- ایـن مـرداب مـرا نیـز در کام مـرگ فـرو خواهد کشـید. سـپاه نزدیـک شـده اسـت. نـگاه کـن! پرچـم هـای جنـگ برافراشـته‌اند. نشـان های‌شـان را می‌شناسـی؟

فـرود بـر می‌گـردد. تخـوار، دیبای کبـود رنگ را باز کرده اسـت و بـه زره میـان آن خیـره می‌نگرد. گویی خورشـیدی از درون زره بر او می‌تابـد و بـا او سـخن می‌گویـد. فـرود نزدیـک می‌آیـد و بر زره دسـت می‌کشـد: «همیـن اسـت، یـادگار پـدرم. ایـن زره دلم را گـرم

می‌کند و به دستم توانی هزار چندان می‌دهد.»

پس با فریادی تخوار را از جا می‌پراند: «زود باش تخوار! سپاه را گرد هم آور. بگو مردان، سراپا آماده رزم شوند.»

- آرام بگیر و بخردانه بیاندیش. رود خون به راه خواهد افتاد. از جنگ رو بگردان و با افراسیاب رو در رو سخن بگو.

فرود زره را بر تن می‌کند: «آن روز را از یاد برده‌ای که مادرم در مرگ سیاوش خاک بر سر ریخت، جامه بر تن چاک کرد. روی خراشید و آن قدر خون گریست که بی‌جان بر زمین افتاد؟ هنوز جامه سیاهش را بر تن دارد. امروز روز کین خواهی است.»

- از مرگ تو چه سودی به مادرت خواهد رسید؟ تنها دردی دیگر بر کوه درد شانه‌هایش و اندوهی دیگر بر سیل اندوه چشم‌هایش و داغی دیگر بر هیزم افروخته دلش. این اندوه ویرانش خواهد کرد. یکسره خاکستر خواهد شد...

- دیگر گوشم را بر پندهای تو بسته‌ام، تخوار! آن روز که می‌خواستم به خونخواهی پدر برخیزم، گفتی که افراسیاب را به خود واگذار. گفتی به زودی پشیمان خواهد شد. پیکی به سویت خواهد فرستاد و تو را که تنها بازمانده سیاوشی، سپهدار خود خواهد کرد. گفتی این‌گونه دل مادرت شادتر خواهد شد. اما آن پیک هرگز نرسید و چشم مادرم هرگز به سپهداری‌ام روشن نشد. امروز دیگر می‌خواهم به راه خود بروم که بیش از این خواری را تاب نمی‌آورم.

تخوار به سوی در می‌رود و راه بر فرود می‌بندد: «اگر سیاوش کمی‌دورتر از دیده بود، امروز نه تو زره بر تن داشتی و نه مادرت جامه سیاه در بر. اگر او تنها کمی بیشتر اندیشیده بود، بی‌گمان به نیرنگ گرسیوز پی می‌برد. آن گاه دست

افراسیاب نیز که آن چنان بی دریغ دوستش می‌داشت، به خونش آلوده نمی‌شد. اگر از آغاز، خود با افراسیاب رویاروی سخن گفته بود، اگر...»

همیشه در واپسین دم، این تخوار است که تیر گفتارش در دل فرود می‌نشیند و شکارش می‌کند. فرود بر می‌خیزد و تخوار را کنار می‌زند و از در می‌گذرد: «باز پیروز شدی، تخوار! ولی یک بار، تنها یک بار دیگر به آن‌چه خواستی گردن می‌نهم و نزد افراسیاب می‌روم...»

فرود از پلکان سرازیر می‌شود و تخوار به دنبالش: «با تو می‌آیم.»

- نه تو در دژ خواهی ماند. شاید مرا به اسیری برند. دروازه‌های دژ را ببند و از بام به راه بنگر. اگر شمشیر بر زمین انداختم دروازه را بگشا، وگرنه بدان نیرنگی در میان است. اگر خود نیز خواستم مرا مپذیر.

تخوار خاموش به فرود می‌نگرد که بر اسب می‌نشیند و بی‌آن‌که به پشت سر بنگرد، به سوی دروازه می‌رود. تخوار بر جا خشک می‌شود. در دلش توفانی است: «نکند نادرست گفته باشم؟ نکند او را با پای خود به سوی مرگ بفرستم؟ پاکی سیاوش را دارد و دلیری جریره را. پروردگارا! او را به تو می‌سپارم. دست فرود را بگیر و او را از این دریای آتش، تندرست و بی‌گزند بگذران!»





جریره از راه‌های تو در تو می‌گذرد. نفس نفس می‌زند. پله‌ها می‌چرخند و می‌گردند و به پایان نمی‌رسند. جریره دوان دوان بالا می‌رود. می‌شنود که یکی می‌گوید: «سپاه، دشت گنگ را پوشانده...» و دیگری در سخنش می‌دود: «نشان درفش‌های‌شان را نمی‌شناسم. از سرداران توران کسی در میان‌شان نیست.»

جریره پله‌ها را دوتا یکی می‌کند و بالاتر می‌رود. پله‌ها مثل روزهای زندگی‌اش تاریک‌اند و به روشنی نمی‌رسند. می‌شمارد: یک، دو... ده... بیست و چهار... هفتاد و هشت...

سرانجام به باروها می‌رسد؛ دیده‌بانان را می‌بیند و کمانداران را. پیش می‌رود. یکی را کنار می‌زند: «کدام است سپاه؟ از چه رو افراسیاب، پس از این همه روز، به یاد دژ کلات افتاده است؟ آیا باز بین او و پدرم کشمکشی در گرفته است؟ شاید از پی پیران، روی به این سو کرده است...»

دیده‌بانی سر پیش می‌آورد و در گوش جریره زمزمه می‌کند: «نه بزرگ بانوی من! سپاه بزرگی است. همه در جامه جنگ. به نیزه‌های‌شان بنگر که هر یک چون درختی سر به آسمان بلند کرده است؛ گویی جنگلی به سوی‌مان می‌آید.»

جریره به دشت می‌نگرد. دیده‌بان راست می‌گوید. سپا

آماده رزمی سخت است؛ جنگی دراز. جنگجویانی سوار و پیاده. نیزه‌ها... درفش‌ها... جریره ناگاه چشم تنگ می‌کند: «بگذار ببینم می‌گویی نیزه‌ها، ولی من درفش‌های‌شان را می‌بینم... آن نقش چیست؟ و فریاد می‌زند: «نقش پیل... بر آن یکی هم نقش خورشیدی است. نه، این سپاه توران نیست... این ایرانیان اند که به توران تاخته‌اند.»

جریره سر می‌چرخاند: «تخوار کجا رفته است؟ سردار دژ را میان‌تان نمی‌بینم.»

- تخوار در به روی خویش بسته است و برای پیروزی سرورمان فرود، از یزدان...

جریره چون شیری به دنبال شکار می‌غرد. از پله‌ها پایین می‌دود. دری را باز می‌کند، پس یکی دیگر: «تخوار! کجایی؟»

و سرانجام تخوار را می‌یابد. پرده‌ها را کشیده، در کنج اتاق زانو زده و پیشانی بر خاک گذاشته است. جریره رشته راز و نیازش را پاره می‌کند: «برخیز تخوار! چگونه سپاه ایران را نشناختی؟ تو که نام سردارانش را می‌دانستی و نشان‌های‌شان را بارها دیده بودی. با فرود چه کردی، تخوار؟ فرزندم را با پای خود به سوی سپاهی فرستادی که تیرهای‌شان را به سویش نشانه گرفته‌اند؟»

تخوار از جا می‌جهد: «سپاه ایران؟ نفرین بر من... شتاب کردم... پیش از آن که نشان پرچم‌های‌شان را بشناسم...» پس زانو می‌زند، شمشیر می‌کشد و به دست جریره می‌دهد: «جانم را بگیر بانوی من که سزاوارم.»

جریره، تخوار را از زمین بلند می‌کند: «برخیز، که اگر درنگ کنی، خود چون توفان خواهم تاخت.» و پیشکار را می‌فرستد تا اسب را زین کرده، پیش آورد.

که دشت و در و کوه پر شیر است
تو خورشید گویی به بند اندر است

ز دریند و ژرف بیابان گنگ
سپاه است و پیلان و مردان جنگ





تخـوار بـر اسـب می‌نشـیند. نیـزه‌داران نیزه‌ها را پس می‌کشـند و نگهبانـان دروازه‌هـا را می‌گشـایند. تخـوار بـا پـا بـه شـکم اسـب می‌کوبـد. جریـره فریـاد می‌زنـد: «پیـش از آن کـه فـرود بـه سـپاه ایـران رسـد، او را بـه مـن بـاز گـردان. از باد پیشـی بگیـر و راه را بر فـرود ببند.»

گـردی از راه بـر می‌خیـزد و تخـوار ناپدیـد می‌شـود. جریـره بـا خـود زمزمـه می‌کنـد: «او را بیـاب و بـه مـن بـاز گـردان. بسـیار ناگفته‌هـا دارم کـه زمـان آن رسـیده اسـت کـه از دل بیـرون بریـزم. زودتـر تخـوار! تـا دیـر نشـده... زودتـر...!» و بـاز از پله‌هـا بـالا مـی‌رود.



جریره بر بام می‌ایستد. باد در گیسوانش می‌پیچید. شاهینی در آسمان می‌چرخد و سایه بال‌های سیاهش را بر او می‌اندازد. جریره سر بالا می‌کند و آواز می‌خواند. هر زمان آشوبی درونش را زیر و رو می‌کند، به آواز پناه می‌برد. هر گاه می‌خواهد خبری شوم بشنود، این گونه نا آرامی درونش را فریاد می‌زند.

به یاد می‌آورد که پیش از مرگ سیاوش نیز چند روز و چند شب، تنها بر بلندای دژ ایستاده بود و بی‌آن‌که کسی جز فرود را به تنهایی‌اش راه دهد، این گونه آواز خوانده بود. دیگران پنداشته بودند که جریره دیوانه شده است؛ اما او دیوانه نبود که باد بوی خون را از فرسنگ‌ها دورتر آورده بود و دلش، فریاد اندوه را از پشت کوه‌های سر به آسمان کشیده شنیده بود.

جریره آواز می‌خواند که می‌داند این داستان نیز سرانجام خوشی نخواهد داشت. سر پیش می‌برد و به دروازه چشم می‌دوزد: «اگر تخوار دیرتر برسد... آیا ایرانیان فرود را می‌شناسند؟ نه... مگر آن که کیخسرو نشانی‌های او را به سردارانش گفته باشد.»

جریره سر فرود می‌برد و این بار می‌بیند که دروازه گشوده می‌شود و دو اسب از پی هم به درون دژ می‌آیند؛ یکی از آن تخوار است و دیگری از آن فرود. جریره نفسی از سر آسودگی

می‌کشد: «آفرین بر تخوار؛ که شایسته‌ترین سپهدارانی! باید نامت را با زر بر سکه‌ها بنویسند و نقشت را بر سنگ‌های سخت کوه بکشند که تا روزگارهای دور، همچنان زنده بماند.»

جریره دیگر آواز نمی‌خواند. دلش آرام گرفته است.

دستی گرم بر شانه‌های سردش می‌نشیند: «مادر، این‌جا چه می‌کنی؟ هوا تاریک شده. بیا برویم. باد خشکی می‌وزد.»

جریره سر می‌چرخاند و فرود را در آغوش می‌کشد: «درود بر تخوار که تو را به من بازگرداند. تا دمی پیش، هوای بوییدن و بوسیدنت آرزویی دور بود.»

چشمان فرود می‌درخشد: «اگر هراس از روز جدایی نبود، دیدار این گونه شیرین نمی‌نمود.»

جریره دست بر زره فرود می‌کشد: «تو چون سیاوش نشده‌ای که خود اویی.»

فرود می‌خندد: «گمان کردیم سپاه توران است.»

- و تو از چه رو به سوی سپاه توران تاختی؟ چگونه می‌خواستی به تنهایی با سپاهی آن چنان بزرگ رو در رو شوی؟

فرود سر به زیر می‌اندازد: «بیا برویم مادر، بسیار خسته‌ام.»

جریره در چشم‌های فرود خیره می‌شود: «به من بگو در پس اندیشه‌ات چیست؟ نگاهت را از من می‌دزدی تا کدام راز سر به مهر را پنهان کنی؟ کودک که بودی، چشمت آیینه دلت بود اما اکنون زنگ غم‌های ناگفته، آیینه‌ات را تار کرده است. سرت را پس مکش. به من نگاه کن، فرود!»

- بیا به تالار برویم مادر. زوزه باد در دلم آشوبی به راه انداخته است.

- از چه می‌ترسی؟

PersianPDF.com

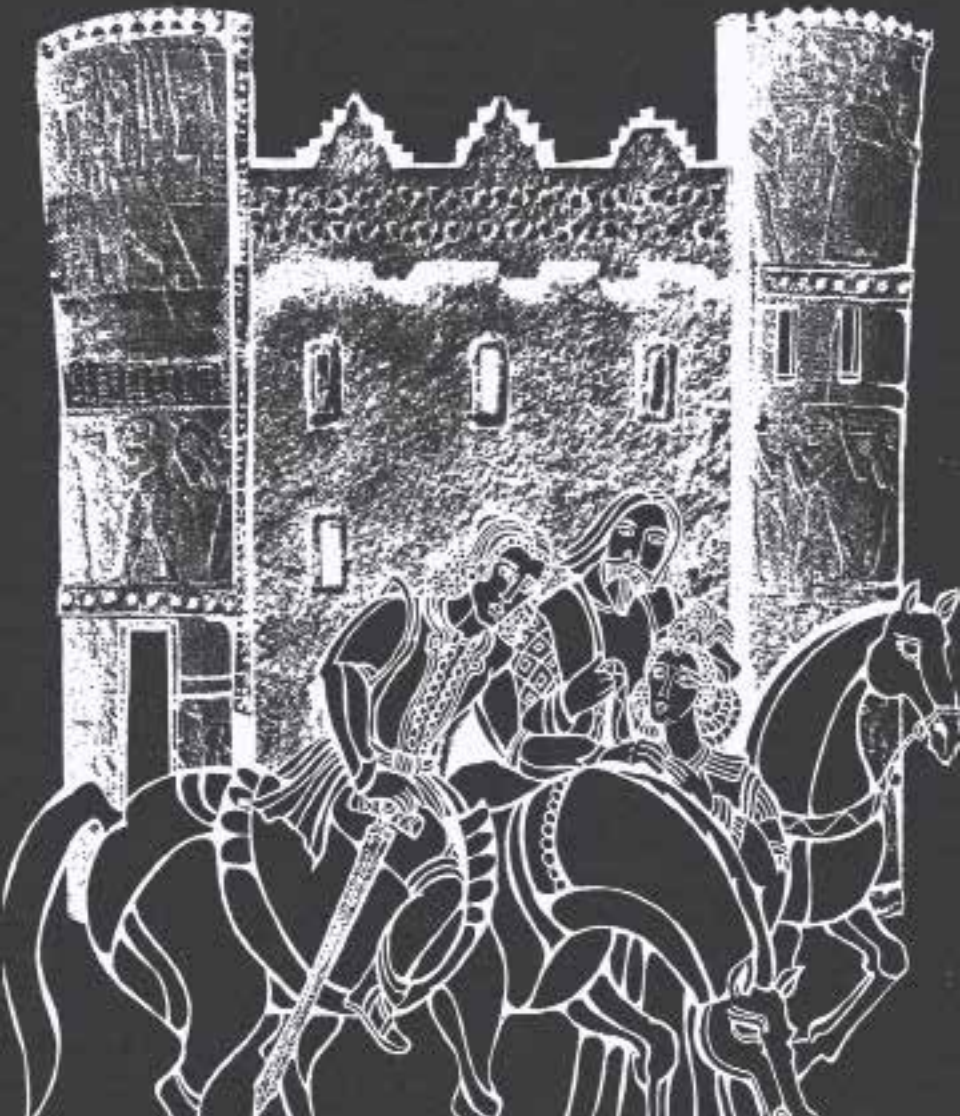

- بـا زره پـدر، تـرس را در دلم راهی نیسـت. تنها کمی آشـفته‌ام. همیـن! اندیشـه‌هایی هزار در سرم چـرخ می‌زنند.

جریـره دسـت‌های فـرود را در دسـت می‌گیـرد و چشـم در چشـم‌هایش مـی‌دوزد: «می‌خواسـتی بـا افراسـیاب دسـت دوسـتی دهـی؟ می‌خواسـتی در جنـگ بـا ایـران، همـرزم کشـنده پـدرت شـوی؟»

فـرود هیـچ نمی‌گویـد. جریـره بـه زره‌اش چنـگ می‌انـدازد: «اینـک کـه کیخسـرو فرمانـروای ایـران اسـت، چگونـه بـه جنـگش مـی‌روی؟ چگونـه بـا زره پـدر بـه جنـگ پـسرش مـی‌روی؟ کیخسرو بـرادر توسـت فـرود، از یـاد مـبر!»

- اکنـون کـه دانسـتیم سـپاه، سـپاه افراسـیاب نیسـت، بیهـوده بـر مـن خشـم مگیر. بـرای گناهی ناکـرده، بـا تازیانه گفتـارت آزارم مده!

جریره از فرود دست می‌کشد: «اینک چه می‌کنی؟»

- دژ کلات چـون آتشفشـانی خفتـه خامـوش خواهـد مانـد. دروازه‌هـا را نمی‌گشـاییم تـا سـپاه دور شـود. ایـران و تـوران را بـه خـود وا می‌گذاریـم. مـا را بـا جنـگ چـه کار؟ کـه در جشـن آشتی‌شـان نیـز سـهمی‌برای‌مان نخواهـد بـود. بگذار سـپاه کیخسرو خـود بـه جنـگ افراسـیاب بـرود.

جریـره کمان ابروهایش را می‌کشـد و از نگاهـش تیری زهرآلود بـر دل فـرود مـی‌دوزد: «تـو خـود را کنـار نمی‌کشـی. تـو همـراه سـپاه کیخسـرو بـه جنـگ افراسـیاب مـی‌روی. تـو در کیـن خواهی خـون پـدرت کـه بی‌گنـاه بـر خـاک ریخت، بـه یاری سـپاه ایـران بر می‌خیـزی. سـال‌ها تـو را بـرای چنیـن روزی پـروردم.»

فـرود چشـم‌هایش را با دسـت می‌پوشـاند. به درد آمده اسـت. می‌دانـد سـیل اشـک نیـز زهـر ایـن تیـر را بیـرون نخواهـد ریخت:

«مادر چه می‌گویی؟ چگونه در خاک توران، دست دوستی ایرانیان را بفشارم؟ چگونه بر سرزمینم پشت کنم؟ مگر از یاد برده‌ای که پیران، پدرت، هنوز سردار افراسیاب است؟ اگر نیمی از من از آن توران است و نیمی از آن ایران، تو که خود، پشت در پشت، ریشه در این آب و خاک داری؛ چگونه تیشه به دستم می‌دهی تا بر ریشه‌ات زنم؟»

- پس بگذار اکنون بگویم که هیچ شبی را روز نکردم، مگر در آرزوی دیدن تو این گونه در زره پدرت سیاوش؛ و هیچ روزی را به شب نرساندم، مگر در رویای فرجام افراسیاب. که هنوز از مرگ سیاوش، دشتی از داغ شقایق در دل دارم.

فرود سنگی بر می‌دارد و از بالای بام به سوی دورترین جایی که نمی‌شناسد، نشانه می‌رود. پس ناگفته‌ترین غم‌های درونش را بیرون می‌ریزد؛ واپسین تیرها در تاریکی: «پس اینک بگذار آن راز نگفته را با تو فاش بگویم که گویی زمانش فرا رسیده است. سال‌ها تنها زیستم. چه آن زمان که سیاوش در خاک آسوده خفته بود، چه پیش از آن که در کاخش با فرنگیس و کیخسرو روزگار به خوشی می‌گذارند. که من هیچ گاه نشانی از پدر ندیدم و مهرش را نشناختم. پس این زمان نیز سیاوش را نمی‌شناسم که اگر پدرم بود، این گونه تنهایم نمی‌گذاشت؛ که اگر تو را نیز به راستی دوست می‌داشت، به فرنگیس رو نمی‌کرد. اینک از تو در شگفتم که هنوز مهرش را در دل می‌پرورانی و در سوگش سیاه می‌پوشی که سیاوش اگر برای فرنگیس همسری شایسته بود و برای کیخسرو پدری نام آور، برای ما ناشناسی است که تنها یادگارش سرگردانی و رنج و اندوه بوده است.»

جریره دست پس می‌برد و سیلی سختی بر گونه فرود می‌زند: «خاموش شو، ای سرکش! از پدرت این گونه سنگدلانه

یاد مکن که هستی‌ات همه از اوست بانگ بلند می‌کنی و بر کسی می‌آشوبی که خونش هنوز در رگ‌های تو می‌دود؟»

فرود روی بر می‌گرداند: «تو در همه این روزها با دروغ زیسته‌ای. تو خودت و مرا فریب داده‌ای.»

جریره می‌گرید زار: «کاش نمی‌دانستم. کاش نمی‌دیدم خفاش‌های سیاهی را که در دلت آشیانه کرده‌اند.»

فرود دست بر چهره می‌کشد. دستش تکه‌ای یخ است و گونه‌اش زغالی گداخته. می‌سوزد و می‌سوازند: «برای چه پرسیدی؟ برای چه خواستی آن چه را بدانی که می‌دانستی تاب شنیدنش را نداری؟»

جریره نه توان برخاستن دارد و نه تاب نشستن. می‌ایستد و می‌نشیند. می‌چرخد و می‌افتد: «هرگز تو را این گونه نمی‌شناختم. پدرت سیاوش، دلی روشن‌تر از خورشید داشت و پدرم پیران، اندیشه‌ای پاک‌تر از آب... این تیرگی و پلیدی، چگونه در تو راه یافته است؟ که من نیز تا به امروز اگر چه درد و تنهایی‌ام را روز از پی شب و شب از پی روز تاب آوردم. هرگز، هرگز در دل و اندیشه‌ام دریچه‌ای به روی بدبینی و بی مهری نگشودم.»



فرود سر بالا می‌کند. یک شب را تا سپیده بر بام نشسته است؛ تنهای تنها، نه همدمی، نه همرازی. خیال، خیال و خیال. در سرش راهی را از آغاز تا نیمه تاخته است، ناآرام و خسته بازگشته و پس راهی دیگر. هزار و هزار راه. اما چه سود که هیچ‌کدام به پایان نمی‌رسد.

مادر با دلی پر درد او را تنها گذاشته است. به کابوس هولناک شب گذشته می‌اندیشد و هر بار بازگشت به آن لحظه‌های شوم، زخمی دیگر است بر دل پاره پاره‌اش. نخستین بار بود که مادرش، این یگانه گوهر هستی، را آن گونه از خود رنجانده بود و خشم مادر را آن چنان تلخ چشیده بود. در خیالش نیز چنان شبی راه نمی‌یافت.

باز خیال. راهی دیگر. با خود می‌گوید: «از چه می‌ترسی؟ نمی‌ترسی... مرا فریب مده! تو از کیخسرو آزرده‌ای. به او رشک می‌بری؟ چرا بخت او چنان بود و سرنوشت تو چنین؟ با تنها برادرت نرم‌خو باش... می‌خواهی فریاد بزنی؟ در دلت اندوهی کهنه است که می‌خواهی بیرونش بریزی؟ فریاد بزن... مشت بکوب... اشک بریز... اما پس از آن چه می‌کنی؟ به کیخسرو پشت می‌کنی؟ جریره را تا همیشه از خود می‌رنجانی؟ نه! می‌دانستم... اندوه او را تاب نمی‌آوری... پس چه؟ با کیخسرو همراه می‌شوی؟... می‌خواهی از این راه نیز باز گردی؟... نه!

این یکی را دیگر تا پایان برو.»

فرود، خسته پیش می‌رود که نمی‌خواهد اندیشه‌اش را رها کند. بر خود بانگ می‌زند: «پس همان کن که برایت خواسته‌اند که گویی همچنان خواسته تو، خواست هیچ کس دیگری نیست. پس پا بر دل خود بگذار که آزردنش سهل‌تر است و رنجاندنش خشم هیچ کس را بر نمی‌انگیزد.»

خورشید به اندیشه‌اش نور و به دلش گرما می‌دهد: «با سپاه کیخسرو همراه می‌شوم.»

جریره در ایوان چشم به راه اوست. هیچ نمی‌گوید. هیچ نمی پرسد. پیداست که او نیز شبی ناآرام را پشت سر گذاشته است. فرود زمزمه می‌کند: «شاید از این جنگ هرگز باز نگردم.»

جریره هیچ نمی‌گوید.

فرود می‌گوید: «شاید افراسیاب بر تو خشم بگیرد. شاید دژ را به آتش بکشد.»

جریره هیچ نمی‌گوید.

فرود زانو می‌زند: «چگونه نزد سپاه ایران بروم، زمانی که از ایرانیان هیچ کس را نمی‌شناسم و از سوی آنان نیز هیچ پیکی برایم پیامی نیاورده است؟ از کجا بدانم که سپهدارشان کیست و از من چه می‌خواهد؟»

جریره، فرود را در آغوش می‌کشد: «تخوار همه بزرگان را می‌شناسد. او را با خود همراه کن و از هیچ چیز بیم‌ناک مباش. از یزدان می‌خواهم که روان پدرت را به یاری‌ات بخواند.»

فرود پیشانی مادر را می‌بوسد. جریره می‌گوید: «از پهلوانان ایران، بهرام و زنگه با سیاوش بسیار دوست بودند. هنگامی که به سپاه ایران پیوستی، آن‌ها را بیاب و هر چه می‌خواهی

بپرس.»

اینک این فرود است که خاموش می‌ماند. تنها با نگاه. مادر را بدرود می‌گوید. پس به سوی در می‌رود. جریره با واژه‌هایش کمی دیگر فرود را نزد خود نگاه می‌دارد که می‌داند هر چه او دورتر رود، بیم و نگرانی با شتاب بیشتری به سویش خواهد تاخت: «دل‌شان را به مهر بگردان. دشمنان را دوست خود کن و فریب نیرنگ بازان را مخور! پیش از آن که سخن بگویی، خوب بیندیش و پیش از کشیدن کمان، آن را که به سویش نشانه گرفته‌ای، بشناس. چشم‌هایت را باز کن و گوش‌هایت را تیز. مبادا از جنبش سنگ‌ریزه‌ای و یا افتادن برگی بی‌خبر بمانی!»

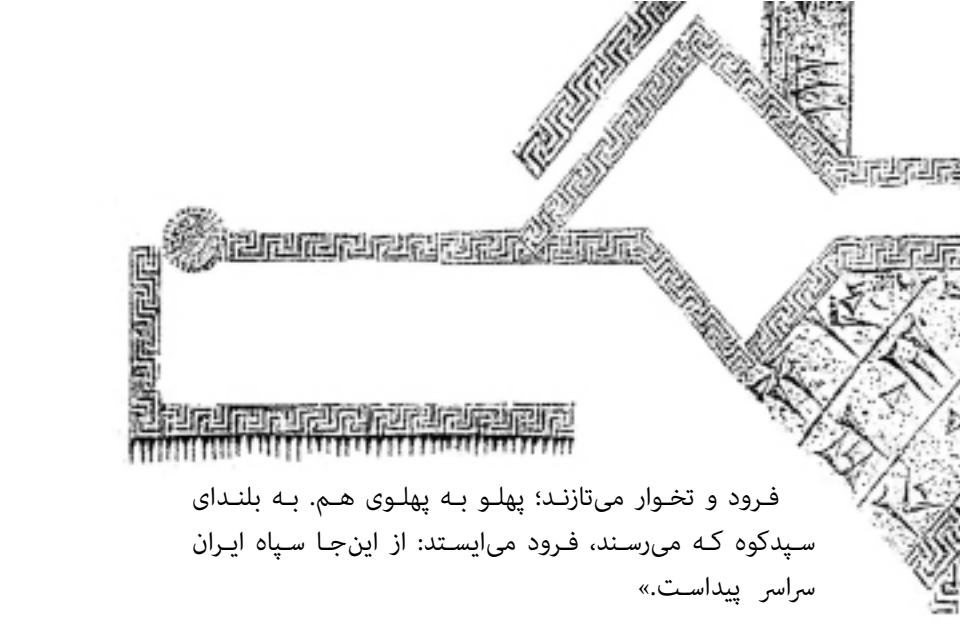

فرود و تخوار می‌تازند؛ پهلو به پهلوی هم. به بلندای سپدکوه که می‌رسند، فرود می‌ایستد: از این‌جا سپاه ایران سراسر پیداست.»

تخوار از اسب پایین می‌جهد، به دامنه کوه می‌نگرد و به چادر سیاهی که گسترده‌تر شده است. فرود می‌گوید: «پیش از این، مرا به جنگ ایران فرستادی. گفتی که با افراسیاب پیمان دوستی ببندم. اما اکنون آمده‌ای تا در همراهی سپاه ایران یاری‌ام دهی؛ این شگفت نیست؟ چرا هیچ نگفتی؟ چرا مرا از آمدن باز نداشتی؟»

تخوار، مشک آب بر می‌دارد تا گلویی تازه کند. می‌گوید: «چه ایران، چه توران، چه جنگ، چه آشتی، با تو به هرجا و به سوی هر که بخواهی، می‌آیم که اندیشه‌ام تنها پاسداری از جان توست، نه چیزی دیگر.»

گُل از گل فرود شکفته می‌شود: «سپهداری به چابکی باد، به نرمی آب، به دلیری شیر و به خوش زبانی بلبل. نه افراسیاب و نه کاوس، سپهداری چون تو نیافت. نه پیران و نه رستم، هیچ یک چون تو همراه نبوده‌اند.»

فرود دست پیش می‌آورد، تخوار آب می‌ریزد و او می‌نوشد. پس سر بالا می‌کند، خورشید در نیمه راه ایستاده است. تخوار

می‌گوید: «این هم سپاه ایران! اکنون چه می‌کنی؟ به سوی‌شان می‌روی یا باز می‌گردی؟»

- بنشین و خوب گوش کن تا به آن‌چه می‌پرسم، به درستی پاسخ دهی. آن‌چه می‌دانی بگو و چیزی را از من پنهان مکن. در هر درفش خوب بنگر و نام سرداران ایران را یک یک برایم بازگو.

سپاه نزدیک‌تر می‌شود. بانگ شیپورها و تبیره‌های‌شان کوه را به لرزه می‌اندازد. تیراندازان و نیزه‌داران، سواران و پیادگان پیش می‌آیند. فرود دست را سایبان چشم می‌کند: «نخست بگو آن درفش که نقشی از پیل دارد، از آن کیست؟»

- آن درفش توس، سپهدار بزرگ ایران است. آن یکی هم که کنار اوست و خورشیدی بر آن می‌درخشد، درفش فریبرز، برادر پدر توست. آن سوتر نیز یکی است که ماهی بر آن کشیده‌اند و از آن گژدهم است.

ناگاه فرود از جا می‌جهد، اسبی از دامنه کوه تاخت زنان بالا می‌آید: «این کیست که بی‌پروا به سوی‌مان می‌آید؟»

فرود کمان می‌کشد و دست به سوی تیر می‌برد. تخوار دست فرود را در میانه راه می‌گیرد: «نادانی مکن! کوچک‌ترین لغزش، دریای خون به راه خواهد انداخت.»

فرود لب به دندان می‌گزد: «می‌دانم. اما چاره چیست که گاه دستم از اندیشه‌ام فرمان نمی‌برد. پس همیشه به هوش باش و چون امروز بر سر راهم بایست.»

تخوار به سوار می‌نگرد: «باید از گودرزیان باشد.»

سوار فریاد می‌زند: «کیستید و بر بلندای کوه چه می‌کنید؟ آیا چشم‌تان بر سپاهی چنین بزرگ، نابیناست و گوش‌تان بر بانگی چنین بلند، ناشنوا؟»

فرود پیش می‌رود آرام: «از ما نه دشنامی شنیده‌ای و نه زخمی خورده‌ای، چرا تندی می‌کنی؟ سخن نرم بگو درشتی مکن که نه تو شیری درنده‌ای و نه من آهویی ناتوان؛ که هر دو آدمیزاده‌ایم. شمشیر و تیغ در دست من، همان گونه جان می ستاند که در دست تو. پس آرام باش و به پرسش‌های من که همه از سر مهر و دوستی است، پاسخ درست ده.»

سوار چشم در چشم فرود می‌دوزد: «بپرس، خواهم گفت.»

فرود به سپاه می‌نگرد: «از سرداران تان بگو و بزرگان ایران.»

- سالار سپاه ما توس است و از بزرگان، گودرز و رهام و گیو و گرگین و شیدوش و فرهاد و گژدهم و زنگه شاوران را به همراه داریم.

- از بهرام نام نبردی. از گودرزیان به او دل خوش داشتم.

سوار جانی تازه می‌گیرد: «اکنون زمان آن رسیده است که تو به پرسش‌های من پاسخ دهی. بهرام را از کجا می‌شناسی؟»

- نام بهرام را از مادر شنیده‌ام که گفت چون به سپاه یاران پیوستم، بهرام را بجویم و زنگه را که هر دو از همراهان پدرم بوده‌اند.

سوار نزدیک می‌آید: «پدرت سیاوش؟»

- پدرم سیاوش.

- چشم در چشمت که دوختم، چیزی در دلم فرو ریخت. اکنون می‌بنیم که این همان شکوه نگاه سیاوش است که این چنین از چشم تو می‌بارد و مرا به لرزه می‌آورد. از سیاوش شنیده بودم که خالی بر بازوی خود داری.

فرود جامه از تن بیرون می‌کند. نشان همان است که سیاوش گفته بود. پس بهرام زانو می‌زند: «فرود! مرا ببخش اگر

سخنی نابجا بر زبان راندم. چقدر نادان بودم که تو را پیشتر نشناختم. که از همان آغاز، یکرنگی سیاوش در گفتارت بود و تیز بینی او در نگاهت.»

فرود، بهرام را از جا بلند می‌کند و در آغوش می‌کشد. مهر پدر را در او می‌بیند که می‌گوید: «با من به دژ کلات بیا. آن‌جا خستگی‌ات را بگیر و از دیروز و فردا بگو.»

بهرام بر سنگی می‌نشیند: «همین جا هر چه می‌خواهی بپرس و هرچه می‌خواهی بشنو که نگاهت خستگی را از بند بندم می‌تکاند و گرمای مهر پدرت را بر دل یخزده‌ام می‌تاباند.»

فرود دست به سوی تخوار بلند می‌کند: «و او تخوار، سردار من است. اگرچه تاکنون در این سرزمین، جز برای شکار تیر نینداخته‌ایم و جز برای بازی رزم نکرد ایم، اما پهلوانی است بی هماورد.»

بهرام چشم به آسمان می‌دوزد: «اینک سیاوش را می‌بینم که از جهانی دیگر به ما می‌نگرد و شادمان از پیوند ایرانیان و فرزندش لبخند می‌زند. پس بدان که چون خبر دیدار ما به کیخسرو رسد، او نیز تو را به ایران خواهد خواند و فرمانروایی بخشی از سرزمینش را به تو خواهد سپرد.»

شادمانی در نگاه فرود می‌درخشد: «به این‌جا آمدم تا سالار سپاه‌تان را ببینم و او را به دژ کلات بخوانم. می‌خواهم در دژ جشنی بزرگ بر پا کنم در خور سرداران و پهلوانان‌تان. می‌خواهم هر آن‌چه از اسب و شمشیر و جنگ افزار دارم، همه را در پای سپاه ایران بریزم که خود نیز با این زره که یادگار سیاوش است، پا به پای‌تان خواهم آمد.»

تخوار پیش می‌آید: «ولی ما به زمان بیشتری نیاز داریم. زمانی برای آن که جنگ افزارها را از نهان‌گاه های‌شان بیرون


بدو گفت بهرام بنمای تن
برین نشان سیاوش بمن
بپوشید و بازو فرو داد
زینب بکل بر یکی خال بود

بیاوریم و سپاه‌مان را آماده رزم کنیم.»

فرود می‌اندیشد: «ایرانیان اینک خسته‌اند. بهرام، تو نزد توس برو. درود مرا به او برسان و او را به همراه سردارانش به دژ کلات بیاور. آن‌جا یک هفته مهمان من خواهید بود و در هشتمین روز، چون سپاه جانی تازه یافت و رزم آوران من آماده شدند، همه با هم راه جنگ در پیش خواهیم گرفت.»

پیداست سخن فرود، بهرام را خوش نیامده است که تند بر می‌خیزد: «من آن‌چه را از تو شنیدم، با توس در میان می‌گذارم. اما بدان که او سپهداری نابخرد است و تیره دل و پند هیچ کس را به گوش نمی‌گیرد.»

- هرچه باشد سر به فرمان کیخسرو دارد که برادر من است.

- نه، توس از شاه نیز فرمان نمی‌برد که فریبرز را به فرمانروایی ایران می‌خواست، نه کیخسرو را.

تخوار می‌گوید: «بهتر بود در دژ می‌ماندیم که اگر چنین باشد، می‌تواند بگوید نه به پیشواژ سپاه که برای گردنکشی آمده‌ایم و جنگی خونین به راه اندازد.»

بهرام سر تکان می‌دهد: «فرمان داده بود که چون با شما رو به رو شدم، از تازیانه و بند سخن بگویم و خواسته بود تا خون‌تان را بر زمین نریزم، آرام نگیرم که می‌اندیشید بر بالای کوه، به شمردن سپاهیان و جنگ افزارهای ما می‌پردازید.»

فرود می‌پرسد: «اکنون چه باید کرد؟ که اگر تو نیز باز گردی. همه امیدمان برباد خواهد رفت. چگونه بدانیم پس از این، توس چه راهی را در پیش می‌گیرد؟ نه، بهتر است ما نیز با تو همراه شویم و خود به دیدار توس آییم.»

بهرام بر اسب می‌نشیند و رو به فرود می‌گوید: «نه هنوز زمان آن نیست که با آن تندخوی سرکش رو به رو شوید. من

مـی‌روم و همـه آنچـه را گذشـت، یـک یـک برایش می‌گویم؛ شـاید سـخن مـرا نپذیـرد و بر من خشـم گیـرد. اگـر از در دوسـتی درآمد، خـود بـه نزدتـان بـاز خواهم گشـت تا با هم نزد سـپاه ایـران رویم. امـا اگـر پیکـی دیگـر از راه رسـید، بدانید کـه نیرنگی در کار اسـت. پـس بی‌درنـگ بـه دژ بـاز گردیـد و در اندیشـه جان خود باشـید.»

فـرود گـرزش را بـه بهـرام پیشـکش می‌کنـد: «ایـن را از مـن بـه یـادگار بپذیر.»

بهـرام گـرز را در دسـت می‌گیـرد: «تـو نـه فرزنـد سـیاوش کـه خـود اویـی. در دلـت مهربانـی اوسـت کـه می‌تپـد و در نگاهـت پاکـی‌اش کـه چـون روز می‌درخشـد. آرزویـم ایـن اسـت کـه در خونخواهـی سـیاوش پـا بـه پایـت باشـم.»

فـرود، چـون فرزندی که پـدر را بدرود گوید، بـه بهرام می‌نگرد: «باشـد کـه تـوس نیز این مهر را بپذیرد. پس چشـم بـه راه می‌دوزم کـه بـاز، گرد بر خیزد و اسـب تـو از میان غبار پدیدار شـود.»



خورشید با چشم‌های سرخ به راه می‌نگرد. از هیچ سواری نشانی نیست. فرود چون گردابی به دور خود می‌چرخد که دیگر تاب نشستن ندارد. رو به تخوار می‌کند: «چیزی بگو! شاید زمان زودتر بگذرد. از دلم هزار موج توفانی بر می‌خیزد و خود را خشمگین و کف بر لب، به کناره می‌کوبد.»

تخوار گوش بر خاک می‌گذارد: «زمین چون مردگان از تپش افتاده. بی گمان، در بین‌شان گفت‌وگویی در گرفته است. آن توس که من می‌شناسم، نه از پی خونخواهی سیاوش که به دنبال سر بی تن تو، روی به این سو کرده است.»

- کاش بهرام بیاید و همه چیز پایان بگیرد.

- بهرام نمی‌آید. آرزوی بیهوده در دل مپروران. از هم اینک به چاره بیندیش. بدگمانی چون دشنه‌ای در دل فرود می‌نشیند: «شاید بهرام راست نگفته باشد. دشمنان امروز به ترفند می‌جنگند، نه زور بازو. نکند توس، بهرام را با پیام دوستی به سوی‌مان فرستاده باشد و او سخن دیگر گفته باشد؟ نکند او نیز چون گرسیوز که با دروغ‌هایش سیاوش را فریفت. گمراه‌مان کرده باشد؟»

- تو هنوز توس را نشناخته ای، فرزند! که چون پدرت بسیار ساده دلی؛ اگر چه سیاوش نیرنگ را نیکی انگاشت، تو نیکی را

کمان را به زور کیانی فشرد
پس آن قبضهٔ چرخ بر کف سپرد

بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو
فرود آمد از باره بر گشت نیو



نیرنگ می‌انگاری. نه، بهرام فریب‌مان نداده است. او با پیام مرگ، به سوی‌مان آمده بود و اگر اینک توس، کینی از او به دل گرفته باشد، همه از سر زنده ماندن توست.

فرود بر بلندی می‌ایستد: «گردی از راه برخاسته.»

- آشتی در میان نیست. می‌دانستم.

- کیست؟

- ریونیز است. دادماد توس. چهل خواهر دارد و تنها پسر خانواده است. هوشیار باش که خنجر از پشت می‌زند.

- می‌دانم که اگر از در دوستی آمده بود، نیازی به زره و کلاهخود و این همه جنگ افزار نداشت.

تخوار تیر در کمان می‌گذارد و به دست فرود می‌دهد: «چهل خواهر سوگوار خواهند شد.»

فرود بر سر دوراهی ایستاده است و نمی‌داند کدام راه را برگزیند: «اما من که از پی خونریزی نیامده‌ام. کمان برای چه بکشم و تیر از چه رو بیندازم؟ اما اگر زنده بماند، مرا بر خاک می‌اندازد...»

- اگر زنده بماند، توس خیره‌تر خواهد شد و هیچ گاه دست از گردنکشی نخواهد کشید.

- مرا به چه می‌خوانی؟

تخوار به دست فرود می‌نگرد که می لرزد. فریاد می‌کند: او را با تیر بزن! زمانی نیست. پیش از آن که تیر او بر سینه‌ات بنشیند، کمانت را بکش. مرگ او شکست توس خواهد بود.»

پس فرود کمان را می‌کشد. تیر بر پهلوی ریونیز می‌نشیند. اسب، سوار بی جانش را بر خاک رها می‌کند و تنها به سوی سپاه باز می‌گردد. فرود به خاک می‌نگرد که هر دم سرخ و

سرخ‌تر می‌شود. می غرد: «آیا هیچ راه دیگری نبود؟»

- اینک توس خواهد دانست که از میان برداشتن تو، به سادگی انداختن برگی سست از شاخه‌ای پاییزی نیست. که تو درختی بهاری هستی و ریشه دار.

فرود سر بالا می‌آورد، هنوز می لرزد: «چهل خواهر جامه سیاه می پوشند. هیچ اندیشیده‌ای؟»

تخوار فرود را در آغوش می‌کشد: «این جنگ است، فرود! و در جنگ، بیش از جامه سیاه دشمنان، باید به چشم در خون نشسته نزدیکان خویش بیندیشی که دردشان در غم از دست دادنت، بر تو بسیار گران‌تر خواهد بود.»

فرود چشم می‌بندد و به مادرش می‌اندیشد. خود را جای ریونیز می‌بیند. اسبش جسم بی جان او را افتاده بر خاک، رها کرده است. جریره فریاد می‌زند. پرده‌ها را به آتش می‌کشد. ابری از خاکستر و دود دژ را می پوشاند.

چهره جریره سیاه و زخمی است و فریادش سیاه‌تر و زخمی‌تر...

فرود سر تکان می‌دهد و جغدهای شوم بداندیشی را از خویش دور می‌کند. تخوار باز فریاد می‌زند: «سواری دیگر. کمان را بکش! جنگی تن به تن است. باید سرداران سپاه را یکی از پس دیگری، بر خاک بیندازی تا پندی برای سپهدارشان شود.»

فرود به سوار می‌نگرد که سراسر زره پوش است: «او را می شناسی؟»

- او زراسپ، پسر توس است و همسر یکی از چهل خواهر ریونیز. اینک در دلش جز مرگ تو آرزویی نیست.

فرود می خروشد: «اسبش را بر خاک می‌اندازم تا پیاده باز

گردد و ناتوانی‌اش را چون اندوخته‌ای از این پیکار به سپاهش پیشکش کند.»

- تیر را نه به اسبش که به سوی خودش نشانه بگیر تا توس بی شرم، ما را بیش از این خوار نینگارد.

فرود کمان می‌کشد. تیر، چون دشنامی از دهان پیری گوژپشت، بیرون می جهد و پهلوی زراسپ را می شکافد. شیهه‌ای، و اسب باز سوار بی جان را تنها بر خاک می‌گذارد و می‌گریزد. فرود به درد آمده است: «زنی در یک روز همسر و تنها برادر، هر دو را به خاک می سپارد. روز شومی‌است. آهش تا همیشه روزگارم را سیاه خواهد کرد.»

فرود مات و ماتمزده می نالد: «پدرم می‌خواست در سرزمین‌های دور، تخم مهر بپاشد تا شادمانی و نیکبختی درو کند. اکنون ببین که خونش چه خون‌ها می‌ریزد؛ مرگش چه مرگ‌ها در پی دارد!»

پیش می‌رود. به چهره رنگ پریده زراسپ می‌نگرد. تخوار دست بر شانه فرود می‌گذارد: «بیش از آن‌چه باید می‌اندیشی. این خواست یزدان بود که زراسپ نه دیرتر، نه زودتر که در همین دم چشم به دنیای دیگر بگشاید و تو ناگزیر به این خواست گردن نهادی.»

خنده بر لب‌های فرود چون زخمی است که سر باز می‌کند: «دستم به خونی سرخ آلوده شده است، تخوار! نه خواست یزدان، نه شادمانی روان پدر، هیچ یک این رنگ را نخواهد شست و این ننگ را پاک نخواهد کرد. کاش در دژ می‌ماندیم. کاش به یاری سپاه ایران نمی‌آمدیم. این کدام یاری است و چگونه خوشامدی که تک تک سردارانش را به خاک و خون می‌کشد؟»

تخوار از سر خشم دندان بر هم می فشارد: «فرود! کمی زیرکانه بیندیش و چون کودکان، ساده‌اندیش و زود باور مباش! توس اگر می‌خواست از راه دیگر به جنگ افراسیاب می‌رفت. او از آغاز، نه برای کین خواهی که در آرزوی مرگ تو راه به سوی دژ کلات کج کرده است.»

فرود خاموش می‌ماند که می‌داند دیگر زمان خود فریبی به پایان رسیده است. توس، این دیو بدسرشت، برایش دامی پلید گسترده است. فرود هیچ نمی‌گوید که تا استخوانش از این بیدادگری به خشم آمده است و بند بندش در این خشم می‌سوزد.



بـاز اسـبی و سرداری سراسر در جامـه رزم. اسـب نـه، که گردباد خشـم بـه سـوی فـرود می‌تازد. تخـوار می‌گویـد: «توس! ایـن بار او خـود بـه جنگ تو آمده اسـت. فرزنـد و دامادش را کشـته‌ای و باید آماده پیکاری سـخت شـوی.»

فـرود می‌خنـدد و خنـده‌اش همـه از سر خشـم اسـت: «نـگاه کـن! سـپهدار خود بـه جنگ فرود آمده اسـت. می‌بینـی آن کودکی کـه دیـروز راه رفتنـش می‌آموختـی، امـروز رنـگ از چهـره پهلوانان ایـران برده اسـت.»

تخـوار اسـب‌ها را پیـش مـی‌آورد: «بیا برویم. بایـد درهای دژ را سـخت ببندیم و سـپاه را گردهم آوریم.»

- مـرا از تـوس مترسـان. اکنـون کـه جنـگ در گرفته اسـت، توس یـا رسـتم، شـیر گرسـنه یـا پیل ژیـان، برایـم یکسـان اسـت. از راهی کـه در پیـش گرفتـه‌ام، بـاز نمی‌گردم.

- آرام بـاش، فـرود! در دلیـری تـو گفت‌وگویـی نیسـت، امـا بـدان کـه اگـر از فـولاد هـم باشـی، نمی‌توانـی بـه تنهایـی در برابـر سـی‌هزار سـپاهی بایسـتی. اگـر آنان از پـس توس بتازند، نه نشـانی از تـو خواهـد مانـد، نـه دژ و نـه هیـچ چیـز دیگـر.

فـرود بـر می‌آشـوبد: «تـو آگاهـی کـه مـن سر جنـگ نداشـتم و ایـن گسـتاخ بـود کـه نخسـت آتـش دشـمنی را افروخـت. پـس

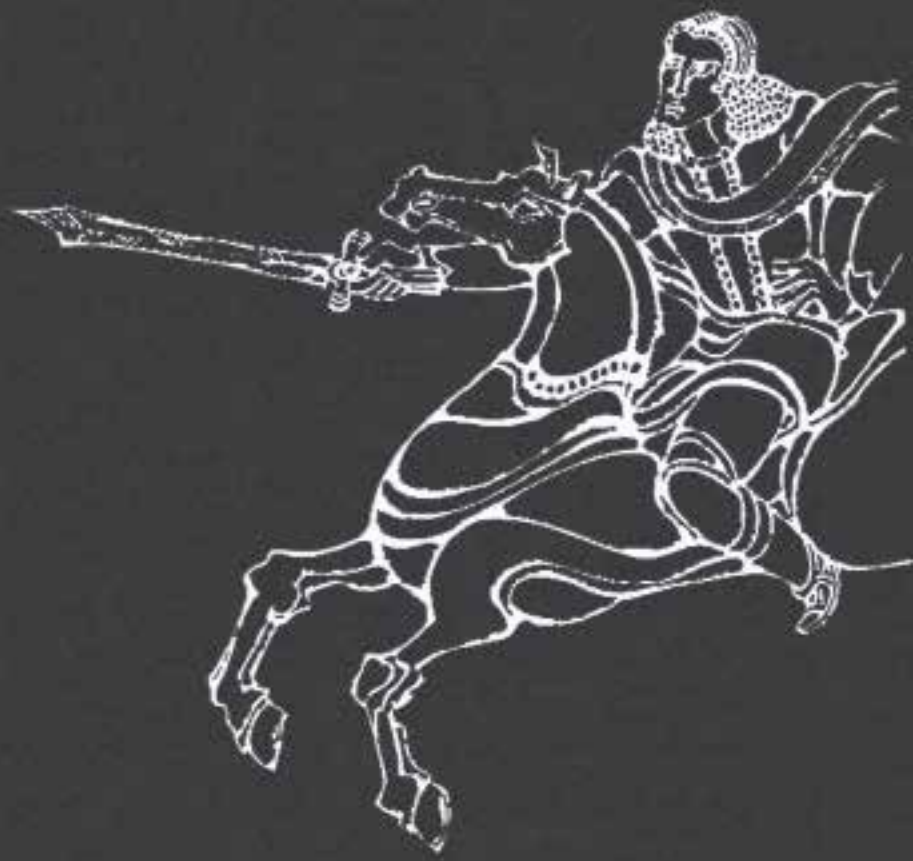

بزد تیر بر سینهٔ اسپ کیو فرود آمد از بارهٔ برگشت نیو



شایسته است که اینک نیز دود آن چشم‌های خودش را کور کند. او کشته خواهد شد و سی‌هزار سپاهی، مرگ بیداد و بد نهادی را جشن خواهند گرفت.»

- اما به یاد داشته باش که اگر گزندی به توس برسد و سپاه ایران نتواند به خونخواهی سیاوش برود، کیخسرو سخت دل آزرده خواهد شد. برگرد، باید درهای دژ را سخت ببندیم.

گویی تیری در دل فرود نشسته است که این چنین به خود می‌پیچید: «مردان و زنان من که از بلندای دژ به من می‌نگرند و چشم به دست‌های فرمانروای‌شان دوخته‌اند، چه خواهند گفت؟ از من می‌خواهی چون موری زبون به سوی‌شان باز گردم و بخواهم که مرا گوشه‌ای دور از گزند دشمنان‌شان پنهان کنند؟ نه، این خواری در خور من نیست.»

- پس اسبش را با تیر بزن. شاید این پیر بدخوی، دل از جنگ بشوید که اگر نزد لشکرش باز نگردد، سپاه او دژ و مردمان‌مان را یکسره زیر سم اسب های‌شان لگدکوب خواهد کرد.

تیری دیگر دل آسمان را می شکافد و بر پهلوی اسب می‌نشیند. توس بر زمین می افتد. پس شگفت زده بر می‌خیزد، به این سو و آن سو می‌نگرد و لنگ لنگان از راه آمده باز می‌گردد.

فرود فریاد می‌زند: «شگفتا! این مرد که این چنین ناتوان از اسب فرو افتاده است، چگونه می‌تواند سپاهداری کند؟ مردمان من! به این فرومایه بنگرید و لب به خنده بگشایید. ببینید چگونه سپر در دستش می‌لرزد و از زرهش، عرق ترس می‌چکد!»

تخوار سر به زیر می‌اندازد: «اما فرود بدان که این ننگ بر سپاه ایران گران خواهد آمد. کاش باز گشته بودیم.»

در فرود آشوبی است که می‌خواهد پنهانش کند. ترسی شگفت درونش را به لرزه آورده است می‌داند که این جنگ، رود خون به راه خواهد انداخت. زوزه هزار شغال را می‌شنود که از پیشامدی تلخ خبر می‌دهد. اما در برابر سپاه می‌ایستد که نمی‌خواهد در چشم مردمانش خوار شود. می‌ماند که مرگی دلیرانه را بر هستی بزدلانه برتری می‌دهد.

سواری دیگر در راه است. تخوار نامش را می‌گوید: گیو.

فرود این نام را پیش از این بارها و بارها شنیده است. می‌اندیشد به دلاوری پهلوانان ایران که با پای خود به سوی تیر می‌تازند و از مرگ نمی‌هراسند. می‌گوید: «این بیخردانی که من می‌بینم، گمان نمی‌کنم در خون خواهی‌شان نیز پیروز شوند که جنگ بیش از دلیری نیازمند اندیشه‌ای زیرکانه است.»

تخوار گویی از درون چاهی ژرف سخن می‌گوید که فرود به سختی آوایش را می‌شنود: «نه، گیو، این اژدهای خشمناک را کوچک مشمار! این او بود که جنگ‌ها کرد و رنج‌ها برد تا پس از هفت سال، کیخسرو را یافت و به ایران باز گرداند.»

- پس از خونش در می‌گذرم و تنها اسبش را بر خاک می‌اندازم که برادرم را بر تخت نشانده است.

فرود تیری به سوی اسب نشانه می‌رود. تیر در پهلویش می‌نشیند. اسب و گیو هر دو بر خاک می‌افتند. گیو تند بر می‌خیزد. پس او نیز پیاده باز می‌گردد.

فرود می‌خندد: «آیا هنوز هم پهلوانی در سپاه ایران مانده است که بخواهد سواره به سوی‌مان بیاید و پیاده باز گردد؟»

تخوار به راه می‌نگرد و به اسبی که پیش می‌تازد. می‌گوید: «این تیزرو کسی نیست جز بیژن، پسر گیو. بیا باز گردیم، فرود! بر زرهی که پوشیده، هیچ نیزه و تیری کارگر نیست. او

PersianPDF.com

بی اسب نیز همان گونه می‌جنگد که سوار.»

فرود به اسب می‌نگرد که با هر تاخت، ده گام پیش می‌آید. با خود زمزمه می‌کند: «آرزویم این بود که کنار چنین سرداری بجنگم، نه برابرش. اما روزگار با من همان می‌کند که می‌خواهد، نه آن که می‌خواهم» و بلند می‌گوید: «اگر چه در خورش نیست که خوار و ناتوان، در چشم مردمانم بر خاک بیفتد؛ اگر چه ریشخند زیر دستانم بر او مرا نیز به ستوه می‌آورد؛ چاره‌ای نیست که بسیار گستاخ پیش می‌آید.»

فرود فریاد بیژن را می‌شنود که در کوه می‌پیچد و نزدیک می‌شود. تخوار تیری دیگر در دستش می‌گذارد. فرود کمان را می‌کشد و اسب را در چشم بر هم زدنی بر زمین می‌افکند. اما بیژن بی درنگ از خاک بر می‌خیزد و تیغ در دست، رو به فرود فریاد می‌زند: «ای بی‌شرم! ندانستی که دلاوران را به اسب نیازی نیست؟»

بیژن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. خشمش تیغی زهر آلود است. فرود می‌خواهد تیری دیگر بیندازد اما دستش بر جا خشک شده است و از او فرمان نمی‌برد. پس تیر و کمان کنار می‌اندازد و بر اسب می‌نشیند. بیژن فریاد می‌کند: «پیاده‌ای مانند من، خون هزاران سوار چون تو را بر خاک خواهد ریخت.»

پس به دنبال فرود می‌دود. نزدیک می‌شود، تیغ می‌کشد و پی اسب را می‌زند. فرود اسب را رها می‌کند و پیاده می‌گریزد. بیژن به دنبالش: «به هر کجا که بگریزی، سرانجام شکار دست‌های منی.»

تخوار سوار بر اسب پیش می‌افتد. به فرمانش دروازه‌ها را می‌گشایند. فرود نفس زنان خود را به دژ می‌رساند. نگهبانان

پیش می‌دوند و او را روی دست به درون دژ می‌برند.

و هنوز بیژن در راه است که دروازه‌ها بسته می‌شوند. بیژن چون دریایی توفان زده می‌خروشد: «شرمت باد که سوار بودی و از پیاده‌ای گریختی. دیگر با چه رو در مردمانت می‌نگری که اگر من به جای تو بودم، با دست خویش گورم را می‌کندم و خاک بر سر می‌ریختم.»

فریاد بیژن همچنان بی پاسخ می‌ماند. فرود به تالار پناه می‌برد؛ جایی که جریره چشم به آمدنش دوخته است. در تالار فرود، مادر را می‌بیند که با نگاهی یخ‌زده و چهره‌ای پژمرده به او می‌نگرد. جریره می‌خواهد بی هیچ پرسشی، پاسخ فرود را بشنود که خون‌های ریخته بر خاک، خود پرسشی در گلو مانده است. اما فرود نمی‌داند چه بگوید. نمی‌داند از کجا بگوید که جریره نه از آن‌چه بین او و بهرام گذشته چیزی می‌داند و نه از تندخویی توس؛ که تنها از بلندای دژ، تیرانداختن فرزندش را دیده است و به خون کشیده شدن سواران و اسب‌ها را. نه از دشمنی سپاه ایران با او خبری دارد و نه از اندیشه نابودی دژ چیزی می‌داند.

پس جریره، داغدار و سیاه‌پوش، روی از فرزند بر می‌گرداند که دلش از ستیزه جویی او سخت به درد آمده است.

فرود زبانه‌های خشم مادر را می‌بیند اما همچنان خاموش می‌ماند که نمی‌داند چه بگوید. نمی‌داند از کجا بگوید.



جریره به بستر می‌رود تا دمی‌دور از هیاهوی جنگ و مرگ بیاساید. اما خوابش به پلیدی بیداری است و بیداری‌اش به سیاهی خواب. دلواپسی روزهای پیش‌رو، خواب را از چشم‌هایش ربوده است. روزهای تاریک گذشته، در سرش می‌چرخد و می‌گردد. پرده‌ای می‌افتد و پرده‌ای دیگر گشوده می‌شود. در چشم بی‌خوابش نمایشی تلخ برپاست:

سیاوش را می‌بیند؛ تکیده و خسته. هنگام بدرود است. می‌گوید: «این گونه دردآلود نگاهم مکن، جریره! که من از تو شکسته‌ترم. تو خود می‌دانی که پیوندم با فرنگیس، خواست پدرت پیران بود، نه من.»

جریره دردش را از دیده می‌بارد. سیاوش در صندوقچه‌ای را می‌گشاید: «و من گرامی‌ترین گوهر زندگی‌ام را به تو می‌سپارم. فرزندمان مرا تا همیشه برایت زنده می‌دارد.»

جریره بی‌آن که چیزی بگوید، سیاوش را در آغوش می‌کشد. سیاوش می‌گوید: «مرا ببخش، جریره. می‌دانم از همان دم که سرنوشت تو با زندگی من گره خورد، روزگار با تو هم بر سرجنگ افتاد. اما باز تو در خاک پدرانت هستی و من از سرزمینم دورم. تو با فرزندت می‌مانی و من فرزندم را بدرود می‌گویم. می‌بینی جریره؟ من از تو تنهاترم.»

جریره سر بر می‌گرداند: «زودتر برو! پیش از آن که به پایت بیفتم. پیش از آن که تو را از رفتن به سوی فرنگیس باز دارم. پیش از آن که راه بر تو ببندم. برو و مهر مرا تا همیشه از دل بران!»

سیاوش دیبایی کبود رنگ از صندوقچه بیرون می‌کشد. زره‌اش ر از تن در می‌آورد و در پارچه می پیچد.

پرده می افتد. همه جا تاریک می‌شود. و باز نمایشی دیگر:

فرود فریاد می‌کشد و از خواب می‌پرد. گریه می‌کند. جریره می‌دود و او را در آغوش می‌کشد. فرود چون جوجه گنجشکی ترسیده. در دست‌های جریره می لرزد. خواب بدی دیده است: «دیوی می‌خواست مرا از تو بگیرد.»

جریره سر فرود را بر زانویش می‌گذارد و برایش داستان شاهزاده سپید اسب را می‌گوید. اما گوش فرود به داستان نیست که باز می‌خواهد از پدر بداند: «پس او کی خواهد آمد؟ چرا همه پدرها روزی از سفر باز می‌گردند و او نه؟ آیا همیشه در راه است؟ چرا...؟»

جریره چون همیشه به هزار و یک پرسش بی‌پاسخ فرزند گوش می‌دهد و در دل می‌گوید: «خواهم گفت فرزندم. روزی راز همه تیره‌بختی های‌مان را برایت آشکار خواهم کرد. تنها کمی‌تاب بیاور!»

پرده‌ای دیگر گشوده می‌شود. باز نمایشی تلخ:

سیاوش در شهر خویش است: سیاوشگرد. افراسیاب بر او خشم گرفته است. هزار مرد جنگی ایرانی، کشته و زخمی بر خاک افتاده اند. سیاوش سوار بر شبرنگ ایستاده است. بر اسبش تیر می‌بارند. سیاوش تیغ نمی‌کشد. خروشی بر نمی‌آورد. پس او را می‌بندند و کشان کشان نزد افراسیاب می‌برند. سیاوش

به دشمنانی می‌نگرد که تا روزی پیش در برابرش به خاک می‌افتادند. اهریمن از دهان افراسیاب فریاد می‌زند: «ببریدش! او را از پیش چشمم دور کنید و در جایی دیگر خونش را بر خاک بریزید.»

تندبادی بر می‌خیزد. سیاوش را به خاک می‌کشند. خنجر بر گلویش می‌گذارند. خون سرخ بر خاک می‌ریزد و گیاهی سبز جوانه می‌زند...

جریره چشم می‌بندد پرده می‌افتد. نمایش روزهای تاریک گذشته پایان می‌گیرد که اینک نمایشی تلخ‌تر در پیش است.



از سپد کوه زبانه‌های آتش سر به آسمان کشیده است. آتش چون هیولایی ترسناک پیش می‌آید و سایه‌اش را چون ابری سیاه بر سر جریره می‌اندازد. سایه چون کوهی بر سینه جریره سنگینی می‌کند. می‌خواهد آن را کنار بزند اما نمی‌تواند. فریاد می‌زند، ولی هیچ‌کس آوایش را نمی‌شنود که فریادش در گلو خاموش شده است. به دنبال فرود می‌گردد. هرچه چشم می‌چرخاند، او را نمی‌یابد. ابر پایین و پایین‌تر می‌آید. سایه سنگین‌تر می‌شود. می‌خواهد بر خیزد؛ می‌خواهد بگریزد اما نمی‌تواند که گویی با خاک یکی شده است. سایه نزدیک‌تر می‌شود. آذرخشی و پس ابر می‌بارد؛ بارانی از آتش، رگباری از تیر و نیزه و خنجر بر سر جریره می‌بارد. فریاد می‌کشد.

جریره سراسیمه از خواب بر می‌خیزد؛ آشفته و رنگ باخته، در سرش آوای تیرهاست و از دلش دودی سیاه برخاسته است. می‌گوید: «کاش پیران از راه می‌رسید. او می‌توانست این آتش را فرو بنشاند. اما افسوس که همیشه دیر می‌رسد. اگر تنها کمی زودتر رسیده بود، شاید اکنون سیاوش زنده بود.»

سیاوش پیش از سیاوشگرد، گنگ دژ را برای فرمانروایی خود برگزیده بود. دورادور دژ دیواری کشیده بود از سنگ و مرمر و گچ؛ دیواری بلند که دشمن با هیچ جنگ افزاری نمی‌توانست به آن دست یابد. ولی سیاوش، با آن همه شکوه، در اندوه بود.

پیران از او پرسیده بود: «از چیست که تو را چنین پراندیشه می‌بینم؟»

و سیاوش گفته بود: «دلم گواهی می‌دهد که فرجام این نیکبختی، جز شوربختی نخواهد بود.»

پیران خندیده بود: «پندار های بیهوده از سر بیرون کن! از چه بیمناکی که اکنون پیوند تو با افراسیاب، نزدیک‌تر شده است و خود، فرمانروای بخش گسترده‌ای از توران زمینی. پس دل آسوده‌دار که من نیز هرگز نخواهم گذاشت به تو کوچک‌ترین گزندی رسد.»

- تو از خرد می‌گویی و من از دل؛ و سخن دل همیشه راست‌تر است. پس باش تا روز شوربختی فرا رسد.

- تو از دل می‌گویی سیاوش و من از خرد. اما راز جهان بر هر دوی ما آشکار نیست. پس شایسته است که نه به دل بد راه دهیم و نه خرد را بیاشوبیم.

اما سرانجام روز شوربختی فرا رسیده بود که دل سیاوش همیشه راست می‌گفت. پس آن‌گاه که سیاوش را بر خاک می‌کشیدند، پیران در کنارش نبود.

سیاوش رو به پیلسم کرده بود که زار از پی‌اش می‌دوید: «بدرود، ای یگانه یاور روزهای تنهایی‌ام! به سوی پیران بشتاب و درود و بدرودم را به او برسان. به او بگو پیمان بسته بود که تنهایم نگذارد. به او بگو اکنون می‌خواهم فرزندانم، فرود و خسرو را به او بسپارم. باشد که از این پس پیمان به جا آورد.»

جریره می‌دود؛ از دریچه‌ای به سوی دریچه‌ای دیگر. سپاهیان نزدیک شده اند. می نالد: «پیران کجاست؟ که اگر مرا از یاد برده است، فرود را نمی‌تواند تنها بگذارد که هنوز خون سیاوش در رگ‌هایش زنده است.»



اما در دل جریره، تنها سخن از شوربختی است. جریره نیز می‌داند که دلش هرگز جز راست نمی‌گوید. این نمایش، پایانی تلخ خواهد داشت.

بانگ شیپورها بر می‌خیزد. رستاخیزی در گرفته است. جریره فریاد می‌کشد: «فرود!» و به سوی بسترش می‌دود. گویی بر فرشی از تیغ راه می‌رود: «بیدار شو فرزند که بخت ما خفته است. سپاه توس نزدیک‌تر شده.»

فرود خواب آلود می‌گوید: «کاش پیران کنارم بود.» و بر می‌خیزد. کلاهخود رومی بر سر می‌گذارد و کمان کیانی در دست می‌گیرد. آوای تبیره‌ها و شیپور جنگ، دژ را به لرزه در آورده است.

جریره بر تن فرود زره می‌پوشاند: «پیکی از پی‌اش فرستادم. کاش زراسب را زنده می‌گذاشتی. خونخواهی فرزند، توس را دیوانه کرده است.»

- او از همان آغاز، در اندیشه‌ای جز مرگ من نبود و اکنون تا خونم را نریزد، آرام نمی‌گیرد.

جریره فرود را در آغوش می‌کشد: «تو زنده می‌مانی. تو آنان را بر خاک می‌نشانی. سیاه باد روزگارشان که به خونخواهی پدر آمده‌اند و آرزویی جز ریختن خون فرزندش در دل ندارند.»

فرود بر دست‌های مادر بوسه می‌زند: «اندوه را از دل بران! که اگر روزگارم به سر آمده باشد، هیچ راه گریزی نیست. پدرم را بی‌خردی کاووس و بدخویی افراسیاب به خون کشید و مرا تندخویی توس به این جنگ کشاند. اما بدان که دلیرانه می‌میرم؛ که نه از ایرانیان زینهار خواهم خواست و نه چون بزدلان، در برابرشان سر فرود می‌آورم. که دست دوستی به سوی‌شان دراز کردم و تیر دشمنی‌شان در جانم نشست.»



فـرود پیشـتر از سـپاه می‌تـازد؛ پیشـتر از درفش داران و شـیپور زنـان؛ و بـر خـود بانـگ می‌زنـد: «کمان را بکـش، نیزه بردار، دسـت بـه شمشـیر بـبر. امـروز در ایـن کارزار، هـزار هـزار مـرد جنگـی به تـو چشـم دوختـه‌انـد که هرچـه بیشـتر خـون بریـزی، پهلوان‌تری.»

فـرود این‌گونـه بـر دلـش و دسـتش نهیـب می‌زنـد کـه می‌داند آنـان نـه در آرزوی جنگنـد و نـه در پـی خونریـزی که اگـر دلش به خـود رهـا می‌شـد، او را از ایـن میدان می‌رماند و دسـتش به اسـب، فرمـان گریز بـه سرزمینی دیگـر می‌داد.

سـپاه دشـمن، بـا درفش‌هـا و نیزه‌هـا، از رو به‌رو پیـش می‌آید. ایـن نخسـتین بـاری اسـت که فـرود جنگی مرگبـار را چنیـن نزدیک می‌بینـد. می‌خروشـد: «تو زنـده می‌مانی، فرود! که هنـوز راه‌هایی پـر فـراز پیـش روی داری. بـر بلنـدای سرزمین‌هـای گسـترده، پرچم پیـروزی بـر می‌افـرازی و بـر مردمانـی بسـیار فرمان می‌رانـی. تو از چنـگ مـرگ در امـان می‌مانی.»

دو سـپاه درهـم فـرو می‌رونـد. جنـگ تـن بـه تن شـده اسـت؛ تیـر از پـس تیـر، چکاچـک شمشـیرها. سـواران، چـون گل‌های سرخ شـکفته‌ای کـه در بـاد پـر پـر شـوند، بـر خـاک می‌ریزند.

تخوار فریاد می‌زند: «فرود!»

و فـرود چـون سر به سـویش می‌چرخاند، تیـری از کنار گونه‌اش

می‌گذرد. فرود می‌اندیشد: «اگر دمی دیرتر فریاد تخوار را شنیده بودم...»

رگباری از اندیشه‌های تلخ بر سرش می‌بارد و جان تشنه‌اش آن را چون زهر، جام از پس جام می‌نوشد. گویی در هر دم هزار و یک روز که نه، هزار و یک زندگی بر او می‌گذرد.

فرود شمشیر می‌کشد. فریادی و پس، نیزه‌داری بر خاک می‌افتد. پرچم‌های بنفش و سرخ در باد می‌چرخند. کرکس‌ها بال‌های سیاه‌شان را بر سر کشتگان گشوده‌اند که شب هنگام جشنی بزرگ برپا خواهند کرد. هزار تیر، از آسمان و زمین، از کوه و دشت، پشت سر و رو به رو، راست و چپ، از شش سو نه، که از هزار سو می‌بارد.

و فرود در دل این رگبار می‌تازد، از تیرها می‌گریزد و شمشیر می‌کشد: «پروردگار من! کاش مرا به خود وا نمی‌گذاشتی. کاش پایم را می‌شکستی یا دستم را می‌بریدی و بدی‌ها را از من دور می‌کردی؛ هرچند اگر آن‌ها را خود برای خود خواسته بودم.»

گرداگردش جوش و خروش زندگی است و بر خاک، خاموشی مرگ. تیری در پایش می‌نشیند. فریادی از سر درد می‌کشد که پیش از این هرگز درد را این گونه باز نشناخته است. تیر را بیرون می‌کشد. خونی سرخ چون تیر می‌جهد و به چهره‌اش می‌پاشد. خود را دلداری می‌دهد: «پیران خواهد رسید؛ با سپاهی بزرگ و ایرانیان همه از ترس می‌گریزند. تو پیروز می‌شوی. فرود! کیخسرو به دلجویی‌ات خواهد آمد که از این ننگ، بسیار به تنگ آمده است.»

کیخسرو را می‌بیند که آغوش بر او می‌گشاید. دلش چون آیینه است. فرود در آیینه چهره خود را می‌بیند. چشم‌هایش می‌درخشد و گونه‌اش گُل انداخته است. دو برادر می‌تازند؛ پهلو

بـه پهلـوی هـم. جریـره دورتـر پیداسـت؛ دل آسـوده و خشـنود که کام خویـش از جهـان بـر گرفته اسـت.

تیـری دیگـر در بازویـش می‌نشـیند. تخوار خود را سراسـیمه به فـرود می‌رسـاند: «از پیران نشـانی نیسـت. شـاید پیـک در میان راه بـا تیـر دشـمن از پای در آمده باشـد.»

فـرود می‌نالـد: «ایـن چـه نمایـش مرگبـاری اسـت کـه از دنبـال کردنـش ناگزیـرم؟ ایـن چـه بـازی کودکانـه‌ای اسـت کـه نمی‌توانـم رهایـش کنـم؟»

تخـوار، فـرود را از هیاهـوی کارزار کنـار می‌کشـد: «آرام بـاش. بگـذار دسـتت را ببندم.»

تیـر را بیـرون می‌کشـد. پیراهـن پـاره می‌کنـد و بـازوی فـرود را می‌بنـدد: «سـپاه ایـران از تـو بـه شـگفت آمـده اسـت کـه پیش از ایـن، در هیـچ رزمـی جنگجویـی چنیـن ندیـده اسـت. تـو بـی هـماوردی، فـرود! کـه اگـر چـه هرگـز نجنگیـده‌ای، بسـیار آزمـوده تیـر می‌انـدازی و دلاورانـه شمشـیر می‌کشـی.»

فـرود بـاز بـر اسـب می‌نشـیند: «زمـان درنـگ نیسـت. هـر دشـمنی کـه یـک دم دیرتر به خـاک افتد، مردی از سـپاه من زودتر بـه خـون کشـیده خواهد شـد.»

رویـا و بیـداری. مـرگ و زندگـی در اندیشـه فرود چـرخ می‌زند. زخم‌هـای دیـروز دوبـاره سر بـاز می‌کنـد. فریـاد می‌کشـد: «گنـاه سـیاوش چـه بـود که بایـد از آتش می‌گذشـت؟ از سرزمیـن پدرانش چـرا بایـد به خاک تـوران پناه می‌آورد؟ نزدیکانـش از چه رو در دام مـرگ، تنهایـش گذاشـتند و هم‌رزمانش، چرا به فریادش نرسـیدند؟»

فـرود چـون شـیری زخمـی می‌غـرد. کـمان می‌کشـد و تیـر بـر دشـمن می‌بـارد. از دور، بانـگ تخـوار را می‌شـنود: «درود بر تو ای فـرود کـه سپاه‌شـان را تاراندی!»

- شاید اکنون کیخسرو گمان کند که من به جنگ او برخاسته‌ام.

- بهرام همه داستان را برایش خواهد گفت.

- از کجا بدانم که بهرام یکی از همین پیکرهای بی‌جانی نیست که زمین را پوشانده‌اند؟ نه، سپاهی دیگر می‌آرایم. جنگی نو آغاز می‌کنم.

- جنگی نو؟

فرود می‌گوید: «این بار این منم که در خونخواهی سیاوش پیشی می‌گیرم. پیکی نزد کیخسرو می‌فرستم و او را به جنگ افراسیاب می‌خوانم. این گونه او همه داستان را خواهد دانست. او توس را می‌شناسد و از بدخواهی‌اش آگاه است. این بازی آن چنان که من می‌خواهم، به پایان خواهد رسید؛ با رسوایی توس.»

فرود آوای سم اسب‌هایی را می‌شنود که از پشت می‌تازند. تیری بر شانه‌اش می‌نشیند. روی بر می‌گرداند. بیژن است. فریاد می‌زند: «آیا این پهلوانان ایرانند که از پشت تیغ می‌زنند؟» فرود به سوی دژ می‌تازد. بیژن و سواری دیگر به دنبالش. فرود دست به گرز می‌برد تا آن را بر سر بیژن بکوبد، اما سوار از پشت بر بازویش شمشیر می‌زند؛ تیغی دیگر. بیژن پی اسب را می‌زند، اسب بر زمین می غلتد. جهان در چشم فرود سیاه می‌شود. پس دوباره رنگ می‌گیرد. درد چون دشنه‌ای تا دسته در استخوانش فرو رفته است. اما دیگر توان فریاد زدن ندارد. فرود می‌سوزد. جای آتش، خون از بدنش زبانه می‌کشد. به دست بریده‌اش می‌نگرد. نقشهای کف دست، درهم فرو می‌روند. جز رنگی سرخ چیزی نمی‌بیند. رنگی به سستی و ناپایداری دستی است که دورتر از او، بی‌جان و ناتوان، بر خاک افتاده است.





بـر بلنـدای دژ، تنهـا جریـره اسـت و دیده‌بـان. مـردان همه در میـدان جنگنـد و زنـان و کـودکان در نهان‌گاهـی دور از هیاهـوی کارزار. جریـره می‌خروشـد: «راسـتش را بگـو! نکند تیـری در بدنش نشسـته باشد؟»

دیده‌بـان می‌گویـد: «فـرود دشـمنان را یـک یـک نـه، کـه ده ده بـر خـاک می‌ریـزد مـا پیـروز می‌شـویم. کاش افراسـیاب بـود و دلاوری‌هـای سردارش را بـه چشـم می‌دیـد. روزگار به فرود شـگفت زده می‌نگـرد کـه پیـش از ایـن هرگـز چنیـن رزم آوری را بـه خـود ندیده اسـت.»

جریـره دسـت‌ها را در هـم می‌فشـارد: «زمین جاودانـه به خود می‌بالـد کـه اسـب فرزنـد من بر شـانه‌هایش تاخته اسـت.»

ایـن را می‌گویـد تـا خـودش را دلگـرم کند و انـدوه را پس براند. امـا ایـن انـدوه چـون خیزابه‌هـای دریایـی توفـان‌زده اسـت؛ هرچه سـخت‌تر بـه کنـاره می‌خـورد، بـا شـتاب بیشـتری بـاز می‌گـردد. از دریچـه نـگاه می‌کنـد. در میـدان فرود را می‌یابد کـه زرهش از دور می‌درخشـد. پـس چشـم می‌بنـدد و سر بر می‌گردانـد: «یک تیر بی جـان، در چشـم بـر هـم زدنـی، می‌توانـد جـان دلبندترین‌های‌مـان را از مـا بگیرد.»

پـس زانـو می‌زنـد و پیشـانی بـر خـاک می‌گـذارد: «او را هـمان



گونه که به تو سپردم، از تو می‌خواهم روزهای سیاهی که گذرانده‌ام، بردباری را در من کشته است. پروردگار من! تو خود می‌دانی که او هیچ در اندیشه جنگ نبود که دست دوستی به سوی‌شان بلند کرد...»

دیده بان فریاد می‌کشد: «از پشت شمشیر می‌زنند...»

جریره سر از خاک بر نمی‌دارد: «پناه بر خدا!»

دیده‌بان بریده بریده می‌گوید: «شمشیر... دستش...» و رو به نگهبانان می‌خروشد: «دروازه‌ها را بگشایید... سرورمان، فرود را به دژ می‌آورند.»

جریره دیگر نه زمان را می‌داند و نه مکان را می‌شناسد. که در آنی خود را بر بالین فرود می‌یابد. نه فریاد می‌زند و نه اشک می‌ریزد، تنها فرزند را در آغوش می‌کشد؛ چون گل سرخی پر از خار که بوی خوشش مستش می‌کند و خارهایش سراپایش را می‌خراشد. نگاه خون‌آلودش را به فرود می‌دوزد: «تو زنده می‌مانی که اگر دشمنان دست دوستی‌ات را بریدند. دل پرمهرت هنوز می‌تپد.»

فرود آرام چشم می‌گشاید. جریره دست پیش می‌برد و گرد جنگ از چهره فرزند پاک می‌کند. می‌گوید: «گناه از من بود. نباید تو را به سوی‌شان می‌فرستادم. کاش اندیشه خونخواهی پدرت را از یاد برده بودم... نه، چنین ننگی را هیچ گفتار و هیچ کرداری پاک نخواهد کرد که این زشتکاران، سیاوش را بیش از همه آزردند. اگر افراسیاب جسمش را پاره پاره کرد، اینان امروز روانش را به فریاد آوردند...»

تخوار آبی به چهره فرود می‌پاشد و لب ترک خورده‌اش را تر می‌کند. فرود آرام می‌گوید: «آنان سنگدل‌تر از آنند که در دژ آسوده‌تان بگذارند که این خونخواهی، تنها بهانه‌ای

برای نابودی ما بوده است. پس برخیزید که اکنون ایرانیان هستی‌مان را به تاراج می‌برند، همه را به بند می‌کشند و دژ را یکسره ویران می‌کنند...»

تخوار دندان بر هم می‌فشارد: «شگفتا که سپاه ایران به خونخواهی سیاوش می‌آید و خون فرزندش را بر زمین می‌ریزد. بیخ نادانی و خودکامگی برکنده باد!»

فرود با همه توان، واپسین واژه‌ها را بر زبان می‌راند: «برخیزید و پیش از آن که دست‌شان به گنج‌های‌مان رسد، همه را نابود کنید.»

فرود چون واپسین زبانه‌های آتش، پس از اوجی خیره کننده خاموش می‌شود. چشم بر هم می‌گذارد و به خوابی جاودانه می‌رود. جریره فرود را در آغوش می‌فشارد. نامش را فریاد می‌زند. می‌خواهد بیدار شود. می‌خواهد دمی دیگر، باری دیگر، روزی دیگر فرزنش به او بنگرد و با او سخن بگوید؛ اما دیگر نه سوگند و خواهش به فریاد می‌رسد و نه مویه و زاری.

جریره بر می‌خیزد. دیوانه‌وار گرد خویش می‌چرخد. مشعلی می یابد و از پله‌ها بالا می‌دود. فریاد می‌زند: «ویران باد دژ کلات که اگر آوای گام‌های فرزند من در آن نپیچد. نیستش خواهم کرد؛ به آتش کشیده شود جنگ‌های پدرانم که اگر دست فرود از آن کوتاه شود، امید هر بیگانه‌ای را از آن خواهم برید.»

بر بام دژ می‌ایستد. می‌بیند که سپاه به دروازه رسیده است. پس می خروشد. پرده‌ها را یکی یکی به آتش می‌کشد. گنج‌ها را خاکستر می‌کند و هر چه هست را نیست و هر چه بود را نابود.



فریاد می‌زند؛ دیوانه‌تر از پیش: «آرزوهای‌تان را در گور می‌گذارم، همچنان که فرزندم را گذاشتید. دست‌تان را از هرچه می‌خواهید کوتاه می‌کنم، آن چنان که دست فرزندم را بریدید. بر ریشه خود می‌زنم تا دست دشمنم به شاخه‌ای نرسد و میوه‌ای به چنگش نیفتد.»

جریره چون سیلی از خشم و اندوه از پله‌ها سرازیر می‌شود. تالارها در آتش می‌سوزند. گنج‌ها برباد می‌روند. مردمان از بیم مرگ به این سو و آن سو می‌دوند و راه گریزی می‌یابند. دودی سیاه از دژ کلات به آسمان برخاسته است.

تخوار از پی جریره می‌دود اما از او هیچ نمی‌خواهد که آن‌چه تاکنون خواسته، همه بیهوده بوده است. او را باز نمی‌دارد که تا به امروز خانه بر آب ساخته است و گره بر باد زده. پس لب از سخن فرو می‌بندد تا جریره خشمش را آن گونه که می‌خواهد، فریاد کند؛ که این فریاد، اندوه سال‌های سال دم در کشیدن است که زمین را به لرزه می‌آورد؛ و این خشم، سوز روزگاران دراز خاموشی است که آتشفشان می‌کند.

آسمان دژ سرخ است، چون چشم‌های جریره که دیگر نه مهری در آن پیداست و نه آرزویی در ژرفایش می‌درخشد.

جریره بر بالین فرود می‌جوشد و می‌خروشد که خاموشی فرزند، مُهر سال‌ها شکیبایی‌اش را شکسته است.

جریره در سوگ فرزندش فرود تنهاست؛ آن گونه که در سوگ همسرش سیاوش تنها بود؛ که نه از پدر نشانی می‌یابد و نه از سپاه افراسیاب خبری. نه کیخسرو، پیکی می‌فرستد و نه بهرام، پیامی.

جریره در سوگ فرزندش تنهاست.

جریره می‌داند که در سوگ خویش نیز تنها خواهد ماند.

انتشارات آرمان شهر
سیمرغ



HEINRICH
BÖLL
STIFTUNG

قصه‌های شاهنامه

بیژن و منیژه

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد پنجم

به نام خداوند جان و خرد

بیژن و منیژه

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد پنجم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

بیژن و منیژه

قصه‌های شاهنامه

جلد پنجم

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی

تایپ: کبیراحمد نشاط

ناشر: انتشارات آرمان شهر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



افراسیاب (شاه توران)

سرداران



گرسیوز



پیران



منیژه (دختر افراسیاب)



خسرو (شاه ایران)

سرداران



گیو



رستم



گرگین میلاد



بیژن (پسر گیو)

PersianPDF.com





بیژن از سیاهی گریزان بود.

روی تخته‌سنگ دراز کشید. زیر سر، انگشت‌ها را در هم فرو برد. به ماه چشم دوخت. ابر سیاه نزدیک آمد. دل بیژن پیش از آن‌که ابر شمد سیاهش را رویش بیندازد، تاریک شد.

بیژن و سیاهی دشمنانی دیرینه بودند. دشمنانی چون مار و پونه، و بیژن می‌بایست همیشه دشمنش را چون سایه بر دوش کشد. بختک شب، سایه وار بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. نه بادی می‌رسید تا ابر سیاه را بر کناری زند و نه ماه جنبشی می‌کرد تا خود را از چنگ این دیو پلید برهاند. اکنون که ماه در چهاردهمین شب فرمانروایی، می‌خواست با شکوه‌ترین جشن نورافشانی‌اش را برپا کند، چرا باید ابری سیاه، این چنین شادمانی را به کامش زهری می‌کرد؟

بیژن به گذشته‌اش اندیشید که چون چنین شبی بود، مادام چشم به راه می‌ماند تا کامی از جهان برگیرد؛ اما چون زمان می‌رسید، در چشم بر هم زدنی شهد، زهر می‌شد و نوش، نیش. گویی یزدان سرنوشت هر آدمی را به شیوه‌ای می‌نگاشت: یکی دیر می‌رسید، یکی زود از دست می‌داد، یکی هرچه بیشتر می‌دوید، دورتر می‌شد و یکی همیشه بر سر دوراهی می‌ماند. و سرنوشت بیژن آن بود که شادی را به غم بچشد و شکست را



از جام پیروزی بنوشد و در نور، غرق تاریکی شود.

اینک که ابر، این دیو پلید، ماهتاب زیبا را از آغوشش ربوده بود، باید چاره‌ای می‌کرد.

بیژن چشم‌هایش را بست. تا خیال زنده بود، راهی برای گریز پیدا می‌شد. پس به خورشید اندیشید. خورشید از پلکان زرینش، با شکوه شاهزادگان، خرامان پایین آمد. پیشانی‌اش را بوسید و در چشم‌هایش خانه کرد. بیژن آفتاب را چشید. خورشید پایین‌تر رفت و آتشی در دلش افروخت. اندوه چون کوهی یخ زده، قطره قطره آب می‌شد. بیژن دوست داشت گرمای درونش چون خورشید نیمروزی، خفاش‌های بد اندیشی را خاکستر کند. اگر خورشیدش غروب می‌کرد. هستی با همه بود و نبودش تاریک و تاریک‌تر می‌شد. بیژن می‌خواست بیم فردا را دور بریزد تا روشنایی اکنون را چکه چکه بنوشد.

اما چاره‌ای نداشت که بیم سیاهی از نخستین دم هستی با او بود؛ عنکبوتی که اگر چه او دوستش نمی‌داشت، هر روز با مهر، تارِ تازه‌ای گردش می‌تنید. بیژن می‌خواست خنجرش را در سینه سیاهی فرو کند؛ ولی گذشتن از دیوارهای این بیم، در توانش نبود که بیم، دژی بود سهم‌تر از رویین دژ؛ نه قفل می‌گشود و نه فرو می‌ریخت.



باد، این دخترک شاد و سبز گیسو، دوباره آمده بود تا خواب را از چشم‌های بیژن برباید.

بیژن پیمانی را به یاد آورد که دیروز با خسرو بسته بود. زمان، زمان جنگ بود. باید زره می‌پوشید.

روز پیش، دو تن از ارمانیان از مرز ایران و توران به بزم خسرو آمده بودند. آنان از آزار گرازها می‌گفتند؛ گرازهایی که تنی چون کوه داشتند و دندانی چون پیل. شکم چارپایان‌شان را دریده بودند و کشت‌شان را پایمال کرده...

بزرگان همه نشسته بودند. فریبرز و گستهم، گودرز و فرهاد، گیو و گرگین میلاد، شاپور و بیژن. خسرو آنان را به جنگ فرا خوانده بود. اما از آن میان، تنها بیژن بود که پذیرفت به جنگ گرازها برود. به یاد آورد که در واپسین دم، گیو او را از این اندیشه باز داشته بود و گفته بود: «جوانی مکن. بترس از آبروی‌مان که پیش شهریار بریزد. چگونه به جنگ گرازان، این چنین بی باکی؟ پیکار با ناآزموده را برای زمان بهتری بگذار. زمانی که پیروزی یا شکست، همسان آبرو یا بی آبرویی نباشد.»

بیژن پندهای پدر را شنیده بود و گفته بود که با همه جوانی‌اش، اندیشه پیران دارد. که بی‌گمان، این روز بود که در دلش آتش بی‌باکی می‌افروخت. روزها هزار مرد جنگی در

درونش، رخت رزم می‌پوشیدند و غریو پیروزی سر می‌دادند.

خسرو از داشتن سرداری چنین، به خود بالیده بود.

***

اینک گرگین میلاد، چشم به راه بیژن بود که خسرو از او خواسته بود راهنمای بیژن باشد و او را تا سرآب بند، همراهی کند. بیژن برخاست. باید جامه رزم می‌پوشید.

زره و خود، نیزه و خنجر و تیر و کمانی در خور پهلوانی‌اش. دیگر آماده بود. پدر در آغوشش کشید. چشم‌های گود رفته‌اش تیره بود؛ چون غاری آشیانه خفاش‌ها؛ خفاش‌هایی که پیام‌شان شوم بود.

بیژن به سوی گرگین تاخت که در این سفر، یگانه همراهش بود. آرزو کرد که پیکار سخت با گرزاها رشته مهر آن دو را به هم گرهی استوارتر زند. اما چندان به آرزویش دل خوش نداشت که روزگار، پر از افسانه‌های تلخ فریب و بددلی بود. او از این روزگار بوی بهبودی نمی‌شنید.

گرگین گفت: «بیشه گزارها همین جاست.»



بیژن گوش بر زمین گذاشت. گرازها چون سپاهی در میدان نبرد می‌تاختند. گفت: «چون به گله گرازها رسیدم و آن‌ها را با تیر زدم، هوشیار شو و آن را که از تیرم گریخت، به دام بینداز و با گرز بر سرش بکوب.»

گرگین رو به درخت کرد: «آبی بده تا تشنگی‌ام را فرو بنشانم!» پس به خاک نگریست: «و تو چون خورشید بی‌تابم کرد، بر من سایه بیانداز.»

- از چه می‌گویی؟ با که سخن می‌رانی؟

- گرگین نمی‌جنگد؛ آن چنان که درخت تشنگی را فرو نمی‌نشاند و خاک سایه نمی‌اندازد. من تنها آمده‌ام تا راهنمایت باشم.

بیژن دانست که گرگین، در اندیشه بازگشت است. گفت: «چاه را به ماه گره می‌زنی و آسمان را به ریسمان می‌بافی؟»

- گناه خود را بر شانه‌های من منشان که این همان است که خود می‌خواستی و سرانجام نیز این تویی که اسب و گوهر و پاداش می‌گیری. چرا من باید جان گراز را بگیرم؟

بیژن خاموش شد. به بیشه تاخت. باید خشمش را چون تندر، فریاد می‌کشید. خنجر در دست گرفت و به جنگ گزارها رفت. گرازی درشت اندام چون شیری ژیان نزدیک می‌شد.

خشم، ترس را از دلش رانده بود. گراز بر بیژن پرید، او را بر خاک نشاند و زرهش را درید. بیژن خنجر پیش برد و سینه گراز را شکافت. گراز بی جان بر زمین افتاد.

گرگین ناباور بیژن را می‌دید که گزارها را یکی پس از آن یکی بر خاک می‌نشاند. پس آن هنگام که هیچ گرازی در بیشه زنده نماند. سرهای‌شان را یک یک از تن جدا کرد و دندان های‌شان را کند تا به نشان پیروزی نزد خسرو برد. گرگین اندیشید: «دیگر چگونه در چشم‌های خسرو بنگرم که بیژن، بی‌گمان داستان را به گوشش خواهد رساند.» پس دست بر شانه بیژن گذاشت: «پیروزی بر تو خجسته باد که اینک در پهلوانی، از همگان پیشی گرفتی و از آزمون آتش، پاک بیرون آمدی.»

- سخن پریشان می‌گویی و مرا در این گسیختگی با تو پیوندی نیست.

- این آزمونی بود که خسرو برایت خواست تا توانت را بیازماید. اگر با تو همراه می‌شدم. چنین می‌اندیشید که بی‌یاری من پیروزی‌ات خیالی بیش نبود. اما اکنون که به تنهایی پوزه گرازها را به خاک مالیدی، بی‌گمان خسرو برایت خوان در خور خواهد گسترد.

بیژن به دورتر چشم دوخت: «اما بدان که تو هرگز برسر این خوان نخواهی نشست.»

گرگین سر پیش برد و در گوش بیژن زمزمه کرد: «از من خشمی به دل مگیر که می‌خواهم پیش از خسرو پاداشت بدهم. که چون دو روز دورتر رویم، در توران زمین، به باغی می‌رسیم با خاکی پرنیان و هوایی مشکبوی از جویش بوی گلاب بر می‌خیزد و از شاخه‌اش چهچهه بلبل می‌چکد. که دشت و

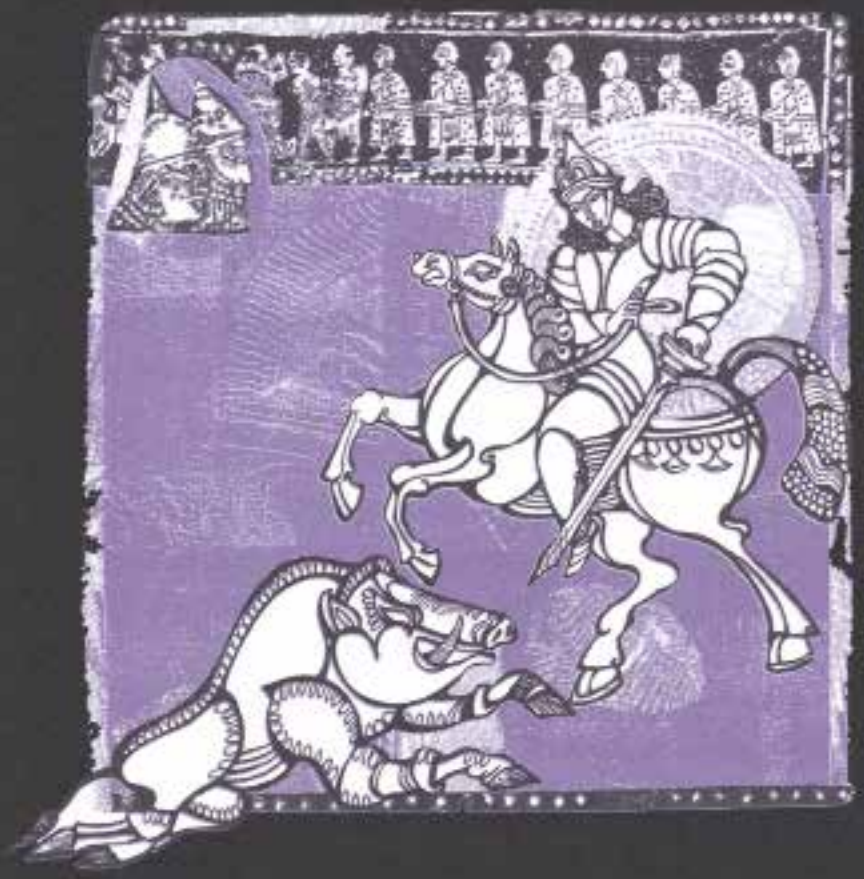

کوهش پر از پری‌رویان است و نغمه چنگ و آوای شادمانی.»

- این رویایی دور نیست که هزاران بار این سو و آن سوی خاک گرانمایه سرزمینم، ایران، شیرینی‌اش را چشیده‌ام.

- اما آن‌جا خورشیدی را نشانت خواهم داد که از زمین برخاسته است؛ خورشیدی که او را منیژه می‌نامند.

منیژه ناگاه نور کهکشان کهکشان ستاره و هزار هزار چهچهه بلبل، شیرینی دریا دریا عسل و بوی خوش باغ باغ گل‌های سرخ در درون بیژن به هم آمیخت. بیژن ناگاه اندیشید که این نام، از آغاز بی آغاز، در سرش چرخیده است. بیژن، خورشید درونش را دید که در کار پرتو افشانی بود.

بیژن می‌خواست این روشنایی را به یک باره بنوشد و تشنگی روزها تنهایی‌اش را فرو بنشاند.



منیژه از تنهایی گریزان بود.

از خیمه‌گاه بیرون آمد و به کنیزکانش فرمان برپایی جشنی دیگر داد. در باغ چرخی زد. از لابه‌لای درختان گذشت. کنار جوی خم شد و شقایقی چید.

بهار بود. مهربانی، شانه به شانه بلبل، غزل می‌سرود و شادمانی، از دل جوی پر شتاب، آواز خنده به آسمان می‌رساند. سرگشتگی در هوا بود؛ چون بوی هیزم، رقص گردهای سرگردان و نوازش نسیم. منیژه در سیاهی دل شقایق خیره شد. اکنون که آوای خنده و مستی از زمین و آسمان برخاسته بود، این شقایق بود که داغ شیفتگی بر دل داشت؛ گونه‌ای سرخ و دلی سیاه. منیژه اندیشید: «شقایق، اوست که میان ما تنهاست.» و گونه‌های شقایق را بوسید.

بهار بود. کنیزکان جشن‌گاه را می‌آراستند. هیاهوی شادی چون باد ایاز، رختی خوشرنگ و زیبا بر تن درختان می‌دوخت. آوای مستانه و خنده جاودانه پری‌چهرگان، بهار و زندگی را نیز به شگفتی می‌آورد که گویی پاییز و مرگ، واژه‌هایی از یاد رفته بود، که دیگر نیازی نبود تا بر زبان آید.

منیژه به پدرش اندیشید، به افراسیاب که در همیشه روزهایش این شور هستی را هرگز نچشیده بود و از این شیرینی

آسمانی بی بهره مانده بود. او با سرداران و سپاه و زره‌اش سر می‌کرد و منیژه با دایه و کنیزکان و چکاوکان. که چون سال نو می‌شد، بهار دست منیژه را می‌گرفت و به بیشه می‌آورد. خیمه‌ای برپا می‌کرد و گرد یک زمستان تنهایی را از دلش می‌تکاند. بهار هر بار او را روانی تازه می‌دمید.

منیژه در کاخ چون شقایق که گلبرگ‌هایش دانه دانه بر خاک بیفتد از ساقه جدا می‌شد و می‌پژمرد. که آن‌جا جز پرده‌های رنگارنگی که میان او و جهان جدایی می‌انداخت و دیوارهای مرمرینی که دوستانش را از او می‌گرفت، نقش دیگری پیش رویش نبود. تنها دایه‌اش با او بود. تنها همدم رازهایی که نداشت و تنها همسفر سرزمین‌هایی که نمی‌شناخت. که او با دایه به سرزمین مه‌آلود خیال و رویا می‌رفت. بر شاخه درخت‌هایی که هنوز از دل خاک سر نزده بودند، می‌نشست و تاب می‌خورد و با شکوفه های سرخ و سپیدی که هنوز جوانه نکرده بودند، گردنبندهای زیبا می‌بافت.

و پدرش افراسیاب، هرگز دایه را از منیژه دور نمی‌کرد که خود می‌دانست با هر گامی که دایه دورتر رود، مرگ به فرزندش نزدیک‌تر خواهد شد. که منیژه تنها یک بار این تنهایی را آزموده بود و همان بار، در چنان تب و هذیانی فرو رفته بود که همگان بهبودش را از بخشش یزدان می‌دانستند.

شاید بیم منیژه از تنهایی به کودکی‌اش بر می‌گشت. آن زمان که در جنگل گم شده بود و بسیار دویده بود و فریاد زده بود و اشک ریخته بود تا بیهوش بر زمین افتاده بود. منیژه از آن پس، درختان جنگل را چون راهزنانی می‌دید که چون می‌دوید، از پی‌اش می‌دویدند و می‌خواستند او را با ریشه‌های‌شان به بند بکشند و به دیو سیاه پیشکش کنند.

***

باد هر یک از برگ های شقایق را به سویی برد. دل منیژه برای تنهایی شقایق سوخت. پلک بست و باز کرد و دید که کنیزکان جشنی نو آراسته اند. جانی دوباره یافت. چرخی زد و چون گلی از گل‌های بهشت. در جشنگاه کنیزکان روییدِ.

منیژه از تنهایی گریزان بود.



منیـژه شـبی را بـه یـاد مـی‌آورد که خـواب از چشـمش گریخته بـود. دایـه فهمیـده بـود کـه منیژه دوسـت ندارد در سـیاهی شـب، تنهـا بیـدار بمانـد. پـس برایش افسـانه‌ی نارنـج و ترنـج را گفته بود. خـواب می‌خواسـت دایـه را بـه دام بینـدازد، امـا بـه منیـژه نیـم نگاهـی نیز نداشـت.

منیـژه گفته بـود: «بخواب! خـود برای خویش افسـانه می‌گویم و می‌اندیشـم که تویی.»

- دلت این را نمی‌خواهد دلت سخن دیگری می‌گوید.

- دلم چه می‌گوید؟

- می‌گویـد بیـدار بمـان بـا مـن و برایـم افسـانه بگـو. می‌گویـد نمی‌خواهـم بـا شـب و سـیاهی تنهـا بمانم.

- راسـت می‌گویـی. دلم همیـن را می‌گویـد. ولـی کاش کیمیایـی بـود کـه دگرگونـم می‌کـرد. کـه چـون آن را می‌یافتـم، دیگـر ترسـی از تنهایی نداشـتم.

دایه گفته بود: «این کیمیا را پیدا خواهی کرد.»

و منیژه پرسیده بود: «چگونه؟»

- آن گاه کـه کبوتـر مهـر کسـی بـر دلـت نشـیند و آن مهـر، آن چنـان در تـو زبانـه خواهـد کشـید کـه سرمـای تنهایـی را بـرای



همیشـه از یـاد خواهـی بـرد.

منیژه پرسیده بود: «تو خود این را آزموده ای؟»

- تنها یک بار و آن نیز همه در خواب گذشت.

- پیش از این نگفته بودی؟

- تنها یک بار و آن بار چنان سوختم که همه خاکستر شدم.

***

اکنـون ایـن کـه بـود زیـر شـاخه‌ی سرو کـه روی بـه سـوی او داشـت؟

منیـژه بـاز نگریسـت؛ بـه او کـه بالا بلنـد بود و چشـمانی ژرف داشـت. دلش گرم و گرم‌تر شـد. زبانه‌ها کشـیده و کشـیده‌تر شـد؛ بـالا و بالاتـر آمـد. منیـژه پنداشـت کـه گونه‌هایـش گُر گرفته اسـت و لب‌هایـش می‌سـوزد. آن چشـم‌ها، آن گیسـوان، آن دسـت‌ها!

منیژه چشم در او دوخت و دانست که کیمیا را یافته است.

دایـه از نگاهـش همـه چیـز را خوانـد. پرسـید: «می‌خواهـی به او چـه بگویم؟»

منیـژه گفـت: «ببیـن آن مـاه دیـدار کیسـت؟ ببیـن آیا سـیاوش اسـت کـه از نـو جـان گرفتـه یـا پریـزاده‌ای اسـت کـه از جهـان بالا بـه سرزمیـن آدمیـان آمـده اسـت؟ بپـرس کـه او را به این جـا آورده و چگونـه آمده اسـت؟»

دایـه فرمـان بـرد. جـوان را یافـت و پیـام منیـژه را بـاز گفـت. پرسـید: «چگونـه بـه ایـن جشـن‌گاه راه یافتـه‌ای؟ کـه هسـتی و از کجـا آمده‌ای؟ زمینی هسـتی یا آسـمانی؟ سیاوشـی یا پریـزاده‌ای؟»

جـوان پیـش آمـد. جامـه رومی‌گـران بهایـی بر تـن کـرده بود و کلاهـی گوهـر نشـان بـر سر داشـت. گفـت: «بـه بانـوی خـود بگـو کـه نـه پریـزاده‌ام، نـه سـیاوش کـه نامم بیـژن و پدرم گیو اسـت. از

ایـران بـه جنـگ گـرازان آمـدم و چـون از ایـن جشـنگاه آگاه شـدم، سـوی سرزمینـم بـاز نگشـتم. بگو ایـن راه پر پیچ و خـم را تنها برای آن پشـت سر گذاشـتم کـه روی منیـژه را ببینم.»

دایـه پیـام بیـژن را به منیژه رسـاند. منیژه به سرو نگریسـت که سـبز بـود و بـالا بلنـد. گفت: «بگـو به سـویم آید و جـان تاریکم را روشنی بخشد.»



زبانه‌ها در دل منیژه اوج می‌گرفت. بیژن گرم گفت و گو با دایه بود. شیدایی از نگاهش می چکید و مهر در دستانش لانه داشت. بیژن از بازگشت می‌گفت: «اگر به ایران آمدید، پای بر چشم‌مان گذارید و خانه‌مان را روشنی بخشید.»

غم تنهایی باز آمده بود تا چون گردباد، منیژه را زیر و رو کند. نه، این سزاوار نبود. سه روز در مستی و بی‌خبری گذشته بود؛ چون شیرین‌ترین رؤیاها و خوش‌ترین آرزوها. و اینک شادمانی، چون مشتی آب، از لابه لای انگشت‌هایش فرو می‌ریخت و ناپدید می‌شد. اگر می‌دانست همه‌ی آن چه را که یافته این چنین زود از دست می‌دهد، هرگز آرزویش را نمی‌کرد. منیژه ویران شده بود. تا نفس می‌کشید و دلش می‌تپید بیژن را در کنارش می‌خواست. سزاوار نبود که آب زندگانی را نشانش دهند و در برابر چشم‌هایش بر خاک بریزند. او آن آتش را می‌خواست. آن زبانه‌ها را دوست داشت. او دلش را پر تپش می‌خواست و گونه‌هایش را سرخ.

به ایوان رفت تا اندوهش را پنهانی بیرون بریزد. در ایوان زانو زد و پیشانی بر خاک گذاشت: «خداوند من! او را به من بازگردان. مرا در او زنده کن؛ آن چنان که دانه را در خاک و ماهی را در آب و بخواه که ناگسستنی شویم؛ چون سیاهی و شب یا سپیدی و برف. خداوند من! می‌خواهم آن چشم‌ها

برایم بلندترین افسانه‌ها را بگویند و آن دست‌ها مُهر از راز هستی‌ام بگشایند. خداوند من! ندای دلم را بشنو و این بخششی را که ارزان داشتی از من مگیر که اگر بگریزد، دیگر بار به دست نخواهد آمد. خداوند من! مگذار زندگانی‌ام در دریغ و اندوه سپری شود.»

منیژه ناگاه اندیشید: «او را با دارویی بی‌هوش می‌کنم؛ آن چنان که نداند در نوشیدنی‌اش دارو می‌ریزم. او را در کجاوه می‌گذارم و دور از نگاه دیگران، شبانگاه، به کاخ خویش می‌برم. او به سرزمینش باز نمی‌گردد. او با من می‌آید و هر کجا که باشم، همراهی‌ام می‌کند.»

***

این چه نیرویی بود که به اندیشه‌اش، چنین بی‌باکی می‌آموخت و به خواهش درونش، این چنین توانی می‌داد؟ پیش از این، در جهان پندار نیز این گونه بی باک نبود. پیش از این، هرگز خود را این‌گونه باز نشناخته بود.



بیژن چشم باز کرد. اندیشید که از خوابی در خواب دیگر، بیدار شده است و اکنون همچنان خواب می‌بیند. منیژه در جامه‌ای ارغوانی و مخمل گون به او می‌نگریست. چشم‌هایش برق ستارگانی را داشت که در شبی سیاه بدرخشند. پیشانی‌اش از بختی بلند می‌گفت و نگاهش از مهری ژرف. بیژن اندیشید که دلدارش در ایران نیز چون رویایی خوش همراهی‌اش می‌کند. سری چرخاند. ستون‌های مرمرین را دید و فرش‌های دیبا را، تختی در خور شاهزادگان و تاجی گوهرنشان.

منیژه گفت: «این چنین شگفت زده نگاهم مکن. این تویی بیژن، که همه راه در کجاوه با من بودی و این منم منیژه، دختر افراسیاب که تو را با دارویی بیهوش کرده و با خود به تالارش آورد.»

بیژن راست نشست. در دلش ولوله‌ای افتاد: «خواب می بینم.»

- بر من مژده باد که بیداری. که به آرزویم رسیده‌ام و تو را تا همیشه نزد خود نگه می‌دارم.

دایه خوشه‌ای انگور سیاه در دست بیژن گذاشت. بیژن خوشه را پس زد. دانه‌های انگور چنان مرواریدهای سیاه بر زمین ریخت. بیژن خشمگین گفت: «تو کیستی که این چنین



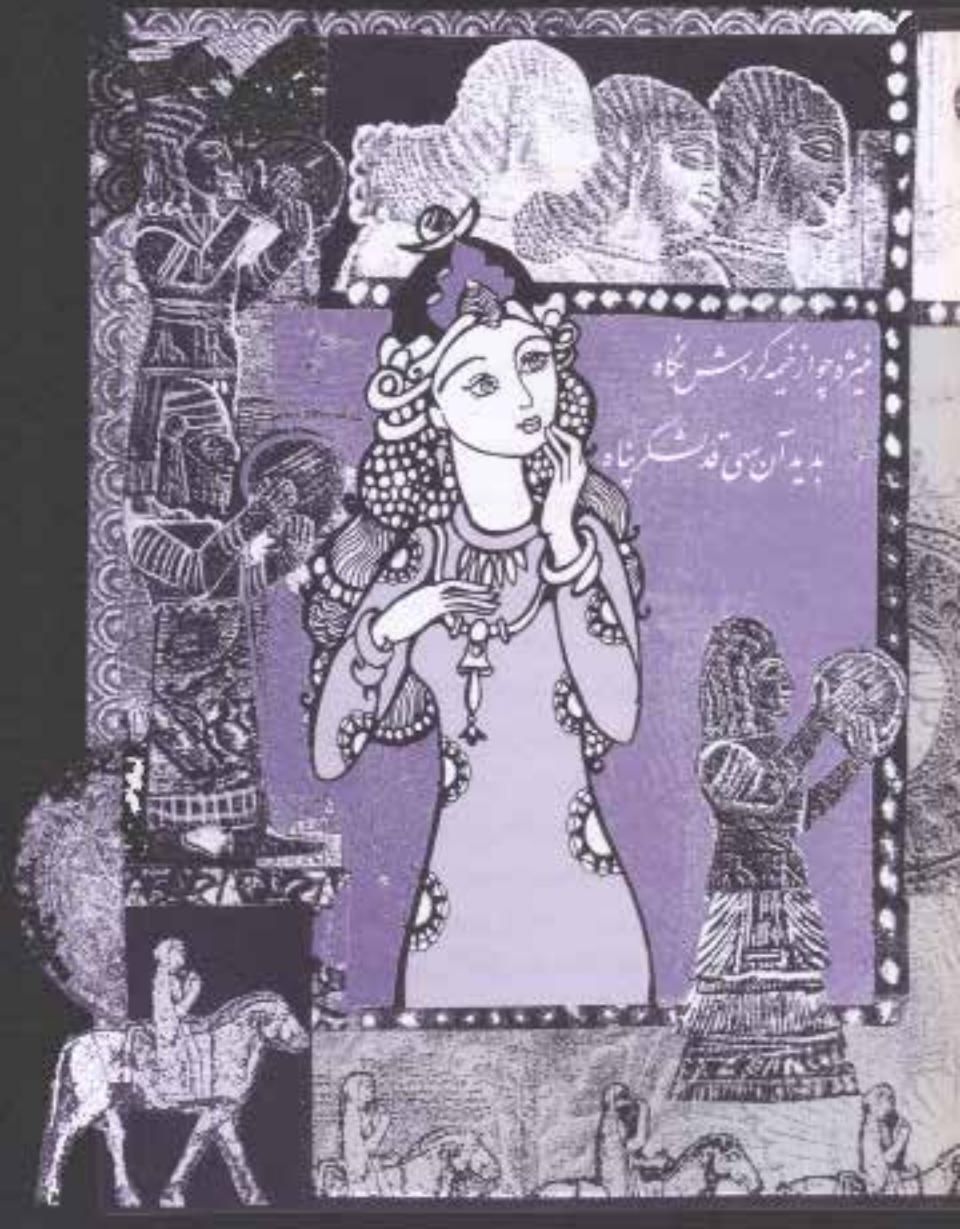
نیفتد چو از خیره گردش نگاه
بدید آن بسی قدرشگرپناه

مرا از خویشتنم دور می‌کنی و هستی‌ام را به پستی می‌کشانی؟ می‌اندیشی من کیستم؟ زبونی که خواست دلش، او را وامی‌دارد که تیشه به ریشه دودمانش زند؟ مجنونی که کور کورانه در زبانه‌های آتش، پی خنکی چشمه سار می‌گردد؟»

منیژه لب به خنده گشود: «بیدار شو! تو در کاخ من در امانی و این‌جا کسی به تو آسیبی نخواهد رساند.»

- می‌دانم این اهریمن بود که تو را به سوی من فرستاد و گرگین، پیک او بود. این جادوی او بود که مرا به لانه ماران کشاند.

منیژه کاسه‌ای آورد و کوزه‌ای آب: «اهریمن کدام است و گرگین کیست؟ بیا آبی به چهره بپاش و خواب و خیال را بتاران.»

بیژن هیچ نمی‌شنید که در دلش شغال‌های شوم شبانه زوزه می‌کشیدند. با خود گفت: «ننگ آسمان و زمین بر تو که نام پاک نیاکانت را با پلیدی‌ات آلودی.»

منیژه دلداری‌اش داد: «نترس! تو این‌جا در امانی. تو را شب هنگام و پنهان از چشم همگان، به کاخ آوردیم. هیچ کس از آمدن تو آگاه نیست.»

بیژن آرام شد. منیژه آبی بر دستش ریخت و از کنیزکان خواست تا چنگ و رود بردارند و آوای شادی سر دهند.

هلهله‌ای و پس، جشنی دوباره از سر گرفته شد. شغال‌ها به خواب رفتند و چکاوکان بیدار شدند تا در دل بیژن، از نو سرود زندگانی سر دهند.

و هنوز ترانه چکاوکان و آواز چنگ به هم نیامیخته بود که با غریوی کاخ لرزید و در تالار شکسته شد. منیژه ترسید و خشمگین پیش دوید: «گرسیوز در تالار منیژه، دختر افراسیاب چه می‌کند و به فرمان که این چنین گستاخ در می‌شکند؟ که

اگـر پـدرم بشـنود چنیـن بـی‌شرم بـه سرایـم آمـده‌ای، سر از بدنـت جـدا خواهـد کرد.»

گرسـیوز از خشـم لرزید و به بیژن تاخت: «ای ناپاک! در سرای منیـژه بانـوی بزرگ توران چه می‌کنی؟ ای گسـتاخ! خشـم سرورمان افراسـیاب را بـه هیـچ گرفته‌ای و از مرگ پـروا نمی‌کنی؟»

بیـژن هراسـناک بـه خـود پیچیـد. دسـت بـه گریبـان بـرد. نـه نشـان از خنجـری داشـت و نـه دشـنه‌ای. ایـن بار نیز غم در شـادی او راه یافتـه بـود و شکسـت از دل پیـروزی فریـاد بـر آورده بـود. خـود را میـان تورانیـان تنهـا دیـد. چگونـه آمـده بـود و آن‌جـا چـه می‌کـرد؟ ایـن شـبیخونی بـود در دل تاریـک شـب کـه بایـد چـون زهری از دسـت دوسـتان نیرنگ باز می‌گرفت و می‌نوشـید. خود را چـون گیاهـی خشـک دیـد در کویر. چشـم بـه راه ابر که نمی‌رسـید و دل در گـرو مهـر جویبـاری کـه تنهـا یـاد دور زمزمـه‌اش را با خود داشت.

نـاگاه بـه یـاد آورد کـه خنجـری آبگـون در سـاق پایـش پنهـان کـرده اسـت. خنجـر را کشـید و خروشـید: «بـدان کـه مـن بیژنـم، سرور پهلوانـان و آزادگان! پـس هـر کـه بخواهد با مـن بجنگد، باید نخسـت سرش از تنـش سـیری بجویـد. تـو نیـاکان مرا می‌شناسـی و از جایـگاه مـن میـان آنـان آگاهـی. پـس بـدان کـه اگـر میـل جنگ کنـی، بـا ایـن خنجـر، تورانیـان را به خـاک خواهم ریخـت آن چنان کـه بـاد پاییـز، برگ‌هـای زرد را.»

گرسـیوز پوزخنـدی زد: «انـگار بـاد پاییز، پیـش از تورانیان بر تو وزیده اسـت. بنگـر! خنجر در دسـتت می‌لرزد.»

- این لرزش از سر خشم است نه ترس.

آبـروی تـوران را بـر زمین ریختـه‌ای و خشـمگینی؟ خیرگی را به آسمان رسـانده‌ای، ای بی‌شرم!

مـرا پیـش افراسـیاب بـبر تـا بگویـم از چـه رو بـه سرزمینـش آمـده‌ام. آن‌جـا راز بـی گناهـی‌ام را آشـکار خواهـم کـرد.

گرسـیوز نزدیک‌تـر آمـد. نگاهی بـه منیژه انداخت که با دسـت چهـره‌اش را پوشـانده بـود و بـه بیـژن نگریسـت و دسـت به سـوی خنجـر او دراز کـرد: «شـاید افراسـیاب تـو را زبـون و دسـت بسـته ببینـد و دل بـر تـو بسـوزاند که این چنیـن با خنجری که در دسـت داری، بزرگ‌تریـن بخشـش او بـر تـو مـرگ خواهـد بود.»

***

بیـژن خنجـر را بـه دسـت گرسـیوز داد و نیـزه‌داری دسـت و پایـش را بـا بنـد بسـت. بیژن به خود نگریسـت. پیـش از این هرگز در جهـان پنـدار نیـز ایـن گونـه خـوار نبود پیـش از ایـن هرگز خود را ایـن گونـه بـاز نشـناخته بود.

PersianPDF.com



افراسیاب چون ماری سیاه، از خشم به خود پیچید. خواست گلوی بیژن را بفشارد و راه بر نفسش ببندد، اما یک باره دست پس کشید که چنین مرگی، خشمش را فرو نمی‌نشاند. بیژن زانو زد: «گناه بر من نیست اگر پای بر خاک گذاشتم. از ایران به جنگ گراز آمدم. در راه، زیر سروی پناه گرفتم تا از گزند آفتاب در امان بمانم که خواب چشم‌هایم را بست و پری افسونگری مرا برداشت و برد و بر سر گذرگاه سواران دخترت، منیژه، گذاشت. کجاوه‌های بسیار از دورادورم گذشت. میان شان یکی را دیدم که چادری از پرنیان دارد و پری رویی از درونش به من نگریست. پری مرا به کجاوه خواند و در یک دم، آن چنان جادویم کرد که تا آمدن به پیشگاهت همه در خواب گذشت.»

افراسیاب چون شیری که ده‌ها تیر و نیزه در تنش نشسته باشد، فریادی از سر درد کشید: «این بخت بد بود که تو را به این سو کشاند. می‌دانم، تو در اندیشه‌ی جنگ با من بودی و کین خواهی سیاوش؛ و پیش از جنگ خواستی که با نیرنگی سینه‌ام را با زخم بی آبرویی پاره پاره کنی. اما اکنون که دست و پا بسته و زبون بر خاک افتاده‌ای، داستان می‌بافی و می‌خواهی مرا چون کودکان، با افسانه‌های دیو و پری بفریبی. می‌دانم، تو نابکار جز ریختن خونم به چیزی دیگر نمی‌اندیشی.»

بیژن دانست که سرانجام این خشم، مرگی زودرس خواهد

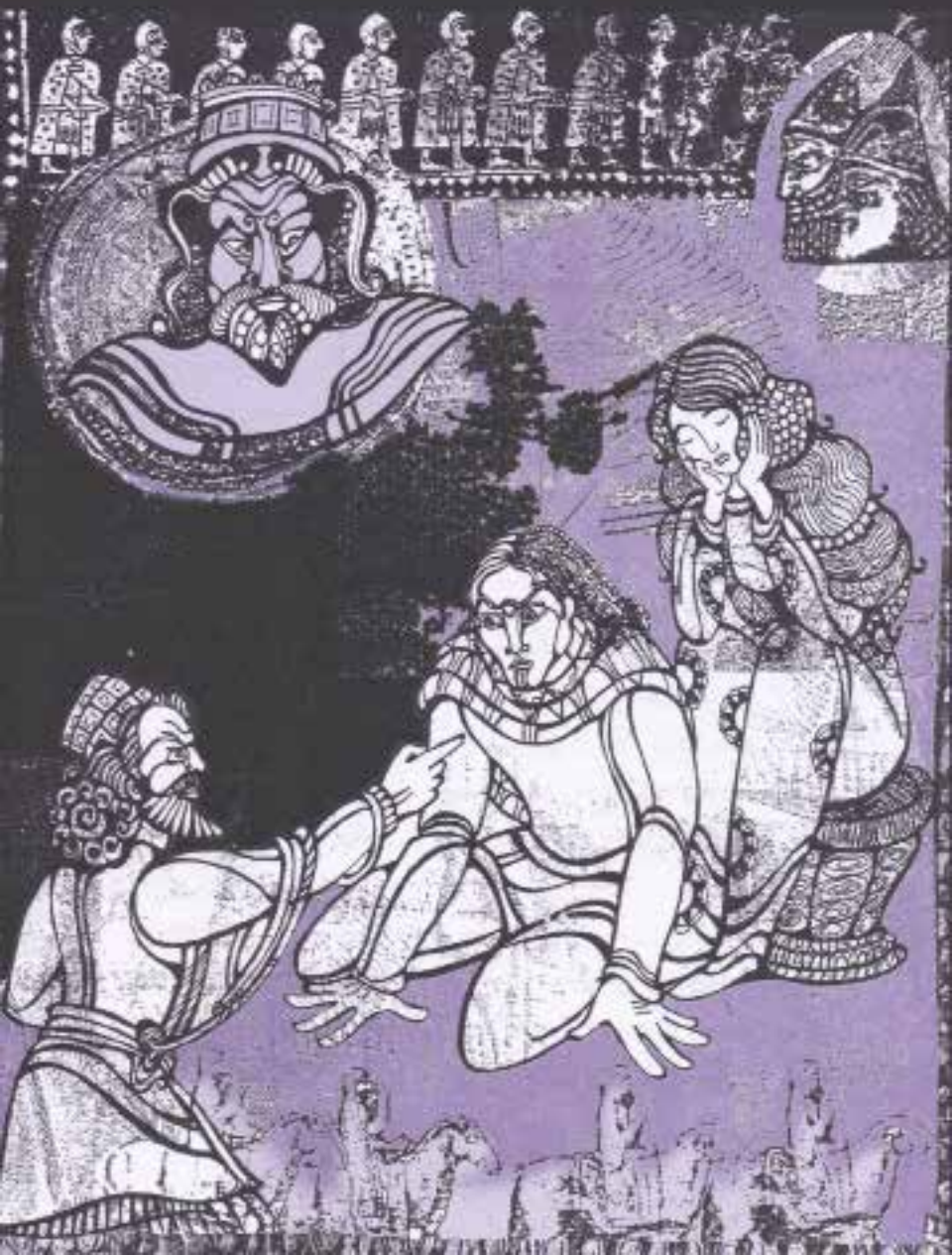

بـود. مرگـی سـیاه چـون چاهـی تاریـک و ایـن چاهـی بـود کـه او بـه دسـت خویـش بـرای خـود کنـده بـود. واژه‌هـا را چون واپسـین تیرهـای رهایـی، بـر افراسـیاب فـرود آورد: «ای شـهریار، گـرازان با دنـدان جنـگ می‌کننـد و شـیران بـا چنـگ، جنگجویـان بـا شمشـیر و سـواران بـا تیـر و کـمان. مـن هـر انـدازه نیـز کـه دلم پـر از سـتیز باشـد و سرم پـر از خشـم، نمی‌توانم دسـت بسـته و برهنـه با تو که پیراهنـی از پـولاد بـر تـن داری، بـه جنـگ برخیزم. اگـر می‌خواهی دلیـری‌ام را ببینـی، اسـبی بـه مـن بده و گـرزی گران. پـس هزار تن از پهلوانانـت را برگزیـن و ببیـن چگونـه آنـان را در چشـم برهـم زدنـی بر خـاک می‌ریـزم.»

از چشـم‌های افراسـیاب، خشـمی‌سرخ زبانـه کشـید. روی بـه سـوی گرسـیوز چرخانـد: «چگونـه این پسـت سرشـت، چنین سـخن می‌گویـد و شرم نمی‌کنـد؟ آبرویـی کـه از نیاکانـم بـر بـاد داد، بـس نبـود؟ برخیـز، گرسـیوز! داری برپا کن و این گسـتاخ را بر آن بیاویز تـا زبانـش از هرچـه پلیـدی و دسـتش از هر چـه سـیاهی، جاودانه کوتاه شـود.»

بیـژن لرزیـد. بـا خـود گفت: «نـه نمی‌ترسـم. لرزش دسـت‌هایم از تـرس نیسـت. دلم از ایـن انـدوه زخمـی اسـت کـه دسـت بسـته جـان می‌بـازم؛ بـا خـواری و فرومایگـی. کاش بـاد پیامـم را بـه پـدر می‌رسـاند و برایـش داسـتان سرنوشـتی کـه مـرا بـر اسـب نشـاند و دسـتم را در دسـت مـرگ گذاشـت، مو به مـو می‌گفـت. ای باد! به پـدر بگـو کـه مـن به پای خـود نیامدم که بـا نیرنگی، هـوش از سرم بردنـد و دل از کفـم ربودنـد. بگـو که گرگین دسـتش بـه این پلیدی آلـوده بـود. ای بـاد! بگو که فرزندش برهنه و دسـت بسـته بود، نه یارای شمشـیر کشـیدن داشـت و نه توان خنجر زدن. به او بگو که بیـژن چـون آهویـی راه گـم کـرده، در چنگ شـیران پاره پاره شـد.»



باد می‌وزید. گرسیوز بیژن را دست بسته بر خاک نشاند. آن سوتر، مردانی بند بر چوبه دار گره می‌زدند. بیژن اندیشید: «چقدر پست بودم و نمی‌دانستم. چون موری کوچک که با تلنگری جان می‌بازد. ناتوان بودم و خود را شیر بیشه نبرد می‌دیدم. آیا این من بودم که هزار مرد جنگی را یک تنه بر خاک می‌ریختم؟ آیا این من بودم که سرداران و پهلوانان، پیش پایم زانو می‌زدند و به فرمانم سر بر خاک می‌گذاشتند؟ کجاست آن شکوه؟ کجاست آن جاه؟ کجاست آن بلند پروازی؟»

مردی در جامه پهلوانان نزدیک می‌آمد. پیران، سردار افراسیاب بود، پدر جریره. جریره همسر سیاوش که جان بر سر مهر فرزندش باخت. بیژن در دل آرزوی مرگی آن گونه کرد. مرگی از سر مهر به فرزند یا به خاک؛ چون مرگ جریره یا سیاوش. آیا سزاوار بود بندی که با وزش نسیمی این گونه می لرزید، جان پهلوانی چون او را بگیرد؟ با خود گفت: «چه شادی‌ها که برای خود خواستم و سرانجام، غمی بیش نبود و چه خواری‌ها که از آن گریختم و بزرگی‌ام در آن بود. چه نادان بودم که چون در جنگ با فرود پیروز شدم، جشنی برپا کردم. چه نادان بودم که نخواستم گرازی پاره پاره‌ام کند. آیا گرازهای پیل دندان و پهلوانان دلیر، هماوردی برتر از این بند سُست و بی‌جان نبودند؟»

پیران او را شناخت. بیژن سر به زیر انداخت. پیران گفت: «درست می‌بینم؟ این تویی بیژن؟ بسیار از آن روز نگذشته است که پی اسب فرود را زدی. یادت هست؟ در بند چه می‌کنی؟»

بیژن سر بالا نکرد. پیران گفت: «می‌بینی دست سرنوشت چگونه آب رفته را به جوی و مرغ پریده را به دام باز می‌گرداند؟»

بیژن ناگهان اندیشید که همه داستان، از آغاز، نیرنگی بوده است تا پیران، کین فرود را از او بگیرد: «او گناه مرگ دخترش جریره و تنها فرزند او فرود را بر من می‌داند. او می‌خواهد مرا به سزای این پلیدی برساند.» بیژن هیچ نگفت.

پیران باز گفت: «آن چوبه دار چیست؟ دوباره خون سیاوش تازه شده است؟ خسرو تو را به کین خواهی مرگ پدرش بر توران شورانده است؟»

همه خاموش بودند که پیران بر آشفت: «این کدام خبر است که همه از آن آگاهند جز سردار افراسیاب؟»

گرسیوز، پیران را کنار کشید. گفت و گویی و پس، پیران بر اسب نشست و به سوی کاخ تاخت.

بیژن اندیشید که تنها زمان اندکی دارد و آن را نیز شایسته چنان است که به راز و نیاز با یزدان بگذراند. که چه زمان‌ها که در بازی پست خاک، بیهوده باخته بود بی آن که از آفریدگارش یادی کند و سراغی گیرد: «هیچ کس نخواهد دانست چگونه تو را یافتم. جایی که هرگز خود را در آن نمی‌یافتم. آفریدگار من! به تو نزدیکم و تو به من نزدیک‌تری. با تو مهربانم و تو با من مهربان‌تری. نیک می‌دانم که آن‌چه برایم خواستی، بهترین بوده است. دست کم پیش از آن که برای همیشه چشم از خاک برگیرم، راز هستی‌ام را دانستم. کاش پدرم نیز باخبر می‌شد که

اگر چه با خواری جان دادم، گوهر آفرینش را یافتم. که اگر جز این بود، مرگی زودرس داشتم. آفریدگار من! اکنون نیک می‌دانم که گناهکار بودم و خود فریب. می‌دانم که توفان سرکشی‌ام زبانه های مهرت را در دلم خاموش کرده بود.»

بیژن، پیران را دید که سوار بر اسب و تیزتر از باد نزدیک می‌شد. پیک مرگ شتاب داشت تا او را از راز و نیاز با پروردگارش باز دارد. بیژن اما می‌خواست از این زمان باز مانده، بیشترین بهره را ببرد. واژه‌ها را چون بارانی سیل‌آسا از چشم جاری کرد: «پروردگار من! نه خشمگینم و نه دلگیر که جانم را بر سر نیرنگی می‌بازم. نیرنگ جادوگری که جامه پریان را پوشید و مرا با افسون چشم‌های سیاهش فریفت. و بسیار شادم که پیش از مرگ، گرمای مهر را در دلم شناختم و دانستم که دلدادگی، باختن است؛ باختنی که در آن می‌توان خود را یافت. افسوس که دیگر زمانی تا مرگ نمانده است که اگر جانی دوباره می‌یافتم، جز خواست تو نمی‌خواستم. چون گل‌ها بوی خوش مهر تو را می‌پراکندم. با خنده می‌شکفتم و به مردمان شادمانی هدیه می‌دادم.»

دو نیزه‌دار، بیژن را بر خاک کشاندند و به پای دار بردند. بیژن خواست بگوید: «رهایم کنید. می‌خواهم با دست خود بند بر گردن اندازم که از مرگ نمی هراسم.»

اما هیچ نگفت که واژه‌ها راه گلویش را بسته بودند.

زبری بند، پوستش را خراشید. بیژن چشم بست و آماده مرگ شد. سیاهی در چشم‌هایش ریخت. نیزه‌دار خواست زیر پای بیژن را خالی کند که پیران از دور، دست بالا برد. گرسیوز همچنان که با نگاه اسب پیران را دنبال می‌کرد گفت: «بگذارید سرورمان پیران نیز برسد و از نزدیک، شادمانی این فرجام را بچشد. که روزها چشم‌هایش در آرزوی دیدار چنین نمایشی

بوده است. درنگ کنید تا او نیز برسد.»

بیژن چشم گشود. می‌خواست برای واپسین بار، هستی را با همه شکوهش بنگرد. خورشید را دید، آسمان را دید. ابر ها، سروی بلند، دانه های شبنم روی گلبرگ‌های سرخ، پروانه‌ای با نقش‌های پر راز و رمز بر بال‌هایش. آوای بال کبوتری را شنید، نغمه جوی، وزش نسیم، تاخت اسب، تپش دل. می‌خواست همه را آن چنان که می‌دید و می‌شنید. در خود نگاه دارد؛ با همه نقش‌ها، با همه رنگ‌ها، با همه دوری، با همه نزدیکی. همه را در درونش ریخت.

پیران رسید. نفس زنان از اسب پایین پرید. خود را به بیژن رساند و با دست خویش، بند از گردنش گشود. زیر لب به بیژن گفت: «یک بار پدرت گیو که به کشتنم سوگند یاد کرده بود، مرا به اسیری گرفت اما چون فرنگیس، مادر خسرو آزادی‌ام را خواست، به من جانی دوباره بخشید.»

بیژن خواست بگوید: «ولی پیش از آن، تو فرنگیس و خسرو را از چنگ افراسیاب رهانده بودی. اگر تو نبودی امروز خسرو زنده نبود. امروز ایران شهریار دیگری داشت.» اما باز خاموش ماند که واژه‌ها راه گلویش را بسته بودند.

گرسیوز چون ببری که به دام افتاده باشد، از خشم پیچ و تاب خورد، پیش دوید و دست پیران را کشید: «چه می‌کنی؟ آیا از رسوایی منیژه آگاهی؟ می‌دانی که این نابکار تا همیشه آبروی‌مان را در ایران و توران برباد داده است؟ او را باید چون ننگی از دامن هستی پاک کرد.»

پیران در چشم‌های گرسیوز خیره شد: «آرام باش، گرسیوز، من با افراسیاب گفت‌وگو کردم. این فرمان اوست و آن‌چه سرورمان بگوید، همان خواهد شد. او گفت که چنین مرگی در

خور بیژن نیست. اندکی درنگ کن. افراسیاب برای بیژن کیفری بیش از این دار می‌خواهد.»

گرسیوز بر خاک نشست: «می‌دانم تو دل او را به مهر آورده‌ای. بی‌گمان گفته‌ای که مرگ بیژن آتش کین‌خواهی خسرو را از نو بر می‌افروزد. تو افراسیاب را فریفته‌ای.»

پیران شانه‌های گرسیوز را گرفت: «نخست بشنو و پس از آن، این چنین تیر خشم بر من ببار.»

- نمی‌خواهم بشنوم. تو مرا نیز افسون می‌کنی.

- این افسون نیست. این دوراندیشی است. به فرمان افراسیاب. دست‌های بیژن را در زنجیر کن و او را در چاه بینداز؛ چاهی تاریک و ژرف. پس سر چاه را با سنگی به سنگینی دماوند بپوشان.

گرسیوز لبخند زد: «اینک دانستم. یک مرگ نه، که هزار مرگ. بیژن هر شب، در آرزوی مرگ چشم فرو می‌بندد و چون روز می‌شود، می‌داند که مرگی تازه در راه است. هر روز که بیشتر زنده بماند، مرگی تلخ‌تر را خواهد چشید و زهری کشنده‌تر را خواهد نوشید.»

چشم‌های گرسیوز درخشید. پیران گفت: «و هنوز چنین کیفری او را بس نیست. چون او را در چاه انداختی، به کاخ منیژه برو. همه اسباب بزرگی و سروری‌اش را بگیر و او را با سر و پای برهنه، بر سر چاه ببر تا بیژن را نه در شکوه و بزرگی که در خواری و ناتوانی بنگرد.»

گرسیوز خندید: «شاید باران اشک‌هایش تشنگی این پلید را فرو بنشاند.



بیژن پرسید: «کیستی؟ مرغ شبی یا بلبل سپیده دم؟»

آوای زمزمه بیژن، در دل چاه پیچید. فریادی شد و بیرون ریخت.

منیژه خاک را چنگ زد: «منم منیژه. آن که تو را چون ماه بلند و گرانمایه می‌خواست و اینک در چاه می‌یابد.»

- زمان را گم کرده‌ام. چند روز گذشته است؟ چند ماه؟ چند سال؟

سنگی کوه پیکر بر سر چاه بود. منیژه خاک دورا دور سنگ را با ناخن خراشید. شاید بتواند روزنه‌ای باز کند و پرتوی از نور ماه، مهمان شب‌های همیشگی بیژن شود: «شبی‌است ماهتابی، شبی افسانه‌ای برای دلشدگان.»

- تو اکنون باید در کاخت باشی و با کنیزکان پری چهره‌ات، آواز چنگ و رود بلند کنی.

منیژه باز خاک را چنگ زد: «دیگر نه از پری چهرگان نشانی هست و نه از آواز رود. نه دایه‌ای و نه همرازی. تنها من مانده‌ام و تنهایی. کاش می‌توانستی از چاه بیرون بیایی و مرا ببینی که چگونه چون درویشی آواره کوی و برزن شده‌ام. که اگر این گونه مرا می‌دیدی، هرگز تیر مهرم بر دلت نمی‌نشست.»

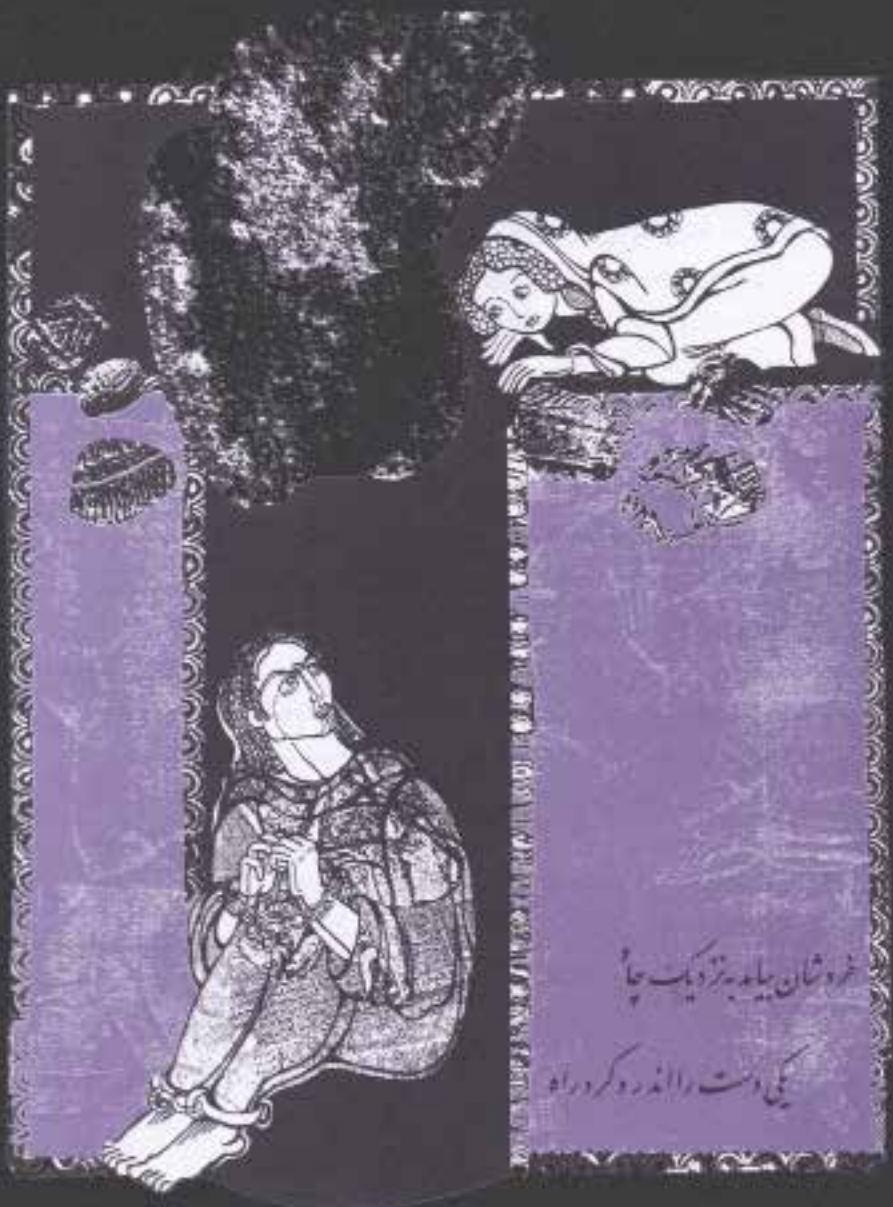
خردشان بیامد به نزدیک چاه
یکی دست را اندر و کرد راه

باز فریادی از چاه برخاست: «می‌خواهم تو را با آن چشم درخشان سیاه و لب خندان سرخ به یاد بیاورم.»

دل منیژه از مهر بیژن به درد آمده بود: «بیژن، مرا ببخش! تو را من در چاه انداختم. گناه سیاه‌روزی تو، همه بر گردن من است. و من باید کیفر این گناه را چون سنگی چنین بزرگ، تا همیشه بر دوش کشم.»

بیژن نالید: «بیراه می‌گویی. این من بودم که جشن تو را برهم زدم. این منم که باید بخشش تو را بخواهم. من که از سر خشم، تو را افسونگر خواندم و فریب‌کار پنداشتم.»

دانه‌های اشک منیژه خاک را تر کرده بود. آرام گفت: «من تو را افسون نکردم که خود در افسونی هزار جادو فرو رفته بودم.»

منیژه دیگر چیزی نگفت تا بیشتر بشنود. می‌خواست واژه واژه‌هایی را که از دل چاه بیرون می‌ریخت، چون دانه‌های باران در بیابان گرامی‌دارد تا در تنهایی‌ها و کوی‌گردی‌های شبانه آن‌ها را در یادش دوباره و چند باره مزمزه کند و تشنگی‌اش را فرو بنشاند.

بیژن گفت: «نوری می‌بینم.»

- خاک را کنار زدم تا از روزنی برایت خوراک بفرستم. هر شب خواهم آمد. تو باید زنده بمانی.

بیژن گفت: «آمدی و خورشید را به میهمانی شب‌های دیرپایم آوردی. این نور، تویی که چون بارانی شادی بخش بر سرم می‌باری. اکنون برایم بگو آسمان چگونه است؟ زمین؟ تو؟ آیا موهایت را دو گیسو بافته‌ای؟ چه رنگ جامه‌ای بر تن داری؟ به چه می‌اندیشی؟ آیا هنوز وقتی می‌خندی، گونه‌هایت سرخ می‌شود؟ آیا هنوز وقتی خشمگین می‌شوی، ابروهایت چون دو

مـار سـیاه بـه هـم می‌پیچند؟»

آوای خنـده بیـژن چـاه را بـه لـرزه انداخـت. منیـژه دانه‌هـای اشـک را بـا دسـت‌های خـاک آلـودش پـاک کـرد: «نمی‌دانـم آسـمان چگونـه اسـت و زمیـن چـه سـان. کـه در هرچـه می‌نگـرم، تـو را می‌بینـم. نمی‌دانـم بـه چـه می‌اندیشـم. کـه روزهاسـت خـود را از یـاد بـرده‌ام. تنهـا می‌دانـم کـه هرچـه از تو دورتـر می‌شـوم، یادت نزدیک‌تـر می‌آیـد و هرچـه کمـتر تـو را می‌بینم، نقشـت بیشـتر در دلم می‌نشـیند.»

کسی در آن شب تیره منیژه را نشناخت. او را که چون درویشی، با کهنه پارچه‌ای، چهره پوشانده بود و از دری به در دیگر می‌رفت و چشم امید به دست‌های این و آن داشت تا شاید او را خوراکی بخشند.

برف می‌بارید، هیچ گاه سرما این چنین در استخوانش زهر نریخته بود؛ که همیشه برف را در تالار گرم از دور دیده بود و زیبایی‌اش را ستوده بود. منیژه در پناه دری پنهان شد شاید سوز برف، او را در آن گوشه نیابد.

نه رهگذری بود و نه کسی دری می‌گشود. سرما و تنهایی، چون گرگ‌هایی گرسنه به جانش افتاده بود و رهایش نمی‌کردند. دیو خواب نیز آمده بود تا او را به جهانی دیگر ببرد؛ جهانی سردتر و ترسناک‌تر. نباید از چاله بیداری، به چاه کابوس پناه می‌برد. نگذاشت پلک‌هایش پرده‌ای سیاه بر چشم‌هایش بکشند. باید بیدار می‌ماند. برف چون شغالی زوزه می‌کشید و درونش را به لرزه می‌آورد.

باید راه می‌رفت. باد دری دیگر را هم می‌زد. منیژه اندیشید: «باید یاد بیژن را چون چراغی در دلم روشن نگه دارم و با آتش زبانه‌های درونم گرم شوم. منیژه برخیز! او در آن سیاهی، چشم به راه توست. تو اینک گرسنگی را می‌شناسی و مرگ را

چـون سـایه‌ات در کنـار داری. اگـر یـک دم دیرتر برسـی... اگر او را بخوانـی و پاسـخی نشـنوی... برخیز!»

دلـش می‌خواسـت پیکـر سـنگین و سردش را چون پوسـتی کنار انـدازد و سـبکبال پـرواز کند. منیـژه با خود گفت: «ای پای سسـت، خسـته مشـو! خـود را در جشـن‌گاه ببیـن و چون آن روزها جسـت و خیز کن. ای دسـت ناتوان! به سـوی کسـی دراز شـو که گرمی‌ات بخشـد و توشـه‌ای همراهـت کند. همراهـان من! به یـاری‌ام بیایید کـه اگـر چـون خویشـانم رهایم کنید و چون بسـتگانم مرا با خشـم برانیـد، خـود نیـز چون مـردگان هزار سـاله خاموش خواهید شـد.»

دری را نواخت: «گرسنه‌ام!»

دسـتی کـوزه‌ای آب و مشـتی نـان پشـت در گذاشـت و در را بسـت. منیـژه آب و نـان را چـون بخششـی از سـوی پـروردگار در آغـوش فـشرد؛ چـون ارزشـمندترین زرهـا و نایاب‌تریـن گوهرهـا. بـا خـود گفـت: «ای چشـم خواب‌آلـود! اینـک ایـن تویـی کـه بایـد یـاری‌ام کنـی. پـس بیدار شـو و در ایـن تاریکی، نزدیک‌تریـن راه را نشـانم بـده درنـگ مکـن! مـرا بـر بال‌هـای باد، بـه سـوی او ببر که می‌دانـی اگـر دیر شـود، سـیل اشـک خانـه‌ات را ویـران خواهد کرد و انـدوه، بـا پرده‌هایـی سـیاه دریچـه‌ات را خواهـد پوشـاند.»

بـرف می‌باریـد. منیـژه از میـان تیرهـای زهـر آلـود بـاد، راه باز می‌کـرد و در تاریکـی شـبانه بـه دنبـال چـاه می‌گشـت: «از ایـن راه بایـد بـروم یـا آن؟ ایـن کوچـه را پیشـتر ندیـده بـودم... امـا نـه، آن درخـت آشناسـت. آن شـاخه شکسـته را نشـانه گذاشـتم... نـه، ایـن کوچـه هـم چـون آن یکـی اسـت... ایـن درخت هم شـاخه‌اش شکسـته اسـت... همـه چـون هـم...»

منیـژه می‌رفـت و نمی‌رسـید. می‌خوانـد و پاسـخی نمی‌یافـت. بیـداری، کابوسـی بـود کـه پایانـی نداشـت: «بیـژن! اکنـون چـه

می‌کنی؟ بی‌گمان می‌پنداری که من در بستری گرم خفته‌ام و تو را در چنگ تاریکی و سرما تنها رها کرده‌ام.»

برف بر سر تا پایش جامه‌ای سپید دوخته بود. رو سوی آسمان کرد: «پروردگار من! مرا به کجا می‌بری؟ چرا هرچه نزدیک‌تر می‌شوم، دورترم می‌کنی؟ چرا چون روز و شب، ما را از پی هم می‌دوانی و به هم نمی‌رسانی؟ چون بهار و پاییز بودیم که تابستان با همه گشاده دستی اش، میان‌مان جدایی انداخت و اکنون چون پاییز و بهاریم که زمستان با همه تنگ چشمی اش، بین‌مان دیوار کشیده است. پروردگار من! بگو این راه به کدام ناکجا خواهد انجامید؟»



منیـژه از کوچـه‌ای باریـک گذشـت. اکنـون بایـد بـه چـپ می‌پیچیـد و تـا تـه کوچـه می‌رفـت.

منیـژه اندیشـید: «در بـزرگ چوبـی، بـا نقـش شـیر و گـرازی در جنـگ... زن، دیگـر چه گفته بـود؟» منیژه به یـاد آورد: «کاروانی از ایرانـی، بازرگانـی نـام آور با هفـت تن دیگر ده شـتر بارگوهر دارند و ده ده شـتر فـرش هـای دیبـا و پارچـه هـای زردوزی. جامه‌هـای رنگ رنـگ و...»

منیـژه از دور، نقـش شـیر و گراز را دید. نشـانی‌ها درسـت بود. سراسـیمه سـوی در چوبـی دویـد. چند بار کلـون را زد. در باز شـد. منیـژه بـا خـود گفـت: «همین اسـت بـوی بیـژن را دارد. او از ایران آمده اسـت.»

بـازرگان چهـره‌ای آفتـاب سـوخته داشـت. سرنوشـت بـر پیشـانی‌اش خـط بسـیار نوشـته بـود. چشـمانی درشـت داشـت و ابروانـی پـر پشـت. پرسـید: «چـه می‌خواهـی درویـش؟ خانـه پر از خریـداران اسـت. خاسـته‌ات را همیـن جـا بگـو!»

منیـژه گفـت: «سـپهر بلنـد بـه کامـت باد! چشـم بـد از گزندت دور!»

بـازرگان رفـت و بازگشـت. دسـت پیـش آورد تـا سـکه‌ای دهد. منیـژه دسـت پـس کشـید و کهنـه پارچـه از روی کنـار زد: «بـرای

گدایی نیامده‌ام. آمده‌ام خبری بگیرم و نشانی بیابم.»

بازرگان در چهره منیژه خیره شد: «بر تن، جامه درویشان داری و در نگاه، شکوه شاهزادگان.»

بازرگان به درون رفت. از سر سرا گذشت و به تالار رسید. زمین پر از فرش‌های دیبا بود و پارچه‌های رنگارنگ و جام‌های سیمین. خریداران هیاهو کرده بودند. بازرگانان بارهای تازه می‌آوردند و در میانه تالار بر هم می‌انباشتند.

منیژه رو به بازرگان کرد: «بوی ایران! این بوی خوش را پیش از این تنها در درونم می‌شنیدم. اما اینک می‌بینم که در هوا پیچیده است.»

بازرگان شتاب داشت. خریداران در آمد و رفت بودند و هر یک پرسشی داشتند. گفت: «چه می‌خواهی؟»

منیژه به دست پرتوان بازرگان نگریست و بازوهای نیرومندش. گفت: «جامه بازرگان بر تن داری و به پهلوانان می‌مانی.»

بازرگان خشمگین نگاهش کرد. «در این خانه پی چه می‌گردی؟ زود باش از رازت پرده بردار!»

- آمده‌ام از ایران خبر بگیرم. از پهلوانانش. از گیو وگودرز.

- تو را با ایران چه کار؟

- جوانی از گودرزیان در بند افراسیاب گرفتار است. پهلوانی است بیژن نام که دستش را با بندهای گران بسته‌اند و پایش را به زنجیر کشیده اند. او را در چاهی ژرف انداخته‌اند.

خون به چهره بازرگان دوید. فریاد زد: «دور شو! از این‌جا دور شو. ای فریبکار! از خشم افراسیاب بر ایرانیان آگاه شده‌ای و این گونه می‌خواهی ترس در دلم بریزی و رشوه‌ای بگیری تا

دم فرو ببندی؟ ولی بدان که من به خواست پیران، به توران آمده‌ام و از پهلوانان ایران نیز کسی را نمی‌شناسم. نه گودرز را دیده‌ام و نه از گیو خبر دارم.»

منیژه آرام گفت: «شنیده بودم که ایرانیان دلی پُر از مهر دارند و سری پُر از خِرد. آیا سزاوار است دردمندی را که چشمش از غم پهلوانِ شما به خون نشسته است، این گونه از خود برانی؟»

بازرگان خشم فرو خورد. به فرمانش سفره‌ای رنگین برای منیژه گستردند.

بازرگان گفت: «بگذار خریداران کار به پایان رسانند. بهتر است در خلوت سخن بگوییم.»

منیژه از نگاه بازرگان خواند که می‌خواهد رازی را در تنهایی، بر او آشکار کند. پس خاموش شد. خریداران یکی یکی بارها بستند و بدرود گفتند. منیژه چشم به دهان بازرگان دوخت تا مُهر بشکند. بازرگان گفت: «از بیژن چه خبر داری؟ آیا می‌اندیشی او هنوز در آن چاه زنده مانده است؟»

- هر شب برایش خوراک و آب می‌برم. می‌دانم که تا امید دیشب در دلش زنده است، نمی‌میرد. شب پیش برایش خبر بردم که بازرگانانی چند از ایران به توران آمده اند. بی درنگ مرا به سوی‌تان فرستاد. گفت دلش آگاه است که از گیو خبر آورده‌اید. بیچاره بیژن! بیهوده دل خوش کرده بود.

بازرگان سخت به سرفه افتاد. چهره‌اش سیاه شد. منیژه پیاله‌ای آب به دستش داد. بازرگان گفت: «به این می‌اندیشیدم که بیژن در خاک توران چه می‌کند؟»

منیژه سر به زیر انداخت. بازرگان پرسید: «او را از کجا می‌شناسی؟ از چه رو برایش دل می‌سوزانی؟ چرا برای رهایی‌اش



ایـن چنیـن بـه تـب و تـاب افتـاده‌ای؟»

- او به من زندگی بخشید.

- می‌دانـی اگـر افراسـیاب بدانـد کـه زنـی از تـوران در اندیشـه رهایـی دشـمن اوسـت، یـک دم زنـده‌اش نمی‌گـذارد؟

- دیگـر بـه خـود نمی‌اندیشـم کـه بیـژن را بیـش از خویـش دوسـت مـی‌دارم.

لبخنـد بـر چهـره بـازرگان نشسـت: «می‌بینـم کـه زنـی تهـی دسـت، از پهلوانـان تنومنـد و شـاهان توانگـر، دلیرتـر و بی‌نیازتـر اسـت. تـو کیسـتی؟ از کجـا آمـده‌ای؟»

- بیـژن بـه جشـن‌گاه مـن آمد. مـن و کنیزکانم در دشـت خیمه زده بودیـم. بیـژن بـا نگاهـی آسـودگی‌ام را از مـن ربـود و دلم را بـا تیـر مهرش شـکار کـرد. من منیـژه‌ام، دختر افراسـیاب.

پیالـه از دسـت بـازرگان بـر زمیـن افتـاد. منیـژه بـاز گفـت: «و اینـک از ایـن درد، چـون آتـش در سـوز و گدازم که گنـاه تیره روزی بیـژن، همـه بـر شـانه مـن اسـت. افراسـیاب او را بـه بنـد کشـید تا مـرا از پـای در آورد.»

منیـژه گفـت: «اکنـون آواره هـر کـوی و بـرزن شـده‌ام. پناهـی نـدارم کـه همـه مرا از خویـش رانده‌اند و مـن این‌هـا را از برای آن نمی‌گویـم کـه دسـتگیرم شـوید که تاکنون بـرای خـود، از هیچ کس، چشم‌داشـتی نداشـته‌ام. آن‌چـه می‌خواهـم، همه بـرای رهایی بیژن اسـت. او ماه‌هاسـت کـه در تیرگـی چـاه، شـب و روز از هـم بـاز نمی‌شناسـد. او در آن تاریکـی زنـده نمی‌مانـد.»

بـازرگان برخاسـت: «زمـان زیـادی پیـش رو نداریم. باید شـتاب کرد.»

رفـت و بـا مرغـی بریـان بازگشـت. پس مـرغ را در نـان پیچید

و گفت: «این مرغ را به آن جوان بی‌گناه برسان. شاید جانی دوباره یابد.»

منیژه برخاست. مرغ را پنهان کرد و راه افتاد. پس آن هنگام که بازرگان با نگاهی مهربان در را گشود، منیژه برای واپسین بار سر را به سویش چرخاند: «خواهشی دارم. اگر به ایران باز گشتی، به درگاه خسرو برو، گیو یا رستم را بیاب و به آن‌ها بگو بیژن در بند است. بگو روزگار سختی را می‌گذراند؛ زمینش از آهن است و آسمانش از سنگ. اگر درنگ کنید، همه چیز از دست می‌رود و پشیمانی سودی نخواهد داشت.»

بازرگان گفت: «خواسته‌ات را از یزدان بخواه نه از خسرو؛ که او از همه نزدیک‌تر است و در گشودن هر گرهی تواناتر.» و در چوبی را بست.

گفته‌های بازرگان، چون آفتاب ظهر تابستان دل منیژه را گرم کرد. منیژه باز چهره پوشاند. باید هرچه زودتر خود را به بیژن می‌رساند اگر چه خبری خوش نداشت، اما می‌دانست آفتاب درون او دل بیژن را نیز گرم خواهد کرد.

منیژه بر سر دوراهی ایستاد. اکنون باید راست می‌پیچید و تا ته کوچه باریک می‌رفت.



بیژن چشم‌هایش را بست که گشودن یا بستن‌شان یکسان بود؛ سیاهی! سیاهی! سیاهی!

به موهایش دست کشید، به چهره‌اش، چشم‌هایش. روزها بود که از خود نیز بی خبر مانده بود، نه آینه‌ای بود که در آن بنگرد و نه آبی که نقشش در آن افتد. کاش بارانی می‌بارید و او را می شست. این روزها بیشتر از همیشه و هرچه به آب می‌اندیشید که یک پیاله‌اش از بار هزار شتر گوهر برایش گران بهاتر بود. گاه پشت می‌داد به دیواره چاه تا نم برفی تازه آب شده، پوستش را تازه کند. این روزها هر خواسته کوچکی برایش آرزویی دور و دست نیافتنی شده بود. دلش می‌خواست بند از پاهایش بگسلد و تنها به اندازه ده گام دورتر رود. دلش می‌خواست زنجیرها را پاره کند. دست سوی شاخه‌ای بالا ببرد و سیبی از شاخه بچیند. دلش می‌خواست دست کم نیم روز بر زمین دراز بکشد. دلش می‌خواست موهایش را شانه بزند، دست‌هایش را بشوید، پیراهنی پاک بپوشد...

بارها به رهایی اندیشیده بود. در خیال، خود را با چنگ و دندان از دیواره سیاه چاه بالا کشیده بود و در روزی آفتابی چون مرده‌ای که از نو زنده شود، دیگر بار پا بر زمین خاکی گذاشته بود. اما این‌ها همه در خیال بود که هیچ تلاشی سودی نداشت. خزندگان نیز از این چاه راه گریز نداشتند. چاره‌ای نبود.

باید خود را به دژخیم مرگ می‌سپرد تا آرام آرام جانش را بگیرد.

بارها به زمان اندیشیده بود. کاش خوابی هزار ساله او را می‌ربود. آن گاه چون چشم می‌گشود، پهلوانی می‌رسید و او را از چاه تاریک و بند سخت می‌رهاند و بیژن می‌دید که دیگر نه از افراسیاب نشانی است و نه از هیچ دشمنی دیگر. اما این‌ها همه چون پایان خوش افسانه‌ها، باور نکردنی بود.

روزگار چه بازی‌ها داشت! به جنگ‌هایش اندیشید. به روزی که اسب فرود را پی زد. می‌توانست بگذارد فرود سوار بر اسب دور شود. اینک اما فرود در دل خاک خفته بود و او زنده. او زنده بود و آرزوی مرگ می‌کرد. به گرازان اندیشید. به ارمانیان که دلخوش به کشتزارشان بودند و خان و مانی آباد داشتند. اگر آن روز که گیو او را از جنگ گرازان باز داشته بود، پندش را می‌شنید، اکنون می‌توانست در بستری گرم بخوابد. سفره‌ای رنگین بگسترد یا سوار بر اسب بتازد.

همه او را از یاد برده بودند. شاید گیو چند روزی در غم دوری فرزندش گریسته بود، اما او نیز یک روز زندگی همیشگی‌اش را از سر می‌گرفت، با خسرو به شکار می‌رفت و با پهلوانان به جنگی تازه می‌اندیشید.

بیژن به درد اندیشید و تنهایی. از خود پرسید: «آن‌چه پیش از این رنج می‌پنداشتم، چه بود؟ تنهایی چگونه بود؟ بیچارگی را چه می‌دانستم و درماندگی را چگونه می‌دیدم؟ اگر آن‌چه در دلم هراس می‌ریخت، سیاهی بود و آن‌چه جانم را به لرزه می‌انداخت، تاریکی نام داشت، پس این سیاهی چیست و این تاریکی کدام است؟»

بیژن چون چاهی که در آن فرو افتاده بود، در دل تنهایی و رنج زندگی می‌کرد. سیاهی و درماندگی را در بند بند هستی‌اش

می‌دید که آرام آرام، درونش را می‌شکافت و زخمش را ژرف‌تر می‌کرد.

تیر اندیشه‌های زهرآلود، یکی پس از دیگری، در جانش می‌نشست. در این تیرباران ناگهان به یاد منیژه افتاد. ترس تازه‌ای در جانش ریشه کرد: «اگر خبر چینان، منیژه را بر سر چاه دیده باشند و برای افراسیاب خبر برده باشند؟ اگر او نیز اکنون در بند دیگری گرفتار باشد؟ اگر خبر آمدن بازرگانان ایرانی، نیرنگی از سوی افراسیاب بوده باشد تا منیژه را در دام اندازد؟ کاش نخواسته بودم به سوی‌شان رود. کاش منیژه می‌دانست و کس دیگر را می‌فرستاد... چرا پیش از این ندانستم؟»

بیژن اندیشید که روزها و شب‌ها از پی هم آمده‌اند و رفته‌اند و منیژه از او سراغی نگرفته است. نه راهی به پیش داشت و نه پس. فریادی از سر درد کشید: «پروردگار مرا از یاد برده است. پروردگار مرا از خود رانده است؛ راندنی که ابلیس نیز دمی از آن را تاب نمی‌آورد.»



خوراک‌های رنگ رنگ و نوشیدنی‌های گونه‌گون، بیژن اما نه سیر می‌شد و نه تشنگی‌اش فرو می‌نشست. هرچه می‌خورد، گرسنه‌تر می‌شد و هرچه می‌نوشید، تشنه‌تر. چشم باز کرد. بیداری‌اش شبی بود تیره و خوابش روزی آفتابی. هنوز بوی خوش خوراک را می‌شنید. چند روز گرسنگی را تاب آورده بود؟ پیش از این اگر تنها یک روز در جنگ گرسنه می‌ماند، می‌اندیشید که زنده نخواهد ماند. چه بر سرش آمده بود؟ اینک در آزمون مرگ، خود را می‌شناخت. اما چه دیر! که زمانی برای بهره بردن از آموخته‌هایش نداشت. بوی خوش نزدیک و نزدیک‌تر شد. شاید این پیک مرگ بود که می‌خواست نخست گرسنگی‌اش را فرو بنشاند و پس او را برای همیشه با خود ببرد.

- بیژن، بیژن هنوز زنده‌ای؟

این منیژه بود. راهی دراز را یکسره دویده بود که چنین نفس نفس می‌زد. آیا بیدار بود یا هنوز خواب می‌دید؟ پس منیژه در بند نبود؟ اما چرا این قدر دیر؟ ترس، با واژه‌هایی بریده، از چاه پایین ریخت: «بیژن... بگو... تنها... یک...»

بیژن به خود آمد. بیدار بود. گفت: «گفتم گرفتار شده‌ای. اندیشیدم که آمدن بازرگانان، نیرنگ افراسیاب بوده تا تو را به دام اندازد.»

PersianPDF.com

منیژه با شتاب گفت: «پیش از همه، این خوراک را برایت می فرستم. تو گرسنگی‌ات را فرو بنشان تا داستان را برایت بگویم.»

بوی خوشی که پیشتر شنیده بود، نزدیک‌تر شد. بسته‌ای به شانه‌اش خورد. دست پیش برد. پارچه را کنار زد. گفت: «چه کسی چنین خوراکی به تو بخشیده است؟ خودت گرسنه نیستی؟»

- بازرگانان را یافتم. چندین شتر، بار گوهر و فرش و پارچه داشتند. این خوراک را یکی از آن‌ها برایت فرستاد که آزموده‌تر بود و سرد و گرم روزگار چشیده... نخست با من به تندی سخن گفت. تا نام ایران را شنید ترسید بازارش برهم بریزد.

دندان بیژن به چیزی سخت خورد. نه این استخوان نبود. بیرونش کشید و با دست پاکش کرد. انگشری بود. باز دست کشید. رویش مُهری کنده شده بود. نشان مُهر را شناخت. انگشر رستم بود. در سرش توفانی به راه افتاد. هر اندیشه چون باد، از یک سو می‌وزید و با خود، تکه‌ای از جامی شکسته را به همراه می‌آورد. بیژن تکه‌های جام را کنار هم چید. پس جام را در دست گرفت و به درونش خیره شد. رستم در جامه بازرگانان به سویش می‌آمد تا او را از چاه برهاند. بیژن فریاد کشید. نمی‌دانست آن فریاد چیست. شاید از سر شادمانی بود. شاید هم دردی ژرف و غمی کهنه بود که داشت از درونش کنده می‌شد و بیرون می‌ریخت.

- چه شده؟

انگشتر، پیام آزادی بود. بیژن می‌دانست که رستم به توران آمده است و تا او را از این سیاهی نرهاند و بند از دستش نگشاید، آرام نمی‌گیرد. خواست بگوید که او بازرگان نیست و

منیـژه، پیـام آزادی را برایـش بـه ارمغـان آورده اسـت. امـا ناگهـان سـخنش را فـرو خـورد. نـه، نبایـد می‌گفـت. ایـن رازی بـزرگ بـود کـه اگـر منیـژه زمانـی پـرده از آن بـر می‌گرفـت، همـه رشـته‌ها را می‌گسسـت و همـه اندوخته‌هـا را بـر بـاد مـی‌داد.

منیژه دوباره پرسید: «چه شد؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟»

بیـژن نمی‌توانسـت راز را در دلـش پنهـان کنـد که بایـد منیژه را بـه سـوی رسـتم می فرسـتاد. گفـت: «بایـد پیـمان ببندی و سـوگند یـاد کنـی کـه لـب بـدوزی و ایـن راز را بـه هیچ کـس نگویی.»

پاسخی نشنید: «منیژه؟»

چرا چیزی نمی گفت؟ کجا رفته بود؟ به چه می‌اندیشید؟

منیـژه گفـت: «چـه کـرده‌ام کـه ایـن فرجام. سـزاوار من اسـت؟ ای یـزدان بـزرگ! سـتارگان درخشـنده‌ات در ایـن شـب‌های سرد گـواه مـن انـد؛ چـه جنگ‌هـا بـه تـاراج دادم و چـه رنج‌هـا بـه جان خریـدم. چـه شـب‌ها کـه نیاسـودم و چـه کـوره راه‌هـا که بـا چنگ پیمـودم. اینـک امیـدم از تنهـا روشـنایی درونـم نیـز بریده شـد که بـرای گشـودن رازی بـه تـو سـوگند می‌دهـد.»

هـزار مـار از چـاه پاییـن خزیـد و به دسـت و پای بیـژن پیچید. بـه سـختی گفـت: «بـر مـن ببخـش کـه شـب‌های سـیاه تنهایـی، خـردم را از مـن ربـوده اسـت.»

- نـه، ایـن نیسـت. من هرچه باشـم تورانـی‌ام و تورانـی هر که باشد، دشـمن توست.

- اکنـون تـو از مـن نیـز بـه مـن نزدیک‌تـری؛ کـه هر نفسـی که می‌آیـد و مـی‌رود، وامـدار توسـت. مـرا ببخش!

آوای منیـژه، بارانـی از انـدوه بـر سر بیـژن بارید: «نـه، تو هنوز در مـن بـه چشـم بیگانـه‌ای می‌نگـری. اگـر ایـن چنیـن بـه مـن

بدگمانی، سوگند چه دردی را درمان خواهد کرد و کدام آسودگی را برایت به ارمغان خواهد آورد؟»

بیژن گفت: «مرا ببخش که نیازی به سوگند نیست. پس بدان آن بازرگان که تو را نزد من فرستاد، رستم، پهلوان ایران است. او تنها برای رهایی من به توران آمده است. پس بدان که او ما را از چاه غم خواهد رهاند و بند از پای‌مان خواهد گشود. اکنون چون باد به نزدش برو و بپرس که آیا او خداوند رخش است؟ رخش نام اسب اوست. رستم با این نشانه خواهد دانست که من انگشتر را یافته‌ام و از رازش با خبر شده‌ام.»



منیـژه چـون بـاد، چـون توفـان، بـه سـوی بـازرگان دویـد. دیگر می‌دانسـت کـه او رسـتم، پهلـوان نامـدار ایـران اسـت.

دیگـر بـار از کوچـه باریـک گذشـت، بـه چـپ پیچیـد و تـا تـه کوچـه رفـت. در چوبـی آشـکار شـد. هنـوز شـیر و گراز گـرم کارزار بودنـد. کلـون را زد. اکنـون این رسـتم بود که در را بر او می‌گشـود؛ هـمان بـازرگان کـه چهـره‌ای آفتـاب سـوخته داشـت و ابروانـی پُـر پُشـت. منیـژه، پـرده از چهـره کنـار زد و گفـت: «آفرین بـر خداوند رخـش.» رسـتم لبخنـدی زد. بـه شـتاب منیـژه ر ا بـه درون خواند و در را بـه رویـش بسـت. گفـت: «شـادم کـه دیر نرسـیدی.»

- بیـژن هـزار درود بـر تو فرسـتاد و به من گفت کـه از این پس دل آسـوده دارم که تا او را از بند نرهانی، آرام نمی‌گیری.

چهـره رسـتم بیشـتر گشـوده شـد: «می‌بینـم کـه بیـژن از راز انگشـتر برایت پرده برداشـته اسـت. بی گمان تو بسـیار فداکاری‌ها کـرده‌ای کـه او چنیـن همـه ناگفته‌هـا را بـا تـو فـاش می‌گویـد.»

- بیـن مـا پرده‌ای نیسـت. مهـرورزان، مـن و تو نمی‌شناسـند که همـه مـا می‌شـوند. اکنـون نیمـی از او آواره کـوی و بیابان اسـت و نیمـی از من در سـیاهی چـاه زندانی.

- پیداسـت از کوچـه گـردی، درس بسـیار آموختـه‌ای کـه چـون درویشـان سـخن پُـر مغـز می‌گویـی.

- زمان در گذر است. بیم آن می‌رود خبر چینان افراسیاب، از آمد و شد من به این خانه بویی برند و به تو بدگمان شوند. چاره چیست؟

رستم از سر سرا گذشت. دورتر، همهمه خریداران بود و بازار بازرگانان. رستم پرده‌ای را کنار زد. منیژه به درون رفت و آرام گفت: «چقدر فرش! این همه جام و کاسه را از کجا آورده‌اید؟ نکند تو به راستی بازرگانی؟»

رستم از میان پارچه‌های زیبا جامه‌ای بیرون کشید؛ لاجوردی بود و بلند. گفت: «این را می پسندی؟»

منیژه شگفت‌زده به رستم نگریست.

رستم گفت: «اما نه، نخست خستگی‌ات را بگیر و گرسنگی و تشنگی این روزها را بنشان، پس این جامه را بر تن کن و نزد افراسیاب برو.»

منیژه هنوز شگفت زده بود.

- به افراسیاب بگو که از آن‌چه کرده‌ای و گفته‌ای سخت پشیمانی و اکنون که بیژن در آن چاه تاریک، به خوابی جاودانه فرو رفته است. امیدی به کسی جز پدر نداری. بگو که بیژن تو را با افسونی فریفته بود و اینک که چشم از جهان خاک بر گرفته است، تو ناگاه چشم از جادوی او باز کرده‌ای و به خود آمده‌ای. بگو که از کرده‌ات بسیار شرمگینی و می‌دانی که بخشایش پدر بر فرزند چون ابر بهار، بارنده است.

چیزی در درون منیژه فرو ریخت. جهان پیش چشمش سیاه شد و دلش به خون نشست: «چه می‌شنوم؟ از چه شرم می‌کنم و از که بخشایش بخواهم؟ این کیست که از درون تو نابخردانه سخن می‌گوید و بر من خنجر می‌کشد؟»

رستم گفت: «هرچه باشد تو از تورانیانی و بیژن ایرانی

است. می‌دانی که خیال پیوند شما سرابی بیش نیست. پس پیش از آن که افراسیاب از همدستی تو و دشمنانش آگاه شود. دلش را با این نیرنگ به دست بیاور.»

- مرا به او نیازی نیست. او که مرا از خود راند و آواره کوی و بازار کرد، نه پدرم، نه آشنایم، که دشمنم نیز نیست. او برای من مرده‌ای از یاد رفته است.

رستم خشمگین به منیژه نگریست که پرده را کنار زد تا برود. پیش دوید و راه بر او بست: «بنشین. آن‌چه من از تو می‌خواهم، نه تنها برای آسایش خودت که برای رهایی بیژن است. اگر تو نزد افراسیاب باز گردی، او می‌اندیشد که بیژن و نامش برای همیشه از بین رفته است و از اندیشه او دست می‌شوید. آن گاه بازگشت ما نیز بدگمانی‌اش را بر نمی‌انگیزد؛ اما اگر بداند که تو دشمنش را...»

منیژه نشست: «از من چه می‌خواهی؟»

- نزد بیژن برو. به او بگو خداوندگار رخش، در آرزوی رهایی او، از زابل به ایران و از ایران به توران آمده است. این پیام را برسان و لب فرو ببند. پس بر سر چاه، چشم به راه شب بمان تا فرا رسد. آن گاه هیزمی بسیار گرد هم آور و بیفروز تا از روشنایی‌اش، جایگاه بیژن را پیدا کنم. پس به شتاب نزد افراسیاب برو و با چشمی خونبار، بخشش را بخواه.

منیژه برخاست. از خشم می‌لرزید: «همان می‌کنم که تو می‌خواهی؛ که خواست تو خواست بیژن است.»

و همچنان که می‌رفت، سخنان رستم را می‌شنید که دور می‌شد: «ایرانیان تو را درود خواهند گفت و فداکاری‌ات را خواهند ستود. چنین دلیری را من نیز که پهلوان ایرانم، در خود هرگز نشناخته‌ام.»



منیـژه بـر سر چـاه ایسـتاد. سـنگریزه‌ای در آن انداخـت. بیـژن شـتابزده پرسـید: «منیـژه تویی؟»

منیـژه بایـد خامـوش می‌مانـد. اگـر پیـام رسـتم را می‌گفـت، او بیشـتر مـی پرسـید و منیـژه نمی‌توانسـت راسـت نگویـد. به آسـمان نگریسـت. خورشـید در نیمـه راه ایسـتاده بود. رفت تـا هیزمی‌گرد آورد. بایـد آتشـی آن چنـان بلنـد می‌افروخـت کـه نـورش تا رسـتم، راه بگشـاید و رخـش را بـه این سـو بکشـاند.

بیـژن بـاز پرسـید: منیـژه، تو را می‌شـنوم. چـرا هیـچ نمی‌گویی؟ می‌خواهـی چـه چیـزی را از مـن پنهـان کنی؟ آیـا بـازرگان، خداوند رخـش نبود؟»

منیژه در نیمه راه ایسـتاد. به چاه نگریسـت و ناگهان به سـوی بیـژن دویـد: «او رسـتم بـود. گفـت که بـرای رهایـی تـو، از زابل به ایـران و از ایـران بـه تـوران آمـده اسـت. گفـت آتشـی برافـروزم تـا شـامگاه، نشـان چـاه را بیابـد و بـه سـویت بیایـد. کمـی، تنها کمی دیگـر تـاب بیاور.»

و شـنید کـه بیـژن گفت: «در گفتارت غمی اسـت. چـرا این خبر خـوش را زودتر نگفتی؟»

- می‌خواسـتم تـا دیـر نشـده، هیزمی‌گـردآورم. شـب نزدیـک است.

- شاید هنوز زمان رهایی نرسیده، ترسیده‌ای. می‌اندیشی افراسیاب بر تو خشم بگیرد و تو را همدست دشمنانش بخواند. تو اینک به او پشت کرده‌ای و دست یاری به سوی بزرگ‌ترین دشمنش، رستم، پیش برده‌ای.

- پیش از آن که زبانه‌های هیزم بلند شود، به سوی افراسیاب می‌روم و برای گناهان نکرده ام، بخشش می‌خواهم.

غمی سنگین، از درون چاه جوشید و بر شانه منیژه نشست: «تو می‌ترسی منیژه. می‌ترسی از چاه، سیاه روی وتکیده بیرون بیایم و تو دیگر دوستم نداشته باشی.»

منیژه سر در چاه کرد: «می‌ترسم. می‌ترسم به جای منیژه، زنی کولی را ببینی. آن‌گاه زن کولی رها کنی و به دنبال منیژه پیشین، آواره کوه و بیابان شوی؛ به دنبال منیژه‌ای که هرگز او را باز نخواهی یافت.»

بیژن گفت: «تورا در هر جامه‌ای، هر کجا که باشی، خواهم شناخت. با من بمان! اکنون دیدار نزدیک است، دلم را با غمی دیگر به آتش مکش! تو برای رهایی من رنج بسیار کشیدی. از تخت و خویشانت گذشتی و دمی تنهایم نگذاشتی. اگر از این بند آزاد شوم. به پاس مهربانی‌هایت، تا زنده‌ام چون بنده‌ای سر به فرمانت خواهم داشت.»

منیژه دلش می‌خواست با جادویی درون چاه برود و یک یک بندها را از دست و پای بیژن بگشاید. گفت: «نمی‌توانم، بیژن. من از تورانم و تو از ایران و این، میان ما زنجیری کشیده است که هرگز گسسته نخواهد شد. گناه من آن بود که این سوی زنجیر به دنیا آمدم و این گناه، همچون مُهری ماندگار تا پایان زندگی از پیشانی‌ام پاک نخواهد شد.»

بیژن آرام گفت: «روزهای خوش خواهد رسید به یزدان امید

داشته باش و از زنجیرهای دنیا اندیشه مکن!»

منیژه دوید. از راست به چپ و از بالا به پایین. توده هیزم بزرگ و بزرگ‌تر شد. باید راه می‌رفت. باید آرزوهایش را دانه دانه در دل خاک می‌کاشت و دلتنگی‌هایش را چون هیزم‌های خشک، روی هم می‌انباشت و با جرقه‌ای به آتش می‌کشید. باز هم دوید. آسمان سیاه شد. جرقه‌ای و پس، آتش در هیزم افتاد.

اکنون زمان آن فرا رسیده بود که سوی افراسیاب بشتابد. و بیژن را برای همیشه بدرود بگوید. برخاست. اما نه، پاهایش نمی‌جنبید. چون سنگ، کنار چاه ایستاده بود و پیش نمی‌رفت. مینژه خندید: «آفرین بر شما پاهای توانمند! درود بر شما همراهان دلیر! ما همین جا چشم به راه رستم و رخش می‌مانیم. ما هرگز به سوی افراسیاب باز نمی‌گردیم. به سوی او که خون بی‌شمار بی‌گناهانی چون فرنگیس و سیاوش را برخاک ریخته است. ما به سوی او باز نمی‌گردیم. بگذار دستش به خون فرزندش نیز آلوده شود.»

دستی، سنگینی دماوند را از شانه‌های منیژه برداشت. بلند گفت: «سرانجام آتش افروختم.»

و شنید که بیژن گفت: «اینک رخش می‌تازد و به سوی ما می‌آید.»

منیژه در آتش خیره شد. او در آن، خشم افراسیاب را می‌دید که زبانه می‌کشید. اما آتش خشم، نه منیژه را می‌سوزاند و نه خاکستر می‌کرد. که آن آتش، مهرش را بیشتر به جوش می‌آورد و از او فولادی آبدیده‌تر می‌ساخت.



- بیابانی خشک، چاهی ژرف و سنگی غول پیکر. با او چه کرده‌ای، افراسیاب؟ از ابلیس نیرنگ بازتری و از گرگ خونخوارتر.

این رستم بود که چنین خشمگین و بی‌تاب فریاد می‌زد.

اما اکنون که زمان سختی‌ها گذشته بود، بیژن دوست داشت باز هم در چاه تنها باشد. اندیشید که زمان بسیاری را از دست داده است. باید چند روز دیگر هم در چاه می‌ماند و به آینده می‌اندیشید. باید همه آن چه را که برای روزهای پیش رویش می‌خواست، به یاد می‌آورد.

دورادور چاه همهمه‌ای شد. رستم تنها نبود. همراهانش در تلاش بودند تا سنگ ر ا به کناری زنند. رستم گفت: «کنار بروید.» و فریاد زد: «ای یزدان که ستارگانت در این شام تار، چشم امید به من دوخته اند، شرمگینم مخواه و به دست‌هایم توانی بیشتر ده!»

ناگهان غریوی برخاست پس، آبشاری از نور در چاه ریخت. بیژن چشم‌هایش را بست: «چه می‌گوید؟ شب چیست و ستارگان کدامند؟ اینک هزار خورشید بر من می‌تابد.»

آرام چشم گشود. روزها تاریکی به بی‌رنگ‌ترین نور، تابش درخشان‌ترین خورشیدها را بخشیده بود. رستم فریاد زد: «بیژن؟»

- هنوز زنده‌ام.

- یزدان را شکر و بر منیژه درود! اکنون ریسمانی بلند در چاه می‌اندازم. بر سرش چنگکی است. زنجیر دستت را بر آن بینداز و بر پا بایست.

بیژن بند را دید که نزدیک می‌شد. چون نابینایی که دوباره چشم به دنیا بگشاید، به آسمان نگریست. با خود گفت: «نمی‌دانستم که در سیاهی، چشم نیز می‌میرد. نوری باید تا چشم به کار آید. دلم در چاه تاریک خود بینی مرده بود. تا در پرتو خورشید پروردگار نباشم، چشم دلم بینا نمی‌شود.»

رستم فریاد زد: «بیژن؟»

- ریسمان را بکشید.

باید واپسین آموخته های این تنهایی را به یاد می‌آورد. هچنان که از چاه بالا می‌رفت، بر خود نهیب زد: «ای روان نوزادم! آیا نُه ماه تمام را پشت سر گذاشته‌ای؟ چشم‌ها، دست‌ها، پاها! نکند نورس مانده باشید؟»

نقش‌ها در هم دویده بودند. چهره‌ها تار بودند. چند بار پلک زد. پس دست‌هایی را دید که یکی پس از دیگری، پیش می‌آمد و ریسمان را بالا می‌کشید. رستم را شناخت که بازویش را گرفت و او را از چاه بیرون کشید. رستم، آن گاه بر زمین نشست و سر به سوی آسمان بلند کرد: «یزدان را سپاس که مرا به خواسته‌ام رساند.»

پهلوانان نزدیک‌تر آمدند. بیژن سر چرخاند: «منیژه؟»

که رستم گفت: « نترس. همین جاست. پندم را نشنید. خواسته بودم نزد افراسیاب برگردد اما به زبانه‌های آتش که رسیدم، دیدم بر سر چاه چشم به راه ما نشسته است. مِهرت چون درختی هزار ساله، در دلش ریشه کرده است...»



- کجاست؟

- گفت می‌رود دورتر تا آن گونه که می‌خواهد، با یزدان در خلوت راز و نیاز بگوید.

بیژن پیش رفت تا رستم بند از دست و پایش بگشاید. رستم اما در چشمان بیژن نگریست: «پیش از آن باید پیمان ببندی که چون بند از دستت گشودم، دل از کین گرگین بشویی که او اکنون از کرده‌اش سخت پشیمان است.»

خنجری در دل بیژن نشست: «ای بزرگ! اگر می‌دانستی که از این پست نهاد بداندیش چه رنج‌ها کشیده‌ام و چه تیرها خورده‌ام، هرگز این نمی‌خواستی که اگر او را بیابم، یک دم نیز زنده‌اش نمی‌گذارم.»

رستم برخاست: «با خود گفتم زیستن در چاهی چنین تیره، سیاهی‌ها را از دلت زدوده است. اما بدان که اگر کینه‌ات را زنده نگاه داری، همین دم از راهی که آمده‌ام، باز می‌گردم و تو را با زنجیر و بند تنها می‌گذارم.»

گویا رستم، واپسین گفت و گوی بیژن را با خویش بیشتر به یاد داشت.

بیژن بر خاک زانو زد: «می‌شود در دمی، اندوخته‌ای را که به رنجی هزار ساله فراهم آمده است، بر باد داد. چرا چنین کردم؟ چرا چنان گفتم؟» و دست پیشتر برد.

رستم، همچنان که بند از دست بیژن می‌گشود، لبخند زد: «چه خوب که منیژه به بیابان پناه برد. با این گیسوان پریشان و چهره چرکین، بهتر آن است که خود نیز در آیینه ننگری. و رو به پهلوانان کرد: «او را سوار بر رخش به خانه ببرید تا سپیدی آب، سیاهی روزگار سختش را بشوید و بوی شرین جامه‌های نو، مستش کند.»

تالار سرشار از رنگ‌های شاد زیستن بود. یکی از رزم‌هایش افسانه می‌بافت و یکی به فرزند می‌بالید. یکی آواز می‌خواند و یکی نی می‌زد. بیژن سر چرخاند. منیژه چون گلی شکفته، خنده بر لب داشت. بیژن اندیشید که هرگز جهان، این چنین با او در آشتی نبوده است. هیچ نشانی از خفاش‌های سیاهی نبود و جغدهای تنهایی، همه به خوابی دور رفته بودند. رستم پیش آمد و گرگین از پی‌اش؛ بیژن را که دید، زانو زد و سر به زیر انداخت. بیژن با خود گفت: «خشمت را بران و با دشمنت مهربان باش! گران بهاترین گنج زندگی‌ات، منیژه هدیه اوست.» گرگین را بلند کرد و کنار خویش نشاند.

رستم، بیژن را در آغوش کشید: «ای بزرگوار! اینک برخیز که جای درنگ نیست. اشکِش پهلوان، چشم بسته نیز راه می‌شناسد. با او و منیژه همراه شو و به سوی ایران بتاز. من و گرگین و دیگر پهلوانان می‌مانیم تا افراسیاب را گوشمالی سخت دهیم.»

بیژن مهری را که از سر انگشت‌های رستم بر بازوانش می‌بارید، چون خاکی تشنه نوشید. گفت: «افراسیاب رزم آورانی دارد کار آزموده با پهلوانانی چون پیران و گستهم. چگونه می‌خواهی تنها با هفت مرد جنگی به نبرد سپاهی چنین بروی؟»

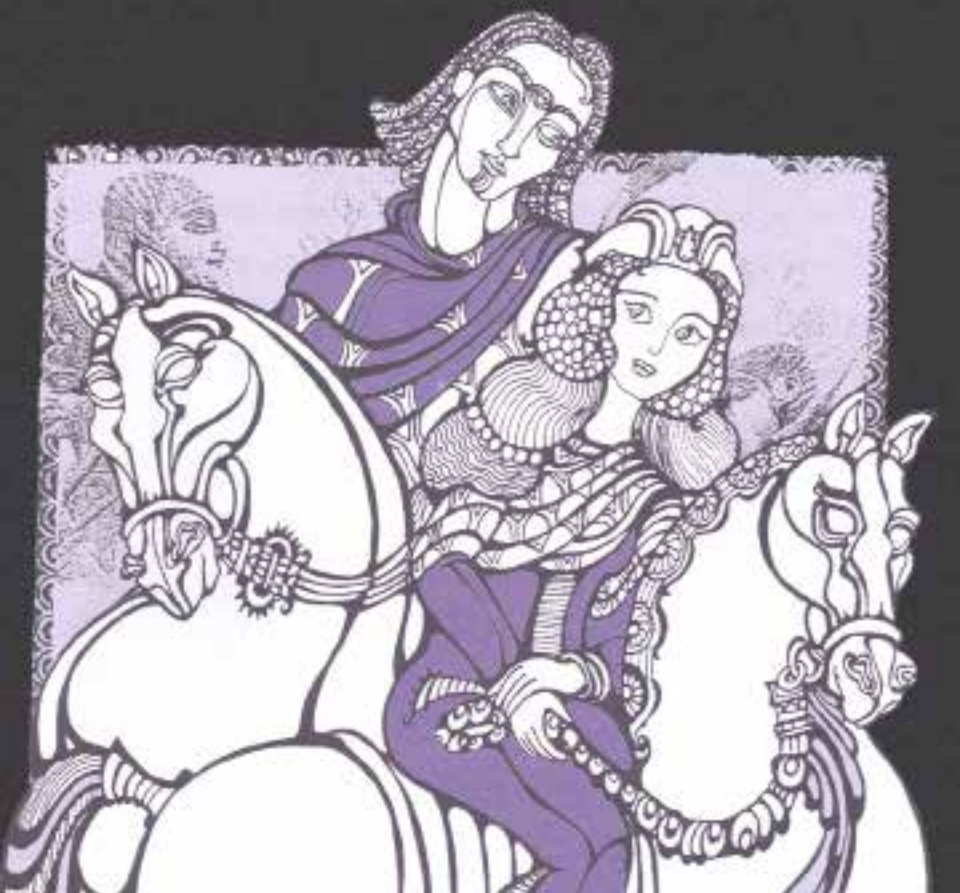

- سپاه ایران در مرز، چشم به فرمان من دوخته است؛ هزار تن سوار چابک و جنگ آور. آنان افراسیاب را به سزای ستمش خواهند رساند.

بیژن دست بر شانه رستم گذاشت: «چگونه می‌خواهی آسوده بر اسب بنشینم و به سوی ایران بتازم؟ نه! تنهای‌تان نمی‌گذارم که از افراسیاب، بیداد بسیار دیده‌ام.»

پس سوی منیژه رفت: «به ایران برو که چون از جنگ با افراسیاب آسوده شوم، چون شاهینی تیز پرواز به سویت پر می‌گشایم.»

منیژه لب به دندان گزید. انگشت‌هایش را در هم فرو برد تا بیژن لرزش دست‌هایش را نبیند. گفت: «به جنگ بیندیش، نه چیز دیگر!»

بیژن روی برگرداند. بی باکی منیژه بیشتر از آن که شادش کند، او را به هراس می‌انداخت. منیژه اینک برای همیشه، دست از خویشان و سرزمینش شسته بود. هر که با دشمنان پدرش هم پیمان می‌شد، راه بازگشتی نداشت؛ چه دور، چه نزدیک؛ چه خویش، چه بیگانه. چگونه می‌توانست از همه دلبستگی‌هایش، از همه نزدیکانش و از همه گذشته‌اش چشم بپوشد؟

بیژن نیزه‌ای برداشت و گرزی. اندیشه پلید گرگین، او را به جشنگاه منیژه کشانده بود و منیژه، این یگانه گوهر هستی، با ترفندی او را چون گنجی در خانه‌اش پنهان کرده بود و چون آتشی در سینه‌اش بر افروخته بود؛ آن چنان که زبانه‌اش خان و مانش را یکسره خاکستر کرده بود.

بیژن باز اندیشید: «بد خواهی گرگین، مرا به خواست‌هایم رساند و دلبستگی منیژه، همه بستگی‌هایش را از او گرفت.»

بیژن زره پوشید. اکنون دیر زمانی بود که پرده کنار رفته

بـود و زندگـی، بازی خود را آغاز کرده بود. زندگی نمایشـی شـگفت بـود و در ایـن نمایـش، بیـژن تماشـاگر نبـود که خـود در میانـه بازی بود.

بیـژن کلاهخـود بـر سر گذاشـت. در میانـه بـازی، هنـوز بسـیار درهـای بسـته پیـش رویـش بـود؛ درهایی تـو در تو که هـر دری به درهـای بسـیار دیگری گشـوده می‌شـد.



به مرز رسیده بودند. منیژه از اسب پایین جهید. برگشت و برای واپسین بار، به سرزمینش نگریست. مشتی از خاک ایران و مشتی از خاک توران برداشت. هردو یکی بود. هیچ جدایی در میان نبود. منیژه گفت: «اگر خسرو مرا نپذیرد، چه می‌کنی؟ من دختر افراسیابم؛ افراسیاب که پدر خسرو، سیاوش، را به خاک و خون کشید و مادر خسرو، فرنگیس، را که دخترش بود، آواره کوی و برزن کرد. اینک اگرچه خسرو خود از سوی مادر خویشاوندم است، قهرش بر افرسیاب بسیار بیش از مهرش به خاک سرزمین مادرش، توران است.»

بیژن افسار اسب را کشید. خندید: «اگر تو را نپذیرد؟ هیچ. می‌رویم و به جایی دورتر. به جایی که نشانی از دشمنی نباشد، به جایی که بتوانیم در سایه مهر درخشان آسمان، در آشتی، زندگی را از سر بگیریم.»

در چشم‌های منیژه، درخشش روزهای نخستینِ آشنایی‌شان بود؛ درخشش ستارگانی نورانی در شبی سیاه. گفت: «آن‌جا فرزندمان نام جنگ را هیچ نخواهد شنید.»

- جایی دور، دور از خاک پدر و مادرش.

- اما او دو سرزمین را آشتی خواهد داد.

بیژن در چشم‌های منیژه نگریست: «و دل‌های ما برای

سرزمین‌مان تنگ خواهد شد.»

منیژه خاک را به باد سپرد تا به هر کجا که می‌خواهد پرواز دهد: «سرزمین من این‌جاست؛ در سینه‌ام. سرزمین من آن مهری است که هر روز گسترده‌تر می‌شود؛ آن چنان گسترده که می‌تواند همه هستی را در خود جای دهد. و هر جا که بروم، با من خواهد بود. او هرگز مرا تنها نمی‌گذارد.»

رستم سوار بر رخش رسید. رو به بیژن کرد: «بشتاب. کیخسرو اکنون، بیتاب دیدن منیژه است. خبر رسید که داستان از خود گذشتگی‌های دختر افراسیاب را شنیده و به پیوند تو و منیژه خشنود است.»

- کمی دیگر می‌مانیم و پس، خود را به اسب‌های‌تان می‌رسانیم. من راه را می‌شناسم.

منیژه به جنگ رستم اندیشید. به افراسیاب که از چنگ سپاه ایران گریخته بود و سپاهیانش که گروه گروه کشته شده بودند. اینک که به خواسته‌اش رسیده بود، دلش از غم بزرگ دیگری در آشوب بود: «اگر آن روز تو را در جشن‌گاه ندیده بودم، اینک آن مردان زنده بودند. فرزندان‌شان چگونه بی‌پدر، بزرگ خواهند شد و همسران‌شان، چگونه بارِ پدر بودن را بر دوش خواهند کشید.»

بیژن گفت: «همیشه جنگ‌ها از جایی آغاز می‌شود. از نقطه کوچکی که چون دایره‌ای بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و چون گردابی زندگان را به کام خود می‌کشد.»

منیژه باز گفت: «فرزند ما دو سرزمین را آشتی خواهد داد.»

گردی از راه برخاست. ترس چون کژدمی به جان منیژه افتاد: «نکند سواری از توران مرا بر گرداند؟ نکند از پی‌ام آمده باشند؟ نکند همه چیز چون خوابی خوش، به پایان رسد و

روزگار تنهایی و دوری از نو آغاز شو؟»

ابرهای سیاه ناامیدی، بر او سایه انداختند. پس آذرخشی. نوری از دل ترک خورده ابرهای سیاه بیرون جهید. بیژن بر تخته سنگ نشست: «نگران مشو! آن که نزدیک می‌شود، هدیه‌ای است برای تو که به خواست من می‌آید. می‌دانم که دیدارش دلت را شاد خواهد کرد.»

گرد بر زمین نشست و اسبی پدیدار شد. سوار، چهره پوشانده بود. کنار منیژه ایستاد. درنگ کرد. پس او را در آغوش کشید. منیژه می‌خواست خود را از چنگش برهاند که ناگاه دایه را شناخت. دایه او را به نام خواند: «منیژه! چقدر تکیده شده‌ای. چشم‌هایت پیر شده است و لبت پژمرده! روزگارِ ستمکار، با فرزند من چه کرده است؟»

منیژه سر بر شانه دایه گذاشت: «با من به ایران بیا که روزهای غم و تنهایی، دیگر به سر رسیده است. بهار نزدیک است. باز جشن‌گاهی می‌آراییم و شادمانی از سر می‌گیریم.»

دایه خود را پس کشید و خشمگین، به بیژن نگریست: «او... او این آتش را برافروخت. تو دودی را که از آتش افسون او برخاست، نمی‌بینی؟ نمی‌بینی، چون دود سیاه چشم‌هایت را بسته است. با من به توران بیا. افراسیاب تو را خواهد بخشید. خود را از چنگ این پلید برهان! همه سیاه روزی ما از آن زمان آغاز شد که او دامش را در جشن‌گاه تو گسترد. بندها را پاره کن. با من بیا!»

منیژه پای پس کشید و روی بر گرداند: «برگرد! برگرد و مرا از یاد ببر، که من نیز امروز را از رویاهایم پاک خواهم کرد و از این پس، به یاد روزگار دورِ مهربانی‌ات، دل خوش می‌دارم. برو و بیش از این دلم را پاره پاره مکن!»

ابرهـای سـیاه پاییـن و پایین‌تـر آمدنـد. منیژه بر جای ایسـتاد و آن انـدازه بـه راه نگریسـت تـا دایه در غبار ناپدید شـد.

بیژن اسـب را پیش آورد: «دیر اسـت. اینک رسـتم، بسـیار از ما پیـش افتاده اسـت. بشـتاب؛ وگرنه راه را گـم خواهیم کرد.»

منیژه سر به سـوی آسـمان بلند کرد. به ابرهای سـیاه نگریسـت و بـا خـود گفـت: «بهـتر آن بـود کـه گفته‌هـای دایـه را می‌شـنیدی تـا همیـن جا رشـته پیونـدت را با گذشـته، یکسره می‌گسسـتی.»

پـس پهلـو بـه پهلـوی اسـب بیـژن تاخـت؛ بـه سـوی روزهایـی کـه در مـه فـرو رفتـه بودنـد و سرزمینـی کـه جـز نامی هیـچ از آن نمی‌دانسـت. دلـش را چـون زورقـی بـر بـال موج‌هـا نشـاند تـا او را بـه هـر سـو که می‌خواهنـد بکشـاند. آیا بـه کرانه‌ای آرام می‌رسـید یـا توفـان و گردابـی دیگـر پیـش رویـش بود؟

قاصدکـی در هـوا چرخیـد. بیـژن فریاد زد: «خبر خوشـی در راه اسـت. تندتر بیا!»

منیـژه تندتـر تاخـت و خندیـد؛ آن چنـان کـه خنـده‌اش، جـام کبـود آسـمان را شکسـت. نـوری جهیـد. منیـژه گفت: «خـبر خوش، ماییـم کـه در راهیـم!»



و اینک این منم منیژه. که افسانه‌ای شدم و زندگی را از پی خویش دواندم. که نمایشی شدم و مرگ را به بازی گرفتم.

اینک آیا این واپسین برگ بازی من است؟ که اگر چه زودتر از آن‌چه می‌اندیشیدم، فرا رسید؛ دیرتر از آن‌چه بود، گذشت.

اینک به آسمان می‌نگرم که روزگاری سیاه دارد و تنهاست. و ابرهای سنگین که بر شانه‌هایش نشسته‌اند. ابرهای تیره اما آبستن بارانی نوید بخش‌اند. آسمان ابرها را کنار نمی‌زند.

ابرهای تیره را کنار نمی‌زنم. پاره نمی‌کنم که دیگر، دانه را می‌بینم؛ دانه‌ای که در دل خاک خشک، روزگاری سیاه دارد و تنهاست.

اینک می‌بارم و به آینده چشم می‌دوزم. دانه به جوانه می‌نشیند. پس، ریشه‌ها در خاک گسترده می‌شوند و شاخه‌ها سر برآسمان می‌سایند.

این واپسین برگ بازی من نیست. که من چون قطره‌ای، از آسمان به خاک و از خاک به آسمان، همیشه در سفرم. که من چون خبری خوش، از سرزمینی به سرزمینی و از کرانه‌ای تا کرانه‌ای، همیشه در راهم.

انتشارات آرمان شهر
سیمرغ



HEINRICH
BÖLL
STIFTUNG

قصه‌های شاهنامه

بهرام و گردیه

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد ششم

به نام خداوند جان و خرد

بهرام و گردیه

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد ششم

PersianPDF.com

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

بهرام و گردیه
قصه‌های شاهنامه
جلد ششم
به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی
اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی
تایپ: کبیراحمد نشاط
ناشر: انتشارات آرمان شهر
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲
شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.

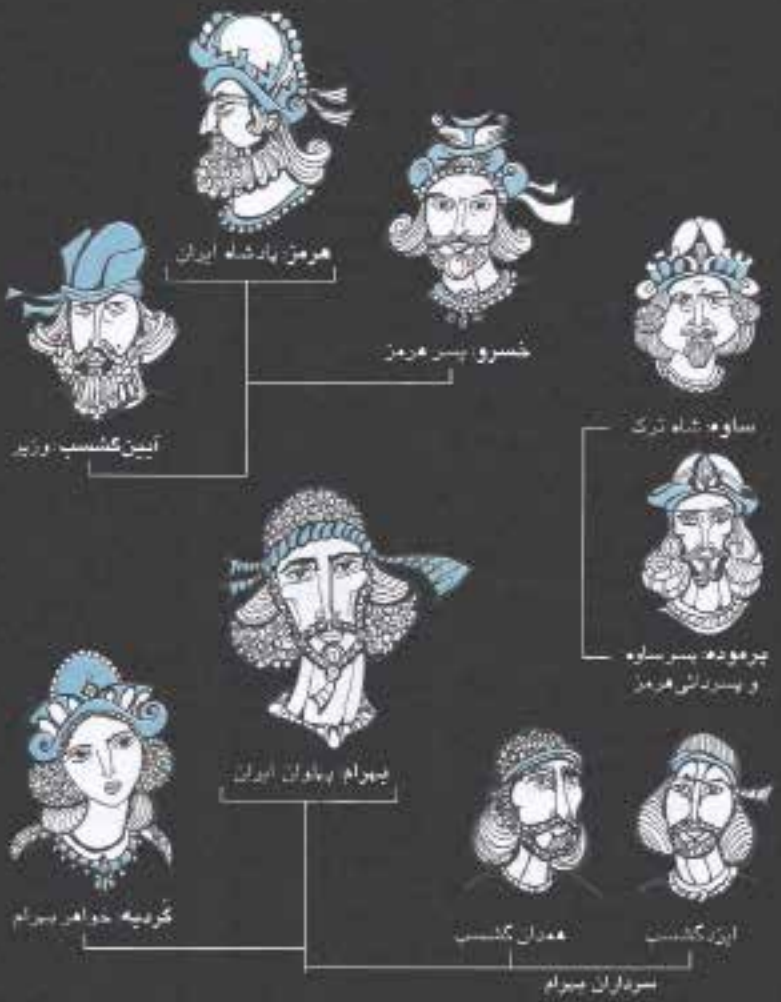
هرمز پادشاه ایران
خسرو پسر هرمز
آیین گشسب وزیر
ساوه شاه ترک
پرموده پسر ساوه
و پسردائی هرمز
بهرام پهلوان ایران
گردیه خواهر بهرام
ایزدگشسب
همدان گشسب
برادران بهرام



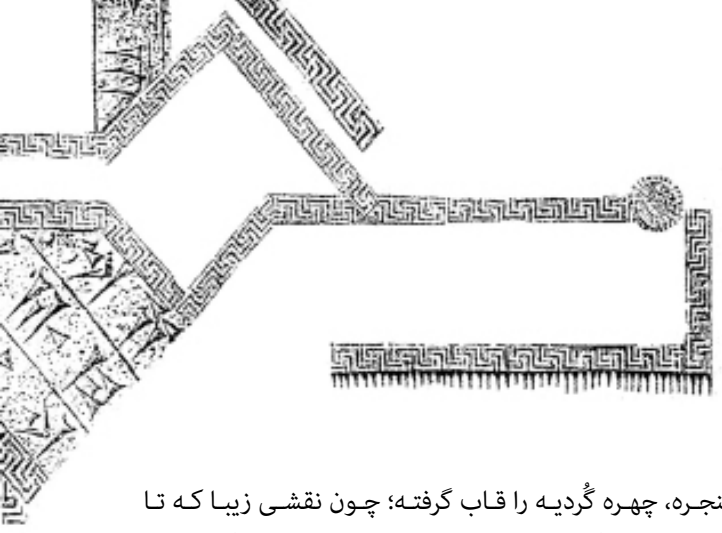

پنجره، چهره گُردیه را قاب گرفته؛ چون نقشی زیبا که تا کنون هیچ نگاره‌گری را توان کشیدنش نبوده است. و گردیه، بی هیچ جنبشی، چشم به راه دوخته و در ژرفای چشم‌هایش هزار هزار کلاغکِ پر سیاه زندانی است.

گردیه به دور چشم می‌دوزد و همراه با نگاهش، کلاغکان خیال پر می‌کشند به دور و دورتر.

می‌شنود. این آواز خنده‌های اوست که در هوا چرخ می‌زند.

در باغ می‌دود و بهرام، برادر استخوانی و سیاه چهره‌اش به دنبالش. زمین می‌خورد و از هوش می‌رود. بهرام ترسیده، پیش می‌دود. او را در آغوش می‌گیرد و تکان می‌دهد. فریاد می‌زند. گردیه می‌خندد و سر بالا می‌آورد. بهرام، خشمگین از این شوخی، گره در پیشانی می‌اندازد. گردیه می‌خندد. بلند و بلندتر... شادمانی از راه می‌رسد؛ سرود روشنش، چون موج موجِ دریا، یگانگی را آواز می‌دهد و بوی شیرینش، چون دامن دامن گُل سرخ، دلدادگی را به پرواز در می‌آورد.

***

گردیه می‌اندیشد و در دلش شوری است شگفت. به یاد می‌آورد که در بدرود، نگاهِ برادر را غمی به سنگینی دماوند فرا گرفته بود. غم چون خنجری از نگاه برادر برخاسته بود و

در دل گردیه نشسته بود. گردیه نمی‌دانست چرا آن بدرود، در دلش هراس واپسین بدرود را زنده کرده بود. بهرام به جنگی نابرابر می‌رفت. او سردار دوازده هزار سپاهی بود و به نبرد صد وبیست هزار مرد جنگی می‌رفت. نه، چگونه می‌توانست از این جنگ زنده باز گردد؟

گردیه با خود می‌اندیشید. زندگی او و بهرام چون داستانی بلند است. داستانی پر از افت و خیز؛ چون قالی‌های ریز بافت با تار و پودی از رنج و شادی، مهر و کین و شکست و کامیابی. زندگی او و بهرام داستانی شنیدنی است که هزار و یک شب که نه، هزار و هزار شب، شاهان را از پی خود می‌کشاند.

چیزی در درون گردیه فرو می‌ریزد. سرما چون تیغ هندی تا استخوانش فرو می‌رود. این داستان او را به کجا می‌برد؟ آیا داستان او با مرگ برادر، سیاه و تلخ پایان می‌گیرد؟

گردیه خود را می‌بیند که خاک بر سر می‌ریزد و فریاد به آسمان می‌رساند. سر تکان می‌دهد و اندیشه‌های پلید را از خود دور می‌کند. اینک گردیه دوباره به داستان باز می‌گردد. بهرام از راه می‌رسد. سرداری پیروز که سرمستی بی‌کرانه‌ای، چون آسمان بلند و دریای دور را برایش به ارمغان خواهد آورد. گردیه فردا را بسان افسانه‌ای می‌بیند که چون اسبی تیز پا به سویش می‌آید. نگاهش به اسب خیره می‌ماند. برگ دیگری از افسانه ورق می‌خورد. اسب نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. نه، این افسانه نیست، خیال نیست. نگاهش به دورتر می‌رود و ناگاه، در پایان راه می‌ایستد. از جا می‌جهد و فریاد می‌زند: «این آوای سم اسب اوست، ابلق؛ می‌شناسم. این بهرام است. بهرام چوبین. سردار سپاه ایران و برادر سرافراز من که نزدیک می‌شود.»



کلاغ‌کان سیاه، هزار هزار، از چشم‌های گردیه پر می‌زنند. به دور می‌روند، به دورتر؛ آن‌جا که ابلق می‌تازد. ابلق، بهرام را به گردیه باز می‌گرداند.



ایوان پر از شیرینی و نقل و نبات است و سرشار از بوی خوش اسپند: «چشم بد دور! نفرین بر چشم شور!»

گردی از راه برخاسته است. سپاه در راه می‌تازد و گردافشان نزدیک می‌شود. نیزه داران و درفش داران، پیشتازان و قراولان، گردیه پیش می‌دود و بهرام را می‌بیند که پر شور، دستمالی سفید را در هوا می‌گرداند.

لبخند، چون سینه سرخی دلباخته، از لب‌های گردیه پر می‌گیرد و بی‌تاب، بال و پر زنان خود را به بهرام می‌رساند. بهرام از نوازش بال‌های سینه سرخ بر گونه‌هایش، جانی تازه می‌گیرد و خستگی جنگی دراز را از تن می‌تکاند.

بهرام می‌تازد و سپاهیان از پی او می‌آیند. گردیه پیش می‌دود و افسار ابلق را در دست می‌گیرد. یال ابلق را می‌بوسد که او، پیمان به جای آورده و برادر را آن چنان که از او گرفت، به آغوشش باز گردانده است. بهرام چون همیشه بالا بلند با بدنی خشک چون چوب و گیسوانی پر شکن چون موج، رو به رویش ایستاده است.

بهرام بی آن که لب بگشاید، سخن می‌گوید: «جنگی سخت بود اما به پایان رسید. چقدر دلتنگت بودم. چقدر در خواب‌هایم بودی. دل نگران بودی. تو را می‌دیدم که پشت

پنجره، چشم در راه دوخته‌ای و غم غروبی سرخ، از چشم‌هایت زبانه می‌کشد. ببین برادر برایت از جنگ چه ارمغان آورده است: دلی که از آتش مهر تو گدازه‌ای شده است. دلی که تندتر از پیش می‌تپد و با هر تپش، نام تو را همچون هزار هزار بار بیشتر باز می‌گوید: گردیه. کدام خنجر، کدام نیزه، کدام تیر می‌تواند این آتش را فرو نشاند و این آواز را خاموش کند؟»

بهرام همچنان خاموش است و گردیه، این همه را از نگاه او می‌خواند که او سال‌هاست با سخن گفتن چشم‌های برادر آشناست. گردیه مروارید شادمانی از چشم می‌بارد: «برادر! به خانه‌ات خوش آمدی! پای بر چشم‌های‌مان گذاشتی. جایت میان‌مان سبز بود. چرا این قدر دیر؟»

و این چنین، بهرام، دلیر پهلوان ایران، پیروز از جنگی نابرابر با همراهان پر نفسش به خانه بر می‌گردد. مردمان، با شنیدن آوای سپاه، به کوی و برزن می‌ریزند؛ و بهرام چوبین، این پهلوان پیروز را که می‌بینند، فریاد می‌کنند و زبان به ستایش می‌گشایند: «بهرام بر تو درود! بر تو درود که به جنگ خاقان رفتی و ساوه شاه را شکست دادی. بر تو درود که تنها با دوازده هزار سپاه، پشت صد و بیست هزار مرد جنگی را به خاک رساندی. بر تو درود و هزار بار درود که سزاوارِ نیزه رستم دستانی که اکنون این اوست که از درون تو فریاد می‌کشد و سپاه را به پیش می‌خواند و شمشیر به دست می‌گیرد.»

گردیه، بهرام را به تالار می‌برد. آهنگ نی و چنگ بر می‌خیزد و بهرام، مست از پیروزی، هنوز هیاهوی شادمانی مردمان را می‌شنود که از دور می‌خوانند: «پیروز باد بهرام چوبین که ایران هرگز در پهلوانی مانند او ندیده است.»

***



اینک جشنی تازه بر پا می‌شود در پیشگاه بهرام که در سرش، هوای خانه است و در دلش، جهانی شادمانی. بهرام فریاد می‌زد: «ستایش این پیروزی، سپاهیان مرا در خور است که آنان هر یک، ده تن را از پای در آوردند. این بهرام نبود که سپاه دشمن را شکست داد که در آغاز، سپاس یزدان را سزاست و پس سپاهیانم را که پشتم همچنان از همراهی‌شان گرم است و دلم آرام.»

و رو به سرداران می‌کند که از پس او یک یک به تالار می‌آیند: «دلیران! پیروزی‌تان فرخنده باد! که از جان گذشتید و مرگ را به بازی گرفتید. آفرین بر شما سواران من که سزاوار نام این سرزمینید. پس شادمانی کنید که ما هرمز بزرگ را خشنود کردیم و ایران را از چنگ دشمنان رهانیدیم.»

پس نیزه بنفش را در دست می‌گیرد و باز فریادی از سر شادمانی بلند می‌کند. بر سر نیزه، نقش اژدهایی ترسناک می‌درخشد: «خشم اژدها زهره‌شان را برد. دشمنان بیدهایی لرزان و خمیده بودند که در برابر توفان سپاه ایران ریشه کن شدند. سوگند به این درفش که یادگار رستم دستان است، آزاده می جنگم و آزاده می‌میرم! یزدان مهربان، آفریننده ماه و مهر را درود که به زانوان‌مان توان بخشید و به دست‌های‌مان بی باکی آموخت.»

سرداران پیشانی بر خاک می‌گذارند.

گردیه آن سوتر، آرام ایستاده است. اندیشه‌ها چون بارانِ تیرهایی بی‌امان می‌بارند. او را راه فراری نیست: «دیروز کجاست؟ دل شوره‌هایم کجا رفته‌اند؟ امروز تا کی خواهد پایید؟ آیا خورشید غروب خواهد کرد؟»

و باز یکی پس از دیگری: «آیا این برادر توست که

پیروز و سر بلند در برابرت ایستاده؟ پس آن که دیروز به او می‌اندیشیدی، به خاک غلتیده و خون آلود که بود؟ آیا گمان می‌کنی آتش این شادمانی، همیشه دلت را گرم خواهد کرد و این پیروزی را جنگ دیگری در پی نیست؟ نه، باز جنگی آغاز خواهد شد و برادر را دیگر بار بدرود خواهی گفت.»

گردیه می‌داند این همان آوای درونش است که چون هماوردی، در شادترین دمِ زیستن، جانش را به لرزه می‌اندازد و چون نفرین زمین و خشم آسمان، روانش را با زبانه‌ای به آتش می‌کشد. آیا سزاوار او نیست که کوتاه زمانی، نیک بختی را چکه چکه بنوشد و کامرانی را اندک اندک نفس بکشد؟

دست پیش می‌برد و اندیشه‌های پلید را چون مگسکان از خود می‌تاراند. گردیه به بهرام می‌نگرد. کاش سپاهیان نبودند. کاش با او تنها می‌ماند تا داستان‌ها بگوید و افسانه‌ها بشنود. داستان‌های تنهایی‌اش را که هر روز تار بیشتری بر آن تنیده می‌شد و افسانه‌های میدان نبرد و پیچ و تاب‌هایش را که می‌دانست چون همیشه، تنها گوش های او همرازشان خواهد بود. و او اکنون چشم به راه بهرام بود تا چون همیشه دلش را از تنهایی برهاند.

پیشکاری به سوی گردیه می‌دود: «بانوی بزرگ، پیکی رسیده!»

آشوبی نو در دل گردیه در می‌گیرد: «چه می‌خواهد؟ جنگی نو؟»

- نمی‌دانم، تنها با سرورمان بهرام سخن می‌گوید.

- دروازه بگشایید، بهرام ر ا خبر خواهم کرد.



بهـرام سر بلنـد می‌کند و پیـک را می‌بیند با چهره‌ای خشـمگین و رختـی خاک آلـود. پیش می‌رود: «نیک اسـت، پیام.»

پیک سر فرود می‌آورد: «یزدان پاک آگاه است.»

- بگو!

- آن پشـت، در کجـاوه اسـت. اگـر روا داریـد. بـه درون مـی آورنـد.

بـه فرمـان بهـرام، کجـاوه را پیـش می آورنـد. پیشـکار، صندوق از کجـاوه بیـرون مـی‌آورد. بـر سر می‌گـذارد و بـا اشـاره بهـرام، بـه تـالار کوچـک می‌بـرد؛ جایـی کـه جـز او، گردیـه و پیـک هیـچ کس نیسـت. بهـرام بـا چشـمانی آرزومنـد، بـه صنـدوق چشـم دوختـه اسـت. پیـک بنـد می‌گشـاید و بهـرام چـون می‌نگـرد، شـگفت زده گامـی بـه پـس بر می‌دارد. دوکدانی اسـت سـیاه با دوکـی و پنبه‌ای و رختـی زنانـه، دامنـی سرخ و روبنـده‌ای زرد.

پیـک می‌گویـد: «اکنـون پیـام هرمز بـزرگ، سرور ایران را بشـنو کـه گفت. این اسـت آن‌چـه در خور توسـت.»

خـون بـه چهـره بهـرام دویده اسـت. بـر می‌خیـزد: «آیـا سرورم هرمـز، دشـمنانی را کـه از شـش سـو، بـالا و زیر، چپ و راسـت، رو بـه رو و پشـت بـر او باریـده بودند، از یاد برده اسـت؟ پس آن روز را کـه بهتریـن تدبیـر کاران را گرد هم آورد، پیش چشـم آورد که دلِ

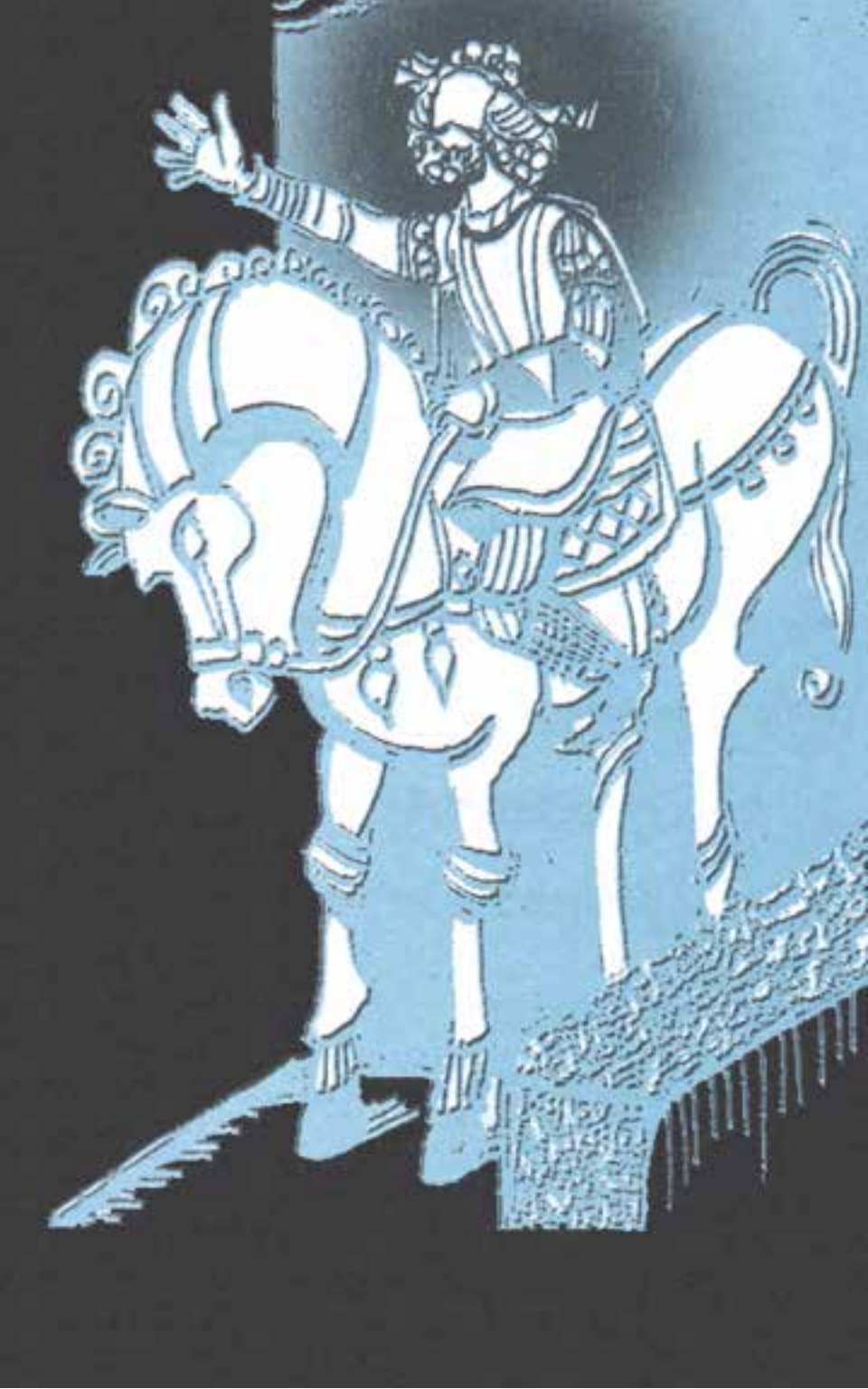

سرزمینش زیر تاخت و تاز سم اسبانِ سرکش، ترک خورده بود و آسمانش بر این بی آبرویی سخت می‌گریست. من شهریاری را به او باز گرداندم و از جنگی که هیچ کس جز شکست پایانی برایش نمی‌دانست، پیروز باز گشتم.»

- این فرجام، سزاوار توست و تو خود این نیک می‌دانی.

- کوتاهی من چه بود؟ که سرورم هرمز را از مرگ و سرزمینش را از ننگ رهاندم؟

- تو پرموده را رنجاندی. خویشاوند سرورم هرمز را که در زینهارش بود. تو او را با تازیانه زدی و دشنام دادی.

- او مرا خوار شمرد. خشمگینم کرد. پرموده که پسر ساوه شاه خیره سر است. ساوه شاه که از من خواست سر به شورش بردارم و با او همداستان شوم و به جنگ سرورم هرمز برخیزم. او دخترش را نیز به من می‌داد. اینک اگر نیرنگ ساوه مرا فریفته بود. تاج و تخت هرمز از آن که بود؟

- این پیام بود و من بیشتر هیچ نمی‌دانم.

پیک می‌رود و بهرام را با خیالی هولناک تنها می‌گذارد. گردیه به بهرام می‌نگرد که سر در زانو فرو برده، می‌اندیشد. می‌گوید: «چشم از آن‌چه دیدی، بشوی و گوش از آن‌چه شنیدی، پاک کن. بیا به تالار برویم. آوای چنگ ما را به شادی می‌خواند. خوش باش که این نبرد از تو پهلوانی ساخت چون رستم، چون اسفندیار؛ که نامت تا همیشه زنده خواهند ماند.»

بهرام همچنان سر در زیر دارد: «چگونه از یاد ببرم؟ هرمز اینک از من کینی به دل گرفته که آب جیحون نیز سیاهی آن را نخواهد شست. ما از خشم او در امان نمی‌مانیم. آتش کین او خاکسترم خواهد کرد.»

گردیه دست های برادر را در دست می‌گیرد: «کار فردا را

بـه فـردا بسـپار و امروز در اندیشـه اکنـون باش. به دیـروز بیندیش کـه در میـدان رزم بـودی، در خـاک و توفـان؛ و فلـک نیـز بـا تـو بر سر جنـگ بـود کـه شـنیدم بـاد بـا سـپاهیان دشـمن از رو بـه رو به سـویت می‌تاخـت. کـه تیر از هرسـو می‌بارید و مـرگ آن چنان به تـو نزدیـک بـود کـه برگـی بـه شـاخه‌ای. اینک نـگاه کن. تـو درکنار منـی و مـن خرسـندی کامرانـی را در نـگاه تـو می‌خوانـم و گرمـای مهـر تـو را بـر دلم می‌بینـم؛ آن چنان که شـبنم، تابش خورشـید را.»

بهـرام سر بلنـد می‌کنـد: «او مـرا نشـناخت؛ آن چنـان کـه مـن بـودم. هرمـز می‌توانسـت پشـت بـه مـن دهـد و از گزنـد بـاد و توفـان در امـان باشـد.»

- اینـک می‌بینـم کـه در تـو جـز هرمـز نـام دیگـری نیسـت. اندیشـه هرمـز را از خـود بـران تـا بـارش نیکوتریـن اندیشـه‌ها تـازه‌ات کنـد و در جـان پژمـرده‌ات روانـی تـازه بدمـد.

- هرمـز... هرمـز... هرمـز... ایـن نـام اوسـت کـه می‌چرخـد و می‌چرخـد و می‌چرخـد...

گردیـه دور بهـرام می‌گـردد: «دور شـوید! اندیشـه‌های پلید، او را رهـا کنیـد!» و بـاز چهـره به چهـره بهرام می‌نشـیند: «شـنیدم که در راه، سرداری کاه پیرزنـی را بـه نیـم بهـا خرید و پـس... خود بگو می‌خواهـم داسـتان را از زبـان تو بشـنوم.»

- بگذار برای روزهای دیگر. اکنون به تالار برو...

گردیـه می‌خواهـد بهـرام را آن چنـان ببینـد که روزهـا در خیال بـه او اندیشـیده اسـت. گوشـش بـه گفتـارِ بهـرام نیسـت: «آری، شـنیدم کـه تـو فرمـان دادی سربـاز را همان‌جا گردن زننـد که گفتی آن کـه پیرزنـی را بفریبـد، شایسـته نـام سـپاه مـن نیسـت. و اکنون کـه خـود نمی‌گویـی، پـس بشـنو آن‌چـه را کـه بـر تـو گذشـت کـه داسـتان آن چنـان دیـده‌ام کـه چشـمان تـو و آن چنـان شـنیده‌ام



که گوش های تو. که چون زمان رزم شد، به سپاهیان خود گفتی که ای نامداران! اگر می‌خواهید که ایزد یارتان باشد و این بازار تیره‌تان را روشن کند، کم آزار و کم زیان باشید و به بدی هرگز کمر مبندید. اینک تو سزاوار نام پهلوانی، پهلوانی چون اسفندیار؛ بی پروای نام و نشان که در آرزوی آزادگیِ سرزمینت گام بر می‌داری.»

بهرام از جا بر می‌خیزد: «گردیه مرا آن چنان ببین که در برابرت ایستاده ام. نه آن گونه که در رویاهای خود می‌خواهی.»

- تویی که در برابرم ایستاده‌ای و شادم که اکنون تو همانی که روزها آرزویش را در دل می پروراندم.

- پس به تالار برو. بگو سپاهیان گردم هم آیند تا مرا آن چنان که هستم ببینی. من بیش از آن که باید پیش رفتم. پرموده را تازیانه زدم.

ابروان گردیه، چون کمانی آماده تیراندزی، کشیده می‌شود: «در نگاهت کبوتری زندانی است که می‌خواهد پر بگشاید و بر شانه‌ام بنشیند. چشم‌هایت را مبند. با من سخن بگو!»

بهرام پلک بر هم می‌گذارد: «به تالار برو. غمی است در درونم که تا نگویم رهایم نمی‌کند.»



نامداران، همه در جامه جنگ گرد آمده‌اند که بهرام نزدیک می‌شود. با دوکدانی در دست و چشم‌هایی که گویی به ناکجایی دورتر از دور، به هیچ می‌نگرد. بهرام بر زمین می‌نشیند و پشت دوکدان پنهان می‌شود. سپاهیان، یکسره از جا می‌جهند؛ دهان‌شان باز، چشم‌های‌شان دریده و رنگ از رخسارشان پریده است. پچپچه می‌کنند: «سرورمان بهرام، در جامه پیر زنان چه می‌کند؟ این چیست که بر سر کرده؟ این دوکدان چیست که می‌چرخاند؟»

بهرام آرام نشسته است. دوکدان می‌چرخاند. نخ می‌ریسد و هیچ نمی‌گوید. پچپچه‌ها بلند می‌شود و اوج می‌گیرد. گروهی با دست راه بر چشم می‌بندند. یکی شمشیر می‌کشد تا پهلوی خویش پاره کند و دیگری سیلی بر چهره می‌زند که بهرام زبان می‌گشاید: «شمشیر بیندازید! چشم باز کنید! آب به چهر بپاشید! آن‌چه می‌بینید دروغی نیست که از این روز راست‌تر و آشکارتر است. این پیام هرمز است برای شمایان! و این که در برابرتان نشسته است، همان بهرام چوبین است. همان سرداری که جهانِ سیاه را در برابر شاه سپید کرد. و این پیام سرورتان هرمز است که روزی گفت بهرام، به مردی و فرمانبری، رستم دیگری است و درفش رستم را در دستم گذاشت. ولی اینک هرمز، بهرام را نه شایسته جامه رزم و نه درفش رستم می‌داند

که می‌گوید این رخت پیر زنان است که سزاوار اوست. پیر زنان که کاری بیش از نخ ریسی از دست‌شان بر نمی‌آید.»

و اینک شورشی ست در میان سرداران:

- ای پهلوان نامور ما! اکنون که این پاسخ دلاورمردی توست، سپاهیانت از سگانی کمترند اگر در برابر چنین فرمانروایی پشت خم کنند.

- اینک از او بیزاریم که خنجرِ بی مهری‌اش سینه‌مان را شکافته است.

- این دشنامی است نه به گرانمایه پهلوان ما، که به یک یک ما و ما دل از مهر هرمز، پاک بر گرفته‌ایم.

- اگر پاداش رنج تو این خواری است، پاداش ناسزای هرمز جز آشوب سپاه نخواهد بود.

بهرام بر می‌خیزد و دست بلند می‌کند که سرداران لب فرو بندند و خشم فرو خورند: «این ناسزا همه برای من است و در آن، شما را هیچ خواری نخواهد بود که من خود این گناه پذیرفتم آن گاه که با پرموده، خویشاوند هرمز، بدخو شدم که اگر چه پرموده مرا پست شمرد، تازیانه شایسته‌اش نبود. من بیش از آن‌چه باید پیش رفتم. من سزاوار این خواری‌ام.»

اما آتش خشم سپاهیان را سخنان بهرام نه، که آب جیحونِ خروشان نیز فرو نمی‌نشاند.



گردیـه از خـواب مـی جهـد، مـی‌رود لـب ایـوان. مـاه جامـه‌ای نقـره گـون بـر تـن سروهـا دوختـه اسـت. گردیـه بـه مـاه می‌نگـرد و آرزو می‌کنـد کـه شـب، همچنـان بمانـد و سـپیده هیـچ گاه از راه نرسـد. مـاه در گـذر اسـت. مـاه بـه گیسـوان شـبرنگِ بلنـدش، رنگـی مهتابـی زده اسـت. گردیـه بـه گیسـوان نقـره‌ای‌اش می‌نگـرد و می‌اندیشـد کـه بسـان پیـر زنـی شـده اسـت. درخواسـت می‌کند: «ای مـاه! ای کـه امشـب همـه هسـتی‌ات را به پای مـن ریخته ای، بایسـت! تـا همیشـه هـمان جـا بمـان! خواب بـدی دیـدم. بهـرام را دیـدم کـه چهـره‌اش دگرگـون شـد. بهـرام چـون اژدهایی با سـه سر، سـه پـوزه و شـش چشـم بـر تخـت نشسـت. مـی ترسـم. ایـن چـه کابـوس سرکشـی بـود کـه مـرا چنیـن آشـفته کـرد؟ مـاه، ای بـزرگ! ای کـه در ایـن سـیاهی،نور دیـده منـی! ای کـه غم‌هـای مـرا در شـب‌های تنهایـی شـنیده‌ای و همیشـه رازدارم بـوده‌ای، شـومی‌این خـواب را از مـن دور کـن! بلاگـردان!»

گردیـه در ایـوان می‌مانـد. کابـوس، چـون دزد ناپیـدای شـب، خـواب از چشـمانش ربـوده اسـت.

گردیـه آن قـدر می‌مانـد و بـه مـاه چشـم مـی‌دوزد تـا سـیاهی، در سـپیدیِ روز رنـگ ببـازد. آوای گام هـای بـرادر را می‌شـنود: «این‌جـا نشسـته‌ای؟»

- پیشـترها، خـواب خسـتگی از مردمـان می‌گرفـت. اکنـون باید

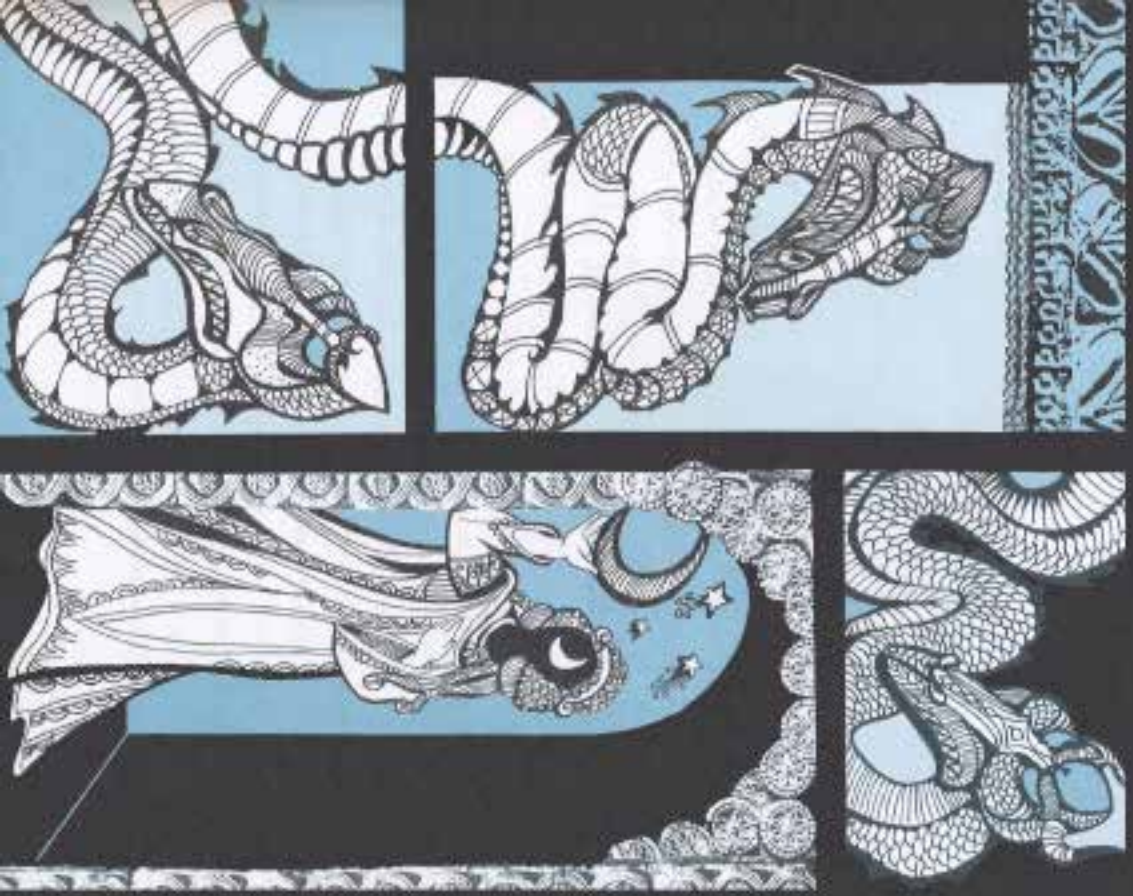

بیدار بمانیم تا خستگیِ خواب از تن بیرون کنیم. خوابِ شوم آن چنان توانم ربوده است که بیداریِ درازی باید خستگی از تنم بیرون کند.

- نیک است، بگو!

- می‌ترسم زمانه تو را از من و تو را از خودت برباید.

بهرام دست بر شانه گردیه می‌گذارد: «این روزها بسیار اندیشناکی. از این رو، خواب پریشان می‌بینی.» گردیه نگاه به سوی بهرام می‌چرخاند: «همین جا بمان! جنگ را رها کن!»

- یزدان را سپاس. اینک پیروزیم و جایی برای نگرانی نیست.

- پیروزی را چه سود؟ زمانی که پاداش این گونه می‌بینی. بیا چون مردمان ساده، بی دلهره جنگ، بی نیرنگ تخت، زندگی کنیم. در بی‌نامی و آسایش چون شبانان و دهقانان، چون پیشه‌وران و برزگران.

بهرام پشت می‌کند: «دشنام مگو گردیه! پهلون را رزم زنده می‌کند، همچنان که ماهیان را آب.»

- هر تیر که بیشتر بیندازی، دلت سخت‌تر می‌شود و مهر در تو می‌میرد. آیا هرگز شنیده‌ای که دانه در زمینِ خشک به جوانه بنشیند؟

بهرام خشمگین دور می‌شود، بی هیچ پاسخی و گردیه می‌بیند که به فرمانش دروازه می‌گشایند. بهرام بر ابلق، یگانه یاور غم هایش، می‌نشیند و می‌تازد، به سوی راهی که پایانش پیدا نیست؛ به دور و دورتر. آن‌جا که نشان از هیچ آدمی نیست. آن‌جا که بتواند چندی سر بر خاک بگذارد و اشک بریزد. آن‌جا که هیچ چشم یگانه‌ای او را نپاید. بهرام با پا به پهلوی ابلق می‌کوبد. می‌تازد. به کجا؟ خود نیز نمی‌داند. به هر کجا که ابلق بخواهد.

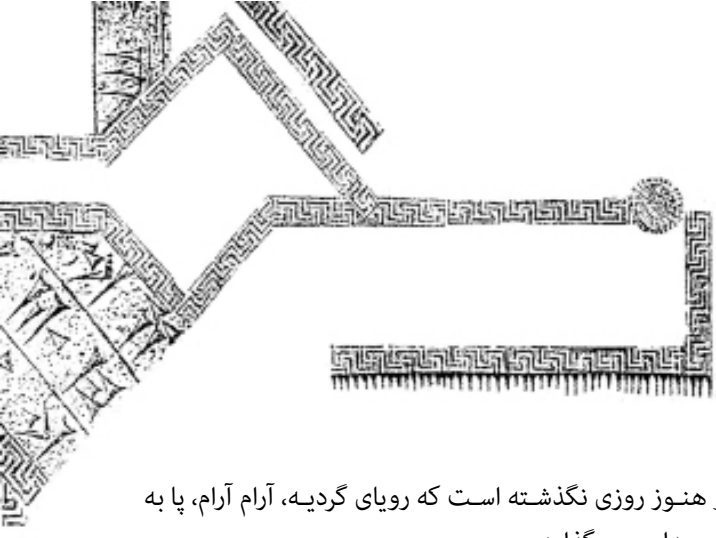

و هنوز روزی نگذشته است که رویای گردیه، آرام آرام، پا به دنیای بیداری می‌گذارد.

که اینک این گورخر چیست در مرغزار دور؟ که ابلق را پی خود می‌کشاند و بهرام را که میهمان زین ابلق است؟ پس آنان از جنگل انبوه می‌گذرند و به دشتی فراخ می‌رسند. دورتر، بهرام کاخی بلند می‌بیند. نزدیک می‌شود. چشم می‌بندد و می‌گشاید. نه، کاخ همچنان استوار ایستاده است؛ پر شکوه، مه آلود و زیبا. ستون‌هایش سپید، قد کشیده از زمین و سر در آسمان فرو برده است.

ابلق نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و بهرام سرگشته و سرگشته‌تر: «هیچ گوشی باور نخواهد کرد داستان آن‌چه را که چشم من اکنون می‌بیند. کاش چشم‌های بیشتری بود تا دلم نیز دیده‌ام را باور می‌کرد.»

ابلق در آستانه پلکانی بلند، می‌ایستد و بهرام که هنوز پایش به فرمانش نیست، بر فرشی از دیبای روم گام می‌نهد و از پلکان بالا می‌رود. پس به ایوانی بزرگ می‌رسد و در و طاقی بلند. در آن سوی تالار، تختی است که درخشش گوهرهایش چشم را خیره می‌کند و بهرام نزدیک می‌شود، زنی را می‌بیند نشسته بر تخت زرین. زن با اشاره انگشت، بهرام را به خود

می‌خواهد. چهره‌اش چون بهار، سرشار از تازگی و دو گیسوی بافته‌اش، شبی دراز و پر رمز و راز است.

بهرام نزدیک می‌شود. آن گاه به سختی آوای زن را می‌شنود که زمزمه می‌کند: «پیروز باد بهرام بزرگ! که سرای من اکنون از نشان پای او سرافراز است و چشمم از دیدن دست‌های پر توانش، بر آنان که از چنین بختی بی‌نشان مانده‌اند. خواهد بالید.»

لرزشی درون بهرام است. سرما آن چنان درونش ریشه دوانده که گویی برفی هفت ساله در آن خانه کرده است: «با من بگو ای افسون‌گر! نامم را از که شنیده‌ای و مرا از کجا می‌شناسی؟»

زن، گویی سخن بهرام را نشنیده که باز زمزمه پی می‌گیرد: «بهرام، پهلوان ایران! بهرام سرداری که از جنگ با ساوه شاه پیروز باز می‌گردد. او که با دوازده هزار سپاه، صد و بیست هزار مرد جنگی را از پا انداخته و اینک سرنوشت، در جامه گورخری، او را به سوی خود کشانده و به تالار من آورده است.»

بهرام خیره به زن می‌نگرد: «بگو این‌ها را از کجا می‌دانی؟ بگو! من و گور در سراسر جنگل تنها بودیم و بیگانه‌ای در چهار سوی‌مان نبود.»

زن خاموش می‌شود. در چشم‌هایش دو تکه زمرد سبز می‌درخشد. بهرام به زانو می‌افتد: «خاموش مشو! که اگر نمی‌خواهی از خود بگویی، از بهرام بگو و از روزهایی که پیش روی اوست که تو بی‌گمان از فردا نیز چون دیروز آگاهی.»

زن باز زمزمه از سر می‌گیرد: «بهرام، پهلوان نامدار! بهرام، پهلوان ایران! بهرام، سالارِ ایران زمین! او که خنجر می‌کشد و ایران را چون سنگ در چنگ می‌گیرد. بهرام که فرمانروای مردان دلیر است و شهریار ایران خواهد شد.»

PersianPDF.com



زن واژه‌ها را چون ورد جادوگران در دهان می‌چرخاند. پس واژه‌ها چون رودی خروشان در درون بهرام جاری می‌شود و نرم نرم، شیرینیِ توانگری را چون نوشیدنی افسون کننده‌ای در دهانش می‌ریزد. زن لب فرو می‌بندد. بهرام می پرسد: «شهریار ایران؟ چه می‌گویی؟ اندیشه‌اش به خوابم نیز راه نمی‌یابد. بگو! بیشتر بگو! تا کجا پیش خواهم رفت؟ تا چه زمان؟»

- بهرام، ایران را چون سنگ در چنگ می‌گیرد، اما دیری نمی‌پاید که سنگ آب می‌شود و از دستش روان می‌گردد.

- نمی فهمم. چه می‌گویی؟ سنگ چیست و آب کجاست؟ سخن پیچیده می‌گویی. پرده را کنار بزن و فردایم را چون خورشید، پیش چشمانم روشن کن.

اما زن بر زمردهای سبز پرده می‌کشد و چون مردگانِ هزار ساله خاموش می‌شود.

بهرام بر ابلق می‌نشیند و به خانه باز می‌گردد؛ همچنان که با خویش، گفته‌های زنِ جادو را یک به یک باز می‌گوید: «سنگ در چنگ می‌گیرم و دیری نمی‌پاید که سنگ آب می‌شود. من شهریاری را چون آب در چنگ می‌گیرم. اما شگفت! چگونه می‌توان آب را در مشت نگاه داشت؟»



بهرام بر تخت می‌نشیند. چهره‌اش آرام و سخت، چون پیکره‌ای خشک و چوبین است. سپاهیان همچنان از هرمز خشمگین‌اند و به او بیراه می‌گویند.

بهرام سخن آغاز می‌کند: «سپاهیان من، در شکارگاه زنی جادو مرا از خواب رهاند. ناگاه دیدم که نه آن چنان خوارم که هر جامه‌ای هرمز خواست بر تن کنم و نه آن چنان ناتوان که به وزش خشمی سر فرود آورم. اکنون بیدارم. پس مرا ببخشید که آن‌چه کردم و آن‌چه گفتم، همه در خواب گذشت. من برخاسته‌ام؛ پر توان و استوار و از آن همه خواری و ناتوانی بیزار.»

سپاه، غریو شادی سر می‌دهد. بهرام از تخت بر می‌خیزد و این جنگ است که از دلش فریاد بر می‌آورد: «پس صندوقی بزرگ آماده کنید و در آن تا به سر تیغ بریزید؛ تیغ های سر بر گشته تا نشان سپاه من باشد که دل از مهر هرمز بر گرفته‌اند؛ که خوش دارم صندوق بزرگ را بر اسبی تیزرو نهم و به هرمز هدیه دهم.»

صندوق به شتاب آماده می‌شود. سپاهیان تیغ از نیام بر می‌کشند. سر تیغ را به خشم بر می‌گردانند و یک یک در صندوق، روی هم می‌ریزند.


یکشنبه که آمد مرا گاه جنگ
گیرم کمر کینه و مردی به چنگ
بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش بزرگی به هامون برند

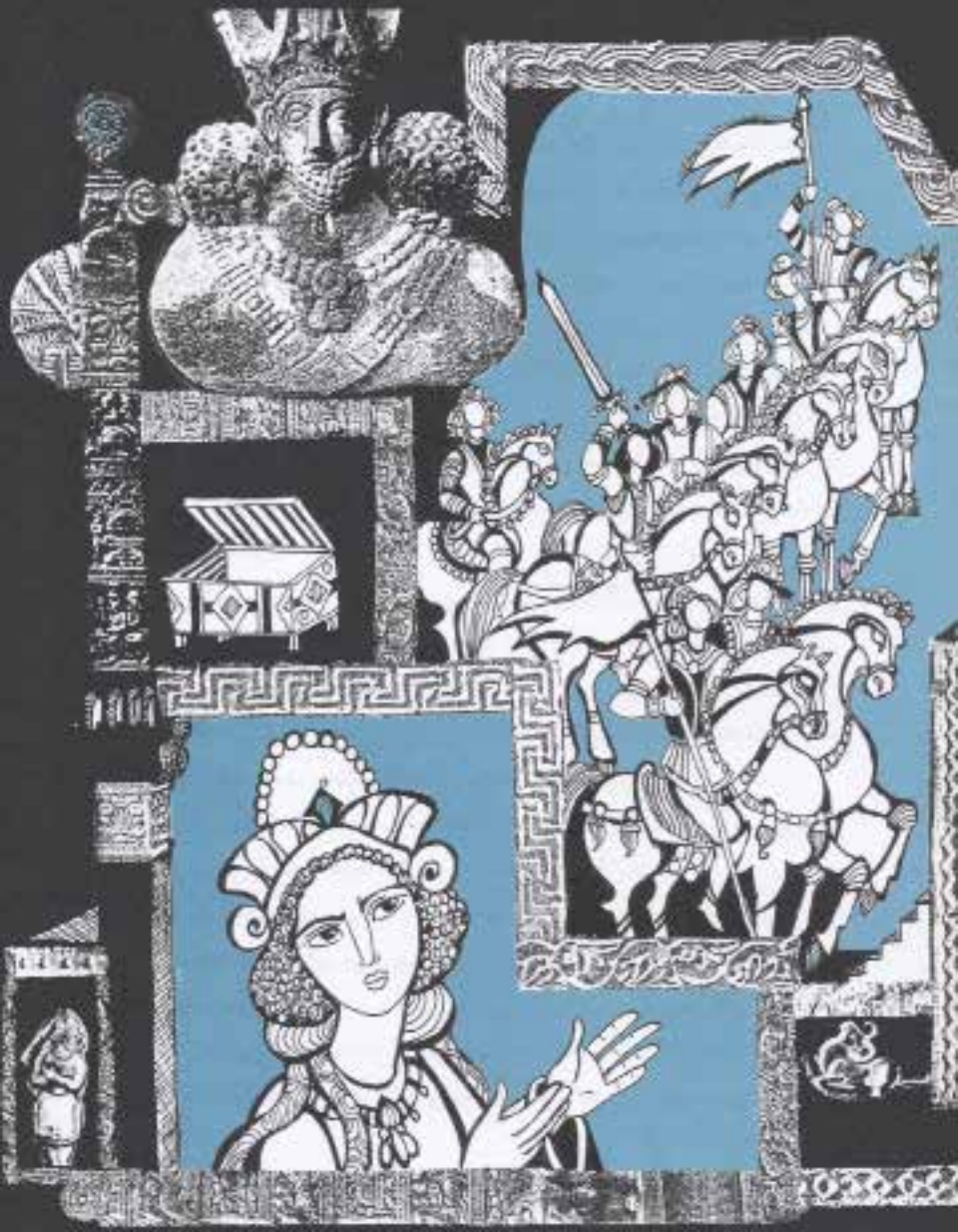

گردیه پیش می‌دود، چشم‌هایش گدازه‌های سرخ‌اند که از آن‌ها خشم زبانه می‌کشد: «ای ناموران، چه می‌کنید؟ این تیغ‌ها نشانه چیست؟ آیا پیام جنگ می‌دهید؟ آیا پیروزی بر ترکان، آن چنان مستتان کرده که از جنگ با سپاه ایران هراسی نمی‌کنید؟»

سرداران، همچنان خاموش می‌نگرند و آمد و شد پی می‌گیرند؛ چنان که گویی سخنان گردیه را هیچ نشنیده‌اند. امید هنوز در دل گردیه نمرده است که می‌گوید: «پشیمان شوید از جنگ! که آیا هیچ به سرانجام کارتان اندیشیده‌اید؟ می‌خواهید خانه‌مان زیر و زبر شود؟ می‌خواهید دریای خون به راه بیندازید؟ خشم هرمز، ما را به آتش می‌کشد. اندیشه‌ای دیگر کنید که این چنین، سرانجام‌مان مرگ است.»

پس دور می‌چرخد و در چشمان یک یک سرداران خیره می‌شود: «زنان و کودکان‌تان را از یاد برده‌اید؟ نگاه‌شان کنید. گل‌های سرخ را بر لبان‌شان ببینید و چهچه بلبلان بیدل را از دهان‌شان بشنوید. چگونه می‌توانید دل‌های پر آرزوی‌شان را با دست خویش در گور بگذارید؟»

بهرام پیش می‌آید. دست گردیه را می‌کشد و او را خشمگین بر تخت می‌نشاند: «خاموش شو. ای بدگمان! چرا شکست؟ چرا خواری؟ چرا ترس؟ آیا از یاد برده‌ای ساوه چگونه بر خاک افتاد؟ آیا ده‌ها هزار سپاهش را همین مردان تار و مار نکردند؟ هرمز را ما به پیروزی رساندیم. اینک چرا در برابر ناسزای او خاموش بمانیم؟ چرا توان‌مان را نادیده بگیریم؟ ما پیروز می‌شویم و هرمز به سزای گستاخی‌اش خواهد رسید. او و سپاهش زیر سم اسبان ما چون موری له خواهند شد.»

- بلند پروازی می‌کنی، برادر! سپاه او از سپاه ترکان بیش است. بزرگ است. او را کوچک مگیر.

بهرام رو به ایزد گُشَسب می‌کند که سرداری شایسته است: «ای تیغ زن! ای شیر تازَنده اسب! تو بگو! آیا شکست هرمز آرزویی نابجاست؟ یا تخت او سزاوار ما نیست؟»

ایزد گشسب سر خم می‌کند: «سرورم! دمی آزادی از بندگی مُدام برتر است. مرگ را بپذیر، اما خواری را هرگز. فرمانروا باش که در خور توست و بنده نباش که شایسته مزدوران است.»

لب‌های بهرام چون غنچه‌ای می‌شکوفد: «دست از تلاش نباید شست که بخشش یزدان است. همدان گُشسب تو چیزی بگو!»

- ای ارجمند! تنها ابلهانند که از بدِ نیامده، می‌گریزند. خود را به پروردگار بسپار. دست به سوی خرما دراز کن و از خار مترس!

- تو راه را چگونه می‌بینی؟

- هر چه پیچان‌تر، بهتر و هرچه تیره‌تر، خوش‌تر. که پهلوان، آسانی نمی‌شناسد.

گردیه بر می‌خیزد. آشفته است: «پای کج برداشته‌اید. به بیراهه می‌روید.»

بهرام می‌گوید: «تو از فرمانروایی چه می‌دانی؟ تو از راه و رسم پهلوانی چه آموخته‌ای که این چنین بر می‌آشوبی و سخن چون تیر از دهان می‌باری؟»

- آن قدر می‌دانم که پهلوانان پیشین، رستم و گودرز که چشم روزگار چون آنان باز نخواهد دید، هرگز آرزوی تخت در سر نپروراندند که می‌دانستند چنین خواسته‌ای، بی پشتوانه دودمان و گوهر، ناسزایی بیش نخواهد بود و سرانجامی‌شوم خواهد داشت. قباد چون به... .

بهرام در سخنش می‌دود: «دیروز را به دیروز بسپار و امروز سخن از امروز بگو!»

- امروز، آری امروز نیز چون ساوه شاه آرزوی نگین و کلاه در سر پروراند، به دست تو رهسپار دیار مردگان شد. پس نیک بیندیش که آرزوی پلید، جز پلیدی برایت به ارمغان نخواهد آورد.

- سخن به نرمی بگو که مردان نیز زهره آن ندارند که با من این چنین درشت بگویند.

- سخن درشت می‌گویم شاید که چون تیر در دلت نشیند و زخمش تا جاودان در یادت به یادگار بماند. که این تیر اگر درست نشیند، تو را از بسیاری خنجر دشمنان و تیغ دوستان خواهد رهاند. پس اکنون از هرمز بترس که او سیصد هزار سوار دارد؛ سوارانی که از جان و مال می‌گذرند.

بهرام آرام می‌شود که می‌داند گردیه از مرگ او این چنین هراسیده است. می‌گوید: «به من نگاه کن! آیا مرا کوچک‌تر از هرمز می‌بینی؟ آیا برادرت را در برابرش خوار می‌خواهی؟ او برای من، سردار پیروزش، دوک و پنبه هدیه فرستاد؛ سرداری که چون بر اسب جنگ نشیند، نه از هرمز نشانی خواهد ماند و نه از تاج و تختش.»

- اما هرمز سرور توست و سرور سرزمین تو.

- او از دشمنان است و همان بهتر که نامش از سرزمین ایران پاک شود.

- پس برخیز و آماده جنگ شو. اما از یاد مبر این روز را که آن‌چه باید با تو گفتم. و تو خود به خود ستم کردی و آز را بر دانشت برتری دادی.

گردیه این می‌گوید و از تالار بیرون می‌رود. سپاهیان

بـر می‌خیزنـد و فریـاد می‌کننـد: «پاینـده بـاد بهـرام! سرور مـا و فرمانـروای فـردای ایـران زمیـن!»

***

و پاسـخ هرمـز، هـمان صنـدوق اسـت کـه چـون گشـوده می‌شـود، پـر از تیـغ هـای شکسـته. بهـرام اندیشـههرمز را بـه ریشـخند می‌گیـرد: «مـن تیـغ نیسـتم کـه هرمـز آن را بشـکند؛ مـن بهرامـم، بهـرام چوبیـن.»

گردیـه پـرده را کنـار می‌زنـد. بـاز در مقابـل پنجره می‌ایسـتد و ایـن بـار نـه بـه راه که با آسـمان چشـم مـی‌دوزد: «ابرهای سـیاه از راه می‌رسـند.»

بهـرام صنـدوق را واژگـون می‌کنـد: «امـروز، همیـن جا سـوگند یـاد می‌کنـم کـه هرمـز را بـه سـزایش برسـانم کـه او اگر آبـی روان شـود، چـون سـنگ بـر سرش می‌ایسـتم و اگـر در زمیـن فـرو رود، چـون درخـت ریشـه می‌دوانـم و هرجـا کـه باشـد بـه چنگـش مـی‌آورم.»

آذرخشـی در می‌گیـرد. گردیـه، در جامـه ارغوانـی‌اش، خشـمگین‌تر می‌نمایـد. بـا دسـت، گـوش می‌پوشـاند کـه نشـنود. بهـرام نزدیـک می‌آیـد: می‌شـنوی؟ هـر کجـا کـه باشـد، بـه چنگش مـی‌آورم.»

گردیـه آن چنـان بـه بهـرام می‌نگرد کـه گویی نه هیچ می‌شـنود و نـه هیـچ می‌بینـد. بهـرام آشـفته پـرده را می‌کشـد. می‌گویـد: «دسـت بردار. بشـنو و ببین این زندگی اسـت که مرگ از پی دارد؛ همچنـان جنـگ کـه سـازش. و این‌ها آن چنـان در هـم تنیده‌اند که تـار و پـود، در فـرش و آب در خـاک، در گل؛ و در دوری، آن چنـان بـه هـم نزدیکنـد که شـب بـه روز و خار بـه گُل.»

گردیـه بـاز پرده می‌گشـاید و به آسـمان چشـم مـی‌دوزد. بهرام،

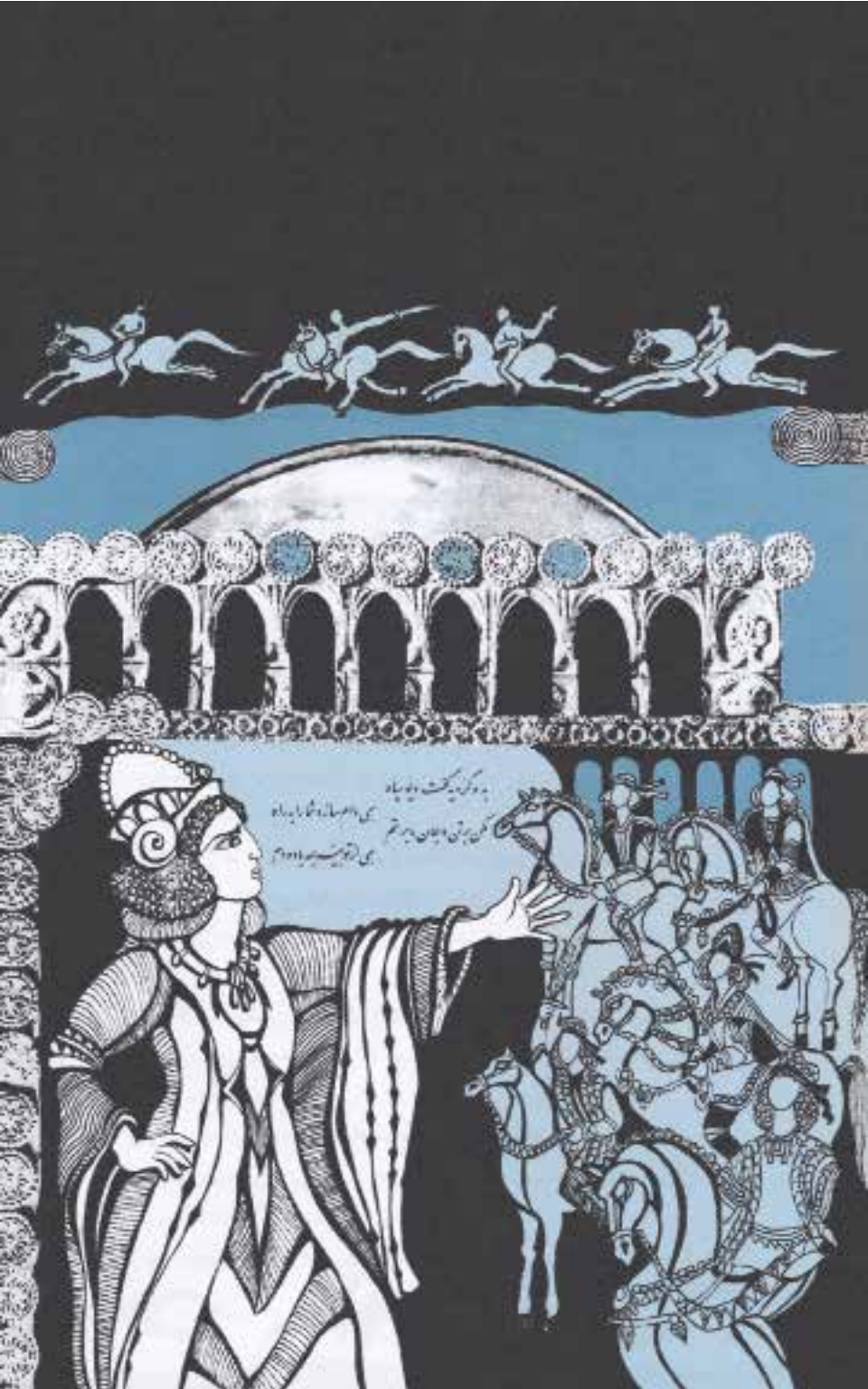

خشمگین، چهره گردیه را به سوی خود بر می‌گرداند: «به من نگاه کن. پاسخ بده!»

- به آذرخش گوش می‌دهم که دشنام می‌دهد به هرچه جنگ و دشنام آسمان را می‌شنوم تا در برابر ناسزای تو بردبار شوم.

- تو دیوانه شده‌ای.

- جنگ را در آسمان می‌بینم و از جنگِ در زمین بیزارتر می‌شوم.

- تو از مرگ من می‌هراسی، می‌دانم.

- آن روز که رویای جنگ در دل پروراندی، تو را چون امیدی که داشت تازه می‌بالید، زنده در گور گذاشتم.

- اما گردیه، پهلوان در جنگ زندگی می‌یابد؛ همچنان که ماهی در آب و در نبرد استوار می‌شود؛ همچنان که گیاه در خاک ریشه می‌دواند و در برابر توفان می‌ایستد.

ابرها می‌بارند. گردیه می‌خواهد پرواز کند و چون ابری از آسمان ببارد. می‌گوید: «سخن‌های زیبا می‌گویی، ولی در سر اندیشه‌های زشت داری و در دل، آزی پلید. مرا فریب مده که از خودت به تو نزدیک‌ترم.»

بهرام چون شیری زخمی به خود می پیچد: «آری! در سر اندیشه جنگ دارم و در دل، هوای شهریاری.»

- می‌دانستم.

پس بهرام انگشتر از انگشت بیرون می‌آورد و به هوا می‌اندازد: «زمان فرمانروایی من همان اندزه کوتاه خواهد بود که در هوا ماندن این انگشتر. می‌دانم. اما به فرمانروایی سخت بی‌تابم.»

گردیه به ایوان می‌رود. به خاک تشنه می‌نگرد که آب در جان خود می‌گیرد. به درختان نگاه می‌کند، به برگ‌ها که قطره‌های باران را چون مروارید در بر گرفته‌اند. برگ‌ها پند آسمان را آویزه گوش خود کرده‌اند. گردیه می‌اندیشد: «کاش انسان بسان آب بود یا برگ. کاش بهرام، پند هستی را می‌شنید.»

گردیه چهره سوی آسمان می‌گیرد. باران بر گونه‌هایش می‌ریزد و غم را می‌شوید.



بهـرام می‌اندیشـد بـا خویـش که زمان درنگ نیسـت کـه هرمز، بـی هیـچ گمانـی، پیش از آن که صندوق بفرسـتد، در پی گوشـمالی او بـوده اسـت. بهـرام بـه راهـی نیـک می‌اندیشـد کـه او را در نبرد بـر هرمـز، پیـش انـدازد. پـس ایـزد گشسـب را بـه تـالار می‌خوانـد: «بایـد هرمـز را پشـت سر گذاریـم. او اینک از ما پیش افتاده اسـت و تـا پایـان این بـازی، راهی نیسـت.»

ایـزد گشسـب، قلـم در دسـت می‌گیـرد: «بگـو تـا بنویسـم. نامـه‌ای بـرای خاقـان چیـن، پرمـوده، بفرسـت! دل او را بـه مهـر بگـردان.»

- چگونه؟ نامه‌ای برای او که دشمن من است؟

- خاقـان، دشـمن مـا و دوسـت هرمـز اسـت. پـس دشـمن را دوسـت خـود کـن و از نیـروی هرمـز بـکاه.

بهـرام چشـم بـه دسـت ایـزد گشسـب مـی‌دوزد. می‌گویـد: «بنویـس کـه مـن، بهـرام چوبیـن، از کـرده خود سـخت پشـیمانم و اینـک او را چـون برادر بـزرگ خود ارج می نهم و دوسـت می‌دارم. بگـو دیـروز را چـون خواب شـوم از یاد بـبر و از امروز، مرا دوسـت تـازه خویـش پنـدار کـه در کنـار تـو ام. کـه مـرز سرزمیـن تـو و من یکـی اسـت و مـا را از هـم هیـچ جدایـی نیسـت. پـس ایـن نامه را بـا دلـی پُـر از شرم و سری پـر از پشـیمانی، بـه سـوی تو می‌فرسـتم

تا دست دوستی‌ام را بفشاری و مرا از درگاه مهربانی‌ات نرانی.»

بهرام چشم بر هم می‌گذارد: «نمی‌دانی ایزد گشسب، نمی‌دانی از آن روز که در آن دشت دور زن جادو را دیدم، در دلم چه هیاهویی است. آرزوی تخت، چون مردابی، مرا به درون می‌کشد... آیا هنوز به من ایمان داری؟»

- ایمان دارم. اما امروز زمان نشستن و سر در گریبان اندیشه فرو بردن نیست، که امروز زمان ایستادن و آستین بالا زدن است. برخیز، سرورم!

بهرام از جا می‌جهد و ایزد گشسب را در آغوش می‌گیرد: «و تو تا همیشه در کنارم خواهی ماند؟»

- خواهم ماند.

- و به فرمان من خواهی بود؟

- خواهم بود.

بهرام پچپچه می‌کند: «اندیشه‌ای نو در سر دارم که جز تو به هیچ کس نخواهم گفت. امروز تنها کسی که نیرویش می‌تواند قلمرو هرمز را بیاشوبد، پسرش خسرو است. و آن دو اینک در کنار هم‌اند و ما را توان جنگیدن با هر دوشان نیست. پس باید در آغاز دست‌های‌شان را از دست یکدیگر در آوریم و به نیرنگی دل‌شان را به هم چرکین کنیم.»

- باید به دنبال چاره‌ای بگردیم.

- می‌خواهم به نام خسرو سکه زنیم.

- خسرو؟ اما او که هنوز فرمانروا نیست.

- این آتش خشم هرمز را بر می‌افروزد. او می‌اندیشد پسرش هوای جانشینی پدر را در سر دارد و این چون شکافی میان آن دو پدید می‌آید، باز و بازتر می‌شود و سرانجام آن‌ها را از هم

جـدا می‌کند.

ایـزد گشسـب سر خـم می‌کنـد: «تـو بسـیار دانایی کـه پهلوانان را تنهـا زور بـازو از مـرگ نمی‌رهانـد و بـه بلندی نمی‌رسـاند.»

- پـس اکنـون نامـه‌ای دیگـر بنویـس و ایـن بـار بـرای هرمـز. بنویـس کـه مـن، بهـرام چوبیـن، از دیـدن سـکه‌های خـسرو بسـیار شـادم کـه چـون خـسرو بر تخـت نشـیند، سر بـه فرمـان او خواهم نهـاد و بیابـان و دشـت را از خـون دشـمنانش دریـا خواهـم کـرد کـه او بـه شـهریاری سـزاوارتر اسـت؛ که او وفـادار اسـت و اگر چه نامـش از توسـت، جانـش فرسـنگ‌ها از تـو دورتـر اسـت.

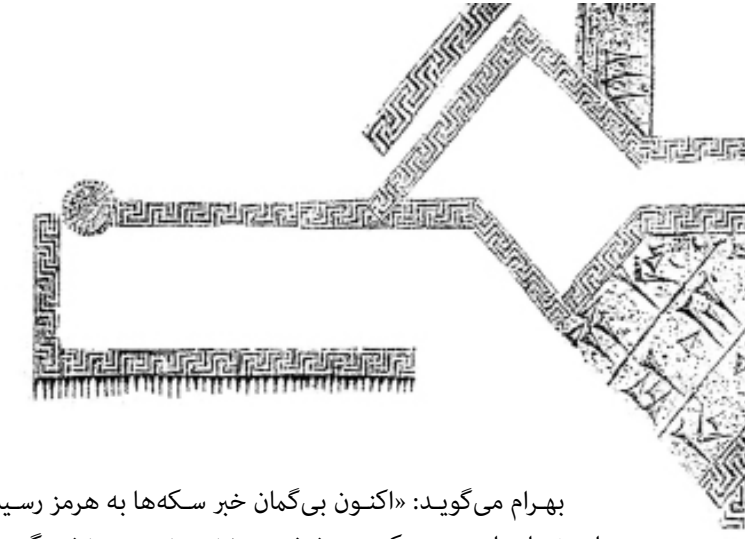

بهرام می‌گوید: «اکنون بی‌گمان خبر سکه‌ها به هرمز رسیده است. او را می‌بینم که چون شیری زخم خورده، خشمگین به خود می‌پیچد. ایزد گشسب! سپاه را آماده کن که سرانجام زمان جنگ با هرمز فرا رسیده است.»

پیشکار در باز می‌کند: «سرورم! مردی زخمی از راهی دور آمده. گفتم سر در راه دارید، پافشاری کرد و گفت که از هرمز برای‌تان خبر آورده است.»

بهرام سر تکان می‌دهد. پس مرد زخمی خود را بر زمین می‌کشد و پیش می‌آید. به بهرام می‌نگرد و درود می‌گوید. آن گاه به پیشکاران و قراولان می‌نگرد. بهرام دست بالا می‌برد تا تنهای‌شان بگذارند. اینک تنها اوست. ایزد گشسب و گردیه که تازه خود را به تالار رسانده است.

مرد ناله می‌کند: «سرورم. خسرو از خاک هرمز به آذربایجان گریخت.»

بهرام شادی پنهان می‌کند: «چه کفران کرده‌ایم که چنین کیفری سزاوار ماست؟ پسر از پدر می‌گریزد؟ بیشتر بگو!»

- خسرو دانست که پدر، فرمان به مرگش داده و از سکه زدنش به نام خود آگاهی یافته است.

بهرام شگفت زده پیش می‌دود و مرد را از زمین بلند می‌کند:

«چه می‌شنوم؟ پسر به نام خود سکه می‌زند؟ زمانی که پدر بر تخت نشسته است؟ بی‌گمان، کیفر این گستاخ جز مرگ نیست؛ که هرمز هرکجا باشد، خسرو ر ا خواهد یافت و کین خود خواهد ستاند.»

مرد زانو می‌زند: «گروهی از سپهبدان و سرداران به جانبداری از خسرو برخاسته اند. در بین سران، جدایی افتاده. هرمز چون گرگی تشنه است؛ تشنه خونِ سرورم که تو باشی.»

بهرام پس می‌کشد: «شگفت نیست اگر زمین به آسمان ببارد و آسمان آتشفشان کند که امروز نادیده‌ها دیدیم و ناشنیده‌ها شنیدیم.»

ایزد گشسب خشمگین چشم تنگ می‌کند: «تشنه خون بهرام؟ به پاس دلیری و مردانگی‌اش در جنگ؟ به پاس آن که دشمن او ساوه شاه را به خون کشید؟ هرمز را چه می‌شود؟ اینک که پسر او می‌آشوبد، خشم بر بهرام، سردار سرداران و پهلوان پهلوانانش می‌گیرد؟»

گردیه چهره با دست می پوشاند: «می‌دانستم. آرامش از ما می‌گریزد؛ همچنان که آب از کویر و شکوفه از زمستان.»

مرد با دستی لرزان گردیه را به آرامش می‌خواند: «نگران نباشید که هرمز، وزیرش آیین گشسب را به این سو فرستاد. آیین گشسب مرا که همسایه‌اش بودم، از زندان هرمز آزاد کرد. من در راه با او بودم.»

و رو به بهرام می‌کند: «گفته بودند به دیدارت می‌آیند تا فرمانروایی بخشی از ایران را به تو بسپارند با هرچه خواسته و زر که بخواهی. گفته بودند که این‌ها همه به پاس دلاورمردی‌های توست. اما من به آیین گشسب نزدیک بودم. پس در میانه راه فهمیدم که اندیشه‌شان مرگ توست. نه چیزی



دیگر. نمی‌توانستم تاب بیاورم. این ننگی بود برای من. من خنجر زدن از پشت نمی‌توانستم. خواب از چشم‌هایم گریخته بود.»

ایزد گشسب فریاد می‌زند: «پایان داستان را بگو!»

- می‌گویم، بهرام! که تو از هرمز برتری و شایسته‌تر!

مرد این را می‌گوید و ناتوان بر زمین می افتد: «آب!»

بهرام پیش می‌دود: «برخیز و بگو! آیین گشسب چه شد؟ آیا تو پیشتر گریخته‌ای و خود را به ما رسانده‌ای؟ اینک آنان به کجا رسیده اند؟»

مرد می‌نالد: «من به آیین گشسب گفتم...»

خبر چینی رنگ پریده در باز می‌کند: «آیین گشسب در راه کشته شده. او با سپاهی به سوی شما می‌آمده برای آشتی و یکی از نزدیکانش، در شب خونش را بر زمین ریخته. همراهان او گریخته‌اند. گروهی به نزد خسرو و گروهی به نزد هرمز.»

همه نگاه‌ها به سوی مرد می‌چرخد.

مرد باز می نالد: «من... من او را کشتم.»

بهرام در چشمان مرد خیره می‌شود: «و اکنون بی‌گمان می‌خواهی به پاس این سرسپردگی، هرآن‌چه می‌خواهی به پایت بریزم؟ می‌خواهی به پاس این نفس که هنوز می‌آید و می رود، تو را از این پستی به بلندی رسانم و سردارت کنم؟»

شادمانی در نگاه مرد خانه می‌کند. بر زمین می‌نشیند راست: «سرورم!»

- اما بدان که من سردار فرومایه نمی‌خواهم که تو فرمان نبردی. تو که خنجر زدن از پشت نمی‌توانستی، همسایه‌ات را به خون کشیدی. تو به هرمز نیز پشت کردی که سرورت بود؛ که

چشم به دست من داشتی. اینک از من چه می‌خواهی؟ چگونه می‌توانم به وفاداری‌ات امید دارم؟

- با تو وفادار خواهم ماند. سوگند می‌خورم!

- مرا نکوهش مکن که خردمند، مار از آستین بیرون می‌کشد و به دور می‌اندازد.

پس به چشم زدنی نیزه داران پیش می‌آیند: «ببریدش!»

مرد را کشان کشان می‌برند. گردیه فریادهای مرد زخمی را می‌شنود که زار می‌نالد و می‌گرید. می‌گوید: «فرمان مرگ او را می‌دهی؛ چون سرورش را به نیرنگ کشت و خود اندیشه‌ای چنین پلید در سر می‌پرورانی؟»

- از چه سخن می‌گویی، گردیه؟

- مگو که تو خود در اندیشه جنگ با فرمانروایت هرمز نبودی که رخت رزمی که بر تن داری، گواه سخن من است.

بهرام به جامه جنگ می‌نگرد و می‌خندد: «از اندیشه خود بسیار پشیمانم. جنگ با خسرو، هرمز را بس است که او خود پاک توانش را در این نبرد خواهد باخت. اسب‌های آنان در میدان نبرد می‌تازند. خاک را شخم می‌زنند و برای بذرافشانی من آماده می‌کنند.»

گردیه روی بر می‌گرداند و به پنجره، همدم روز و شبش، پناه می‌برد: «سواری دیگر خاک به هوا کرده. پیداست او نیز پیامی‌دارد.»



بهرام آرام است: « خبر هر چه باشد، من آسوده‌ام که آن‌چه خواهد شد، جز خواست یزدان نیست.»

- کاش یزدان تو را پهلوانی می‌خواست در آرزوی آسایش و شادمانی مردم سرزمینش، نه آزمندی که جز فرمانروایی آرزویی در دل نمی‌پرورد.

- گردیه اینک بگو اگر جای برادرت می‌نشستی، چه می‌کردی؟ به پشتیبانی سرورت هرمز بر می‌خواستی یا با خسرویی که بر پدر شوریده است و به نامش سکه زده، همداستان می‌شدی؟

گردیه می‌اندیشد: «با خسرو همداستان نمی‌شدم. اما آرزوی جنگ با پدر و پسر را هم نمی‌کردم. شاید کسی در این میانه، به نیرنگی، دل آن دو را به هم تیره کرده است. شاید می‌توانستم. انگیزه این کینه را بیابم و دل‌شان را به هم نرم کنم.»

بهرام لب به خنده می‌گشاید: «اکنون دانستم که چرا شهریاران، همیشه از مردانند و تاج و تخت هیچ‌گاه زیبنده زنان نیست. دلسوزی زنان تنها برای پروراندن فرزندان نیکوست که چون بر تخت نشینند، سرزمین‌شان را یک روزه از کف خواهند داد و دشمنان، دارایی‌شان را به تاراج خواهند برد که زنان...»

گردیه خشم را پس می‌زند و آرام می‌گوید: «اگر جای

مادرم بودم، از خداوند می‌خواستم که به تو نه زور بازوی ده مرد جنگی و نه فن آوری برترین تیراندازان که خرده‌ای مهر و فروتنی ببخشاید؛ اندکی گذشت و قدر شناسی.»

- آزرده شدی خواهر؟

- نه، که چشمانم یاد گرفته اند آن‌چه را که می‌بینند، بر شنیده‌هایی سست و بی‌ریشه برتری دهند. آن هنگام که دیدم زنان بهترین پرستارانند و آموزگاران و مادران؛ و مردان بهترین جنگجویان و رزم آوران و تخت نشینان، دانستم که بخشایش پروردگان بر زنان بسیار بیش از مردان است که اگر هر دم هزار بار شکر ایزد به جای آورم، باز بسیار کم گفته‌ام که تا نفس دارم وامدار اویم.

ایزد گشسب، خیره به گردیه می‌نگرد. می‌گوید: «می‌بینم که زنان در سخنوری نیز از مردان پیشی گرفته‌اند. اگر چه خواهر بهرام را با دیگر زنان تمیز باید داد.»

گردیه می‌پرسد: «چرا من خواهر بهرام باشم و بهرام برادر من نه؟» لب‌هایش چون گل‌های سرخ می‌شکفد. ایزد گشسب سر فرو می‌برد و چیزی نمی‌گوید. بهرام بلند می‌خندد.

گردیه رو به برادر می‌کند: «و خنده تو، نه از سخن من که از شادمانی درونت می‌جوشد. تو از اندیشه جنگ هرمز و خسرو بسیار خرسندی. یخ‌های بخل و کینه، قطره قطره در دلت آب می‌شود و آتش درونت را فرو می‌نشاند.»

بهرام بلند و بلندتر می‌خندد: «کامم را تلخ مکن، گردیه. خنده من از چیز دیگری است. خسرو به نام پرویز سکه زده، ولی توان رویارویی با او را ندارد. این خنده‌دار نیست؟ ایزد گشسب تو بگو...! او چون کودکان، از جنگ با هرمز ترسیده و گریخته است.»

ایـزد گشسـب بـا بهـرام همـدم می‌شـود. آوای خنده‌شـان در تـالار چـرخ می‌زنـد.

گردیـه رو بـه آسـمان می‌کنـد. گنجشـکی بـه شـتاب به سـویش می‌آیـد. سـخت بـه چارچـوب می‌خـورد و بر زمیـن می‌افتـد. بهرام آرام می‌پرسـد: «مـرده؟»

گردیـه، گنجشـک را در دسـت می‌گیـرد و نـوازش می‌کنـد: «نه، قلبـش تنـد می‌تپد.»

بهـرام می‌گویـد: «بیچـاره! چارچـوب پنجـره را ندیـد. سـیاهی چشـمانت هـوش از سرش بـرُد.»

گردیـه می‌گویـد: «اکنـون کمـی آب و دانـه بـه هوشـش مـی‌آورد.» و از تـالار بیـرون مـی‌رود.

ایـزد گشسـب می‌گویـد: «در چشـمانش جادویـی اسـت کـه هـوش از سر می‌بـرد و در سـخنش نیرویـی اسـت که مُهـر بر دهان می‌زنـد.»

بهرام سر تکان می‌دهد: «او از آغاز این چنین بود.»

پیشـکاری نفـس زنان خـود را به پای بهرام می‌انـدازد: «زندانیان گریخته‌انـد. بندهـا بـاز شـده. بنـدوی و گسـتهم، بـه جانبـداری از خواهـرزاده خـود، خسرو، بـه ایـوان هرمـز رفته‌انـد. تـاج از سرش برداشـته‌اند و در چشـم‌هایش میـل گداختـه کرده انـد. اینک هرمز در تیسـفون در بنـد آن‌هـا زندانـی اسـت و آنـان خسرو را به تخت فراخوانده‌انـد.»

نـگاه بهـرام مـی درخشـد: «نزدیـک اسـت. زن جـادو راسـت گفـت.»

ایـزد گشسـب بـر می‌خیـزد. دسـت بـر شـانه بهـرام می‌گـذارد و در گوشـش زمزمـه می‌کنـد: «چـه می‌کنـی؟ تـو می‌خواسـتی بـه

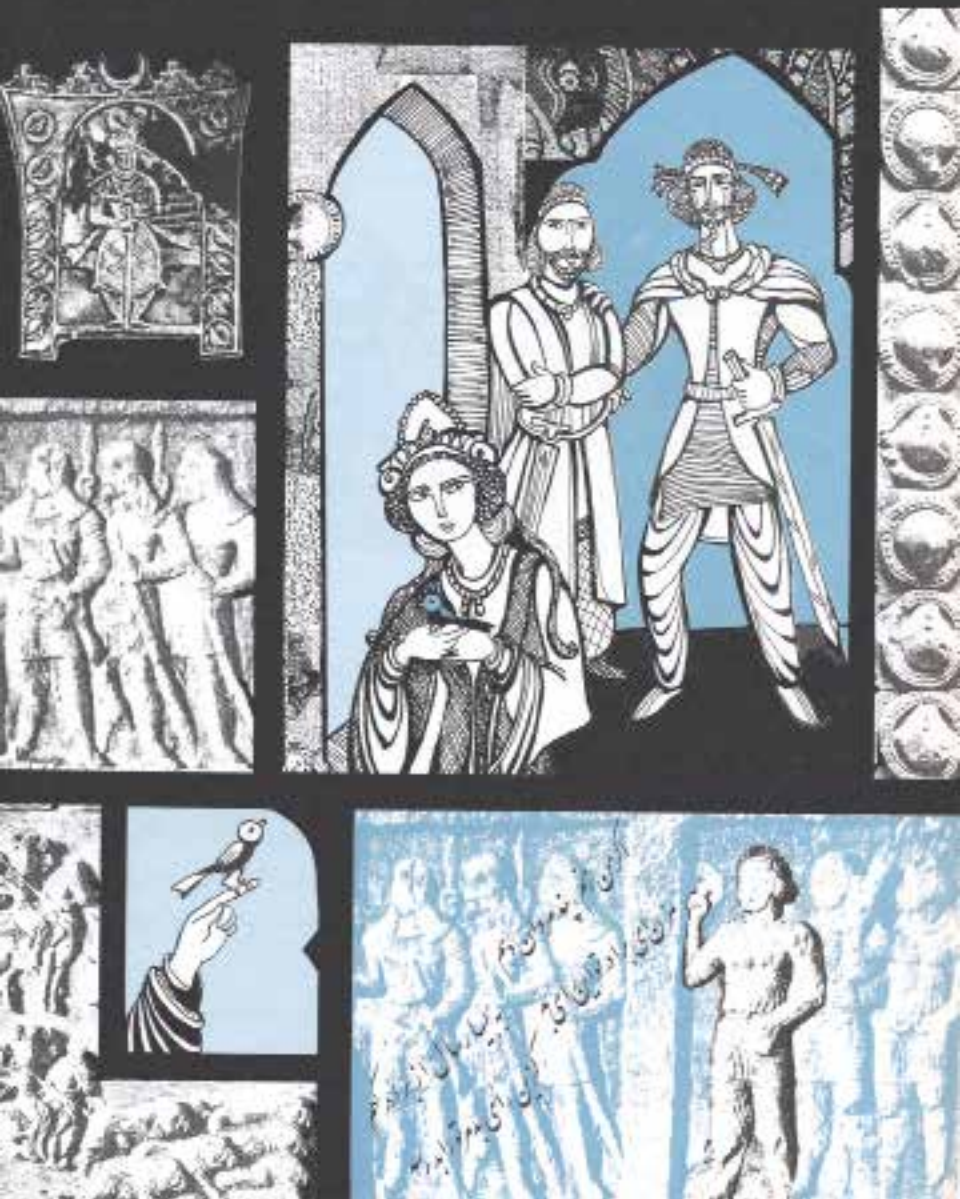

پشتیبانی خسرو، به جنگ با هرمز برخیزی. برای هرمز نوشتی که از دیدن سکه‌های خسرو بسیار شادی. پس اینک که خسرو بر تخت می‌نشیند، باید سر به فرمان او فرود آوری که او را وفادارترین سرداران خوانده‌ای.»

- آن نامه‌ای بود میان من و هرمز که تو آن را نوشتی و کسی جز ما از راز آن آگاه نیست.

- من هنوز به جنگ هرمز برنخاسته‌ام و آیین گشسب، فرستاده هرمز نیز در راه کشته شده. هیچ کس از آن نامه و اندیشه‌های پیشین من آگاه نیست؛ جز هرمز که در بند زندانی است و تو که مُهری از مِهر من به لب داری. پس خاموش باش که باید آن چنان بنمایم که از خواری هرمز بسیار غمناکم. او روزی بزرگ من بوده و من به جانبداری از آن نامدار برخواهم خاست. پس سپاه را آماده کن ایزد گشسب، که سرانجام زمان جنگ با خسرو فرا رسیده است.

PersianPDF.com



گردیه می‌گوید: «یزدان را شکر که می‌بینم بی آن که شمشیر کشی و تیغ زنی، از راه باز آمده‌ای.»

و بهرام را در آغوش می‌کشد. گیسوان سیاهش را بر شانه ریخته و جامه‌ای لاجوردی بر تن کرده است: «شادم که دستت به فرمان دلت گوش می‌دهد.»

نگاه بهرام چون یخ سرد است و دستش چون چوب، خشک: «از چه می‌گویی؟»

- می‌دانستم که اگر چه به جنگ می‌اندیشی، دلت به آن خشنود نیست. در دلت کودکی است که به مهر می‌اندیشد و گرسنه دلاوری و پایمردی است. تو کودکِ درونت را همیشه سیر نگاه می‌داری.

بهرام چشم تنگ می‌کند: «گردیه، خود را فریب مده! من جز به جنگ نمی‌اندیشم که اگر بی نبرد از نزد خسرو باز گشته‌ام، اندیشه‌اش چون دمِ نخست با من است.»

گردیه خود را کنار می‌کشد: «مار خودبینی در دلت چنبره زده! می ترسم کودکِ درونت را به نیشی از پای در آورد.»

- من شهریار ایران خواهم شد. روزی را می‌بینم که تو با گوهرهای گران‌بها کنارم می‌نشینی و از آرامش مردم سرزمینت، دل خوش می‌داری و از نگاهت شادمانی، چون آفتاب، بر من

می‌بارد.

- کاش می‌توانستم این خیال شوم و این اندیشه ناپاک را چون دستمالی سیاه، از سرت بیرون آورم و بشویم! هر چند که آب دریاها نیز تیرگی‌اش را نخواهد شست.

گردیه به تالار می‌رود و پرده را کنار می‌زند. نور بر زمین‌می‌ریزد. برای بهرام سفره‌ای رنگ رنگ می‌گسترند. بهرام تشنگی فرو می‌نشاند. می‌گوید: «از چه می‌ترسی گردیه؟ از مرگ من؟» و لبخند می‌زند: «می‌بینی که مرا بیش از خود دوست می‌داری.»

- از جنگ بیزارم. آزموده را باز آزمودن لغزشی بیش نیست و تو این را از یاد برده‌ای. به رزمی که کرده‌ای، به پیروزی‌ات بر ساوه می‌بالی و سرکش‌تر می‌شوی. دلت یار دیوهای ناپاک شده. می‌دانی که از نژاد شاهان نیستی و باز آرزوی شهریاری در دل می پرورانی.

- این سرنوشت من است.

گردیه می‌گوید: «سرنوشت تو چون موج، در آشفتگی و تاب و تب است. تو اوج می‌گیری؛ آن گاه سخت فرو می‌افتی و جز کفی از این خیز و افت، به چنگ نمی‌آوری.»

- این سرنوشت موج است. من پیچ و تاب موج را دوست می‌دارم و از سکون و آرامش مرداب بیزارم.

- برای سام، چون تخت آراستند. گفت که هرگز مباد که جان سپهبد، تاج را یاد کند. رستم نیز اندیشه شاهی از دل بیرون کرد. آیا تو خویش را از آنان برتر می‌بینی؟ آیا آن سواران بی‌باک را یارای جنگ نبود؟ سرنوشت تو در دست توست؛ همچنان که سرنوشت سام و رستم در دست‌های‌شان بود. این سرنوشت نیست که تو را از پی خود می‌دواند که جادوی اسب

سرکشی به نام جاه است.

بهرام دمی پلک بر هم می‌گذارد. پس گلویی تازه می‌کند: «تو راست می‌گویی، گردیه! ولی کاش آتش درونم را نیز می‌دیدی و آتشفشان جانم را می‌شناختی.»

گردیه به ایوان می‌رود: «لب فرو می‌بندم که دیگر گفتار به کار نمی‌آید. باید دل به نیایش بندم و تیرهای آرزویم را در خاموشی بر دلش ببارم. شاید از میان‌شان یکی کارگر شود.»

و ایزد گشسب که می‌آید. گردیه در می‌یابد که باید دست به کار شود. ایوان آرام است و نسیمی دست نوازش برسر غم‌هایش می‌کشد. پروردگار نزدیک است. تنها اوست که زبانِ دل گردیه را می‌داند. گردیه او را با زبانِ بی زبانی و فریادی خاموش، می‌خواند و می‌داند که او، تنها اوست که دردش را می‌شناسد و نگاهش را می‌خواند که دیگر بهرام، هرچه خیره‌تر در چشمانش می‌نگرد، کمتر می‌بیند و هرچه بیشتر می‌شنود، گُنگ‌تر می‌شود.

و گردیه در ایوان است که پچپچه های بهرام و ایزد گشسب را می‌شنود. آن‌ها از شبیخون می‌گویند و از جنگی که خاک را از خون سپاه خسرو، سرخ خواهد کرد. فردا فرمان بهرام، به گوش سپاه خواهد رسید. گردیه پیشانی بر خاک می‌گذارد: «ای یزدان پاک! مخواه که خونی بریزد. مخواه که مادران داغدیده شوند. و خون به جای باران، تشنگی خاک را فرو بنشاند. مخواه که چشم‌هایم جامه‌های سیاه ببیند و گوش‌هایم مویه‌های سوگ بشنود. ای مهربان! ابر بخششت را بر ما ببار و آتش آز را در این آشیانه خاموش کن. مگذار زبانه کشد و خرمن امید بسیار بیچارگان را بسوزاند و چراغ آرزوی بی‌شمار ناکامان را نیفروخته، خاموش کند.»





چهـار دیـوارِ کوچـک، تنها همنشـین گردیه اسـت. او با دیوار راز می‌گویـد. جـز خدمتگـذاری کـه گاهـی نـان و آبـی مـی‌آورد و سـواری کـه خـبری نـو، نـه آشـنایی می‌بینـد و نـه در بـه روی میهمانـی می‌گشـاید. نـه از خـود بیـرون مـی‌رود و نه دیگـری را به درون راه می‌دهـد.

گردیـه تنهاسـت، تنهاتـر از همیشـه و پنجـره، یگانـه پیونـد دهنـده او بـا جهـان بیرون اسـت؛ گاهـی کبوتـری دور، گاهی ابری سـیاه و گاهـی سـواری خـاک آلـود.

گردیـه می‌اندیشـد بـه زندگـی‌اش کـه برگ‌هـای خوشـش، چون افسـانه‌های گذشـتگان، بـه سر آمـده و بـه تلخ‌تریـن روزها رسـیده اسـت. او می‌اندیشـد کـه گویـا دیگـر بـرای هر نیایشـی دیر اسـت. شـده اسـت آن‌چه نباید. سر انجام، روزی که می‌اندیشـد در خواب هـم تـوان دیدنش را نخواهد داشـت، بر او گذشـته اسـت؛ و او اگر شکسـته اسـت و بنـد از بنـدش جدا شـده، اما هنوز نفس می‌کشـد و زندگـی را پـی می‌گیرد.

در آینـه می‌نگـرد؛ آیـا ایـن گردیـه اسـت، خواهـر بهـرام؟ نـه، کـه از ایـن نـام بیـزار اسـت. بـا خـود می‌گویـد: «کاش خـواب بـود. کاش چشـم بـاز می‌کـردم و می‌دیـدم کـه نـه جنگی برپا شـده و نه خونـی بـر زمیـن ریخته.»



اما خوابی در میان نیست و آن‌چه شنیده، راست‌تر از راست است. بهرام بر لشکر خسرو شبیخون زده و خاک را از خون سپاه او رنگین کرده است؛ آن چنان که می‌خواست.

گردیه به آینه چشم می‌دوزد: «دستش به خون برادرش آلوده شد و این خونی است که هرگز پاک نخواهد شد.»

سواری آمده است. خبری تازه در سینه دارد. گردیه می‌خواهد گوش با دست بپوشاند تا نشنود. اما مگر این خود او نبود که از سوار خواست برایش از میدان نبرد خبر آورد؟

سوار می‌گوید: «بانوی من، مژدگانی بدهید! خسرو از میانه میدان گریخت. بندوی، دایی‌اش، به تیسفون رفت و جان هرمز را که آن‌جا زندانی بود، گرفت. بیم داشت بهرام از نو، او را بر تخت بنشاند. سپاه خسرو از هم گُسست. سرداران بهرام، خسرو را دنبال کردند اما او از مرز روم گذشت و به قیصر پناه برد. پس مژده باد بر شما که بهرام فرمانروای ایران خواهد شد که هرمز از دنیا چشم فرو بسته و خسرو از ایران گریخته است.»

گردیه لبخند می‌زند و پشت می‌کند به سوار. لبخند گردیه، چون زخمی است که تازه سر باز کرده است. سوار زانو می‌زند: «بر خواهر شهریار ایران درود!»

گردیه سر بالا می‌کند: «خواهر شهریار ایران! اینک بهرام فرمانروای ایران است.»

- او سزاوار این بزرگی بود.

گردیه با خود می‌گوید: «اکنون او چشم به دنیا خواهد گشود که همه زندگی‌اش را در آرزوی چنین روزی، مردگی کرده بود. یزدان را سپاس که بدی‌ها از او دور نشد که او خود برای خود چنین خواسته بود.» گردیه به زمزمه، پیروزی بهرام را به ریشخند می‌گیرد و نمک بر زخم خویش می‌پاشد.



گردیه در به روی خویش می‌بندد. دیگر نه چشم به راه پیکی است و نه گوش به زنگ پیامی. گفته‌های زن جادو، راست‌تر از راست پدید آمده است. بهرام پیروزی‌اش را جشن می‌گیرد. رامشگران سرود هفت خوان اسفندیار را می‌خوانند. بهرام بر تخت نشسته است و می‌نوشد و شادمانی می‌کند.

گردیه آن هنگام را به یاد می‌آورد که بهرام از راه رسید. خسته و خاک آلود، در آغوشش کشید. به یمن پیروزی، گردنبندی مروارید به خواهر هدیه داد. بهرام لبخند گردیه را دید، ولی زخمش را نشناخت. در چشم‌های گردیه خیره شد، اما اندوهش را نخواند؛ که روزها بود زبانِ چشم‌های خواهر را از یاد برده بود.

گردیه می‌داند که بهرام فرمانروایی شایسته است، دست کم شایسته‌تر از خسرو. ولی این توفان دلش را آرام نمی‌کند که باز می‌داند تخت، نژادی می‌خواهد و پشتوانه‌ای نیکو. بهرام روزها در دریا دست و پا زده و اکنون بزرگ‌ترین صدف را در دست دارد. گردیه می‌داند که او بسیار پیش از آن که باید، صدف را می‌شکند و در آن به جای مروارید، قطره‌ای آب می‌یابد که با نخستین تابش خورشید ناپدید خواهد شد.

گردیه، از نیرنگ‌ها و جنگجویی بهرام به درد آمده است اما

اندیشه دلاوری و پایمردی او دلش را به مهر می‌آورد. بهرام گفته است تنها تا زمانی بر تخت می‌نشیند که مردی از نژاد شاهی پیدا شود که سزاوارِ این سرزمین باشد. او به سرداران، سه روز زینهار داده است که اگر خواهند، به مرز روم و نزد خسرو روانه شوند. بهرام اگرچه می‌داند این چنین، بسیاری از سردارانش را از دست خواهد داد، میل آن نیز ندارد که با سردارانی که با او یکدل و همراه نشده‌اند، پیمان دوستی و یگانگی ببندد. هر که او را به دل نمی‌خواهد، از او نیست و هر که از او نیست، بهتر است به همان سو رود که دلش می‌گوید. گردیه می‌داند این‌ها همه از جوانمردی بهرام است؛ که در روزگار او شهریاران به زور همراهی می‌خواهند و زمزمه دل سرداران را به هیچ می‌گیرند؛ از فرومایگان چشم یاری دارند و مهرورزان را به خشم می‌رانند. مگر هرمز، بهرام را که به دل برایش پیروزی آفرید، به سُخره نگرفت و از خویش نراند؟

گردیه اما می‌خواهد تنها باشد. می‌داند دیگر سخن به کار نمی‌آید. شوق شهریاری، آن چنان دل از بهرام ربوده است که دیگر جایی برای گردیه و پندهایش نیست. گردیه می‌خواهد به بهرام بگوید که خسرو با همراهی این سرداران، سپاهی گرد می‌آورد و با قیصر همراه می‌شود و بر او می‌آشوبد، اما می‌داند که بهرام، به گفتار او خواهد خندید که خسرو را بسیار زبون و خوار می‌پندارد.

گردیه می‌داند که بهرام به آفرین‌های دروغین سردارانش دل خوش کرده است. آنان در برابرش پشت خم می‌کنند و گوش به فرمانش دارند. هزار هزار بار هنگامه پهلوانی و رزم آوری‌اش و داستان گریختن خسرو را در میدان جنگ از سر می‌گیرند و هر بار، آوای قهقهه بهرام را به آسمان می‌رسانند.

***

نغمه نیِ چوپان و بع بع گوسفندان، گردیه را به سوی پنجره می‌کشاند. گله‌ای گوسفند سیاه و سفید بر زمین، و گله‌ای ابر سفید و سیاه در آسمان؛ هر دو می‌گذرند.

گردیه که به نوای غمگین چوپان دل خوش کرده است، با هر گامِ او، از این دلبستگی کوچک دور و دورتر می‌شود. کاش چون چوپان گله‌ای گوسفند داشت که دردش را برای‌شان می‌نواخت. کاش زندگی ساده بود؛ چون نوای نی. اما نه، این نی کوچک نیز که این چنین آوای روشنی از آن بر می‌خیزد، روزگاری بسیار خراش‌ها و تراش‌ها را تاب آورده است.

گردیه می‌اندیشد: «شاید از نی درون من نیز روزی آوازهایی این چنین زلال برخیزد. اینک زمان خراش‌هاست.»

گردیه دوست دارد نوایی روشن از درونش برخیزد؛ نوایی که با همه غمناکی‌اش، بتواند روان آدمیان را از خاک پست برهاند و چون پرندگانِ سبکبال، تا اوج به پرواز درآورد.

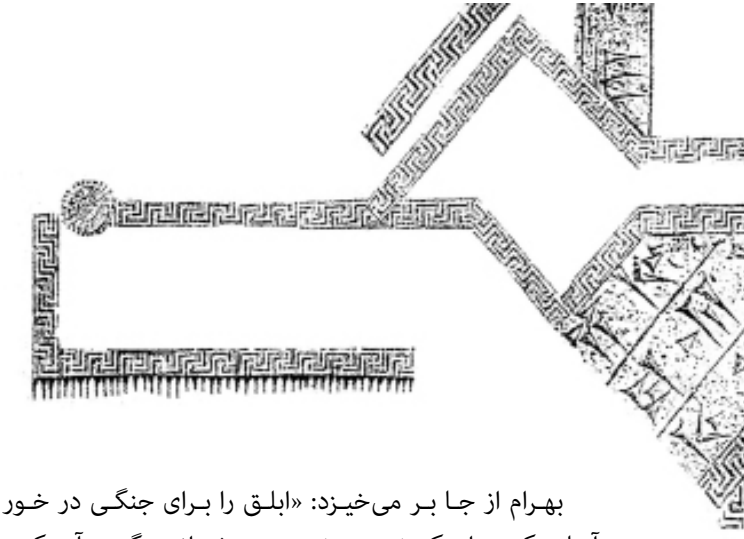

بهرام از جا بر می‌خیزد: «ابلق را برای جنگی در خور او آماده کنید. اینک خسرو، خود به پیشواز مرگ می‌آید که پای بر خاک آذربادگان گذاشت و سپاه آراست.»

گردیه، پیش می‌رود و زره از دست همدان گشسب بیرون می‌کشد: «اهریمن نیز این چنین آدم را از بهشت راند. به نیرنگی شیرین!»

بهرام زره از گردیه پس می‌گیرد: «اگر چه... به زره نیز نیازی نیست.» و شمشیر از نیام بیرون می‌کشد: «خسرو زبون‌تر از آن است که بتواند تیری بر این زره بیاندازد.»

گردیه به خاک می‌افتد: «از این جنگ دل بگردان. یک سال فرمانروایی بس نیست؟ تخت را به او بده که به آرزویت رسیدی و از این پس، سردارش باش که خداوندگار چنین می‌خواهد.»

- تو زبان خداوندگار، خوب نمی‌دانی. همدان گشسب تو بگو! خوابت چه بود؟ مگر نه آن که سروش خداوندی، مرا بر بال‌هایش نشانده بود؟

گردیه به درد آمده است: «چون آدم که به خیالِ زندگی جاودان فریفته شد، به خوابی سست، خویشتن می‌فروشی. به دستانت نگاه کن. خون جوانان سرزمینت، هنوز از آن پاک نشده است. بهرام به خود آی و از این جنگ دل بگردان!»

- خوش‌ترین روزگار مردم در این یک سال گذشت. من جز به داد فرمان نراندم و جز به سود ایران گام بر نداشتم. از سردارانم بپرس... آدمیان امان یافته‌اند و برایم جز آرزوی نیکبختی ندارند که دوران شهریاری‌ام را بلند می‌خواهند. و من، نه به فرمان دل خویش که به خواست مردم بر خسرو می‌آشوبم.

همدان گشسب زره بر تن بهرام می پوشاند: «بشتابید سرورم، سپاهیان چشم به راهند.»

بهرام گردیه را در آغوش می‌کشد: «شاد باش که چون پیروز از جنگ باز گردم، شادمانی‌ها خواهم کرد.»

گردیه می‌بیند که چشم‌های برادرش نمناک است. گردیه چشم می‌بندد و آوای گام‌های بهرام را می‌شنود که دور می‌شود. پس می‌شنود که سپاهیان بر می‌خیزند و فریاد سر می‌دهند: «درود بر سرور ایران زمین، بزرگ ما، بهرام چوبین!»

گردیه، همچنان که چشم بسته، می‌بیند بهرام تخت را چون سنگی گران بها در آغوش گرفته است. و سنگ از گرمای آغوشش قطره قطره آب می‌شود.

اکنون گردیه زمان را چون پود می‌بیند و زمین را تار. کاش زمان باژگونه می‌چرخید. کاش داستان او و بهرام از این دم آغاز می‌شد و هر روز، رج به رج و برگ به برگ، به واپس می‌رفت؛ امروز به دیروز و دیروز به دیروز دیروز. و کاش پایان داستان به آن هنگام می‌رسید که بهرام بی آن‌که لب بگشاید، با او سخن می‌گفت: «ببین برادر برایت از جنگ چه ارمغان آورده است: دلی که از آتش مهر تو گدازه‌ای شده است. دلی که تندتر از پیش می‌تپد و با هر تپش نام تو را همچون هزار هزار بار پیشتر باز می‌گوید: «گردیه، کدام خنجر، کدام نیزه، کدام تیر

می‌توانـد ایـن آتـش را فـرو نشـاند و ایـن آواز را خامـوش کنـد؟»

گردیـه آرزو می‌کنـد کـه چـون چشـم بگشـاید، زمـان، روزی باژگونـه چرخیـده باشـد. پـس چشـم بـاز می‌کنـد. نـه، از بهـرام نشـانی نیسـت. اینـک او سـوار بر ابلـق، یگانه یـاور غم‌هایش، دور و دورتـر شـده اسـت.

خورشـید هـمان خورشـید اسـت، تنها کمی بیشـتر رو بـه غروب و خـاک هـمان خـاک، تنها دمی پیشـتر جنگجویـان بـر آن تاخته‌اند و گـرد از دلـش برآورده‌اند.

گردیه زمان را چون پود می‌بیند و زمین را تار.



و اینک این بهرام است که از خوابی دور و دراز می‌جهد؛ سراسیمه و آشفته چون مارزدگان، با چهره‌ای سیاه و خشک، گرد خویش می‌چرخد و هیچ چیز و هیچ کس را آشنا نمی‌یابد: «این‌جا کجاست؟ من کیستم؟»

آوایی آرام و نرم، چون آوای فرشتگان، پاسخش می‌دهد: «این‌جا سرزمین خاقان چین است و تو بهرامی، بهرام چوبین، سردار روز های پیشین، شهریار دیروز و گریخته تنهای امروز!»

بهرام نگاه می‌چرخاند. پس بر زمین می‌افتد و ترس پلک‌هایش را به هم می‌دوزد: «این آوای کیست که چنین آشنا و ناآشناست؟»

پس گردیه پرده را کنار می‌زند و پیش می‌آید: «مرا نیز دیگر نمی‌شناسی؟ این منم، خواهرت گردیه که در همه این راه پیمایی، کنارت بود؛ آن گاه که سرداران و سپاهیانت تو را در تاریکی شب رها کردند و چون پشیزی به دور انداختند.»

- بیراه می‌گویی. به یاد نمی‌آورم.

- بیراه نمی‌گویم. این تویی که در مردابِ گمراهیِ گذشته‌ات پا گذاشته‌ای و هر دم بیشتر و بیشتر فرو می‌روی.

- در اندیشه‌ای شیرین بودم که ماری دورم چنبره زد.

گردیه می‌گوید تلخ: «پس گمراهی گذشته‌ات را چون زهری بنوش که سزاواری.»

بهرام چشم می‌گشاید. در نگاهش غمی ژرف موج می‌زند: «با من سخن به درتشی می‌گویی، گردیه! خوشتر بود تو هم رهایم می‌کردی تا این گونه با تیغ سخنانت دلم را پاره پاره کنی.»

گردیه لبخند می‌زند. زخمش سر باز می‌کند. از دلش آتشفشانی بر می‌خیزد و هر واژه، گدازه‌ای است که بر دل بهرام می‌ریزد و می‌سوزاند: «به یاد بیاور که روزی سرانجامت را به تو گفتم. تو را خبر دادم از شومی این روز که گریبان مرا نیز گرفت و تو به دروغ‌های دلفریب سردارانت دل خوش داشتی. فرمانروایی‌ات سودایی خام بود. تو بر تختی نشستی که سزاوارت نبود و خود نیز می‌دانستی و تخت اندک اندک تو را از تو ربود، از من ربود، از سرزمینت ربود.»

- من همیشه فرمانروا بودم و سزاوار این نام.

- تو سرداری بلند مرتبه بودی و فرمانروایی فرومایه.

- از جنگ می‌ترسیدی. از مرگ من هراس داشتی. اما اکنون که زنده‌ام، گفتارت به گزندگی مرگ است.

- بهرام باید آن روز که آرزوی فرمانروایی کرد، به خواب ابد می‌رفت. مرگ برای تو پرنده سفید بختی بود که آن زمان که به آرزویت رسیدی، از دستت گریخت.

بهرام بر می‌خیزد. دیوانه‌وار گرد خود می‌چرخد و فریاد می‌زند: «ایزد گشسب، سردار دیرینم! کجایی؟ بیا و مرا از دست این زن جادو برهان! سخنش از آتش دوزخ گدازنده‌تر است! ایزد گشسب بیا و رهایم کن! بیا و بگو که این‌ها همه دروغی بیش نیست. همدان گشسب، کجا رفته‌ای؟»

گردیه بر زمین می‌نشیند و سر با دست‌هایش می‌پوشاند: «بیهوده فریاد می‌کنی. هیچ کس را با تو کاری نیست. ایزد گشسب و همدان گشسب نیز تو را تنها گذاشتند. او اکنون سردار خسرو، شهریار ایران است؛ نه سردار تو. که آنان همه گرگ‌هایی بودند در جامه میش!»

بهرام از جا می‌جهد: «نه، دروغ می‌گویی! مرا می‌ترسانی!»

- دروغ چیست و راست کدام است؟ تو هیچ گاه ندانستی که اگر دانسته بودی، به گفته‌های زن جادو، آن چنان امید نمی‌بستی.

بهرام جامی بر می‌دارد و به آن خیره می‌شود: «او راست گفت. او این شکست را نیز گفته بود.»

گردیه جام را از دست بهرام می‌گیرد و بر زمین می‌زند. جام تکه تکه می‌شود: «کاش آن را دروغ می‌پنداشتی که آن راستی که تو را در پلیدی غرق کرد، دروغی بیش نبود. دروغی چون زندگیِ فرومایگان. چون زندگی تو.»

بهرام پشت می‌کند و می‌گرید. گردیه به لرزش شانه‌های برادرش می‌نگرد. بهرام به درد آمده است: «آن روز که فرمانروای ایران بودم، کسی را توان آن نبود که با من این گونه سخن بگوید. آن روز همگان مرا می‌ستودند و از بزرگی‌ام می‌گفتند. آن روز تو نیز مرا گرامی می‌داشتی و به گوهرهایت خرسند بودی.»

گردیه، خشمگین بر می‌خیزد. گردنبند پاره می‌کند و بر زمین می‌اندازد: «این‌ها نیز برای تو. تو بسیار نادانی. خود را بزرگ می‌دانی، ولی کوچکی. چون کرمی در سیبی کوچک لانه کرده‌ای و آن را جهانی بزرگ می‌پنداری. گوهر امروز به چه کار من می‌آید؟ زمانی که نام من به ننگ نام تو آلوده است، کدام

زیور مرا می‌آراید؟ که دیگر کسی در چهره‌ام نمی‌نگرد. همه از ما روی بر گردانده‌اند. بهرام، همه ما را فراموش کرده‌اند. زیاده خواهی تو ما را نابود کرد. آز، دلت را سنگ کرد و تخت، چشمت را سیاه.»

در می‌زنند. نگهبان می‌گوید: «پیکی از سرورم، خاقان، پیام آورده است.»

گردیه می‌پرسد: «او را می‌شناسی؟»

و نگهبان پاسخ می‌دهد: «مُهر خاقان بزرگ را در دست دارد.»

نگهبان می‌رود تا پیک را خبر کند. گردیه در آستانه در می‌ایستد. دیگر بار به بهرام می‌نگرد. نمی‌تواند برود که در گام‌هایش سنگینیِ غمی بزرگ ریشه کرده است. می‌گوید: «شاید خاقان تو را سردار خویش کند.» و می‌رود.

پس باز می‌گردد: «اما برادر! این بار فراموش مکن که بزرگی به مردانگی است و آن‌چه گفتم، به دل مگیر که آن که در این میانه هنوز به تو می‌اندیشد، منم گردیه؛ زنی که زندگی‌اش را در تنهایی می‌گذراند و به خواهریِ تو دل خوش می‌دارد. سرداران تو اکنون کجا هستند؟ آنان که همه مهرت را نثارشان کردی، همه اینک در جایگاهی خوش آسوده‌اند. از من خشمی به دل مگیر که آن‌چه گفتم، جز راستی تلخ نبود.»

بهرام با دست خود را بر زمین می‌کشد: «کنارم باش، این‌جا بمان، گردیه! مرا تنها نگذار که از آن سخت بیمناکم.»

گردیه در چشم‌های برادر خیره می‌شود و خواهشی آتشین را در نگاهش می‌خواند. چشم‌های برادر می‌گوید: «دیگر سردار نخواهم شد که از پیکار بسیار خسته‌ام. می‌خواهم کلبه‌ای چوبی بسازم در دشتی دور. چند گوسفند و نی ای که زخم‌های

درونم را به نغمه در آورد. می‌خواهم برایت زیباترین آواز را بخوانم؛ آوازی که پیش از این هرگز نشنیده باشی.»

گردیه دست پیش می‌برد و دست‌های برادر را در دست می‌گیرد. انگشت‌ها در هم فرو می‌روند؛ همچون ریشه‌هایی که پس از روزها دوری، از نو با یکدیگر گره می‌خورند. در سر انگشت‌های هر دو تپشی است که مِهر فراموش شده را زنده می‌کند.

گردیه می‌گوید: «تنها نمی‌مانی اگر دلت را از آن‌چه در خورش نیست، پاک کنی و خود را آن چنان که هستی، بخواهی.»

بهرام می‌گوید: «تو همیشه مرا آن چنان می‌خواهی که آرزو داری، نه آن چنان که هستم. از این رو دوستم نمی‌داری.»

گردیه پاسخ می‌دهد: «من همیشه تو را آن چنان می‌خواهم که آفریدگارت آرزو دارد. تو آرزوی او را برای خویش نمی‌دانی؛ چون دریچه دلت را به روی همه خوبی‌هایی که او برایت می‌خواهد، بسته ای. و از تو خشمگین می‌شوم، چون نمی‌خواهم او را از خودت برنجانی؛ چون دوستت دارم.»

بهرام پنجره را می‌گشاید: «اینک او را می‌بینم که با خورشید نورش را در دلم می‌ریزد، با ابر سیاهی دلم را می‌شوید، با دانه در درونم جوانه می‌زند، با آب سیرابم می‌کند، با کبوتر به پرواز می‌خواند و با نسیم نوازش می‌کند. اینک زندگی در دلم جشن شادمانی می‌گیرد؛ همان شادمانی که در کودکی، سرود روشنش چون موج موج دریا، یگانگی را آواز می‌داد و بوی شیرینش، چون دامن دامن گل سرخ، دلدادگی را به پرواز در می‌آورد.»

گردیه می‌خواهد باز هم بشنود، اما می‌اندیشد که بی گمان، پیک پشت در ایستاده تا بهرام تنها شود. گردیه به فردا دل می‌بندد. پیام خاقان هرچه باشد، فردا او و بهرام از این‌جا

خواهنـد گریخـت و بـه جایی دور سـفر خواهند کرد. در بی‌نشـانی خواهنـد زیسـت و از نـو زنـده خواهنـد شـد. گردیه می‌دانـد که از ایـن پـس، شـادمانه خواهند زیسـت کـه نه فرمـان جنگـی دراز، آن دو را از هـم دور خواهـد کـرد و نه تیغ آزی پلید، رشـته مهرشـان را از هـم خواهد گسسـت.

فردا از آنِ آن دو خواهد بود؛ با همه شگفتی و زیبایی‌اش.

***

گردیـه مـی‌رود تـا بـرادر را بـا پیـک تنهـا بگـذارد و می‌دانـد که او دیگـر بهـرام اسـت؛ هـمان برادر پیشـین، امـا کمی رنجیـده تر. و خـود، هـمان گردیـه که تنها نقشـی از گذشـت زمان بر پیشـانی‌اش سـایه انداختـه اسـت. آن‌هـا بـا هم‌انـد؛ دلشکسـته ولـی نزدیک‌تـر از پیـش کـه گویـی این رشـته پـاره، گـره خـورده و آن دو را بیش از پیـش بـه یکدیگـر پیوند داده اسـت.

چشم‌های بهرام می‌گوید: «با من بمان!»

و چشم‌های گردیه پاسخ می‌دهد: «زود باز می‌گردم.»

بهـرام می‌گویـد: «بمـان و ببیـن پیک برای‌مـان چه پیغـام آورده است.»

و گردیه پاسخ می‌دهد: « او با تو به تنهایی سخن می‌گوید.»

گردیـه، ایـن می‌گوید و از در بیرون می‌رود. درسـت اندیشـیده بود. پیک پشـت در ایسـتاده اسـت؛ بیگانه‌ای که با پارچه‌ای سـیاه چهـره پوشـانده اسـت. تنهـا چشـم‌هایش پیداسـت. گردیـه یک دم بـه بیگانـه می‌نگـرد و بـه چشـم‌هایش کـه بـرق خـبری تـازه در آن می‌درخشـد. و از کنـارش می‌گـذرد.

گردیـه هنـوز در اندیشـه فرداسـت و نمی‌دانـد کـه امـروز، در چشـم برهـم زدنـی، آشـیانه رویاهایـش فـرو خواهـد ریخـت و

دورنمای فرداهایش نقش بر آب خواهد شد؛ که امروز نیرنگی در میان است؛ که بیگانه پیام آور خاقان نیست؛ که پیام آور مرگ است؛ که او از جانب خسرو به نزدش آمده است و آن‌چه با اوست، خبر نیست که خنجری است پنهان در گریبانش که در یک دم، پهلوی برادرش را خواهد درید و زندگی بهرام را به پایان خواهد برد.

و این پایان داستانی است که گردیه، برگ به برگِ آن را روز به روز زیسته است.

پنجره، چهره گردیه را قاب گرفته است...

گردیه می‌اندیشد و در دلش شوری است شگفت. به یاد می‌آورد که در بدرود، نگاه برادر را غمی به سنگینی دماوند فرا گرفته بود. غم چون خنجری از نگاه برادر برخاسته بود و در دل گردیه نشسته بود. گردیه نمی‌دانست چرا آن بدرود، در دلش هراسِ واپسین بدرود را زنده کرده بود...

چیزی در درون گردیه فرو می‌ریزد. سرما چون تیغ هندی تا استخوانش فرو می‌رود. این داستان او را به کجا می‌برد؟ آیا داستانِ او با مرگ برادر، تلخ پایان می‌گیرد؟...

گردیه خود را می‌بیند که خاک بر سر می‌ریزد و فریاد به آسمان می‌رساند...

***

گردیه می‌اندیشد به پایان تلخ داستان و آغاز خوشِ آن را به یاد می‌آورد؛ کلمه به کلمه و دم به دم.

اینک او نیک می‌داند که هر آغازِ خوشی، پایان تلخی است برای داستان پیشین؛ همچنان که زندگی. و هر پایانِ تلخی، همچون مرگ، آغاز خوشی است برای داستانی که از این پس نگاشته خواهد شد.

انتشارات آرمان شهر
سیمرغ



HEINRICH
BÖLL
STIFTUNG

قصه‌های شاهنامه

گُردآفرید

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد هفتم

به نام خداوند جان و خرد

گُردآفرید

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد هفتم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

گُردآفرید

قصه‌های شاهنامه

جلد هفتم

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی

تایپ: کبیراحمد نشاط

ناشر: انتشارات آرمان شهر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



PersianPDF.com



افراسیاب (شاه توران)



شاه سمنگان
(فرمانروای بخشی از توران)



تهمینه
(دختر شاه سمنگان)



سهراب
(فرزند تهمینه و رستم)

سرداران

هومان



بارمان



ژنده‌رزم





کاووس (شاه ایران)



گژدهم
(فرمانروای دژ سپید)



رستم
(پهلوان ایران)



هجیر
(نگهبان دژ سپید)

گُردآفرید (دختر گژدهم)





ابـر آزاد اسـت. گنجشـک آزاد اسـت. رود آزاد اسـت. ابـر از این‌سـوی آسـمان تـا آن‌سـوی آسـمان پـرواز می‌کنـد. گنجشـک از کوتاه‌تریـن شـاخه بـه بلندتریـن شـاخه‌ها می‌پـرد و بـر هـر شـاخه کـه دوسـت دارد، آشـیانه می‌سـازد. رود از کـوه سرازیـر می‌شـود و آواز می‌خوانـد و از راه‌هـای پـر پیـچ و خـم و شـن‌زارهای خشـک و جنگل‌هـای سـبز می‌گـذرد تـا روزی بـه دریایـی کـه آرزویـش را در دل می‌پرورانـد؛ بریـزد. امـا مـن چـه؟ این‌جـا چـه می‌کنـم و در پـی چـه روزهایـم را بـه شـب و شـب‌هایم را بـه روز گـره می‌زنـم؟ افسـوس و هـزار افسـوس کـه بایـد همچنـان در ایـن دژِ خامـوش لحظه‌هـای ابـری‌ام را بـه هـم ببافـم و شـب‌ها، خـواب روزهایی پر نـور و شـور ببینم.

و گردآفریـد سـواری تیزروسـت کـه نـه از کـوه بیمـی بـه دل راه می‌دهـد و نـه از زوزه‌ی گرگ‌هـا می‌هراسـد. کـه می‌دانـد انسـان‌های گـرگ خـو نیـز نمی‌تواننـد فریبـش دهنـد، کـه آن‌هـا را چـه در جامـه‌ی روبـاه و چـه میـش، چـه بلبـل خـوش آواز و چـه طـاوس هـزار رنـگ نیـک می‌شناسـد.

و گردآفرید این چنین چشم به خورشید می‌گشاید.

گردآفریـد امـا درنـگ نمی‌کنـد که امـروز چون روزهای همیشـه نیسـت. کـه خورشـید بی‌تاب‌تـر از هـر روز می‌تابـد و کـوه

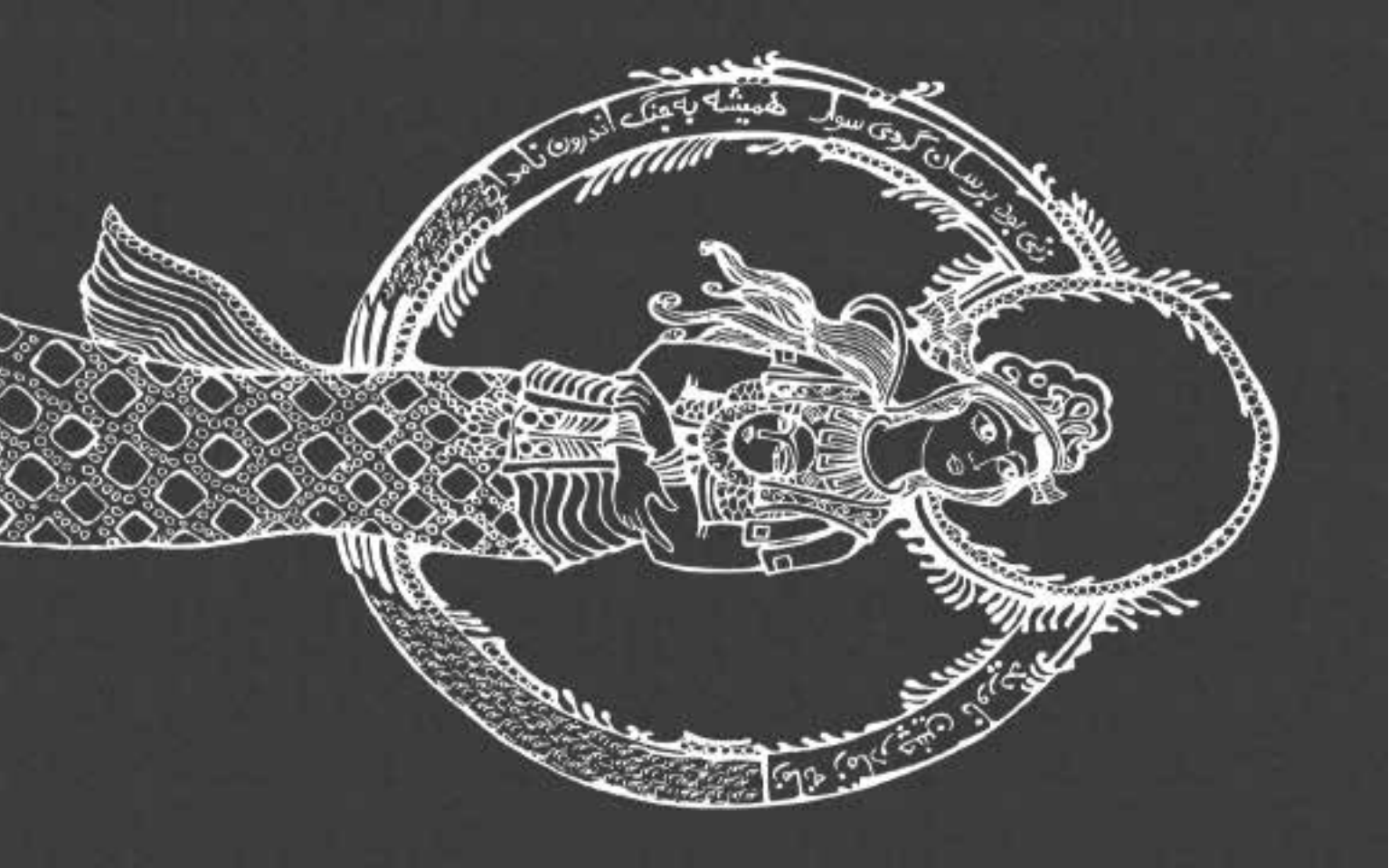
زنی بود بر سان گردی سوار
همیشه به جنگ اندرون نامدار

سخت‌تر از همیشه او را به خود می‌خواند. بر اسب می‌نشیند. دست بر گردن دوست تیزپای خویش می‌اندازد و می‌تازد. نگهبانان شگفت زده چشم بر هم می‌گذارند که خاک از هر سو برخاسته. اسب بر دو پا می‌ایستد و شیهه‌ای بلند می‌کشد و گردآفرید فریاد می‌زند: «چرا از جای نمی‌جنبید؟ چرا دروازه‌ها را نمی‌گشایید؟»

نگهبانان سر خم می‌کنند که نمی‌توانند فرمان فرزند گژدهم را زمین اندازند. گردآفرید تندتر از همیشه می‌تازد که می‌داند امروز کوه رازی در دل دارد که تنها در برابر چشم‌های او پرده از آن بر می‌دارد.

ای زیبای خفته! که هزاران سال بر این خاک ایستاده‌ای و به آمد و رفت مردمان می‌نگری. روزی از فریاد اژدهایی چهره درهم کشیده و روزی از گام‌های استوارِ آرش نیرو گرفتی، روزی زالِ تنها و بی‌پناه را در آغوش فشردی و به یاری سیمرغ در دامن پروردی و روزی فریدون را از چشم دشمنان پنهان داشتی. اما امروز از چه چنین بی‌تابی و چرا این گونه به من می‌نگری؟ بگو چه در سر داری و می‌خواهی چه فریادی را برایم رقم زنی؟ آیا می‌خواهی نامم را چون ریگی بی‌آب و رنگ زیر صخره‌های سخت پنهان کنی یا چون نگینی درخشان در انگشت کنی و تا فرداهای دور زنده داری؟

نه، که اگر چه می‌دانم بیش‌تر از دیگر فرزندان خویش دوستم می‌داری، نه می‌توانم به تو امید بندم و نه چشم یاری به تو دوزم که تا خیمه‌ی آسمان بر زمین برپا بود، همیشه این مردان بوده‌اند که در میدان‌ها تاخته‌اند و مردمان را از رنج و سختی رهانده‌اند و نام سرزمین‌ها بلند کرده‌اند...

راه چون ماری بر گردن کوه پیچیده و او را به دام انداخته. گردآفرید از کوه بالا می‌رود و با کوه یکی می‌شود. پس بر

گردآفرید
فرود آمد از دژ به کردار شیر
بر میان بادپای زین

بلنـدای کـوه می‌ایسـتد و بـر یـال سـپید همـراه خسـته‌اش دسـت می‌کشـد. چشـم در چشـم خورشـید مـی‌دوزد. آن‌سـوتر چشـمه‌ای آواز می‌خوانـد و صدایـش می‌زنـد. گردآفریـد آب بـر چهره‌ی اسـب می‌پاشـد و خسـتگی از جانـش دور می‌کنـد. چشـم می‌چرخاند. بر بلنـدای کـوه کسـی نیسـت. تنهـا زاغـی دور فریـاد می‌زنـد و بـزی آن‌سـوتر بـه فرزنـدش شـیر می‌دهـد.

گردآفریـد سال‌هاسـت کـه دلتنـگ آغـوش مادر اسـت و دسـت نـوازش او بـر گیسـوانش آرزوی لالایی‌های او را دارد و افسـانه‌های پـر راز و رمـزش کـه جز زمزمه‌ای دور چیزی از آنهـا به یاد نمی‌آورد.

یکـی بـود، یکـی نبـود. زیـر گنبـد کبـود، دخترکـی بـود کـه شـب‌ها سر بـر زانـوی مادر می‌گذاشـت و از او می‌خواسـت برایش از روزهـای دور بگویـد و افسـانه‌های بلنـدش. از درفـش کاوه و فریـدون، از ایـرج و سـلم و تـور، از رسـتم و هفـت خـان شـگفت انگیـز، از زال و رودابـه.

و مـادر بـا افسـانه‌هایش او را بـه دنیایـی پـر رمـز و راز و دور و دراز می‌بـرد، جایـی کـه از دیوارهـای بلنـد دژ خـبری نبـود و می‌توانسـت بـر اسـب خیـال بنشـیند و تـا هـر کجـا کـه میخواهـد بتـازد و بـا هـر کـه می‌خواهد رو به رو شـود. چون رسـتم به جنگ دیـو سـپید رود و پـوزه‌اش را بـه خـاک بمالد و چون سـمیرغ بر اوج کـوه بلنـد پـرواز کنـد و بـه همـه چیـز و همه کـس از فراز آسـمان بنگرد.

کاش امشـب بـه خوابـم می‌آمـدی، مـادر و ایـن بـار تـو سر بـر زانویـم می‌گذاشـتی و داسـتان مـرا می‌شـنیدی. دختری کـه بـال پـروازش را بریده‌انـد و مـرغ اندیشـه‌اش را در قفسـی زندانـی کرده‌انـد. دختری کـه نـه هنـوز دریایـی بی‌کـران را به چشـم دیده و نـه پـا در جنگلـی انبـوه گذاشـته. که در ایـن خاک پهنـاور هنوز خـود را نیـز نیـک نمی‌شناسـد.

گردآفرید غرق در اندیشه‌ی دیروز و امروز خویش به دامنه‌ی کوه چشم دوخته که ناگهان از جا می‌جهد. ابری سیاه دشت را پوشانده. گردآفرید اسبش را رها می‌کند و بالا و بالاتر می‌رود و باز چشم به دشت می‌دوزد. ابر سیاه آرام آرام پیش می‌آید و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. گردآفرید چشم تنگ می‌کند. ابر سیاه، سپاهی است انبوه. پرچم‌هایی سرخ در هوا می‌چرخند و بانگ طبل پشت زمین را می‌لرزاند. گردآفرید به دژ سپید می‌نگرد که آرام و خاموش به راه چشم دوخته و بانگی از آن بر نمی‌خیزد. سراسیمه از کوه سرازیر می‌شود، اسب می‌جهد و فریاد می‌زند: «تندتر بتاز که سپاهیان توران در راهند! جنگی نو! دژ سپید را با خاک یکی خواهند کرد.»

و کوه پاسخش می‌گوید: «با خاک یکی خواهند کرد.»

و گردآفرید همچنان که می‌تازد به یاد جنگ‌های پیشین ایران و توران می‌افتد؛ خون جوانانی بی‌گناه که بر خاک ریخت و آه مادرانی داغ دیده که به آسمان رفت و بر خود نهیب می‌زند: «هیچ نمی‌دانند و هیچ نمی‌بینند جز جنگ و آتش و خون.»

و کوه رازش را بر زبان باد می‌نشاند و در گوش فرزندش زمزمه می‌کند: «جنگ و آتش و خون.»



در سپیددژ تنها گردآفرید ناآرام است. که در دورنش گردبادی است. گژدهم او را در آغوش می‌کشد. گردآفرید غمی‌سیاه را می‌بیند که در ژرفای چشم‌های پدر پنهان است. و این همان غمی است که چون مادر برای همیشه چشم بر دختر کوچکش بست، در چشم‌های پدر دیده بود. گردآفرید می‌کوشد ترس و نگرانی را از صدایش براند: «پدر! سپاهی پر ساز و برگ است، جنگیانی هزار هزار در جامه‌ی رزم با پرچم‌هایی سرخ در مشت و اسب‌های تیزپا به این‌سو می‌تازند.»

گژدهم گوش تیز می‌کند: «آوای طبل‌های‌شان نزدیک‌تر شده.»

- باید پیش از آن‌که دیرتر شود، چاره‌ای بیندیشیم و دامی‌برای این گرگ‌های خونریز بگستریم.

گژدهم می‌کوشد دختر را آرام کند: «بیمناک مباش که به هجیر بسیار امید دارم؛ دلاوری بی‌همتاست.»

گردآفرید بر زمین می‌نشیند و چون کوهی از یخ بر خویش می‌لرزد: «گفتی هجیر؟ اما پدر! از نگهبانی که هرگز پای در میدانی چنین نگذاشته و بر سرداری شمشیر نکشیده، چه کار بر می‌آید؟ نه، چون خوابزدگان سخن مگو که اگر دمی‌درنگ کنیم دژ را سراسر به آتش می‌کشند و از آن ویرانه‌ای بر جا


گروه دیگر سیاه را می بیند که در زیر چشم های پدر پنهان است
جنگ های هنر هنر در جامه رزم با پرچم های سرخ درشت و

می‌گذارنـد.»

گژدهـم پیـش می‌آیـد و دسـت بـر گیسـوان آفتابی‌فرزنـد می‌کشـد: «هجیـر بـه نـبردی تـن بـه تـن رفـت و گفـت کـه می‌خواهـد سردار سـپاه را بـه میـدان بخوانـد و بـر زمیـن زند. همه نیـک می‌دانیـم کـه در نـبرد، سـپاه بی‌سردار، شـیری بی‌سر اسـت و عقابی‌بی‌چشـم. بـه خـاک می‌نشـیند و شکسـت می‌خـورد»

چشـم‌های گردآفریـد دو گـدازه‌ی سرخ اسـت کـه می‌خواهـد ببـارد و آتـش خشـم بیـرون ریـزد. امـا او چشـم می‌بنـدد و آتـش را- اگرچـه می‌سـوزاند و دلـش را بـه درد مـی‌آورد- در خویـش فرو می‌نشـاند: «پـس تـا دیـر نشـده نامـه‌ای بنویـس و کاووس را از لشـکر کشـی سـپاه تـوران بـا خـبر کـن. بگـو زودتـر سـپاه بیاراید و رسـتم و گـودرز و گیـو و دیگـر پهلوانـان را بـه یاری‌مـان بخواند که زمـان در گـذر اسـت. هجیـر نیـز شـاید تنهـا بتوانـد اندکـی آن‌ها را بـه بـازی بگیـرد امـا سرانجام شـکار تورانیـان خواهد شـد. و آن گاه فراخوانـدن پهلوانـان ایران سـودی نخواهد داشـت؛ جـز برای بیرون کشـیدن دشـنه‌ای کـه تـا دسـته در دل‌مان نشسـته اسـت.»

گژدهـم زخمی‌اسـت. زخـم واژه‌هـای دختـر، جانـش را بـه درد آورده. بـه خـود می‌پیچیـد امـا هیـچ نمی‌گویـد. گردآفریـد بـه کودکانـی می‌اندیشـد کـه اگرچـه بـر درخـت زندگی جوانـه‌ای بیش نیسـتند، امـا بی‌یـاریِ سـپاه ایـران چـون برگ‌هایـی پاییـزی بر خاک می‌ریزنـد. پـس در برابـر پـدر زانو می‌زنـد که می‌دانـد هنوز همان دختـرک شـیرین زبـان پـدر اسـت کـه بـه گاهِ نیـاز دل از او بَـرد و مُهـر بـر لبـش می‌زنـد: «پـدر! به پیشـانی‌ام نـگاه کن. هنوز دسـت سرنوشـت هیـچ بـر ایـن صفحـه ننوشـته، نـه بختـی و نه تختـی، نه پـری و نـه پـروازی، نگـذار ایـن چنیـن کال از درخت هسـتی چیده شوم.»

خـون بـه چهـره گژدهـم مـی‌دود: «نـه، نـه! نـه چـون گدایـان

دست نیاز دراز می‌کنم و نه چون ترسویان راه گریز بر می‌گزینم که به این جنگ چون آزمونی از سوی پروردگار می‌نگرم. که می‌خواهم اینک که به پایان راه زندگی نزدیک می‌شوم، در چنین میدانی خود را بیازمایم و نام دژ سپید را تا ابد بلند آوازه کنم. پس نگاه کن دخترکم و به چشم خود ببین چگونه یاد این دژِ از یاد رفته را تا ابد بر صفحه‌ی روزگار زنده نگه می‌دارم.»

گردآفرید در نگاه خسته‌ی پدر، خاکستر آرزوهای برباد رفته‌ی او را می‌بیند که می‌خواهد در این توفان، جانی دوباره گیرد و از نو شعله‌ور شود. گردآفرید اما می‌ترسد. می‌ترسد دودی که از این شعله‌ها بر می‌خیزد، فردای‌شان را سیاه کند و روزگارشان را بر باد دهد.



گردآفرید بر بلندای دژ سپید می‌ایستد و خود را به دست‌های سرکش باد می‌سپارد تا او را به هر کجا که می‌خواهد با خود ببرد. باد گیسوانش را که چون رودی زرین بر شانه‌اش جاری است، به هم می‌ریزد و در گوشش زمزمه می‌کند: «غمگین مباش، فرزند دشت! دختر کوه! خواهر جنگل، اندیشه‌های پریشان را از دل بران و دلت را پر از نور امید کن.»

گردآفرید گوش با دست می‌پوشاند و چهره در هم می‌کشد: «خواب بس است! دیگر از خیال بافتن و آرزوهای دور و دراز دوختن خسته ام! از خانه ساختن بر آب خسته‌ام. که همه باختن است.»

کاش بودی مادر یا کاش دست کم از آن بالا دخترکت را می‌دیدی که غم او را سخت به زانو در آورده. این‌جا من به تو نزدیک ترم. اما تو؟ ... نکند مرا از یاد برده باشی. که دیر زمانی است نه سرم را بر زانوهای مهربانت می‌گذاری و نه برایم افسانه می‌گویی، نه در رؤیاهایم قدم می‌زنی و نه از انتهای آن راه روشن برایم دست تکان می‌دهی. مادر! تنها شده‌ام. تنها مانده‌ام. نکند تو هم چون من تنها باشی؟

گردآفرید چشم می‌بندد. آرزو می‌کند فردا دیروز شود و هم چنان فردا ها، دیروز و دیروزتر. و در تولدش- نه در پیری- چشم



از جهان برگیرد. که گویی هرچه زمان پیش می‌رود، امید به آینده‌ای روشن بیش‌تر در نگاهش رنگ می‌بازد. چشم می‌بندد و می‌کوشد به یاد بیاورد: بوی پیراهنش، آوای گام هایش، رنگ چشم هایش... نه، هیچ یادش نیست.

ناگهان فریادی از دور می‌شنود، چشم باز می‌کند و جوانی را می‌بیند که می‌تازد و چون دروازه‌ها را می‌گشایند، خود را بر خاک می‌اندازد و چیزی می‌گوید که گردآفرید نمی‌شنود. همهمه‌ای در می‌گیرد. زنان بر سر زنان به این‌سو و آن‌سو می‌دوند و دیده‌بانان از دیوارهای دژ بالا می‌روند. گژدهم خود را دوان دوان به مرد می‌رساند.

گردآفرید به دشت می‌نگرد اما از سپاه توران نشانی نیست. فریاد می‌زند: «چه شده؟ دشمن تا کجا پیش آمده؟»

پاسخی نمی‌شنود که گویی نه کسی او را می‌بیند و نه صدایش را می‌شنود. از پلکان پایین می‌دود، زنی فریاد می‌زند: «کجاست یاریگری که به فریادمان رسد؟»

پدر را می‌بیند که با زانوانی خمیده و چهره‌ای شکسته‌تر از همیشه نزدیک می‌شود. لب‌هایش می‌لرزند: «پیک با خبر بدی از راه رسید. دشمنان هجیر را به بند کشیده‌اند. می‌گفت که سردار سپاه توران، جوانی است آزموده که آوازش از رعد، غرنده‌تر است و بازویش از تیغ برنده‌تر. می‌گفت که در میدان چنان شمشیر می‌زند که دریا و کوه از تیغ هندی‌اش به تنگ می‌آیند و به آسمان پناه می‌برند. می‌گفت که هرچه زودتر راه گریز در پیش گیریم که در این دژ هیچ کس را یارای جنگیدن با او نیست. تو راست گفتی نباید به هجیر و پیروزی‌اش دل می‌بستم. باید زودتر کاووس را خبر می‌کردیم.»

گردآفرید دندان بر هم می‌فشارد: «پس چرا اینک که



می‌دانی نه راهی به پیش داریم و نه پس، دست بر دست گذاشته‌ای و کاری نمی‌کنی؟»

و آن‌گاه سر می‌چرخاند و به زنان و مردانی می‌نگرد که ایستاده‌اند و چشم به او دوخته‌اند: «چرا جنگجویان جامه‌ی رزم نمی‌پوشند و سپاهیان نیزه در دست بر اسب‌های‌شان نمی‌نشینند؟ چرا نگهبانان تیر در کمان نمی‌گذارند و پهلوانان شمشیر بر کمر نمی‌بندند؟ چرا جارچیان در شیپورِ جنگ نمی‌دمند و زنان و کودکان پناه نمی‌گیرند؟»

پیک خود را بر زمین می‌کشد و نزدیک می‌آید: «باید پهلوانانی چون رستم و گودرز و توس را به یاری بخوانیم که من به چشم و از نزدیک سپاهیانی بی‌شمار را دیدم، سوارانی همه در جامه‌ی رزم که دشت را پوشانده بودند و فریاد جنگ سرمی‌دادند.»

گردآفرید بر خاک زانو می‌زند، کوه غم بر شانه‌های خسته‌اش سنگینی می‌کند. پیش از این هیچ گاه پدر را چنین زار و ناتوان ندیده است. پدری که روزی نامش پشت پرتوان‌ترین دشمنان را به لرزه در می‌آورد، اینک در این دژ غول آسا نه در خود توان نبرد می‌بیند و نه پهلوانانی نامدار در کنار دارد که بتواند دشمان را به زانو در آورد. آن‌چنان جنگ‌افزاری نیز در دژ سراغ ندارد که بتواند چند روزی دروازه‌ها را در برابر دشمن بسته نگه‌دارد.

گردآفرید سر به سوی آسمان بلند می‌کند. باد این بار در گوشش زمزمه می‌کند: «برخیز، درنگ مکن. تو می‌توانی. تو همان گردآفرید دلاوری که چون می‌تاخت دشت از سم اسبش به ستوه می‌آمد و هیچ سواری به گردش نمی‌رسید.»



گردآفرید در اندیشه‌ای دور فرو رفته است. کبوتری سپید بر شانه‌اش می‌نشیند. گردآفرید دست پیش می‌برد و بر پرهای نرم کبوتر می‌کشد. کبوتر نمی‌ترسد و نمی‌گریزد. ناگاه برق اندیشه‌ای نو در نگاهش می‌درخشد. سراسیمه چون رودی خروشان از پلکان سرازیر می‌شود. به سوی اسب سپیدش می‌دود و چشم در چشم‌های او می‌دوزد. اسب شیهه‌ای بلند می‌کشد و گردآفرید گویی پاسخ خود را گرفته است، که یال اسب را نوازش می‌کند و به سرای خویش باز می‌گردد. پارچه‌های خاک گرفته را از روی صندوق‌های چوبین کنار می‌زند و از یک یک‌شان قفل می‌گشاید. زره‌هایی پولادین و شمشیرهایی آبدیده. یک یک را برمی‌دارد، زیر و رویشان را می‌نگرد و کنار می‌گذارد. نگاهش می‌درخشد: «همین است. یادگاری از روزهای دور برای امروز.»

زره می‌پوشد و تیغ بر کمر می‌بندد. تیر در کمان می‌گذارد و کمان را سخت می‌کشد و از دریچه‌ای کوچک، درختی دور را نشانه می‌گیرد. تیر تا پر در سینه‌ی درخت می‌نشیند. گردآفرید لبخند می‌زند، چند تیر دیگر بر می‌دارد و به ایوان می‌رود. اسب سپید شیهه می‌کشد. گردآفرید فریاد می‌زند: «آمدم. همراه همیشگی‌ام. از ابر و باد و زمین و آسمان یاری بخواه که نبردی سخت در پیش داریم.»


نشان کرد گیسو به زیر زره
نشان کرد گیسو به زیر زره

و کلاهخود بر سر می‌گذارد.

چرا چنین شگفت زده به من می‌نگرید. منم گردآفرید. فرزند گژدهم. دروازه‌ها را بگشایید که این بار من به سوی سپاه دشمن می‌تازم و سردار پست نهاد توران را به میدان رزم می‌خوانم. راه بر من مبندید که مردان جنگی را با همین تیغ به زانو در می‌آورم و خون گردنکشان را با همین تیر بر زمین می‌ریزم.

اکنون سرنوشت مرا برگزیده تا بر برگی از این روزگار افسانه‌ای نو بنویسم. داستانی که این بار پهلوانی مرد نه، که زنی پهلوان، قهرمان آن خواهد بود. پس تندتر بتاز همراهِ بادپا که تو هم در این افسانه جاودان خواهی شد. پشت آن کوه هزاران سپاهی در اندیشه‌ی به آتش کشیدن دژی تنها و ریختن خون زنان و کودکانی بی‌پناه صف کشیده‌اند. تندتر بتاز!

اسب سپید بر خاک نمی‌تازد که گویی با بال‌هایی ناپیدا پرواز می‌کند. گردآفرید پرچم‌های سرخ را می‌بیند و آوای طبل‌های‌شان را که دیگر بار بر خاسته، می‌شنود. چند سوار تورانی به سویش می‌تازند.گردآفرید اما نه می‌ایستد و نه از شتاب اسب خویش می‌کاهد. همچنان فریاد می‌کشد و اسب را به پیش می‌خواند. جنگجویان آمده‌اند تا راه بر گردآفرید ببندند. گرد و خاکی که از راه برخاسته همه جا را تیره و تار می‌کند. گردآفرید در دم راهی دیگر بر می‌گزیند و چون باد از چنگ سواران می‌گریزد.

گردآفرید سر نیزه‌اش را در مشت می‌فشارد، در برابر سپاه توران می‌ایستد و چون فولاد سخت می‌شود: «سردارتان کیست؟ او که هجیر را به بند کشیده که بود؟ بگو به میدان بیاید که می‌خواهیم امشب مرگ او و ننگ تورانیان را در دژ سپید جشن بگیریم.»

سواری پیش می‌آید و لب به خنده می‌گشاید: «انگار ایرانیان می‌خواهند یکی یکی خود را به بند کشند و با این نیرنگ از مرگ برهانند.»

گردآفرید پیش می‌تازد و ناگاه می‌ایستد. اسب شیهه‌ای رعدآسا می‌کشد و غبار به هوا برمی‌خیزد. سوار چشم می‌بندد و پا پس می‌کشد. گردآفرید می‌خندد بلند: «چرا رنگ از رویت پریدِ؟ چرا پیش نمی‌آیی و شمشیر نمی‌کشی؟ چرا مرا هم به بند نمی‌کشی؟ پس یا بیا و خود را در میدان بیازما و یا راه باز کن و سردارتان را نشانم بده.»

نه، نگاهش ترسیده است و دست‌هایش می‌لرزند. انگار دیگر مردان هم میلی به جنگ ندارند که برق شوقی در چشم های‌شان نیست. اما سردارشان کجاست؟ در کدام یک از این خیمه‌ها پنهان شده؟ هجیر را نمی‌بینم. پروردگار من! یاری‌ام کن که اگر بفهمند زنی تنها به میدان نبرد آمده، رستاخیری به پا خواهد شد. گوش‌های‌شان را کر و چشم هایشان را کور کن. شتاب را از گام‌های‌شان بگیر و توان را از دست‌های‌شان بستان. که اگر امروز در این میدان روسیاه شوم، فردا هزاران هزار به خاک سیاه می‌نشینند. پس مهرت را چون آفتاب از من دریغ مکن و بخشش‌ات را چون ابر بهار بر من ببار.

سواری پیش می‌آید. چشمانش می‌درخشد. نه چون تورانیان چهره در هم کشیده و نه خشمگین سخن می‌گوید: «چه می‌خواهی؟ پی چه می‌گردی؟ هجیر در بند است چون می‌خواست خود را در میدان بیازماید و بند بر دستش نشاندم چون آن هنگام که زیر سرنیزه‌ام چون موری ناتوان دست و پا می‌زد، به زاری خواست شمشیر کنار گذارم و تیغ بر زمین اندازم. اینک تو بگو از من چه می‌خواهی؟»

من این‌جا پی چه می‌گردم و از این جوان‌چه می‌خواهم؟


بزد بر کمر بند گرد آفرید
چو سهراب را دید گرد آفرید
عنان و سنان را پیرانباب کرد
سر نیزه را سوی سهراب کرد


ز راه بیدرنگ یک پیک بر پرید
برآشفت سهراب وشد چون پلنگ
چو بدخواه او چاره گر بود یا نبرد

هیچ. شاید تنها آرامش دیروز. شاید پاسخ پرسشی کوتاه که چرا جنگ؟ که مگر در گذشته از نبرد چه سودی برده‌اند، جز نیستی و ویرانی، که مگر می‌توان در سایه‌ی سیاه جنگ به آبادانی و کامرانی اندیشید؟ من از این جوان‌چه می‌خواهم؟ شاید تنها زمانی برای شکافتن سیب سرخی که کرمی در دلش خانه دارد و او که تنها زیبایی‌اش را می‌بیند، سخت در آرزویش است. شاید یافتن راهی هموار و بی‌آتش و خون برای بیرون راندن گردنکشان از خاک سرزمین آزادم. نه! که این‌جا جای گفت و شنید نیست.

- آمده‌ام سردار توران را به نبرد بخوانم.

جوان لب به دندان می‌گزد: «می‌بینم که دیگربار گوری با پای خود به جنگ شیر آمده است. پس بدان سواری که در برابرت می‌بینی سهراب، سردار توران زمین است. که در این رزم پهلوانان بلند آوازه‌ای چون هومان و بارمان و ژنده‌رزم همراهی‌اش می‌کنند و دوازده هزار جنگجو سر به فرمانش دارند. اکنون اگر هنوز مرد این میدانی و از مرگ نمی‌هراسی، شمشیر برکش و پیش بتاز تا ناتوانی و زبونی خود را به چشم ببینی و خویشتنِ خویش را بیش از پیش بشناسی.»

گردآفرید به آتشفشانی خاموش می‌ماند که آتشی سوزان در درونش برپاست و خشم هر دم بیش‌تر از وجودش شعله می‌کشد و دیر نیست لحظه‌ای که گدازه‌ها بیرون ریزد. پس شمشیر بر می‌کشد، چون مردانی جنگاور فریاد می‌زند و با پا به شکم اسب سپید می‌کوبد. اسب شیهه می‌کشد، چون شیر می‌غرد و از خاک کنده می‌شود و به سوی سردار توران می‌تازد.

سهراب نیز شمشیر می‌کشد و پیش می‌آید. اسب‌ها به سوی هم می‌تازند و سوران با نگاه بر یکدیگر تیر خشم

PersianPDF.com

می‌بارند. شمشیرها برهم می‌خورند و آوای چکاچاک‌شان در کوه می‌پیچد. آذرخشی از برق شمشیر گردآفرید برمی‌خیزد و چهره‌ی سهراب را پر از نور می‌کند. سهراب چرخی در میدان می‌زند و دیگر بار به سوی هماورد خویش می‌تازد. گردآفرید نفسی بلند می‌کشد و خیره در چشم‌های سهراب می‌نگرد.

سوگند که او چون دیگر تورانیان نیست. که نگاهش رنگ خورشیدی است که می‌گویند در چشم رستم می‌درخشد و پیداست که نمی‌خواهد خونم را بر خاک ریزد که اگر می‌خواست دمی پیش سینه‌ام را شکافته بود و اکنون خاک فرشی سرخ برایم گسترده بود. تو کیستی ای جوان؟ که گویی نامت را سال‌ها پیش در رؤیاهایم شنیده‌ام. کاش این همه چشم ما را نمی‌پایید و می‌توانستم پیش از هر نبردی پاسخ پرسش هایم را از زبان تو بشنوم.

گردآفرید اما چشم می‌بندد و می‌تازد و با ضربه‌ای شمشیر سوار را به دونیم می‌کند. سهراب گردبادی است که گرد خویش می‌چرخد و برمی‌آشوبد. شمشیر را کنار می‌اندازد و این بار نیزه‌اش هوا را می‌شکافد و در دم زره دشمن را از هم می‌درد: «آن‌چنان است که همیشه در باره‌ی پهلوانان ایران می‌اندیشیدم. روشن‌بین و نیک پندار. که از پیش اندیشه‌ی مرا می‌خواند و راهی دیگر بر می‌گزینند. بگذار به بندش کشم، آن گاه دور از چشم دیگران از رازم پرده برمی‌دارم و پاسخ پرسشم را از زبان او می‌شنوم که بی‌گمان اگر مرا بشناسد، همراهی‌اش را از من دریغ نخواهد کرد.»

ترس چون سرمای کوهستان در دل گردآفرید ریشه می‌دواند و پشتش را می‌لرزاند. کمان می‌کشد و تیر برمی‌دارد که نباید بیش از این به دشمن نزدیک شود. سهراب اما چون بیم را از نگاهش می‌خواند، دیگر بار پیش می‌تازد و به ضربه‌ای تیغ را به

سوی سردار ایرانی نشانه می‌رود. گردآفرید سر فرود می‌آورد اما سرنیزه، کلاهخودش را می‌شکافد و بر زمین می‌اندازد. گیسوان بلند گردآفرید چون آبشاری از نور بر شانه‌هایش می‌ریزد و چون خوشه‌های گندم در باد می‌رقصد. سهراب شگفت‌زده بر جا خشک می‌شود. فریادی از سپاه برمی‌خیزد و پس سکوتی مرگبار پهنه‌ی کارزار را فرا می‌گیرد.



گردآفرید سراسیمه به سوی دژ می‌تازد. سهراب به دنبالش. که هنوز آن‌چه را که با چشم دیده باور نمی‌کند. فریادی سینه‌ی آسمان را می‌شکافد: «بایست.»

گردآفرید تند می‌تازد.

- تو کیستی؟ نامت چیست؟ آدمی‌یا از پریزادگانی؟

گردآفرید تندتر می‌تازد.

- درنگ کن! پیش از این هرگز ندیده بودم زنی این چنین در میدان شمشیر کشد. دورتر مرو که اگر نایستی و سخن نگویی با همین نیزه خودت و اسبت را به خاک می‌دوزم.

گردآفرید همچنان می‌تازد و در باد فریا می‌زند: «پس نامم را تا همیشه در یاد بسپار که من گردآفریدم. دختر گژدهم.»

- نه می‌ایستم و نه در برابرت به خاک می‌افتم که می‌دانم اگر خونم را بر خاک بریزی نیز بازنده‌ی این میدان تویی.

سهراب اندکی درنگ می‌کند: «بازنده کسی است که چون مرگ خویش به چشم می‌بیند، ننگ را به‌جان می‌خرد و از میدان جنگ می‌گریزد.»

گردآفرید دیوانه وار می‌خندد: «خود را فریب مده که ننگ سزاوار توست. که در برابر چشم سپاهیانت به هراس افتادی.



که آسمان و زمین گواهی می‌دهند که زنی جنگجوی از ایران شمشیرت را به دونیم‌کرد.»

سهراب از باد پیش می‌افتد و راه بر گردآفرید می‌بندد. در چشم‌هایش چشم می‌دوزد و می‌خواهد که با جادوی چشم‌های خویش آهوی گریزپای نگاه او را رام کند و به دام اندازد: « تو را از چنگ من رهایی نیست و خود نیز این را نیک‌تر از من می‌دانی. پس از اسب تندخویی و سرپیچی پایین بیا و بخشش بخواه که پیمان می‌بندم اگر چنین کنی، به تو و ساکنان دژ آسیبی‌نرسانم.»

گردآفرید در برابر سهراب می‌ایستد.

کاش این جوان تورانی نبود. کاش این نبرد، چون بازی‌های کودکانه‌ی روزهای دور بود. اما نه! (باید گوش بر سخنان این دل زود باور که با هر سخن نرمی برسر مهر می‌آید، ببندم و چون سنگ سخت شوم.) که از دیرباز بزرگ‌ترین جنگ دشمنان در گفتار بوده است؛ که در سخن هزار ترفند دارند و می‌توانند با زبان نرم، ما را از لانه بیرون کشند و گرگ درنده را چون میشی بی‌زبان رام کنند. او نیز می‌داند که در برابر زنان باید چه‌راهی درپیش گیرد. با گفتاری فریبنده و نگاهی پُر مهر خامم می‌کند و درهای دژ را به روی سپاهیانش می‌گشاید. اما نه. اکنون این منم که باید با جادوی واژه هایم هوشش را بربُایم و بندی نادیدنی بر دست‌هایش زنم.

- نه، نبرد راه چاره نیست. که اگر بند بر دستم زنی نیز باز شکست خورده ای. که پهلوان را ننگی بزرگ‌تر از به بند کشیدن زنان نیست. پس با من بساز، ای خردمند و پیش از آن‌که همهمه در سپاهیانت افتد و آبرویت برباد رود، رهایم کن تا به دژ باز گردم.

سهراب چهره درهم می‌کشد و بند برمی‌دارد: «بیهوده چرب زبانی مکن و در پی فریب من مباش که از مکر زنان آگاهم و می‌دانم که اگر بگذارم چنین آهویی از چنگم بگریزد، دیگر هرگز نمی‌توانم به چنگش آورم. که چون تو را دست بسته در برابر دروازه‌های دژ و پیش چشم پدرت برخاک اندازم، خود بی‌هیچ گفت‌وگو درهای دژ را می‌گشاید و بند بر دست خویش می‌بندد.»

اندیشه‌ی سهراب، رنگ از چهره‌ی گردآفرید می‌برد. می‌داند که مرگ را به‌جان می‌خرد اما این خواری را تاب نمی‌آورد. پس تیغ برمی‌کشد: «نزدیک مشو! دورتر بایست که اگر نتوانم خونت را بر زمین بریزم، جان خود را می‌ستانم. که می‌دانم پهلوانان ایران در برابر بزدلی فرومایه که خون زنان را بر زمین بریزد، آرام نمی‌نشینند. که اگر چون پشه‌ای در هوا ناپیدا شوی یا چون موری خود را در خاک پنهان کنی نیز تهمتنی چون رستم تو را می‌یابد و به سزایت می‌رساند.»

و این بار این گردآفرید است که رنگ از چهره‌ی سهراب می‌برد. که پهلوان چون نام رستم را می‌شنود، زانو بر خاک می‌زند و آشفته می‌پرسد: «گفتی رستم؟! او را می‌شناسی یا هرگز دیده‌ای؟ آوازه‌ی جنگ‌هایش را شنیده‌ام و اگرچه ایرانی است، مردانگی‌اش را می‌ستایم. پس اکنون با من پیمان ببند که اگر رهایت کنم، مردمان دژ را با من همدل و هم آوا کنی و مرا نزد رستم بری که رازی در سینه دارم که باید تنها با او در میان گذارم.»

گردآفرید به سهراب می‌نگرد اما هیچ نمی‌شنود که در درونش هیاهویی برپاست. آوایی که می‌گوید: «فرود آر!» و دیگری که فریاد می‌زند: «نه، فریبش را نخور!»

سر خم می‌کند و به تیغی می‌نگرد که در مشت می‌فشارد؛

تیغی که می‌تواند در چشم برهم زدنی در سینه‌اش فرو رود و نقطه‌ی پایان بر این افسانه‌ی شوم بگذارد.

گردآفرید اما آن هنگام که به پدر می‌اندیشه و مردمان دژ، می‌داند که مرگ او چاره‌ی این آشوب نیست که چون گردباد این آتش را دامن می‌زند و خون بسیار کودکان و زنان بی‌گناه را بر زمین می‌ریزد.



گردآفرید می‌تازد و سهراب هم‌پای او. کنار جویی زیر سایه‌ی درخت می‌ایستند تا اسب‌ها نفسی تازه کنند و خود آبی‌به چهره پاشند. هر دو سر خم می‌کنند. آب چون آیینه‌ای لرزان چهره‌های‌شان را باز می‌نماید. در آب، نگاه لرزان سهراب به نگاه گردآفرید گره می‌خورد. سر بالا می‌آورند و چشم در چشم هم می‌دوزند.

چشم‌هایش درونم را می‌کاود. سردار توران در من چه می‌بیند؟ از من چه می‌خواهد؟ این آتش خشم است یا مهر؟ در سرم غوغایی است و در دلم هیاهویی دیگر. به کدم یک گوش دهم؟ سخن کدام یک را بپذیرم؟ نکند این پچ پچه‌ها که بیش‌تر بر دلم می‌نشیند، خواب و خیالی بیش نباشد؟ نکند آن اندیشه‌ها که بیش‌تر راست می‌نماید، دور اندیشی‌هایی بیهوده باشد؟ پایان کدام راه پشیمانی است؟

سهراب خشمگین مشت بر آب می‌کوبد: نفرین بر این جنگ! نفرین بر این دشمنی دیرین! که بر آتشِ هر مهری خاکستر خشم و کین پاشیده و ریشه‌ی هر امیدی را در هر دو سرزمین خشکانده است. دست نوازش پدر را از سر چه بسیار کودکان دریغ کرده و چه بسیار دخترکان را رخت سپید بخت نپوشانده، جامه‌ی سیاه بر تن کرده. گفتی اسمت چه بود؟»



- گردآفرید

سهراب سر بلند می‌کند و به آسمان و به دور دورتر چشم می‌دوزد: «چرا زنانی چون تو رزم آورانی چنین بی‌باک باید در دژی دهشت بار اسیر شوند و پشت دریچه‌های آن، گیسوانشان را سپید کنند؟ گردآفرید! اما بدان که اگر به پیمان خویش وفا کنی و درهای دژ را بر من بگشایی، شاید خبر این پیروزی به گوش رستم نیز برسد و او را به این‌سو کشاند. اما هیچ دل بد مدار که اگر پای رستم به اینجا رسد، شب تیره‌ی ناامیدی به سر می‌رسد و خورشید دیگر بار پرتوهای پُر مهرش را بر سر دو سرزمین می‌گسترد.»

گردآفرید شگفت زده به سهراب می‌نگرد: «گویی در خواب سخن می‌گویی و تار و پودی از جنس خیال و رؤیا را به هم می‌بافی.»

خورشید در نگاه سهراب می‌درخشد: «و آن روز، من در این دژ جشنی با شکوه برپا خواهم کرد. و تو... آن روز تو... نه، نه. آرزوهای خویش را نباید بر زبان آورد که اگر به سخن درآیند پیش از برآورده شدن به نفرینی بر باد می‌روند. من این را یک بار پیش‌تر آزموده‌ام و آموخته‌ای چنین تلخ را آزمودن، گناهی نابخشودنی است.»

دلم فرو می‌ریزد. چه می‌خواست بگوید؟ اندیشه‌ای چون برق از دلم می‌گذرد و گونه هایم را آتش می‌زنند. باید آبی‌دیگر به چهره بپاشم و این خیال را بر هم زنم: «پا پس بکش که گامی‌دیگر نزدیک شد. نگذار تو را بفریبد و از یاد مبر که این مردان نیرنگ باز، راه خام کردن زنان ساده دل را خوب می‌دانند.»

گردآفرید آب به چهره می‌پاشد و سهراب گامی نزدیک‌تر

می‌آید: «کاش می‌توانستم برایت بگویم. اما نه، خبرچینان همه‌جا در کمین‌اند که به هومان و بارمان نیز خوش‌بین نیستم. که همه سرسپرده‌ی افراسیاب پست نهادند. که مادرم تهمینه نیز گفت از یاد نبرم که بزرگ‌ترین بدخواه من افراسیاب است و از همین رو از برادرش ژنده‌رزم خواست که در نبرد همراهی‌ام کند. اما چرا این‌ها را برای تو می‌گویم؟ بس است. تا زمانی که خود رستم را نبینم نمی‌توانم از رازم پرده بردارم.»

ناگهان چشمان سهراب می‌درخشد: «نه، صبر کن. نشانه‌ای را ببین تا هر زمان روز دیدار فرا رسید، گفتار امروز را به یاد آوری و باور کنی که نه چون مردان نیرنگ باز در پیِ فریب تو بوده‌ام و نه در خواب رؤیا بافته‌ام.»

گردآفرید چشم از چشم پهلوان برمی‌گیرد و به سوی اسب خویش می‌رود که می‌ترسد باز هم سهراب اندیشه‌های پنهان در دلش را از چشمانش بخواند. پهلوان به دنبالش می‌دود: «نه، بازگرد. به من بنگر.»

پس آستین بالا می‌زند و بازوبندی چرمین را نشانش می‌دهد: «در این بازوبند رازی نهان است. رازی که تنها رستم از آن آگاه است. پس بدان که چون نگاه پهلوان بر این تکه چرم افتد، چون نگاه تو سرد و خاموش نخواهد بود که یک باره آتش می‌گیرد. و ای کاش که تو در همین دژ به تماشای دیدار من و رستم بنشینی و آن روز را به چشم خویش ببینی.»

شادمانی چون کبوتری از چشمان سهراب پر می‌گیرد و بر شانه‌ی گردآفرید می‌نشیند: «آن روز که چشمان رستم بر این بازوبند بیفتد... دور نیست. نه، آن روز نزدیک است. که آن روز آسمان جشنی دیگر برپا می‌کند و زمین از نو می‌روید و می‌رویاند. که آن روز دفتر سرنوشت تو نیز ورق می‌خورد و برگ زرین آن دریچه‌ای نو در برابرت می‌گشاید.»

گردآفرید بر اسب می‌نشیند و به بازوبند می‌نگرد: «یا بی‌پرده سخن بگو و مُهر از این راز شگفت آوری که می‌گویی، بشکن و یا این قدر آسمان و زمین را به هم گره مزن و دیروز و فردا را به یاری مخوان. که امروز، امروز است و بهتر آن است که اکنون چاره‌ای برای برهوتِ پیش رو بیندیشیم، نه باغ‌های ندیده‌ی دیروز و میوه‌های نچیده‌ی فردا. و من امروز با تو پیمان می‌بندم که اگر رهایم کنی تا به دژ باز گردم، مردمان را از جنگ با سپاه توران باز دارم و درهای دژ را بر تو و سپاهیانت بگشایم. که اگرچه به نویدهای فردایت ایمان ندارم، اما دلم گواهی می‌دهد که چون دیگر تورانیان نیستی که جز خواست خویش به هیچ نمی‌اندیشند و چون بوی جاه یا زر می‌شنوند، همه چیز و پیمان و ایمان‌شان را نیز زیر پا می‌گذارند. و چاره چیست؟ که اگر چه چون مردان به میدان رزم آمدم و با تو جنگیدم اما چون همه‌ی زنان باز بر سر دوراهی، راه دل را بر می‌گزینم.»

سهراب لبخندی می‌زند و بر اسب می‌نشیند: «مردان هم اگر سخن دل را می‌شنیدند و راه او را برمی‌گزیدند، هرگز خواست پروردگار خویش را از یاد نمی‌بردند و دست‌شان از خون بی‌گناهان رنگین نمی‌شد.»

گردآفرید می‌تازد و سهراب به دنبالش. و چون دو سوار به باروهای دژ نزدیک می‌شوند و دیده‌بانان را بر بلندای دروازه می‌بینند، سهراب می‌ایستد و دیگر بار می‌گوید: «پیمان خویش را از یاد مبر! و چون سپاهیان نزدیک شدند، به پدر بگو فرمان دهند که هیچ تیراندازی دست به کمان نبرد و هیچ جنگجویی نیزه‌ای به سویمان نشانه نگیرد. آن گاه دروازه‌ها را برما بگشایید و دل آسوده دارید که من نیز پیمان می‌بندم سپاهیانم اندیشه‌ی جنگ از سر برانند و به هیچ‌کس آسیبی نرسانند.»

گُردآفرید

گردآفریـد سر فـرود مـی‌آورد و می‌تازد. و چـون در برابر دروازه می‌ایسـتد و غریو شـادی مردمان را از آن‌سـوی دژ می‌شـنود، دیگر بـار سر بـر می‌گردانـد و ایـن بـار سـهراب را می‌بینـد که هـم چنان در کنار اسـب خویش ایسـتاده اسـت.



نخستین بار است که گردآفرید در کنار پدر، آرامشِ آغوش مادر را می‌یابد. پدر او را می‌بوسد و می‌بوید و نوازش می‌کند. گردآفرید چون نوزادی که از تنهایی و تاریکی، به دنیایی روشن پا گذاشته باشد، می‌گرید که شانه‌ی پر مهر پدر تکیه‌گاهی است که دیرزمانی در آرزویش بوده است. که گویی این جدایی نیم‌روزه، آن‌ها را روزها نه، که ماه‌ها به یکدیگر نزدیک‌تر کرده است. پدر دست بر گیسوان دخترکش می‌کشد: «همه‌ی روز از بالای برج چشم به راه دوخته بودم تا تو پیدا شوی و با بازگشت خویش، دنیایی سراسر امید و شادی را به این پدر شکسته دل هدیه کنی. اما اهریمن پلید گاه به گاه دست سنگینش را بر دوشم می‌گذاشت و در گوشم زمزمه می‌کرد که بیهوده دل خوش مدار که هرگز دیگر بار او را نخواهی دید. و آن زمان بود که می‌خواستم زمین دهان باز کند و مرا در کامِ خویش فرو کشد، شاید این کابوس شوم نیز پایان گیرد.»

گردآفرید سر بلند می‌کند و این بار شانه‌هایش نه از گریه‌ای غمبار که از خنده‌ای سرمست می‌لرزد: «اهریمن را شکست دادم، چون تورانیان.»

- می‌خواستم داستان را از زبان تو بشنوم، از آغاز و بی‌کم و کاست.



- بـا سردارشـان سـهراب جنگیـدم، پـدر! و نیـزه‌اش را شکسـتم. پـس چـون کلاه خـود از سرم افتـاد و دانسـت کـه زنـی چنیـن بـه زانویـش درآورده، خـود از کـرده‌اش پشـیمان شـد و شکسـت را پذیرفـت و سرافکنـده تـا دروازه‌هـای دژ همراهـی‌ام کـرد.

لبخنـی چهـره‌ی پـدر را می‌پوشـاند. شـانه‌های دخترکـش را می‌فشـارد و چشـم تنـگ می‌کنـد: «گـمان می‌کنـی کـه می‌توانی با ایـن چشـم‌هایی کـه رازهـای پنهـان در سـینه‌ات در آن چـون آیینه پیداسـت، فریبـم دهی؟»

گردآفریـد سر بـه زیر می‌اندازد: «سـهراب چون دیگـر تورانیانی کـه پیـش از ایـن دیـده بـودم، نبـود. یـا راسـتگویی نیکخـو و آزاده اسـت یـا اهریمنـی در جامـه‌ی فرشـتگان. و مـن در سراسرِ این روز پـر فـراز و فـرود نتوانسـتم او را آن‌چنان که اوسـت، بشناسـم.»

- نتوانستی یا نخواستی؟

- هـم نتوانسـتم و هـم نخواسـتم. نخواسـتم بیهـوده بدگـمان شـوم و نتوانسـتم از گذشـتی که بر من و هجیر روا داشـت، چشـم پوشـی کنم.

- پـس ایـن گذشـت او بـود کـه تـو را از دام مـرگ رهانـد، نـه آن‌چنـان کـه پیش‌تـر گفتـی شکسـت و پشـیمانی؟

بایـد ایـن بـار نیز مُهر خاموشـی بر لـب زنم، که اگـر گامی‌دیگر در راهـی کـه او پیـش پایـم نهـاده بگـذارم، پـدر بـاز بـر می‌آشـوبد و دورتـر و دورتـر می‌شـود و بـاز بـر هـمان بلنـدی می‌ایسـتد کـه دیـروز ایسـتاده بـود. کـه از نـگاه او سردار تورانـی دشـمن اسـت و اگـر دسـت دوسـتی نیـز پیـش آورد، بایـد بـا تیغـی در مشـت بـه سـویش رفـت، کـه بی‌گمان مـاری در آسـتین دارد. نه، سـخن راندن از گذشـت و مردانگـیِ جنگجویـی تورانـی او را هرگـز بـر سرِ مهـر نمـی‌آورد و تنهـا بـه مـن بدگـمان می‌کند.

گردآفرید پس پرسش پدر را بی‌پاسخ رها می‌کند و گام در دژ می‌گذارد و شگفت زده به مردانی می‌نگرد که بار بر اسب‌ها می‌بندند. زنان با شتاب کودکان را جامه می‌پوشانند و پیرمردان و پیرزنان را یاری می‌کنند تا زودتر آماده‌ی سفر شوند. گردآفرید از پلکان بالا می‌رود که دیگر چون گذشته تاریک نیست. پرده‌ها همه کنار رفته‌اند و اتاق‌ها خالی است. از زیراندازها هم نشانی نیست. همه جا آرام است و خاموش. دژ خالی است. همه پشت دروازه گرد آمده‌اند. نه آوای خنده‌ی کودکان در هزارتوی آن می‌پیچد و نه بوی خوش خوراکی گرم از دریچه‌ای بیرون می‌زند. تنها در سرای خود اوست که همه چیز چون دیروز است. گردآفرید آوای گام‌های پدر را که از پشت می‌شنود، سر بر می‌گرداند و فریاد می‌زند: «این‌جا چه خبر شده، پدر؟ بگو چه در سر داری؟ اینک که دشمن در چنگ ماست، نگو که می‌خواهی بگریزی؟»

- نمی‌توانم آرام بنشینم و ببینم که در برابر چشمم خون بی‌گناهان بر زمین ریخته شود. به یاری سپاه ایران هم نمی‌توان دل خوش داشت که گویی سال هاست همه این دژ دور افتاده را از یاد برده‌اند.

- پدر، فرمان بده باز گردند و زندگی‌شان را چون گذشته پی گیرند که سوگند می‌خورم نگذارم دشمنان اندک گزندی به دژ و مردمان رسانند. بگو باز گردند که خود می‌دانی چه‌اندازه به سوگند خویش وفادارم.

می‌خواهد مرا از خواسته‌ام باز گرداند. می‌دانم. که اگر این گونه نبود چنین درمانده و بی‌پناه در چشم‌هایم نمی‌نگریست. اما فرار شایسته‌ی پدر نیست که سال‌ها در آرزوی چنین روزی بوده است. می‌خواست در برابر دشمنان تا پای جان بایستد و نام این دژ از یاد رفته را بلند کند. می‌خواست آوازه‌ی دلیری

و مردانگی‌اش در سراسر ایران بلند شود که من نیز روزگار جوانی‌اش را از یاد نبرده‌ام، سوار کاری بی‌رقیب بود و شمشیر زنی بی‌باک، آن روز فرا رسید اما چرا چنین نابهنگام و دیر؟ چرا امروز؟ امروز که زمستان بر سر و رویش باریده و بار امانتی که به‌جای آسمان بر دوش کشید، شانه‌هایش را خمیده؟

نه، نمی‌توانم دست بر دست گذارم و برباد رفتن آرزوهای بهاری‌اش را به تماشا بنشینم. نه، چنین فرجامی‌در خور او نیست که می‌دانم این ننگ را به‌جان خریده، تا مرا و مردمانش را در امان دارد؛ ننگی که برایش از هر مرگی جانکاه‌تر است.

گژدهم دست بر شانه‌ی یگانه فرزند می‌گذارد: «می‌دانم. آرزوهایی خوش در سر می‌پروری و به فردایت سخت امیدواری. می‌خواهی کوه را کاه کنی و کاه را کوه. دریا را بشکافی و زمین را بر شانه‌ی آسمان بنشانی. من نیز روزی چون تو می‌اندیشیدم اما سرنوشت داستانی دیگر برای‌مان رقم زده است؛ داستانی که حرفی از آن را نیز نمی‌توان جابه‌جا کرد.»

- پدر برای یک بار هم که شده به سخنم گوش کن و سُکان این کشتیِ در گِل نشسته را به من بسپار!

- این را نیز می‌دانم که به آن جوان تورانی سخت دل بسته‌ای که همان دم که نامش را از زبانت شنیدم، با دیدن خورشیدی که در چشم‌هایت درخشید، از مهرت به او آگاه شدم. اما دخترکم! تو هنوز زندگی را آن‌چنان که هست، نیازموده‌ای و از پستی‌ها و فرودهایش بی‌خبری. که در هر شهدی، زهری پنهان و در شاخه‌ی هر گلی، خاری در کمین است. سهراب نیز در نبرد، نه در پیِ به بند کشیدن تو بود و نه ریختن خونت. که این دو، نه نامش را بلند می‌کند و نه گامی به خواسته‌اش نزدیک تر. او اکنون دلت را به بند کشیده است و می‌داند که به یاری این بندِ نادیدنی می‌تواند تو را چون خوابزدگان به هر

کجا که بخواهد، ببرد و به هرچه سودش در آن باشد، وادارد. مرا ببخش اگر چنین سنگدل با تو سخن می‌گویم اما...

گفتار گژدهم چون تیری زهرآلود در دل گردآفرید می‌نشیند: «پدر! چه می‌گویی؟ چرا به من به چشم دختری بی‌خرد و دلشده می‌نگری و مردی از خاک دشمن را هوشمندی توانمند می‌انگاری که به هرچه بخواهد دست می‌یابد؟ چرا دمی با خود نمی‌اندیشی که شاید این دختر من است که دل از کف سردار تورانی ربوده و اکنون می‌خواهد با تدبیر خویش، مرا و مردمانم را از ننگِ شکست برهاند؟»

گژدهم سر به زیر زمین می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید.

- چرا پیش از آن‌که سخنانم را بشنوی و اندیشه‌ام را بدانی، با تیغ واژه‌هایت سینه‌ام را می‌شکافی؟

گژدهم می‌نشیند و چهره با دست می‌پوشاند.

- تنها به این گناه که آن‌چنان که آرزویت بود، پسر نیستم که اگر چنین بود بی‌گمان امروز در کنارم بودی، نه در برابرم.

گژدهم اشک از دیده می‌بارد که سخت به درد آمده است: «مرا ببخش که نمی‌خواستم دلت را بشکنم. که تنها می‌خواستم با سخنانم آب به چهره‌ی خواب زده‌ات بپاشم و جادوی آن نیرنگ‌باز را نقش بر آب کنم.»

گردآفرید به سراغ گنجه‌اش می‌رود و از یک یک صندوق‌ها قفل می‌گشاید و جامه‌های زربفت و پارچه‌های دیبا را یکی یکی بیرون می‌ریزد: «هدیه‌ای از کاووس، پیش‌کشی از فرمانروای سیستان، نشانی از فریدون بزرگ برای نیاکانم؛ گنجه‌ای هزاران ساله که هر روز نگاهش می‌کردم و رنگ هر جامه و درخشش هر نشان، آرزوهایی دور و دراز را در وجودم زنده می‌کرد.»

روزی که شاهزاده‌ای از ایران یا پهلوان شیردلی از تبار

تهمتنی چون سام یا رستم از کنار این دژ بگذرد و مرا در چنین جامه‌ای ببیند و در دم دل از کف بدهد. روزی که همراه با او و سوار بر اسب بادپایم دیوارهای بلند این دژ را برای همیشه پشت سر بگذارم و بخت خویش را در کاخی با شکوه یابم. روزی مادری شایسته برای فرزند نام آور شوم و خود راه و رسم جنگاوری را به او بیاموزم؛ نخستین فرزندی که پهلوانی را نه از پدر، که از مادر می‌آموزد... افسوس پدر که نمی‌توانم بر همه‌ی رازهایی که سال‌ها در سینه پنهان کردم و قفلی بزرگ‌تر از همه‌ی این قفل‌ها بر آن نهادم، در بگشایم که می‌دانم نه شنیدن این همه در توان توست و نه گفتن آن، در توان من.

- سال‌ها خود را با رؤیایی دور و دراز در گوشه‌ی تنهایی این اتاق فریفتم و تو شاد بودی که دخترک بی‌آزارت سرگرم بازی‌های شاد و کودکانه‌ی خویش است. آن روز در پیِ بیدار کردنم نبودی پدر، اما امروز که دخترت بیدارتر از همیشه است و توانسته در میدان نبرد یکه و تنها در برابر دشمن بایستند، او را رؤیازده‌ای فریفته می‌خوانی و از خویش دور می‌کنی. اما من نه در خوابم و نه رؤیا می‌بافم و این‌جا ایستاده‌ام تا تو را از خوابی‌تلخ و مرگبار بیدار کنم.

گردآفرید آن گاه کنار دریچه می‌ایستد و یک یک جامه‌ها و یادگارهای گذشته را بیرون می‌ریزد. رنگ‌های ارغوانی و سبز و زرد و لاجوردی در هوا چرخ می‌زنند و زنان و مردان سربلند می‌کنند و بُهت زده به این‌سو و آن‌سو می‌دوند. هر یک، یکی را در هوا چنگ می‌زنند و فریادِ شادی سر می‌دهند.

گردآفرید به زنی می‌نگرد که خنده زنان جامه‌ای را بر تن می‌کند و چون گلی سرخ می‌شکفد: «دیدی پدر؟ من آن‌ها را شاد کردم و این برایم از همه‌ی رؤیاهای آن روزها زیباتر است. که بخشش پروردگار بر آدمی، جز توانِ به دست آوردن دل

دیگران و نشاندن گُل لبخند بر لب‌های‌شان نیست. و اگر به سخنم گوش بسپاری، ما شادمانی را به خانه‌ی همه‌ی مردمان دژ خواهیم برد.»

گژدهم به سخنان دخترش گوش نمی‌دهد که برآشفته از دریچه به مردمان می‌نگرد و دیگر بار تیرهای خشم خود را بر سر گردآفرید می‌بارد: «چرا چنین می‌کنی؟ چرا گنجینه‌ی مادرت را برباد می‌دهی؟ بر سر یادگارهای او چه آوردی؟ تو نه تنها دل که هوشت را نیز از دست داده ای، دختر!»

گردآفرید آرام به پدر نزدیک می‌شود و در گوشش زمزمه می‌کند: «یک روز پدر! خواهشم را بپذیر و تنها یک روز به من زمان بده! گنجینه مشتی جامه و زر و زیور نیست. گنج راستین در درون ماست، پدر! بگذار درِ این گنج پنهان را بر تو و مردمان بگشایم تا از درخشش گوهرهایش، غرقِ شگفتی شوید.»



دشت یکسره جامه‌ای سرخ بر تن کرده است. پرچم داران پیش می‌آیند و سپاهیان به دنبال‌شان. گردآفرید بر بلندای دژ می‌ایستد. زره‌پوشیده است و کلاهخود بر سر گذاشته. غبار از راه برمی‌خیزد. سهراب سوار بر اسب می‌تازد و خود را به دروازه‌های دژ می‌رساند. گردآفرید لب به خنده می‌گشاید و دست بلند می‌کند. سهراب فریاد می‌زند از دور: «به پیمان وفا کن و به نگهبانان بگو دروازه‌ها را بگشایند. بگو مردان نیزه کنار اندازند که نه در پیِ جنگیم و نه می‌خواهیم هیچ‌یک از ایرانیان را به اسیری بریم.»

گردآفرید به دور دست می‌نگرد: «اما نخست بگو چرا سپاهیان تو شمشیر بر کمر بسته‌اند و نیزه بالا برده‌اند؟ اگر به نبرد نمی‌اندیشید آن‌همه تیغ و تیر برای چیست؟ چرا اینان پرچم‌های سرخ برافراشته‌اند و آنان بر طبل جنگ می‌کوبند؟»

خورشید از پسِ ابر بیرون می‌آید. سهراب دست را سایبان چشم می‌کند و به بلندای دژ می‌نگرد: «تو به پیمانی که بستی وفا کن، من نیز به گفته‌ام پایبندم.»

گردآفرید بر بلندترین باروی دژ می‌جهد و تیر در کمان می‌گذارد: «تورانیان نزد ما بسیار بدنامند که از آغاز در جنگ یاریگری جز نیرنگ نداشته‌اند. که خون ایرج را نیز برادرش



تـور نامردانـه بـر زمیـن ریخـت. پـس از همیـن راه کـه آمـده‌ای به سرزمیـن خویـش بازگـرد و بیهـوده خـود را آزار مـده کـه راهـی از پیـش نخواهـی بـرد.»

سـهراب خشـمگین از اسـب پاییـن می‌جهـد و چهـره در هـم می‌کشـد کـه می‌اندیشـد اکنـون کـه گردآفریـد خـود را از مـرگ رهانـده، نمی‌خواهـد پیـمان به‌جـا آورد امـا تیـر در کـمان نمی‌گذارد کـه می‌دانـد بـا خشـم نمی‌توانـد آهـوی رمیـده را دیگـر بار بـه دام انـدازد. پـس امیـد را از دسـت نمی‌دهـد کـه بـه دنبـال ریسـمانی اسـت تـا بتوانـد خـود را از ایـن تنگنا رهایـی بخشـد: «ای زیباروی! در بگشـا کـه اگـر بدانـی کیسـتم و چه‌اندیشـه‌ای در سر دارم، آنـی درنـگ نمی‌کنـی.»

کاش می‌توانسـتم گفته‌هایـش ار راسـت پنـدارم و بـاور کنم که جـز راسـت سـخنی نمی‌گویـد. کاش می‌توانسـتم باور کنـم روزگاری را کـه در آن، از جنـگ و خونریـزی نشـانی نیسـت و انسـان‌ها جـز بـرای دسـتگیری از هـم بـه سـوی یکدیگـر دسـت بلنـد نمی‌کننـد. کاش کین‌خواهـی پـدران بـرای همیشـه از دل پسران‌شـان پـاک می‌شـد. کاش همـه‌ی ایـن آرزوهـا تنهـا آرزو نبـود...

دوسـت دارم بـاور کنـم که جز راسـت سـخنی نمی‌گویـد. اما نه. اگـر فریـب خـوردم... کـه اگـر خونـم نیـز بـر زمیـن ریـزد هرگـز در دنیـای واپسـین خـود را نمی‌بخشـم کـه سرنوشـت من به سرنوشـت هـزاران مـرد و زن بی‌گنـاه گـره خـورده اسـت و زندگـی یـا مـرگِ بسـیار پیـر و کـودک در گـرو راهی اسـت که مـن بـر می‌گزینم. نه، راه دیگـری نیسـت جـز آن‌کـه آرزوی دل را زیـر پـا بگذارم.

- اگـر بـه آسـایش من می‌اندیشـی، همان کن که از تو خواسـتم و از ایـن راه بـاز گـرد. پیـش از آمـدن تـو و سـپاهیانت، مـن و مردمانـم بسـیار آسـوده بودیم.

سهراب چون تیر خوردگان به خود می‌پیچد که گردآفرید جز ویران کردن کاخ آرزوهای او به هیچ نمی اندیشد. می‌خواهد از رازش پرده بردارد. از آن بازوبند بگوید و رستم. از ایران که خاک او نیز هست و از دلش که در گرو مهر آن دختر سرسخت و کینه جوست و از هزار ناگفته‌ای که چون آشکار شود، روزگارشان را زیر و رو خواهد کرد اما چاره چیست که همان نزدیکی، گرگ‌هایی خونخوار در جامه‌ی بره‌هایی بی‌آزار در کمین اند.

گردآفرید از بلندای دژ سهراب را می‌بیند که از خشم به خود می‌پیچد و هیچ نمی‌گوید.

سرداری چون او را با من چه کار که بی‌هیچ چون و چرا و تنها با بلند کردن دستی می‌تواند دژ را با خاک یکسان کند که سپاهیانش بی‌شمارند و ما در دژ نه سپاهی انبوه داریم و نه جنگ‌افزارهایی در خور چنین نبردی. پس چرا نمی‌جنگد؟ چرا تیری در کمان نمی‌گذارد و جانم را نمی‌گیرد؟

نه، نه، گردآفرید! باز به سخن دل گوش مده. او سال‌ها تو را در رؤیا فرو برده. فریبش را مخور! تو را با جوانی تورانی چه کار؟ رودابه اگرچه کابلی است و دل به پهلوان سیستان می‌بازد، اما آینده‌اش در خاک سیستان ریشه می‌دواند و اگرچه رستم فرزند اوست اما او نیز در جنگ چون پدرش پهلوانی سیستانی است، نه چون مادرش کابلی! آیا تو هرگز می‌توانی جامه‌ی رزم بر تن فرزندی تورانی بپوشانی که می‌خواهد به جنگ برادرانت رود و برایش آرزوی پیروزی کنی؟

توفانی درمی‌گیرد و اندیشه‌های گردآفرید را از هم می‌دَرَد. سهراب می‌غُرد: «سوگند به یزدان که این دژ را با خاک یکسان می‌کنم و تو را دیگر بار به بند می‌کشم. آن گاه از کرده‌ی امروزت پشیمان می‌شوی و دست نیاز به سویم بلند می‌کنی اما بدان که آن روز دیگر پشیمانی سودی نخواهد داشت.»

PersianPDF.com

گردآفرید لب به خنده می‌گشاید شاید بتواند آب بر آتشِ خشم پهلوان ریزد و برای واپسین بار بختش را بیازماید و سهراب را از این راه که چشم اندازش همه اشک و آه است و دریغ، باز گرداند: «پهلوانی چون تو در میان تورانیان ندیده‌ام که هم تیراندازی چیره دستی و هم جنگجویی آزموده. تجربه‌ی پیران داری و زور بازوی جوانان. پس به سرزمینت باز گرد و آتشِ این جنگ را فرو نشان که اکنون بی‌گمان خبر لشکر کشی تو به رستم و دیگر پهلوانان ایران رسیده است و می‌دانی که اگر از راه رسند یک تن از سپاهیانت از زخم گرز و شمشیرشان جان به در نمی‌برند.»

گفته‌های گردآفرید چون تیری در دل سهراب می‌نشیند که می‌اندیشد اگر گردآفرید نیز چون او دلباخته بود، او را چنین از خود نمی‌راند. که اگر می‌دانست کیست او را چنین از رستم نمی‌ترساند. سهراب اما می‌خواهد خود را از بند سرنوشت شومی که در تار و پود زندگی‌اش تنیده است، برهاند و بخت خویش را از این خواب ژرف و بی‌انتها بیدار کند.

چشم آسمان در خون نشسته است. سهراب اندوهگین سر بلند می‌کند: «امروز دیگر زمان پیکار نیست. پس امشب نیک بیندیش و بدان که اگر فردا دروازه‌های دژ را نگشایی، چنان آتشی از آن بر می‌افروزم که از خاکسترش نیز نشانی نیابی.»

سهراب بر اسب می‌نشیند و به سوی سپاه باز می‌گردد. جنگجویان یک صدا فریاد جنگ سرمی‌دهند اما سهراب خشم همراهان خویش را فرو می‌نشاند. که اگر چه دختر گژدهم را با سخنانی درشت از خود رانده اما دلش همه در گرو مهر اوست و جز دیدارِ دوباره‌اش به هیچ نمی‌اندیشد.



آسمان‌سواری سیاهپوش و ماه خنجری که در دست ناپیدایش می‌درخشد. گردآفرید هنوز بر بلندای باروی دژ ایستاده است.

- هنوز بیداری دخترکم؟

گردآفرید سر می‌چرخاند و اندوه غریبی را می‌بیند که در نگاه پدر موج می‌زند. پدر چشم تنگ می‌کند و در دل تاریکی بیهوده به دنبال نشانه‌ای از سپاه توران می‌گردد. کورسوی امیدی نیز پیدا نیست. می‌گوید: «امید داشتم خبر تا کنون به کیکاووس رسیده باشد و او مردانی را به همراهی‌مان بفرستد. اما افسوس که در این گوشه‌ی بی‌خبری تنها مانده ایم و اکنون چون روز پیداست که اگر این دژ با همه‌ی باروهای سر به فلک کشیده‌اش نیز بر سرمان فرو ریزد، کسی از مرگمان با خبر نخواهد شد.»

گردآفرید هیچ نمی‌گوید که در دلش به دنبال سخنی امیدبخش می‌گردد؛ واژه‌هایی که هیچ نشانی از آنها نمی‌یابد.

دیگر نه راهی به پیش داریم و نه پس. نه جایی برای گریختن از این گردباد ویرانگر و نه تخته پاره‌ای برای رهایی از غرق شدن در این دریای توفان زده. که در پسِ هر روزنه‌ای ماری در کمین است و بر بلندای هر ریسمانی خنجری پنهان. پهلوانان ایران و دلخوشیِ همراهی‌شان هم چنین که پیداست



سرابی بیش نبود؛ سرابی‌که شاید اگر زودتر می‌دانستیم برای تشنگیِ امروز از پیش چاره‌ای می‌اندیشیدیم. کاش داستان این دژِ از یاد رفته نیز چون افسانه‌های کودکی پایانی خوش داشت و چنین تلخ نبود.

گژدهم نامه‌ای را به دست دختر می‌دهد: «باید از همان آغاز راهی را که گفتی، برمی‌گزیدم. پیش از آن‌که تو نیز چنین به سختی افتی و با دشمن در آویزی. بخوان! برای کاووس نوشته‌ام.»

- نه، پدر! به هیچ فریادرسی امید مدار.

- نوشته‌ام که سهراب سروی بلند بالاست و خورشیدی که چشم را خیره می‌کند. جنگجویی است شیردل و پیل افکن. نوشته‌ام که نه چون تورانیان شمشیر می‌کشد و نه از پهلوانان ایران هراسی به دل راه می‌دهد که هجیر را در چشم برهم زدنی به بند کشید. پیش از این‌سوار ترک بسیار دیده‌ام اما او گویی نشان از سام یل دارد که زمین از برق شمشیرش به لرزه درآمده و کوه به ستوه. نوشته‌ام که اگر زودتر چاره‌ای نکند و سپاهی به یاری‌مان نفرستد، از دژ و مردمانش هیچ بر جای نخواهد ماند.

- دیر است، پدر! دیر...

- نامه را به پیکی تندرو می‌دهم که دور از چشم تورانیان تا سپیده دمِ فردا به دست کاووس رساند. شاید خشمش- و یا رشکش- را بر انگیزد و زودتر چاره‌ای اندیشد.

- فردا پیش از سپیده دم، آن گاه که کاووس بر بالشی از پرنیان، خواب لشکر کشی و زر و تخت و بختی خوش می‌بیند، سپاهیان توران در برابر دژ، فریاد جنگ سر داده‌اند و او هنوز مُهر از نامه نگشوده که از دژ سپید جز نامی هیچ بر جا

نخواهـد مانـد.

گژدهـم سر بـر می‌گردانـد و سـخت آن‌چنـان کـه انـگار می‌خواهـد خـبر مـرگ عزیـزی را بـه گردآفرید دهـد، می‌نالـد: «نه! بـه چـاره‌ای دیگـر نیـز اندیشـیده‌ام. پیـش از آن‌کـه دشـمنان خـبر شـوند، شـبانه و از راهِ پنهـان می‌گریزیـم.»

چیزی در درون گردآفرید می‌ریزد. چهره با دست می‌پوشاند.

شـانه‌های گژدهـم می‌لرزنـد: «ایـن چنیـن زنـان و کـودکان در امـان می‌ماننـد. ننـگِ بدنامـی‌را به‌جـان می‌خریـم و از تباهـی و بنـد و مـرگ می‌رهیـم. سـوگند بـه یـزدان پـاک که اگـر تنهـا زنِ این میـدان تـو بـودی، هیـچ غمی‌نداشـتم کـه شـانه بـه شـانه‌ی هم به سـوی دشـمن می‌تاختیـم. امـا آن‌هـا چشـم امید بـه مـن دوخته‌اند و ناتوان‌تـر از آننـد کـه بـه خـود واگـذارم شـان.»

چـون مرغـی در قفـس بـال و پـر بـه میله‌هـای ایـن زنـدانِ همیشـه می‌کوبـم. بـه تنـگ آمده‌ام. اما چاره چیسـت کـه بیرون از ایـن قفـسِ تنـگ و تار هم چشـم انداز روشـنی نمی‌بینـم. که اکنون کـه سرانجـام می‌خواهنـد درهـای قفـس بـر ایـن مـرغ خـوش پـر و بال بگشـایند، دوسـت‌تر دارد همین گوشـه بماند و به آب و دانه‌ای دل خـوش دارد، کـه آزادی بیشـتر از آن‌کـه او را بـر سر ذوق آورد و افق‌هایـی بـاز را نشـانش دهـد و آسـمانی آبـی و بی‌کرانـه، سـخت می‌ترسـاندش. می‌ترسـم. دنیـای بیـرون پُر از ناشـناخته‌هایی اسـت که‌اندیشـه‌اش هـم دلم را می‌لرزانـد.

- فـردا را هـم بـه مـن زمـان بـده پـدر! می‌دانـم کـه خواسـته‌ی زیـادی اسـت امـا ایـن بـار بـا او از در آشـتی در می‌آیـم و بـه نیرنگـی او را از نـبرد بـاز مـی‌دارم. کـه باور کن چون دیگـر تورانیان خونریـزی سـیاه دل نیسـت. کـه اگـر بـود خـون هجیـر و مـن را بر زمیـن می‌ریخـت و دژ را نیـز بـا خـاک یکسـان می‌کـرد.

- نه، برخیز و بارِ سفر بربند. باید دیگران را نیز خبر کنم. شبانه راه شهر را در پیش می‌گیریم.

- تو راه را خوب نمی‌شناسی، پدر! که سالهاست پا از دژ سپید بیرون نگذاشته‌ای. اگر در راه بمانیم، از گرسنگی و تشنگی هلاک می‌شویم.گرداگرد این‌جا بیابانی است بی‌آب و گیاه و در آن از هیچ پرنده و چرنده‌ای، جز کرکس‌هایی گرسنه، نشانی نیست و تو این را نیک‌تر از من می‌دانی. از چاله به چاه پناه مبر، پدر!

- امید به یاری کردگار توانا دارم که در سختی‌ها دستگیری مهربان‌تر از او نمی‌شناسم.

- چرا در دژ نمی‌مانی و دست نیاز به سوی پروردگارت بلند نمی‌کنی؟

- زمان را نیز نباید از کف داد. کافی است تا سپیده‌دم پیش رویم و آنی درنگ نکنیم که از آن پس راهبانان به یاری ما می‌شتابند.

گردآفرید برمی‌خیزد و از پله‌ها پایین می‌دود. پدر فریاد می‌زند: «هیچ چیز با خود نمی‌بریم. تنها کمی‌خوراک بردار.»

گردآفرید در سرای خویش سراسیمه می‌چرخد و می‌گردد. یک یک یادگارها را بر می‌دارد و باز برجا می‌گذارد. در آیینه‌ی بزرگ به خویش می‌نگرد.

این تویی؟ همان دخترک شاد و بازیگوش که در این آیینه خود را در جامه‌ی شاهزادگان می‌دید؟ در این چند روز چه بر سرت آمده که از کودکی بی‌خیال به زنی آشفته بدل شدی؟ چرا در چشم‌هایت به‌جای بی‌خبری، نگرانی موج می‌زند؟ آرام بنشین و به خود بنگر. تنها دمی همه‌ی فراز و فرودهای این روزهای پرآشوب را از یاد ببر که روزهایی سخت در پیش داری.

اکنـون خـوب بـه گوشـه و کنـار سرایت بنگـر و همه چیـز را به یاد بسـپار. روزهـای خوش گذشـته را دیگر بار در آیینـه‌ی خویش زنده کـن و آواهـا و یادهایـی خـوش نقـش و نـگار را پیـش چشـم زنـده کـن کـه روزهایـی خواهـد آمـد کـه در تنگنایـی گرفتـار آیـی و تنها همیـن یادهـا بـه یاری‌ات آید و پسـتی و بلندیِ این چرخ افسـونگر را بـر تـو همـوار کند.

گردآفریـد گاه گنجـه‌ای کوچـک را می‌گشـاید. آویـزی- یـادگار مـادر- را بـر گـردن می‌کنـد و بازیچـه‌ای به یـاد روزهـای کودکی بر مـی‌دارد. دیگـر هیچ.

از دریچه می‌نگرد. زنان و مردان در جنب و جوشـند. پیداسـت کـه پـدر، آن‌هـا را هـم خـبر کـرده. پچپچـه و هیاهویـی این‌جـا و آن‌جـا در گرفتـه. زنـی پنهـان از دیگـران اشـک از دیـده می‌بـارد. پیـر مـردی زیـرِ لـب شـکوه می‌کنـد. مـردان دیگـر بـار بارهـا را بـر اسـب‌ها می‌بندنـد و زنـان مشـک‌ها را پـر از آب می‌کننـد.

گردآفریـد دوان دوان خـود را بـه اسـبش می‌رسـاند کـه راهـی دراز در پیـش دارد و بایـد زودتـر آمـاده‌اش کنـد. زیـن بـر پشـت اسـب می‌نهـد و دسـتی بـر چشـم‌های نگرانـش می‌کشـد.

همـه پشـت گژدهـم می‌ایسـتند و خامـوش بـه او می‌نگرنـد. گژدهـم پیـش مـی‌رود. از راهرویـی تنـگ و تاریـک می‌گـذرد، از دری و پـس دری دیگـر. تاریکـی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شـود. گژدهم مشـعلی برمـی‌دارد و دری دیگـر را نیز پشـت سر می‌گـذارد. آن‌گاه در برابـر دری آهنیـن می‌ایسـتد، همراهانـش بـه فرمـان او مُهـر از قفلـی بـزرگ می‌گشـایند. در بـاز می‌شـود. گژدهـم مشـعل را پیش مـی‌آورد. راهـی از میـان تاریکـی آشـکار می‌شـود.

فریـادی دل تاریکـی را می‌شـکافد: «ایـن راه بـرای چنیـن روزِ مبادایـی این‌جـا پنهـان شـده. زودتـر بیایید کـه باید تا دیر نشـده و

دشـمنان در خوابنـد، رخـت سـفر بربندیم.»

مردانـی در جامـه‌ی رزم پیـش می‌رونـد و مـردان دیگـر زنـان و پیـران و کـودکان را همراهـی می‌کننـد. گردآفریـد نیـز شمشـیر بـر کمـر می‌بنـدد و بر اسـب می‌نشـیند. پس افسـار اسـب را می‌کشـد و کنـار می‌ایسـتد کـه می‌خواهد آخرین کسـی باشـد کـه دژ را ترک می‌گویـد.

بـدرود گذشـته‌ی مـن! روزهایـی کـه تنهـا در یـادم زنـده مـی مانیـد! از ایـن پس جز در درون من، نشـانی از شـما بـر جا نخواهد مانـد. و یـزدان نگهدار تـو باد ای دژ خاموش! کـه همه تنها رهایت کردیم و تو را به دسـت دشـمن سـپردیم. تو را که سـال‌ها در برابر خشـم آسـمان و زمیـن و دشـمنان سرپنـاه مـا بودی و مـا در آغوش پـر مهـر خویـش جـا دادی و از گزندی در امان داشـتی. می‌دانم راه و رسـم دوسـتی به‌جـا نیاوردیـم کـه بایـد تا جـان در بدن داشـتیم، تـو را تنهـا رهـا نمی‌کردیم.

بـدرود دژ سـپید! پـس از مـا چـه بـر سر تـو خواهـد آمـد؟ چـه کسـانی در تـو گام می‌گذارنـد و در تـو چـه می‌جوینـد؟ آیـا سـال‌هایی دور، بـاز انسـان‌هایی پـر امیـد در تـو زندگـی خواهنـد کـرد؟ آیـا بـاز مردانـی بـر فـراز دروازه‌هایـت نگهبانـی می‌دهنـد و زنانـی بـرای دریچه‌هایـت پرده‌هـای نـو می‌دوزنـد و کودکانـی بـر ایـن سـنگ فرش‌هـا می‌دونـد و آوای خنده‌های‌شـان بـاز دلـت را شـاد می‌کنـد؟

کسـی چـه می‌داند؟ شـاید هـم شـبی‌دیگر از ایـن دیوارهای پر نقـش و نـگار و ایـن باروهـای سر بـه فلک کشـیده، تنهـا تلی خاک بر جـا بماند...



سهراب تنهاست. در دشتی بزرگ که خاک از هر سویش به هوا خاسته. آسمان در خون نشسته. سپاهیان گریخته‌اند و تنها رهایش کرده‌اند. سهراب به سوی دژ می‌تازد. از دژ سپید جز تلی خاک هیچ بر جا نمانده است. پهلوان بر ویرانه‌ها می‌دود و نام گردآفرید را فریاد می‌زند. فریادش بی‌صداست. هرچه می‌گردد و می‌کاود، کسی را نمی‌یابد. گویی هزارسال است که گذار هیچ آدمی‌به این دژ نیفتاده. لب تشنه به هر سو می‌دود. جویی می یابد. در جوی سر خم می‌کند تا گلویی تازه کند. سایه‌ای سنگین بر جوی می‌افتد و برق خنجری دل آب را می‌شکافد. سهراب ترسیده سر بلند می‌کند. سایه رنگ می‌گیرد و نزدیک‌تر می‌شود. رستم را می‌شناسد. نگاه پهلوان اما خشمگین و نا آشناست. رستم خنجر بلند می‌کند تا بر سینه‌ی او فرود آورد. سهراب می‌خواهد فریاد زند: «پدر! دست نگه‌دار! این منم، سهراب! پسرت که در آرزوی دیدار تو از راهی دراز...»

فریادش اما در گلو خاموش می‌شود.

سهراب رنگ پریده از جا می‌جهد. نفس نفس می‌زند. سر می‌چرخاند. ماه بالای سرش پُر نورتر از همیشه می‌تابد. سپاهیان همه در خوابند. سهراب آرام آرام تا کنار جوی می‌رود و آبی‌می‌نوشد. در دلش آشوبی‌است. می‌خواهد مردانش را

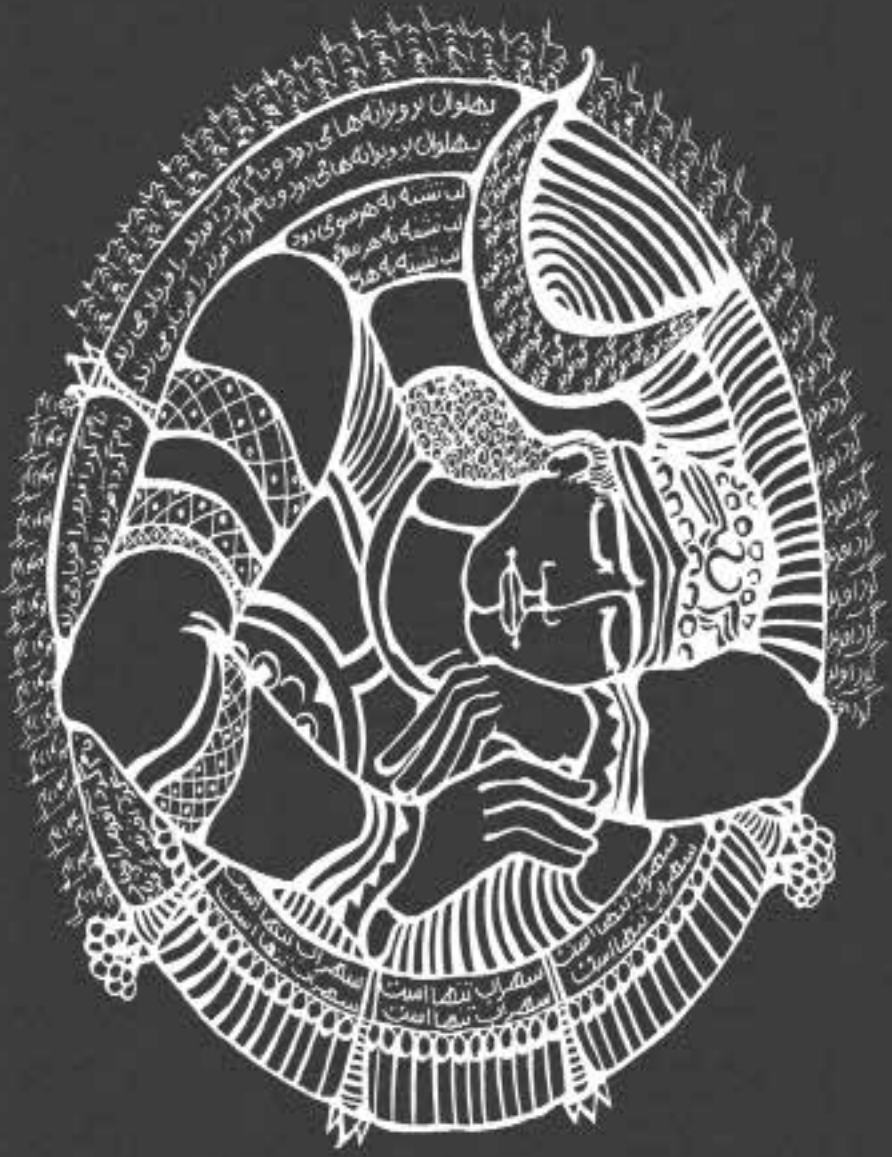
پهلوان بر ویرانه‌ها می‌رود و بر گرد آفریدگار را فریاد می‌زند
پهلوان بر ویرانه‌ها می‌رود و بر گرد آفریدگار را فریاد می‌زند
لب تشنه به هر سوی دود
لب تشنه به هر سوی دود
لب تشنه به هر سوی دود
سیمرغ تنها است
سیمرغ تنها است
سیمرغ تنها است
سیمرغ تنها است
سیمرغ تنها است
سیمرغ تنها است

بیدار کند و به سوی دژ بتازد. اما با خود می‌جنگد، بر تخته سنگی می‌نشیند و به آسمان چشم می‌دوزد.

سرانجام خورشید در شیپور می‌دمد و آغاز روزی دیگر را نوید می‌دهد. سهراب بر اسب می‌نشیند: «هومان! چپ سپاه را به تو می‌سپارم و راستِ سپاه را به تو، ای بارمان! جای خود گیرید تا فرمان نبرد دهم.»

و رو به ژنده‌رزم می‌کند: «و ای بزرگ! تو در کنارم باش که نمی‌خواهم دمی‌در این نبرد تنهایم گذاری.»

هومان بر اسب می‌نشیند: «سرورم! امروز همه در آرزوی فرمان جنگیم که بیهوده چند روز از راه باز ماندیم. که خود نیک می‌دانی که ما در پی شکست کاووس گام در این راه گذاشته ایم، نه دژ سپید و مردمانش.»

و بارمان پیش می‌آید و در گوش سهراب زمزمه می‌کند: «و باید تا خبر به کاووس نرسیده و پهلوانانش را خبر نکرده، خود را به کاخش رسانیم. که خود می‌دانی جنگ با پهلوانی چون رستم و توس و گیو از هر پهلوانی ساخته نیست.»

سهراب بی‌آنکه به بارمان بنگرد، لبخند می‌زند و زیر لب می‌گوید: «مرا نه از رستم باکی است و نه از توس و گیو و گودرز. و شتاب نمی‌کنم شاید همان که تو از آن می‌ترسی، شود و کاووس سردارانش را فراخواند؛ که اگر چنین شود، آن‌ها با پای خویش به میدان می‌آیند و آن‌گاه من همه را یکی پس از دیگری بر خاک می‌نشانم و زودتر به مُراد دل می‌رسم.»

بارمان چون شیری تیر در پشت به خود می‌پیچید اما هیچ نمی‌گوید. سهراب نیزه در دست می‌گیرد و فریاد می‌زند: «همراهان من! اگر درهای دژ را بر ما گشودند، نیزه‌های تان را فرود آورید و به هیچ کس آسیبی‌نرسانید. اما اگر باز خواستند



فریب‌مان دهند، خود فرمان نبرد می‌دهم. پس چون دست بالا بردم، دروازه‌ها را بشکنید و تا شکست دشمن از پای ننشینید.»

فریاد سپاهیان در کوه می‌پیچد. سهراب نیزه بلند می‌کند و پیش می‌تازد. نه از دیده‌بانان نشانی است و نه از نگهبانان. نزدیک‌تر می‌شود. آوایی از دژ بر نمی‌خیزد. به فرمان او سپاهیان بر جا خشک می‌شوند. سهراب بانگ بلند می‌کند: «همین جا بایستید. من پیش می‌روم که به گمانم دامی‌برای‌مان گسترده‌اند.»

سهراب پیش می‌رود. تا دیوارهای دژ یک نفس می‌تازد. هنوز هیچ جنبشی نیست. به دروازه نزدیک می‌شود. قفل‌ها را بر دروازه می‌بیند اما هنوز نه نیزه‌ای پیداست و نه نگهبانی. دمی می‌اندیشد: «زمان، زمان جنگ است که دیگر از گفت‌وگو کاری بر نمی‌آید.»

دست بلند می‌کند و فرمان می‌دهد. بارانی از تیر آسمان را سیاه می‌کند. هومان فریاد می‌زند: «یک تن را نیز زنده بر جای نگذارید.»

نیزه‌ها بر فراز دژ پرواز می‌کنند و بندها از باروها آویخته می‌شوند. جنگجویان خود را از ریسمان‌ها بالا می‌کشند. بارمان فریاد می‌زند: «چرا هیچ کس تیری به سوی‌مان نمی‌اندازد؟ چرا ریسمان‌ها را نمی‌بُرند؟ شاید می‌خواهند همه‌ی سپاهیان نزدیک و نزدیک‌تر آیند و آن گاه از آن بالا همه‌ی بندها را پاره کنند و جنگجویان را با تیرهای‌شان به خاک دوزند.»

سهراب از دیوار بالا می‌رود: «نهراسید و تنها به گشودن دروازه‌های دژ بیندیشید.»

هیچ آوایی نیست. سهراب با جهشی بر بلندای دژ می‌ایستد و از آن‌سوی دیوار پایین می‌آید. ژنده‌رزم هم به دنبالش. در

کنـار دروازه فـرود می‌آیـد و بی‌درنـگ قفل‌هـا را می‌گشـاید.

دژ خالـی اسـت. سـهراب چشـم می‌بنـدد و بـاز می‌کنـد و لـب بـه دنـدان می‌گـزد تا باورش شـود که بـاز خواب نمی‌بیند. سـپاهیان بارمـان گوشـه‌ای از دژ را بـه آتش می‌کشـند. سـهراب فریاد می‌زند: «پیـش از آن‌کـه جایـی را به آتش کشـید، همـه جـای دژ را بگردید. همـه‌ی درهـا را بشـکنید و ببینیـد ایـن ترسـویان در کـدام دخمـه پنهان شـده‌اند.»

سـپاهیان چـون مـور و ملـخ در دژ می‌چرخنـد و می‌گردنـد. آوای شکسـتن قفل‌هـا و درهـا در فضـای خالـی دژ می‌پیچـد. از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نشـانی نیسـت. سـهراب از دری به دری دیگر پنـاه می‌بـرد، شـاید نشـانی از گردآفریـد بیابـد. نـاگاه می‌ایسـتد. بـوی خوشـی آشـنا در هـوا مـوج می‌زنـد. دری را می‌گشـاید. در برابـرش آیینـه‌ای اسـت کـه گردآفریـد را در آن می‌بینـد. در جامه‌ی سـپید و بـا لبخنـدی بـر لب.

روزهـا و ماه‌هـا در ایـن آیینـه نگریسـتم بـه دنبـال همراهـی شـاید کـه چـون بختـی خـوش از راه برسـد و راهـی تازه پیـش پایم بگـذارد و تـو سرانجـام آمدی اما بسـیار دیـر و راهی تـازه در برابرم گشـودی امـا نـه آن گونـه که مـن می‌اندیشـیدم.

سـهراب بـه سـوی آیینـه مـی‌دود. گردآفریـد ناپدیـد می‌شـود. نزدیک‌تـر می‌شـود شـاید بـاز نشـانی از او بیابـد امـا تنهـا خـود را می‌بینـد کـه دیگـر چـون سهرابی‌نیسـت کـه پیـش از ایـن می‌شـناخت. کـه گویـی در همیـن چنـد روز، گـرد سـال‌هایی دراز بـر چهـره‌اش نشسـته و دیگـر در چشـم‌هایش از آن پسرک شـوخ و بازیگـوش نشـانی نیسـت.

سـهراب دسـت بـر آیینـه می‌کشـد: «به مـن نزدیکـی. می‌دانم. تـو را مـی یابـم و ایـن بار به همراه تو و نه سـپاهیانی که از پشـت

خنجرم می‌زنند، به سوی ایران می‌تازم.»

سهراب دیگر بار گردآفردی را در آیینه می‌بیند، نزدیک‌تر می‌رود: «اکنون می‌توانم رازم را باتو بگویم. گرچه آرزو داشتم که تو خود فرزند رستم را در جامه‌ی تورانیان بشناسی و چون بیگانگان با او رفتار نکنی.»

روزها و ماه‌ها در این آیینه نگریستم به دنبال همرازی شاید که چون معجزه‌ای از راه برسد و روزگارم را زیر و رو کند. تو سرانجام آمدی اما بسیار دیر و روزگارم را زیر و رو کردی اما نه آن گونه که من می‌اندیشیدم.

سنگی در هوا می‌چرخد، آیینه را می‌شکند و هزار تکه می‌کند. سهراب خشمگین سر بر می‌گرداند. هومن نیزه در مشت می‌فشارد: «هیچ کس نیست. اما در آن گوشه، دری پنهان یافتیم، به راهی پنهان.»

سهراب بر می‌خیزد. در هزار توی دژ به دنبال راه پنهان می‌گردد و فریاد می‌زند: «زمان را از دست ندهید. آن‌ها زن و کودک به همراه دارند و با پای پیاده نمی‌توانند از چنگ اسب‌های تیزروی ما بگریزند.»

سهراب بر اسب می‌نشیند و در راه پنهان، ردپای گردآفرید را دنبال می‌کند.

سهراب پیش می‌رود و سپاهیان به دنبالش.

و دژ سپید تنها و خاموش، چون همیشه بر جا می‌ایستد و به راه چشم می‌دوزد.



انتشارات آرمان شهر



HEINRICH BÖLL STIFTUNG

قصه‌های شاهنامه

رستم و سهراب

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

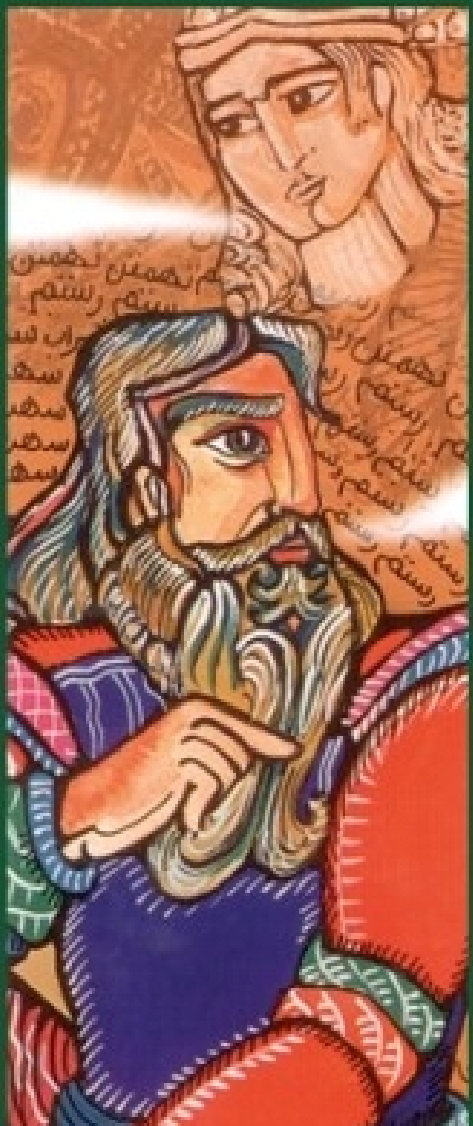

جلد هشتم

به نام خداوند جان و خرد

رستم و سهراب

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد هشتم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org/

رستم و سهراب
قصه‌های شاهنامه
جلد هشتم
به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی
اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی
تایپ: کبیراحمد نشاط
ناشر: انتشارات آرمان شهر
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲
شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.



کاووس (شاه ایران)

سرداران



توس



گودرز



گیو



رستم



زواره

(برادر رستم)



افراسیاب (شاه توران)



هجیر

(سردار در سپید)



سهراب

(سپهدار توران و فرزند رستم)

سرداران



زنده‌رزم



هومان



بارمان



به راه می‌نگرم. نه می‌ایستم و نه باز می‌گردم.

پر پیچ و خم است و پر فراز و فرود؛ همچون راه زندگی. اما من نه می‌ایستم و نه می‌گذارم مرا با خود به هر کجا که می‌خواهد ببرد. که اگر او را به خود واگذارم، هست و نیستم را برباد می‌دهد و در پایانِ راه، پیش پای گرگ تیز دندانِ مرگ می‌اندازد. نه، باید افسار سرنوشت را آن گونه به دست گیرم که می‌خواهم- نه من در پی او- که او را از پیِ خود بکشانم.

ژنده‌رزم فریاد می‌زند: «از این‌سو.»

و سهراب به دنبال ژنده‌رزم پای در راهی می‌گذارد که مِه، پرده‌ای سپید بر آن کشیده است. پایان راه ناپیداست. پهلوان می‌کوشد گفته‌های مادر را به یاد آورد.

چون او را دیدی، یادگارش را نشانش بده و درود این زن تنها را به او برسان. بگو تهمینه سخت دلتنگ دیدار است. و بگو تهمینه پسرش سهراب را به تو می‌سپارد که پهلوانی است در خورِ نام پدرش.

و سهراب به یاد می‌آورد که به مادر گفته است: «او را می یابم و یک یک پرده‌های اندوه را از دل کنار می‌زنم. از روزهایی می‌گویم که در آرزوی دیدار او، در پس ابرهای نا امیدی پنهان شد و مثل برگ‌های زرد پاییزی بر باد رفت.»


تهمینه
بگو تهمینه سخت دلتنگ دیدار است
رستم سهراب رستم

اما مادر نخواسته که سهراب با پدر از دریغ و اندوه سخن بگوید. گرچه رستم تنهایش گذاشت و در همه‌ی این سال‌های پر درد از او و تنها پسرش سراغی نگرفت، هنوز دلباخته‌ی اوست و سهراب بارها داستان دلباختگی‌اش به رستم را از زبان مادر شنیده است. آن گاه که چون رستم نزد پدرش، شاه سمنگان میهمان شد، پنهانی به دیدارش شتافت و از راز دل پرده برداشت.

هومان فریاد می‌زند: «پیداست همه‌ی راه را یک نفس تاخته‌اند که اگر اندکی درنگ می‌کردند، تاکنون به دام افتاده بودند.»

سهراب در دل آرزو می‌کند که کاش این همه از فردا نمی‌ترسید و دیروز را نمی‌باخت. کاش او هم می‌توانست چون مادر، بی‌پروا راز دل را با خورشید زندگی‌اش در میان بگذارد که اگر دیگر بار گردآفرید را نبیند، زندگی‌اش در حسرتِ دیدار دوباره‌ی او می‌سوزد و خاکستر می‌شود.

نام گردآفرید، سهراب را از پیِ خود می‌کشاند. پیش می‌رود و شانه به شانه‌ی ژنده‌رزم می‌تازد: «آن روز که مادر از تو خواست همراهی‌ام کنی، بی‌گمان چنین روزی را پیش چشم آورده بود. بی‌گمان خبر لشکر کشیِ ما تا کنون به ایران رسیده و سپاهِ آنان نیز در راه است.»

ژنده‌رزم فریاد می‌زند: «روزی که این همه در آرزویش بودیم، نزدیک است؛ روزی که تو و رستم شانه به شانه هم به سوی تهمینه روید. چهره‌ی مادرت را که پیشِ چشم می‌آورم، می‌خواهم از شادی پر بگیرم و به‌جای اسب، بر بال باد بنشینم و به سوی ایران پرواز کنم.»

سهراب ناگهان کنار می‌آید و راه بر ژنده‌رزم می‌بندد: «آرام، پهلوان! مبادا رازمان از پرده بیرون افتد؛ که اگر بدخواهان

PersianPDF.com



بویی برند، شبانه از پشت خنجر می‌زنند. افراسیاب دوازده هزار سپاهی را تنها برای پیروزی بر سپاه ایران همراه ما نفرستاده بلکه پیش‌تر و بیش‌تر از آن می‌خواست با بیست و چهار هزار چشم و گوش دمی‌نیز از ما بی‌خبر نماند.»

ژنده‌رزم می‌خندد بلند: «از آن باکی نداشته باش که چشم‌های من نیز چون عقاب همه را از دور می‌پاید و در کمینِ شکاری تازه است.»

سهراب لب بر گوش ژنده‌رزم می‌گذارد: «خواهرت تهمینه نامه‌ای از رستم نشانم داد که نوشته بود مبادا افراسیاب از این راز آگاه شود که زخمِ تیرهای رستم از گذشته‌های دور در سینه‌اش زنده است.»

پس اسب‌های دو سوار مه را می‌شکافند و پیش می‌روند. کوهی بلند را پشت سر می‌گذارند و سرازیر می‌شوند.

در دامنه‌ی کوه، خورشید آرام پرده‌ی مه را کنار می‌زند و دشتی سبز را در برابرشان آشکار می‌کند. سهراب چشم می‌دواند شاید از مردمان دژ سپید و گردآفرید نشانی بیابد اما گویی همه چون دود به هوا رفته‌اند.

کاش آن روز که سپاه ایران و توران یکی می‌شوند، او نیز به ما بپیوندد. نخست کاخ کاووس را ویران کنیم و ایران را از چنگ آن بدنهاد رهانیم و سپس به توران باز می‌گردیم و افراسیاب را به سزای آن همه بیداد و نامردمی می‌رسانیم. ترس فرمانروایانِ دو سرزمین نیز همه از این است که می‌دانند اگر من و رستم دست به دست هم دهیم، از آن دو پست نهادِ خونریز هیچ بر جا نخواهد ماند. آن روز آرزوهایم نیز چون ایران و توران می‌بالند و می‌شکفند و مردمان آزادی و سربلندی دو سرزمین را جشن می‌گیرند.

هومـان چون تیر از کنارشـان می‌گذرد و چون رعد می‌خروشـد: «می‌بینـم! آنجـا خیمـه برافراشـته‌اند؛ در دامنه‌ی آن کـوه! سرانجام به دام افتادند.»

همـه بـه دنبـال هومـان می‌تازنـد. سـهراب شـاد اسـت و اندوهگیـن. آسـوده و در تـب و تـاب. کـه اگر چـه در آرزوی دیدار دوبـاره‌ی گردآفریـد لحظه‌هـا را می‌شـمارد امـا چـون روز برایـش روشـن اسـت کـه این بار دیگـر نمی‌توانـد جنگجویانـش را از نبرد با او و سـپاهیانش بـاز دارد؛ کـه می‌دانـد اگـر تیـر یکـی از سردارانش در پشـت گردآفریـد نشـیند یـا خنجر یکی از مردانـش خون گژدهم را بـر خـاک ریـزد، کاخ آرزوهایـش بـرای همیشـه فرو می‌ریـزد، که آن گاه در جامـه‌ی فرزنـد رسـتم نیـز نمی‌توانـد پـا پیـش گـذارد و از آرزوهـای دور و درازش بـا دختـر گژدهـم سـخن بگویـد.

ژنـده‌رزم بـه دنبـال هومـان می‌تازد و فریادش آذرخشـی اسـت که دل آسـمان را می‌شـکافد: «نه، اینان مردمان دژ سـپید نیسـتند.»

ژنده‌رزم می‌تازد و چون غباری در راه ناپدید می‌شود.

و هنـوز دمی‌نگذشـته اسـت کـه هومـان بـاز می‌گـردد. رنگ به چهـره نـدارد: «بـر آن بلنـدا بایسـت و با چشـم خود آن‌هـا را ببین. سـپاهی هـزار هـزار و بیش‌تـر. بـرق سپرهای‌شـان چشـم را کـور می‌کنـد. دشـت را پوشـانده‌اند امـا جنبشـی نمی‌کننـد کـه پیداسـت چشـم بـه راهنـد تـا ما بـا پـای خـود در دام‌شـان افتیم.»

سـهراب بـر بلنـدی می‌ایسـتد: «پیداسـت پهلوانـان ایـران کـه آوازه‌ی مردانگی‌شـان گـوش فلـک را کـر کـرده اسـت، طبل‌هایی تو خالـی انـد کـه اگـر هـراس از سـپاهیان مـا دل‌شـان را خالـی نکرده بـود، بـه ایـن همـه سـاز و برگ نیـاز نداشـتند.»

پـس بـه هومـان می‌خنـدد: «دل بـد مـدار نامـدار! همیـن جـا بایسـت و بـه چشـم خـود ببیـن که سـهراب چگونـه با همیـن نیزه

یکی یکی سرداران‌شان را به خاک می‌دوزد. پس خوب نگاه کن و به یاد بسپار که باید هر آن‌چه را که می‌بینی موبه‌مو برای فرمانروایت، افراسیاب بزرگ بازگویی.»

پس چشم به راه می‌دوزد.

کاش ژنده‌رزم ستاره‌ی بختم را بیابد و این شب بی‌پایان را چراغان کند. اما اگر او نیز بی‌خبر باز آید، خود دور از چشم همه به سپاه نزدیک می‌شوم. که پیش از آن‌که تیری به پرواز آید و پری بر خاک افتد، باید پدر را بیابم. ژنده‌رزم! شتاب کن. زودتر باز گرد و از رستم برایم بگو. بگو پهلوانی که سال‌ها تو و مادر نامش را از من پنهان داشتید، کدام یک از این مردان است؟ که از امشب خواب از چشم‌هایم گریزان است و در دورنم توفانی برپاست که تا پدر را نبینم، آرام نمی‌گیرد.

ابرها چون پرچم‌هایی سرخ در باد می‌رقصند. بارمان از اسب پایین می‌جهد و چشم در چشم سهراب می‌دوزد: «چشم‌های دریایی‌ات چون خورشید آسمان در خون نشسته. خیزابِ خشم است این یا موج هراس؟»

- نه خشم و نه هراس، که پر از شور و هیجانم. روزی که سال‌ها در آرزویش بودم، نزدیک است.

پس فریاد می‌زند: «سپاهیان! آتشی چنان بزرگ برپا کنید که شب را چون روز روشن کند و بزمی‌خوش بیارایید که زمان جشن و پایکوبی‌است.»



سایه‌ی شوم کلاغ شب، سراسر دشت را پوشانده. از دور آواز دُهُل و نغمه‌ای شاد به گوش می‌رسد. رستم زره از تن باز می‌کند و کنار می‌اندازد. کلاهخود و گُرز گاوسر بر زمین می‌گذارد، جامه‌ی سرداران ترک بر تن می‌کند و به خیمه‌ی کاووس شاه می‌رود. سرداران همه شگفت زده به بزرگ پهلوانان ایران می‌نگرند. کاووس درفش بر زمین می‌کوبد خشمگین: «در جامه‌ی دشمنان‌چه می‌کنی؟ نکند پیش از آن جوان ترک، تو می‌خواهی آواز جنگ بلند کنی؟»

رستم گوش تیز می‌کند: «می‌شنوی؟» آواز جشن و سرورشان زمین را به لرزه در آورده. آیا هرگز دیده‌ای که دشمن چنین بی‌پروا شبِ پیش از نبرد را سر کند؟ باید این سردار جوان را ببینم. باید بدانم بزرگان‌شان کدامند و سالارشان کیست؟ باید بدانم او کیست که نه آرایش چنین سپاهِ بی‌کرانی در دلش هراس انداخته و نه نام پهلوانانی چون گیو و گودرز و توس و رستم.»

خنده‌ای تلخ چهره‌ی کاووس را می‌پوشاند: «راست می‌گویی. سردارانی که پیش از این می‌شناختم تنها با شنیدن نام تو، آن‌چنان می‌گریختند که باد و توفان هم به گردشان نمی‌رسید.»

گودرز پیش می‌آید: «شاید هم فقط جوانی است خام و نا آزموده که به زورِ بازوی خویش بیهوده می‌بالد.»



و توس سخنش را پی می‌گیرد: «این جشن و پایکوبی‌هم شاید نیرنگی است تا در دل جنگجویان ایران هراس اندازد و از نیروی‌شان بکاهد.»

دورتر آتشی بزرگ برپاست. سپاه توران چون نگینی سرخ در آن‌سوی دشت می‌درخشد. رستم می غرد: «در دل‌شان هرچه باشد، باید پیش از نبرد این جوان گستاخ را از نزدیک ببینم.»

کاووس دست بر دست رستم می‌گذارد: «شعله‌ی خشمت فروزان باد که کاشانه‌شان از کاه است و نیم‌نگاهت دودمان‌شان را برباد می‌دهد.»

رستم خنجری در گریبان پنهان می‌کند و در دل تاریکی پیش می‌رود.

نه، باور نمی‌کنم. او از تورانیان نیست. بی‌گمان از تبار سام است یا دیگر دلیر مردان ایران. کاش فرزند من بود. پسر دخت شاه سمنگان، تهمینه. اما نه، او نیست. باید این جوانه‌ی امید را از ریشه بر کنم که بیهوده پایم را سست می‌کند و دلم را می‌لرزاند. نه، او جوان‌تر از آن است که بر هزار هزار سپاهی فرمان راند. اما نکند یکی از همین سپاهیان... نه، چشم هایم! بی‌دلیل امید مدارید و دست هایم! به رقص در نیایید که هرگز او را در آغوش نمی‌کشید. که اگر این کاووس دیو سیرت می‌دانست او در سپاه توران شمشیر می‌زند، هرگز مرا به نبرد نمی‌خواند. که هیچ توفانی چون دیدار رستم و فرزندش، ستون‌های کاخ شهریاری را نمی‌لرزاند. که اگرچه تاج و تختش همه از من است اما هنوز سایه‌ی هولناک این کابوس بر شانه‌اش سنگینی می‌کند.

رستم به سپاه توران نزدیک می‌شود و پشت صخره‌ای کمین می‌کند. آوای شادمانی اوج می‌گیرد. سپیدمویی فریاد می‌زند:

«سرورم! هفت نبرد را از سر گذرانده‌ام اما هیچ یک چون این نبرد شیرین نبود. که هرگز ندیده بودم فرمانروایی پیش از جنگ، مرگ دشمن را جشن گیرد.»

رستم سر بر می‌گرداند. چشمانش چون دو ستاره در تاریکی می‌درخشند. نزدیک‌تر می‌شود. جوان بر می‌خیزد و فریاد می‌زند: «باز هم هیزم آورید و شعله‌ای بزرگ‌تر برپا کنید. می‌خواهم شعله‌ی این پیروزی چشم‌های کاووس را کور و آوای این پایکوبی‌گوش‌هایش را کر کند.»

رستم بر صخره‌ای دیگر می‌پرد و پشت بوته‌ای دیگر پناه می‌گیرد.

چشم‌هایش آشناست. صدایش آشناست. او را دیده‌ام. با او در یک میدان جنگیده‌ام. نه، نه. شاید خواب دیده‌ام. کنار برکه‌ای داشت آب بر چهره می‌پاشید که بر او خنجر کشیدم. نه، او فرزند من نیست. فرزند من ایرانی است و هرگز در سپاه دشمن شمشیر نمی‌زند. که اگر او نیز می‌خواست، مادرش بند بر پایش می‌بست و او را از نبرد باز می‌داشت.

از دل تاریکی مردی سیاهپوش فریاد می‌زند: «کیستی؟ این‌جا چه می‌کنی؟ نزدیک‌تر بیا و نامت را بگو.»

رستم سر زیر می‌برد و چهره پنهان می‌کند. سیاهپوش نزدیک‌تر می‌آید و چشم تنگ می‌کند: «نه، تو از ما نیستی که اگر از تورانیان بودی پشت صخره‌ها پناه نمی‌گرفتی... بیرون بیا ای نیرنگ باز!»

برق شمشیر سیاهپوش، شب را می‌شکافد.

رستم در دم از جا می‌جهد. خنجر از جامه بیرون می‌کشد و دست بر دهان سیاهپوش می‌فشارد. سیاهپوش چون چهره‌ی مرد را می‌بیند، دست و پا می‌زند و می‌کوشد دست رستم را کنار

زنـد و خـود را برهانـد. رسـتم سـیاهپوش را پشـت بوته می‌کشـد و بی‌درنـگ خنجر را در سـینه‌اش فرود می‌آورد. انگشـتانِ سـیاهپوش از هـم بـاز می‌شـوند و شمشـیرش بـر زمیـن می‌افتد. رسـتم دسـت پـس می‌کشـد. سـیاهپوش شـگفت زده بـه رسـتم می‌نگـرد و بریده بریـده می‌گوید: «ر...ر...رسـتم...»

و خاموش می‌شود.

رستم سیاهپوش را بلند می‌کند و به چهره‌اش چشم می‌دوزد.

مـرا از کجـا می‌شـناخت؟ چه می‌خواسـت بگوید؟ چشـم‌هایش آشناسـت. انگار پیش از این در کنارش نشسـته‌ام. «نامت چیست؟» بایـد پیـش از فـرود آوردن خنجـر می‌پرسـیدم. چشـم‌هایش مرا یاد تهمینـه می‌انـدازد. نـه... ایـن چه خیالی اسـت که می‌بافم؟ امشـب چـه شبی‌اسـت؟ ایـن اندیشـه‌های پـوچ چیسـت کـه جانـم را بـه آتـش می‌کشـد. پیـش از ایـن بـاز هـم در برابـر تورانیـان جنگیده‌ام امـا ریخـتن خـون هیـچ یـک از دشـمنانم ایـن چنیـن دلم را نلرزانده بود...

آن دورهـا هیاهویـی اسـت. فریـادی می‌شـنود: «ژنـده‌رزم! ژنـده‌رزم!»

رستم چون سایه‌ای بر خاک می‌لغزد و دور می‌شود.

این‌سـوی دشـت امـا نـه نغمـه‌ای اسـت و نـه آوازی؛ گویی گرد خاموشـی بر سـپاه پاشـیده‌اند. سـواری زره‌پـوش نیزه بـالا می‌آورد. می‌تـازد و راه بـر رسـتم می‌بنـدد: «کیسـتی؟»

رستم، گیو را می‌شناسد: «سردارِ بزرگ نگهبانی می‌دهد؟»

گیو از اسب پایین می‌جهد: «دلاور، این‌جا چه می‌کنی؟»

-دیدمـش، سـپهبد تورانیـان را دیـدم. جـوان اسـت. جوان‌تـر از آن‌کـه بیندیشـی. نـه در رفتار و نه در گفتار، چون تورانیان نیسـت.



اگر تو را دیده بودند... اگر خنجر از پشت می‌زدند... دور اندیش باش، ای بزرگ که سپاهی چشم امید به تو دوخته‌اند.

رستم می‌خندد بلند: «هنوز رستم را نشناخته ای؟ شکست شاه هاماوران را از یاد برده‌ای؟ کیست که بخواهد خنجر از پشت زند و خود پیش از آن‌که دست بالا برد، در خون خویش نغلتد؟ که هنگام نبرد دست‌های رستم، هم گوش اند و هم چشم.»

گیو دست بر شانه‌ی پهلوان می‌گذارد: «نه، از یاد نبرده‌ام که ایران زمین یکی است و رستم یکی. که اگر هراسِ نامش نبود، دشمنان خاک سرزمین‌مان را هم به تاراج برده بودند. ایران به تو دلگرم است. مردمان به این امید که تو در سرزمین‌شان نفس می‌کشی، آسوده سر بر بالین می‌گذارند. همه می‌دانیم که تو سزاوار تاج شهریاری بودی و خود خواستی که امروز دیگری بر تخت نشیند و فرمان راند.»

رستم چشم به آسمان می‌دوزد: «گیو! آزاد مردی چون تو در سپاه ایران نمی‌شناسم که نه چون توس چاپلوسی می‌کنی و در دل به من رشک می‌بری و نه چون کاووس نزد همه مرا می‌نوازی و پنهانی دشنام می‌دهی. پس دست نیاز به سوی پروردگار بی‌نیاز بلند کن و بخواه که فرزندم را به آغوشم باز گرداند.»

رستم آن گاه چون کودکی سر بر شانه‌ی گیو می‌گذارد: «می‌دانی گیو؟ از این همه نبرد خسته‌ام. سخت است به دوش کشیدن بارِ امانت هزاران مادر... پشتم خم می‌شود زیر بارِ این همه خواهش و نیاز که بر شانه‌ام سنگینی می‌کند... نباید خم به ابرو بیاورم، نباید زانو خم کنم که هزاران جوان تازه نفس می‌خواهند از من درسِ پهلوانی بیاموزند. اما شانه‌های پهلوانان هم گاه خسته می‌شوند و زانوهای‌شان می‌لرزند. فرزندی



می‌خواهم که تکیه‌گاهم باشد و امیدِ لحظه‌های ناتوانی ام. و تو می‌دانی من چه می‌گویم که در کنار پسرت بیژن، شیرینی خوابِ مرا در بیداری چشیده‌ای.»

گیو پهلوان را در آغوش می‌فشارد و با خود زمزمه می‌کند: «این صخره را از یاد مبر، گیو! که امشب در پناه آن ارزشمندترین پند هستی را یافتی و دانستی که بزرگی نه به زور بازوست و نه تخت شهریاری. و ای دلاور! بیهوده نامِ جهان پهلوان سزاوار تو نیست که شاد کردن دل مردمانی بی‌پناه و رنجدیده، آن زمان که غمی‌بزرگ در سینه داری، تنها از آزادمردی چون تو بر می‌آید.»

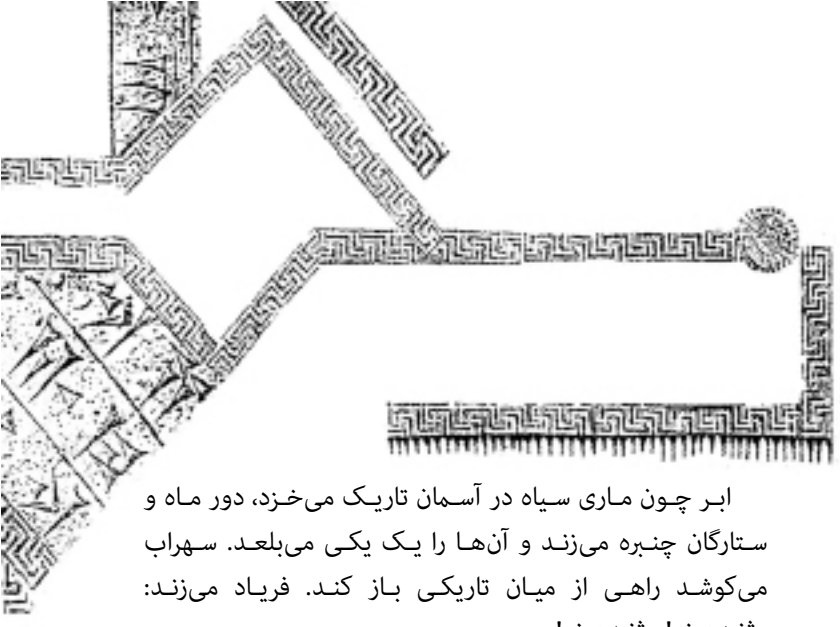

ابـر چـون مـاری سـیاه در آسـمان تاریـک می‌خـزد، دور مـاه و سـتارگان چنـبره می‌زنـد و آن‌هـا را یـک یکـی می‌بلعـد. سـهراب می‌کوشـد راهـی از میـان تاریکـی بـاز کنـد. فریـاد می‌زنـد: «ژنـده‌رزم! ژنـده‌رزم!»

زود بـاش! دیگـر آرام نـدارم. او را دیـدی؟ بگـو کجاسـت؟ در کـدام یـک از ایـن سراپـرده هـا؟ بگـو کـدام اسـب، رخش اوسـت و کـدام درفـش، درفـش او؟ نکنـد پیـش از مـن از رازم پـرده بـرداری؟ نـه، چـون رسـتم را دیـدی، بـاز گرد و بـا او، از من و گذشـته‌ام هیچ سـخن مگو که دوسـت دارم بدانـم می‌تواند فرزنـدِ نادیده‌اش را در جامـه‌ی دشـمنان بشناسـد و یـا نه؟

دسـتی بـازوی سـهراب را چنـگ می‌زنـد: «بیهـوده نامـش را فریـاد مـزن، سـپهدار؟»

پهلـوان سر بـر می‌گردانـد. بارمـان دنـدان بـر لـب می‌فشـارد: «نبایـد می‌گذاشـتی... نبایـد او را بـه کام اژدهـا می‌فرسـتادی...»

سـپاهیان دورتـر هیاهـو می‌کننـد. سـهراب بـه سوی‌شـان مـی‌دود. مـردان چـون سردارشـان را از دور می‌بینند، کنـار می‌روند و راه بـاز می‌کننـد. بـرقِ خـبری شـوم از چشم‌های‌شـان می‌جهـد.

جنگجویـی در برابر سـهراب زانو می‌زنـد و پیکر بیجان ژنده‌رزم را در برابـرِ چشـم‌های نابـاورِ پهلـوان بـر زمیـن می‌گـذارد: «پشـت



آن صخره یافتمش؛ بر فرشی سرخ از خون خود آرام آرمیده بود.»

واژه‌های جنگجو تیرهایی زهرآلودند که سینه‌ی سهراب را می‌شکافند. پهلوان سر بر سینه‌ی ژنده‌رزم می‌گذارد: «تنها همراه و همخون من! با تو چه کردند؟ کدام سیاه‌دلی توانست خون پاکت را بر زمین ریزد؟ برخیز و چشم باز کن! با من سخن بگو که هنوز در آغاز راهیم. مگر پیمان نبسته بودی که چون سایه همراهم باشی؟ مگر در برابر مادر سوگند یاد نکردی که تا گمشده‌ام را نیابی، آرام نگیری؟ برخیز پهلوان و پیمان نشکن. بگو که هرگز تنهایم نمی‌گذاری...»

هومان، سهراب را از جا بلند می‌کند و زیر لب می غرد: «سردار در برابر سپاهیان به خاک نمی‌افتد و از مرگِ نام آوران چنین آشفته نمی‌شود و چون زنان مویه نمی‌کند. که دشمن آرزویی جز این ندارد. پس خشمگین خنجر بکش و از سپاهیانت بخواه چون گدازه‌های آتشفشان بر سپاه دشمن ببارند و خیمه‌های‌شان را به آتش کشند.»

سهراب نیزه در دست می‌گیرد: «اسبم را زین کنید و هجیر را پیش آورید که از این پس اندیشه‌ای جز خونخواهیِ ژنده‌رزم در سر ندارم.»

نگهبان هجیر را دست بسته در برابر سهراب به خاک می‌اندازد. سهراب سر نیزه‌اش را بر سینه‌ی هجیر می‌گذارد. هجیر چون ماهیِ دور از آب، در تب و تاب است: «از خونم در گذر که مرگ اسیری در برند، نه از خشمت می‌کاهد و نه تو را به مراد دل می‌رساند. اما اگر زنده مانم، این بخشش تو را پاس می‌دارم و همه‌ی آن‌چه را که از سپاه ایران می‌دانم، با تو در میان می‌گذارم. پیش از این بارها در میدان‌های نبردشان جنگیده ام؛ از ترفندهای‌شان با خبرم و سرداران‌شان را نیک می‌شناسم.»

شاید او پیامی است از سوی پروردگار. نسیمی‌که می‌خواهد آتشی را که هومان در دلم برافروخته، خاموش کند. خشم من جنگی خونریز در پی دارد. آرزوی هومان و بارمان جز این نیست. اما نه. نه آن‌ها و نه افراسیاب را به خواست دل نمی‌رسانم. نمی‌گذارم دریای وجوم بر آشوبد که اگر چنین شود هرگز نمی‌توانم موج های سرکش و کف بر لبش را از ساحل دور کنم. و من هرگز از یاد نمی‌برم که این تنها ساحلی است که می‌توانم آرامشِ از یاد رفته‌ام را در آن بیابم.

سهراب زره می‌پوشد و شمشیر بر کمر می‌بندد: «برخیز و یک بار دیگر بخت خود را بیازما. که اگر راهِ راستی و وفاداری را برگزینی، خود را از چنگ کرکس‌هایی خون آشام که در راهِ فریبکاری چشم به راهت هستند، رهانده ای؛ اما بدان که اگر راه فریب مرا در پیش گیری، چنان دامی‌برایت می‌گسترم که در هر گام و هر لحظه‌اش هزار بار مرگت را آرزو کنی.»

هجیر خود را بر زمین می‌کشد و بر پای سهراب بوسه می‌زند: «سوگند می‌خورم که درِ همه‌ی رازهای سر به مُهر را بر تو بگشایم.»

سهراب بر اسب می‌نشیند و هجیر را دست بسته به دنبال خود می‌کشاند.

خورشید سوار بر اسبِ باد می‌تازد و بر تن برهنه‌ی دشت تازیانه می‌زند. عرق از چهره‌ی هجیر می‌بارد و خاک را گل می‌کند. سهراب از لابه‌لای بوته‌های خار راه باز می‌کند و از کوه بالا می‌رود. خورشید هم‌چنان می‌تازد و هنوز به انتهای راه نرسیده که هجیر بر بلندای کوه نیمه جان به خاک می‌افتد. سهراب آبی به چهره‌ی خویش می‌پاشد و به سپاه ایران چشم می‌دوزد. هجیر سر می‌چرخاند. سراپرده‌ای را نشان سهراب می‌دهد: «ای بزرگ! آن سراپرده را می‌بینی؟ آن‌که از دیبای

هفت رنگ است و پیل‌ها در برابرش صف کشیده‌اند؟»

- همان که بر درش درفشی خورشید پیکر می‌درخشد؟

- آن سراپرده‌ی کاووس است.

- و آن‌سوتر؟ آن سراپرده‌ی سیاه؟

- سراپرده‌ی توس؛ سپهداری سبک مغز است و کینه توز.

نگاه سهراب می‌چرخد؛ به دنبال نشانی از رستم. و هر تیری که به هدف نمی‌خورد، دلش بیش‌تر فرو می‌ریزد.

- از آن سراپرده‌ی سرخ بگو؛ آن‌که سوارانی بسیار بر درش ایستاده‌اند و درفشی شیر پیکر بر بلندایش در باد می‌رقصد.

ترس در جان هجیر ریشه می‌دواند که هرچه می‌گذرد، بیش‌تر از همراهی با سهراب پشیمان می‌شود: «سراپرده‌ی گودز است؛ سرداری بلند آوازه و پدرِ هشتاد جنگجوی دلاور.»

با دست ناپیدایش را بر سراپرده‌ای سبز می‌کشد و نگاه سهراب را به سویش می‌چرخاند: «آن سراپرده‌ی کیست؟ آن‌که درفشی اژدها پیکر دارد و بر سرِ نیزه‌اش شیری زرین نعره می‌کشد.»

- به گمانم سراپرده‌ی فرستاده‌ی چین است.

- نامش؟

- نامش؟... نمی‌دانم... در دژ سپید بودم که به ایران آمد.

سهراب خشمگین سرنیزه‌اش را بر گلوی هجیر می‌گذارد: «زودتر از رستم بگو. وقت تنگ است، زودتر تهمتن ایران را نشانم بده که می‌دانم یکی از این سراپرده‌ها از آنِ اوست و تو بیهوده می‌کوشی فریبم دهی.»

هجیر رنگ پریده به سهراب چشم می‌دوزد و هیچ نمی‌گوید.

سهراب سرنیزه را بالاتر می‌آورد: «با این چشم‌ها او را ببین و نشانم بده. که اگر نتوانند در این سپاه او را بیابند، همان بهتر که تا ابد شبی‌سیاه و بی‌پایان را به تماشا بنشینند.»

هجیر می‌کوشد سر بچرخاند و خود را از دست سهراب برهاند که سرنیزه هر دم به چشم‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود: «رستم را پیش از این بارها دیده‌ام و خوب می‌شناسم. او در سپاه ایران نیست.»

- اما همه می‌دانند که رستم، پهلونِ پهلوانان ایران است و کاووس بی‌همراهی او هرگز سپاه نمی‌آراید.

- شاید هنوز در زابلستان است؛ بهار است و هنگام شکار.

خنده‌ای تلخ بر لب سهراب می‌نشیند: «سرانِ سپاه از هر سو به یاری شاه آمده‌اند. نگاه کن. آن همه سراپرده و درفش و نشان هر کدام از آنِ سرداری است و پهلوانی. و تو می‌خواهی من باور کنم که در این رستاخیزِ شگفت، سپهدار نام آور ایران در زابل سرگرمِ بزم است و در اندیشه‌ی شکار؟»

این آخرین تیر را هم در کمان می‌گذارم. باید درست کمان کشم و از سرِ خشم تیر نیندازم که اگر خطا رود، ریشه‌ی همه‌ی آرزوهایم را می‌خشکاند. اما کاش او هم می‌دانست که این رازداری نه به سود اوست و نه رستم. کاش می‌دانست که در این داستان‌چه نقش بزرگی دارد و تنها بر زبان آوردن یک کلمه یا پنهان داشتن آن چگونه می‌تواند سرنوشت من و او و سرزمینی را به بازی گیرد...

کاش این چنین به او وفادار نبود.

سهراب نیزه را کنار می‌اندازد. درِ مشک را باز می‌کند و مشتی آب به چهره‌ی هجیر می‌پاشد: «برخیز برویم. دیگر به تو نیازی ندارم. رستم را هم سرانجام می یابم. اما بدان که

اگر به‌جای من هر سردار دیگری در برابرت ایستاده بود، اینک استخوان‌هایت هم در خاک پوسیده بود؛ که هومان و بارمان برایت بارها دام گستردند و من تو را از مرگ رهاندم. شنیده بودم ایرانیان، چه دوست چه دشمن، پاسخ نیکی را با نیکی می‌دهند.»

هجیر از کوه سرازیر می‌شود و هیچ نمی‌گوید. پهلوان به دنبال هجیر راه می‌افتد و تیر در کمان می‌گذارد: «و باز شنیده بود که رستم را از هیچ سردار و پهلوانی بیم نیست.»

سهراب کمان می‌کشد: «و من تنها آرزویم نبرد با اوست. هرچند که می‌دانم بازنده‌ی این میدان منم. اما چه سربلند است سرداری که در نبرد با رستم به خاک افتد که نامش تا ابد در کنار نام او زنده می ماند.»

هجیر به یاد سراپرده‌ی سبز می‌افتد؛ به یاد درفش اژدها پیکر و رخش که بر درش ایستاده بود. با خود می‌جنگد: «خاموش باش که اگر خونت را نیز به زمین ریزد، نه آسمان به زمین می‌آید و نه اشکی از چشمی می‌چکد. اما سهرابی‌که من در میدان آزمودم، نیرویی اهریمنی داشت و زور بازویی شگفت انگیز. و اگر او زمانی بتواند پشت رستم را به خاک رساند، در چشم برهم زدنی خاک ایران زیر سم اسب‌های توران...»

و بی‌آن که به پشت سر بنگرد، آرام می‌گوید: «شاید هم رستم از کاووس رنجیده و به میدان نیامده که کاووس اگرچه داند تاج و تختش همه از اوست اما زبانی سرخ و دلی پر کینه دارد. شاید هم کاووس شنیده که سردار تورانی، جوانی است نا آزموده و از این رو اندیشیده که در این نبرد او را به یاریِ رستم نیازی نیست. نمی‌دانم. اما ای سپهدار! بیهوده در پیِ نبرد با رستم مباش و پروردگار را سپاس گو که او در میان سرداران کاووس نیست. که اگر بود استخوان‌های تو هم تا کنون در

کنار استخوان‌های من در خاک پوسیده بود. پس بیهوده خود را به آب و آتش مزن که فرجامِ نیک، سر فرود آوردن در برابر خواست یزدان است و چشمِ امید داشتن به بارانِ بخشش او که گاه آن‌چه خود آرزویش را در دل می‌پروریم، سیلابی است که در چشم برهم زدنی درخت آرزوهای‌مان را از ریشه می‌کند و می‌خشکاند.»

سهراب تیر را رها می‌کند. هجیر فریاد می‌کشد. تیر شانه‌ی هجیر را می‌خراشد و کمی‌دورتر به صخره‌ای می‌خورد و می‌شکند.

هجیر ترسیده و شگفت زده چشم در چشم سهراب می‌دوزد. نفس نفس می‌زند: «چرا؟ چرا جانم را نگرفتی؟ می‌دانم که می‌توانستی اما چرا نخواستی؟!»

سهراب می‌خندد: «آخرین تیر هم به خطا رفت.»



رخش با چشمانی غمناک به رستم می‌نگرد که دست بر یالش می‌کشد و در گوشش زمزمه می‌کند: «مرا ببخش، رخش! تو را بسیار آزردم. با تو در دشت‌های سوزان و بیابان‌های یخ زده تاختم. از یاد نبرده‌ام شب‌هایی را که بیدار بودی و بر بالینم نگهبانی می‌دادی... هنوز یادم هست روزی را که سواران ترک در مرز توران تو را دزدیدند... تو هم می‌توانستی چون دیگر اسب‌ها در مرغزاری سبز روزگاری آرام داشته باشی. می‌توانستی اکنون، در بهار و هنگام شکار، به دنبال آهویی خوش نقش و نگار بگردی. اما چاره چیست که سرنوشت تو هم به سرگذشت من گره خورده؟ چاره چیست که تو هم چون رستم بار امانتی بزرگ را بر دوش می‌کشی؟ چاره چیست که چشم امید هزار هزار زن و کودک به ما دوخته شده؟ و در این میان، خواست خود و آرزوی دل، خود خواهی است و خودپسندی. که هر بخششی از سوی پروردگار، پهنه‌ای است برای آزمونی دشوار؛ و آن‌که بر تخت می‌نشیند، آن‌که فرمان می‌راند، آن‌که گنج می‌یابد و آن‌که چون من از او نیرو و توانی بی‌پایان هدیه می‌گیرد، اگر از بخشش او به دیگران بهره‌ای نرساند، از آزمون یزدان سربلند بیرون نمی‌آید.»

رخش سر به پای تهمتن می مالد. رستم لبخند می‌زند که پیداست رخش هم از سختی روزگار باکی ندارد و همراهی است



که تا پایانِ راه یک نفس می‌تازد و خستگی نمی‌شناسد.

رستم از نگهبانان می‌خواهد کسی را به سراپرده‌اش راه ندهند و خود تنها به خیمه می‌رود تا از پروردگار یاری بجوید که نبردی سخت در پیش است.

سال‌ها در آرزوی روزگاری شاد و آرام بودم. آینده را پر از نور و روشنی می‌دیدم. گلزاری و باغی و جشن و سروری. با پسرم به شکار می‌رفتم، شب با نغمه‌ی چنگ و عود سر بر بستری پرنیان می‌گذاشتیم و سپیده دم با آواز بلبلان از خواب بیدار می‌شدیم. چه کوته فکر بودم و چه خیال‌های خامی می‌بافتم. که دیروز همه در جنگ و سختی گذشت؛ یک روز به کوه سپند تاختم و یک شب با پیل مست در آویختم. هفت خان و دیوان مازندران... انگار جای هزار پهلوان جنگیده‌ام و از دست روزگارِ بی‌مهر، هزار بار جام زهر نوشیده‌ام. و مگر نه آن‌که دیروز آیینه‌ی امروز است؟ پس آن همه آرزو هم رؤیایی بیش نیست که در آیینه‌ی امروز، فردایی بی‌فراز و پُر نشیب پیداست.

پاک یزدان من! اینک دست نیاز به سوی تو دراز می‌کنم که تو خود مرا چون دانه‌ای در خاک این سرزمین کاشتی. پس در این کویر سوزان نیز خود شاخه‌هایش را از گزند توفان در امان دار و باران بخششت را بر ریشه‌هایش ببار!

نگهبان فریاد می‌زند: «سردار، فرمان جهان پهلوان را زیر پا مگذار!»

- من سر پرده‌ی کیکاووسم، نه رستم. پس اگر جانت را دوست می‌داری، از سر راهم کنار برو.

و رستم هنوز پاسخ نگهبان را نشنیده که توس را در برابرش می یابد: «برخیز پهلوان که امروز زمان آسوده نشستن و در خود فرو رفتن نیست. سرورم کاووس نیز تو را برای نبرد به

میدان خواست، نه در خود فرو رفتن و گوشه نشینی.»

رستم بی آن‌که خم به ابرو بیاورد، آب در جام می‌ریزد و می‌نوشد: «چرا نفس نفس می‌زنی؟ مرغ ترس از چه‌رو در چشم‌هایت بال و پر می‌زند و خود را به این‌سو و آن‌سو می‌کوبد؟ باز چه پیش آمده؟ اگر نبرد آغاز شده، تو این‌جا چه می‌کنی؟ چرا در میدان نیستی و شمشیر نمی‌زنی؟ که برای فراخواندنِ من به سرداری چون تو نیاز نبود و این کار از پیکی بی‌نام و نشان نیز بر می‌آمد.»

- کاووس فرمان داد که تنها تو در میدان بجنگی.

رستم خشمگین جام در دست می‌فشارد. جام هزار تکه می‌شود و بر زمین می‌ریزد: «می‌دانستم. از شهریاران به پهلوانان تخت و گنج می‌رسد اما گویی سرنوشت من این است که از کاووس جز جنگ و رنج هیچ نبینم.»

- سپهبدِ توران چون شیری زخمی‌در میدان نعره می‌کشد. با نیزه‌اش چند سراپرده را از جا کند. می‌گوید می‌خواهد از ایران یک نیزه دار را نیز زنده نگذارد و کاووس را بر دار کند.

- دوست داشتم اکنون به زابل باز می‌گشتم تا ببینم آن‌گاه نیز سر سپرده‌ی شاه ایرانی یا به پای من می‌افتی؟ اما افسوس که من سرسپرده‌ی ایران زمینم نه کاووس و نمی‌توانم خواری و پستیِ شهریار و سرداران این سرزمین را تاب بیاورم.

به فرمان رستم، پیشکاری رخش را زین می‌کند. رستم پرده را کنار می‌زند و به دشت می‌نگرد که ابری از غبار بر آن سایه انداخته. گیو از دل غبار بیرون می‌آید، به سوی پهلوان می‌تازد و فریاد می‌زند: «زودتر، تهمتن! تا خاک از خون شاه رنگین نشده و آبروی ایران از دست نرفته بیا که پهلوانی که من در میدان دیدم اژدهایی است سه سر و شش چشم که اگر دیر

PersianPDF.com

رسی، شعله‌های خشمش دشت را به آتش می‌کشد و از سپاه ایران تنها خاکستری برجا می‌گذارد.»

گیو از اسب پایین می‌جهد، سراسیمه زره بر تنِ پهلوان می‌کند و شال کیانی بر کمرش می‌بندد. گرز گاوسر در دستش می‌گذارد و تیر و کمان بر شانه‌اش می‌اندازد.

رخش شیهه‌ای بلند می‌کشد و رستم می‌تازد که این بار آزمونی شگفت در پیش دارد.

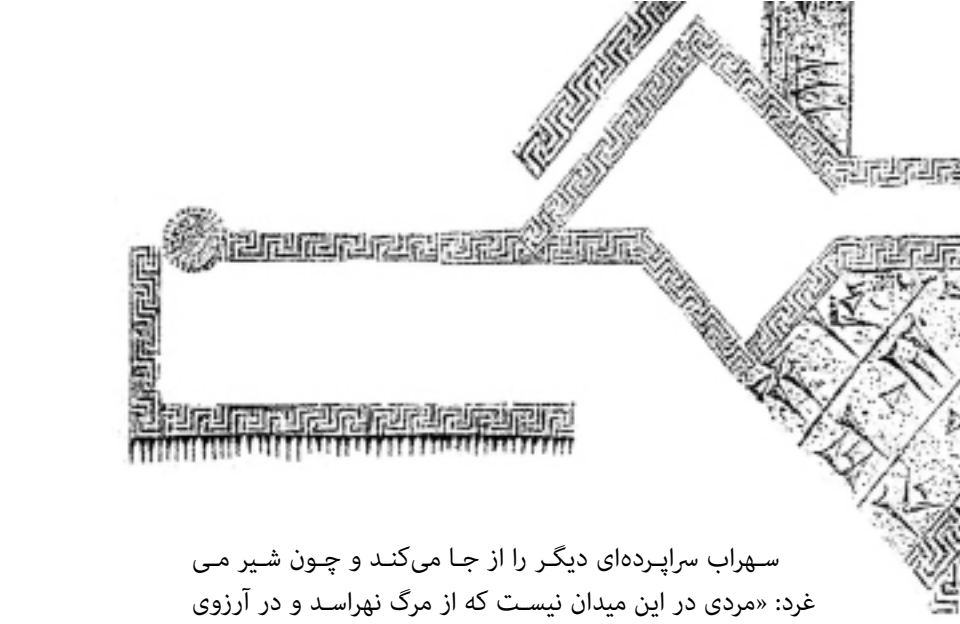

سهراب سراپرده‌ای دیگر را از جا می‌کند و چون شیر می غرد: «مردی در این میدان نیست که از مرگ نهراسد و در آرزوی شکست سپهبد توران باشد؟ شگفتا! که اگر در پیِ نبرد نیستید و تشنه‌ی خون دشمن، از چه رو این همه راه تاخته اید و پرچم جنگ برافراشته اید؟ این همه نیزه و تیر و گرز و کمان، ابزار رزم است یا اسبابِ بزم؟»

از هیچ کس آوایی بر نمی‌خیزد. پهلوان نیزه بلند می‌کند و به سوی سراپرده‌ی کاووس می‌تازد: «از سوراخ خویش بیرون بیا ای بزدل و ببین چگونه سردارانی که به نام تو سوگند می‌خوردند و در کاخ چون پروانه دورت می‌چرخیدند، اینک تو را چون سپری در برابر خود گرفته‌اند. بگذار نیزه‌ام در سینه‌ات فرود آید که پیداست همه‌ی این فرومایگان سخت آرزویش را دارند. اما اگر من جای تو بودم، این همه زبونی و خواری را تاب نمی‌آوردم و پیش از آن‌که دشنه‌ی دشمن آبروی از دست رفته‌ام را بر زمین ریزد، خود جان خویش می‌ستاندم.»

شیهه‌ای بلند در دشت می‌پیچد. زمین زیر پای سهراب می‌لرزد. سایه‌ای دور، آرام رنگ می‌گیرد و اسبی پیل‌پیکر نزدیک می‌آید. اسب بر دو پا می‌ایستد و شیهه‌ای رعدآسا می‌کشد.



رستم دست بالا می‌برد: «شتاب مکن، جوان! این چنین بی‌تابِ مرگ مباش و اگر برای خود دل نمی‌سوزانی، به مادر بی‌پناهت بیاندیش و او را سیاهپوش مخواه که هنوز برای پسرکش آرزوها دارد.»

سهراب چشم تنگ می‌کند شاید بتواند پهلوان را که چون خورشید در برابرش ایستاده، ببیند: «مادرم خود زره رزم برتنم پوشاند که می‌دانست مادرِ گیتی تا کنون بی‌باک‌تر از فرزند او به چشم ندیده. و تو اگر جز این گمان داری، شمشیر بکش و نبرد آغاز کن!»

رستم شمشیر می‌کشد: «سخت است نشاندن داغ فرزند بر دل مادر؛ حتی مادری که خون دشمن در رگ‌هایش جاری باشد. برگرد از این راهِ بی‌فرجام که پشیمانیِ فردا، آب رفته را به جوی باز نمی‌گرداند.»

سهراب نیزه بلند می‌کند: «دانه‌ای در خاک بهتر از گیاهی هرز بر خاک؛ که آن درختی پربرگ و بار می‌شود و هزاران گرسنه و خسته را بهره می‌رساند و این ریشه‌ی هزار درخت پربرگ و بار را می‌خشکاند. و این پندی است که در کودکی از مادر شنیدم.»

برق مهری در چشم رستم می‌درخشد. زیر لب می‌گوید: «بیا از این‌جا برویم؛ به‌جایی دور از چشم سپاهیان. که این‌جا نه جای رزم است و نه جای گفت و شنید.»

رستم دانه‌ی مهر در دل سهراب می‌کارد و سهراب در پی نوری است که بر دانه بتابد و از آن گیاهی سبز برویاند: «به هر کجا دوست داری برو که اگر به آسمان نیز پناه بری از دستم در امان نمی‌مانی.»

خنده‌ای چهره‌ی رستم را می‌پوشاند: «نمی‌دانم چرا خود را

اسیر بازی کودکانه‌ی تو می‌کنم که چون مرغی در قفس، در چنگ منی اما باز در بر تو می‌گشایم که می‌خواهم این بار با دست خود در دامت اندازم.»

رستم می‌تازد و سهراب به دنبالش. یال رخش در باد می رقصد.

اسب همان پیل پیکری است که بر درِ سراپرده‌ی سبز ایستاده بود. دلم می‌گوید نیرنگی در کار است و هجیر فریبکاری بیش نیست که این‌سوار هیچ به فرستاده‌ی چین نمی‌ماند. کاش ژنده‌رزم زنده بود. در نگاه این‌سوار رازی است. آیا این همان نگاهی نیست که اگر چشم دختر شاه سمنگان بر آن می‌افتاد، در دم دلباخته‌اش می‌شد؟ مادرم، تهمینه! تو یاری‌ام کن. بگو آیا رستمی‌که از او برایم افسانه می‌گفتی، همین سواری نیست که در برابرم می‌تازد و سایه‌اش بر سرم افتاده؟ تهمینه بگو! این اسب همان رخش گمشده نیست که رستم را فرسنگ‌ها در پیِ خود کشاند تا سرانجام به تو رساند و مرا از او برایت به یادگار گذاشت؟ آیا او همان گمشده‌ای نیست که روزها پشت دریچه چشم به راهش بودم و شب‌ها به آن امید که در خواب سراغم را گیرد، چشم بر هم می‌گذاشتم؟ همراه من کیست؟ از تو می‌پرسم، مادر...

رستم افسار اسب را می‌کشد و فریاد می‌زند: «این خاکی است که بر آن شکست تو را جشن خواهم گرفت.»

سهراب از اسب پایین می‌جهد و خاک را می‌بوسد: «تو خاکِ دشمن من نیستی که فردا از آنِ من خواهی شد.»

رستم دست بر شانه‌ی سهراب می‌زند: «اگرچه دشمن منی اما جسارت و بی‌باکی‌ات را می‌ستایم که همیشه آرزویم داشتنِ فرزندی چون تو بود.»





گرمای دست رستم چون رودی از شانه‌ی سهراب جاری می‌شود و جانش را سیراب می‌کند. دلگرم و پُر امید چشم در چشم رستم می‌دوزد: «پیداست زمانه با تو بسیار نامهربان بوده که چهره‌ات شکسته است و برف پیری بر گیسوانت باریده. به سخنم گوش کن که تاب و توان این نبرد را در تو نمی‌بینم و با این بَر و بازو و یال و کوپال، خواری‌ات را نمی‌پسندم.»

رستم مُشتی خاک را چنگ می‌زند و به هوا می‌پاشد: «این دانه‌های شن را ببین. خشکند و سنگین. از خاک هم که پر بگیرند باز به خاک بر می‌گردند. اما تو ای جوان! هنوز سرد و گرم روزگار را نچشیده ای. پس بکوش تا مثل دانه‌های آب سبک شوی؛ از ابر بر زمین می‌بارند اما با تابش خورشید باز به خانه‌شان آسمان باز می‌گردند. این خط‌های شکسته را بر پیشانی‌ام بخوان که هر یک یادگار نبردی است و روزگاری توان فرسا. با همین نیزه بسیار دیوها را به زمین دوخته‌ام و با همین دست پشت بسیار پهلوانان را به خاک رسانده‌ام. کوه و دریا گواه من اند که هرگز شکست را نچشیده‌ام و به هرجا تاخته‌ام جز با مژده‌ی پیروزی به سرزمین خویش باز نگشته‌ام. پیداست دلی پاک چون آب داری و سری پرشور. پیداست پدری آزاده داری و مادری آزموده. به سرزمینت باز گرد که در همین زمان اندک، مهرت بر دلم نشسته. مرگِ هرکس را رازی است و روزی. نگذار مُهر راز مرگ تو به دست من گشوده شود.»

- کیستی؟ نکند رستم باشی که این پهلوانی‌ها که گفتی تنها از او بر می‌آید.

چشمان رستم دیگر بار می‌درخشد: «می‌خواستی رستم باشم؟»

سهراب دست بر بازوبندش می‌کشد که زیر زره پنهان است: «آرزویم بود.»

- آرزو داشتی رستم در برابرت می‌ایستاد تا تیر دشنام بر او می‌باریدی و خوارش می‌داشتی؟ نه، رستم پیمان بسته دیگر در سپاه کاووس شمشیر نزند که از شاه ایران سخت آزرده است؛ در این سال‌ها آن‌چنان از او جفا دیده که گوشه‌ی تنهایی برگزید و از همه‌ی بزرگان دل برید.

چرا بیهوده امید می‌بندم؟ چرا در آیینه‌ی هر چهره‌ای او را می‌بینم؟ چرا کشتی وجودم سرگردان دریایی توفان زده شده و من چون غریقی به هر تکه چوب پوسیده ای، دل می‌بندم؟ نفرین بر من که هنوز کودکی ساده دلم و هر تازه از راه رسیده‌ای می‌تواند فریبم دهد. رستم! نه، نام بزرگ او سزاوار هر پهلوانی نیست که اگر او در میدان بود، بی‌گمان پیش از این نامش را می‌شنیدم و اگر او در برابرم می‌ایستاد، در چشم هایم تهمینه را می یافت و در دست هایم جوانی خودش، رستم را.

سهراب خشمگین از فرو ریختنِ کاخ رؤیاهایش نیزه بلند می‌کند: «پیش بیا ای پلید که سپاهیانم می‌خواهند زودتر فریاد پیروزی به آسمان رسانند.»

رستم بر اسب می‌نشیند. سهراب نیزه در دست می‌تازد و سینه‌ی پهلوان را نشانه می‌گیرد. رستم نیزه پیش می‌آورد. نیزه بر نیزه فرود می‌آید. رستم می‌چرخد و از سهراب دور می‌شود. خاک به هوا می‌پاشد. برق از سر نیزه ها می‌جهد. دیگر بار نبرد نیزه ها...

سرانجام یکی می‌شکند و دیگری در هوا پرواز می‌کند و دورتر در خاک می‌نشیند. دو پهلوان این بار شمشیر می‌کشند. آذرخشی و گردبادی. اسب‌ها به سوی هم می‌تازند. شمشیرِ رستم، زره سهراب را پاره می‌کند و شمشیر سهراب، زره رستم را از هم می‌درد. نعره‌ی دو پهلوان دل آسمان را می‌شکافد. برقی

دیگر از دلِ شکسته‌ی آسمان می‌جهد. سهراب فریاد می‌زند: «کاش بزرگان ایران این‌جا بودند و پهلوان‌شان را می‌دیدند که چگونه در برابر جوانی تورانی به زانو درآمده!»

رستم شمشیر کنار می‌اندازد و گرز بالا می‌آورد. سهراب ناگهان افسار اسب را می‌کشد. شیهه‌ای بلند و ابری از گرد و غبار چشم‌های رستم را می‌پوشاند. پهلوان دور میدان می‌چرخد و با چشمانی سرخ به دنبال سهراب می‌گردد. سهراب دورتر ایستاده. غبار که ناپدید می‌شود، رستم دست به کمان می‌برد: «بگو کیستی و از که آیین رزم آموخته ای؟»

سهراب زه کمان را می‌کشد و تیری تیزپر بر می‌دارد: «دانستن آن به چه کارت می‌آید که تا دمی‌دیگر برای همیشه چشم از دنیا بر می‌گیری.»

رستم آن‌چنان کمان را می‌کشد و رها می‌کند که ناله از تیر بلند می‌شود. تیر آسمان را می‌شکافد و هنگام فرود چشم سهراب را نشانه می‌گیرد. پهلوان سپر بالا می‌آورد و تیر در خاک می‌نشیند.

تیری پسِ تیر دیگر. دشت چون خارپشتی بزرگ جامه‌ای سراسر تیر بر تن کرده است. زره‌ها چاک چاک می‌شود و بوی خون و عرق در هم می‌آمیزد. اسب‌ها تشنه و درمانده سم به زمین می‌کوبند. رستم شگفت زده به سهراب می‌نگرد که هنوز نشانی از خستگی و درماندگی در چهره‌اش نیست: «پهلوانی چون تو در نبرد ندیده‌ام. زود است به خاک و خون کشیده شوی بگریز ای جوان و جان خود را از این میدان برهان که سوگند می‌خورم نه از پی‌ات آیم و نه تیر از پشت زنم.»

- این تویی که باید از میدان بگریزی، نه من. که یک یک زخم‌هایی که بر چهره داری و این زرهِ چاک چاک یک صدا

شکست تو را فریاد می‌زند.

رستم دست بر چهره می‌کشد و به دست خون آلودش خیره می‌شود. می‌تازد. رخش تن به اسب سهراب می‌کوبد. تهمتن کمربند جوان را در دست می‌گیرد و می‌کوشد از زین بلندش کند و بر زمینش زند. سهراب اما کوهی است استوار؛ گرز بالا می‌برد: «دست‌هایت ناتوانند و پاهایت سست. یکی رهایت می‌کند و دیگری بر زمینت می‌زند.»

رستم با سهراب نمی‌جنگد که انگار با خود سرِ جنگ دارد. کمر سهراب را رها نمی‌کند که اگر نتواند بر خویش پیروز شود، شکست هیچ دشمنی خشنودش نخواهد کرد.

سهراب گُرز بر دست پهلوان می‌کوبد. تهمتن بر خود می‌پیچد اما فریاد فرو می‌خورد که تاکنون هرگز از درد ننالیده است. ابروهایش چون دو مار سیاه درهم می‌پیچد. رستم سر به سوی آسمان بلند می‌کند. خورشیدِ چشم‌هایش در خون می‌نشیند: «روز به پایان رسید. اسب‌های‌مان تشنه‌اند و از نفس افتاده. بگذار امشب آرام گیرند که فردا نبردی سهمگین در پیش دارند.»

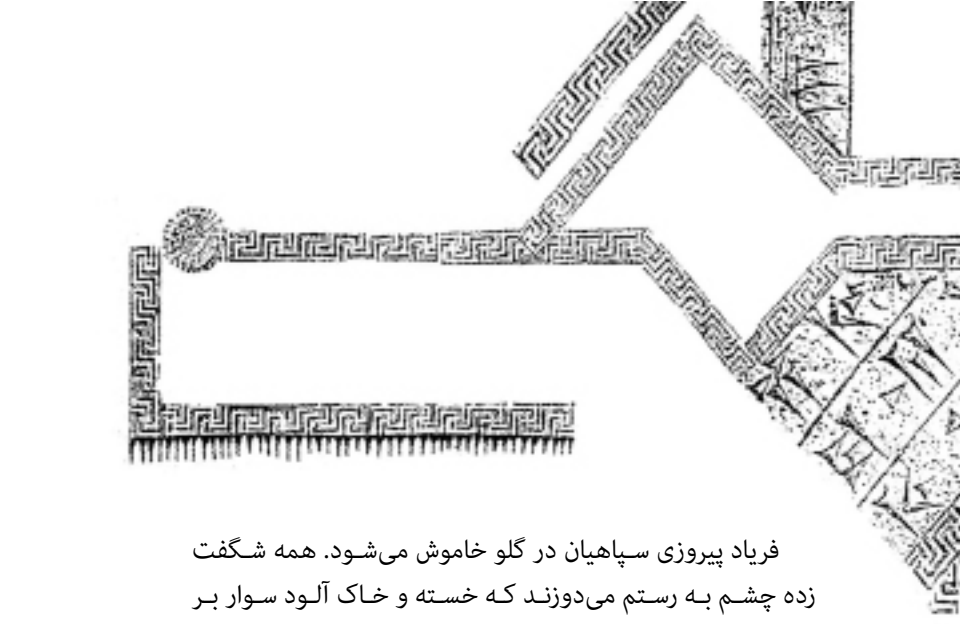

فریاد پیروزی سپاهیان در گلو خاموش می‌شود. همه شگفت زده چشم به رستم می‌دوزند که خسته و خاک آلود سوار بر رخش پیش می‌آید. زره‌اش چاک چاک شده و زخم‌های چهره‌اش هنوز تازه است. زواره سکوت را می‌شکند: «پاینده باد دلیر مرد ایران، رستم که هر گوشه‌ی این مرز و بوم به نامش می‌بالد.»

پس پیش می‌آید و برادر را در آغوش می‌کشد: «امروز یا فردا، چه فرقی می‌کند؟ ما همه به تو باور داریم و می‌دانیم که سرانجام پیروزِ این میدان تویی.»

پهلوان روی از زواره و سپاهیان بر می گیرد و بی‌هیچ پاسخی به سراپرده‌ی سبز می‌رود. گیو تنهایش نمی‌گذارد، می‌داند رستم کوهی است که اگر چه هنوز استوار ایستاده اما در درونش آتشفشانی زندانی است. چه کسی باور می‌کرد که روزی جوانی تورانی بتواند پهلوان را در کارزار به زانو در آورد و نیزه‌اش را بر زمین اندازد؟

رستم لبی‌تر می‌کند و چون چهره‌ی خویش در جام می‌بیند، وحشت زده دست پس می‌کشد. جام می‌افتد و هزار تکه می‌شود.

آیا این منم؟ همان تهمتنی که نامش پشت پهلوانان را

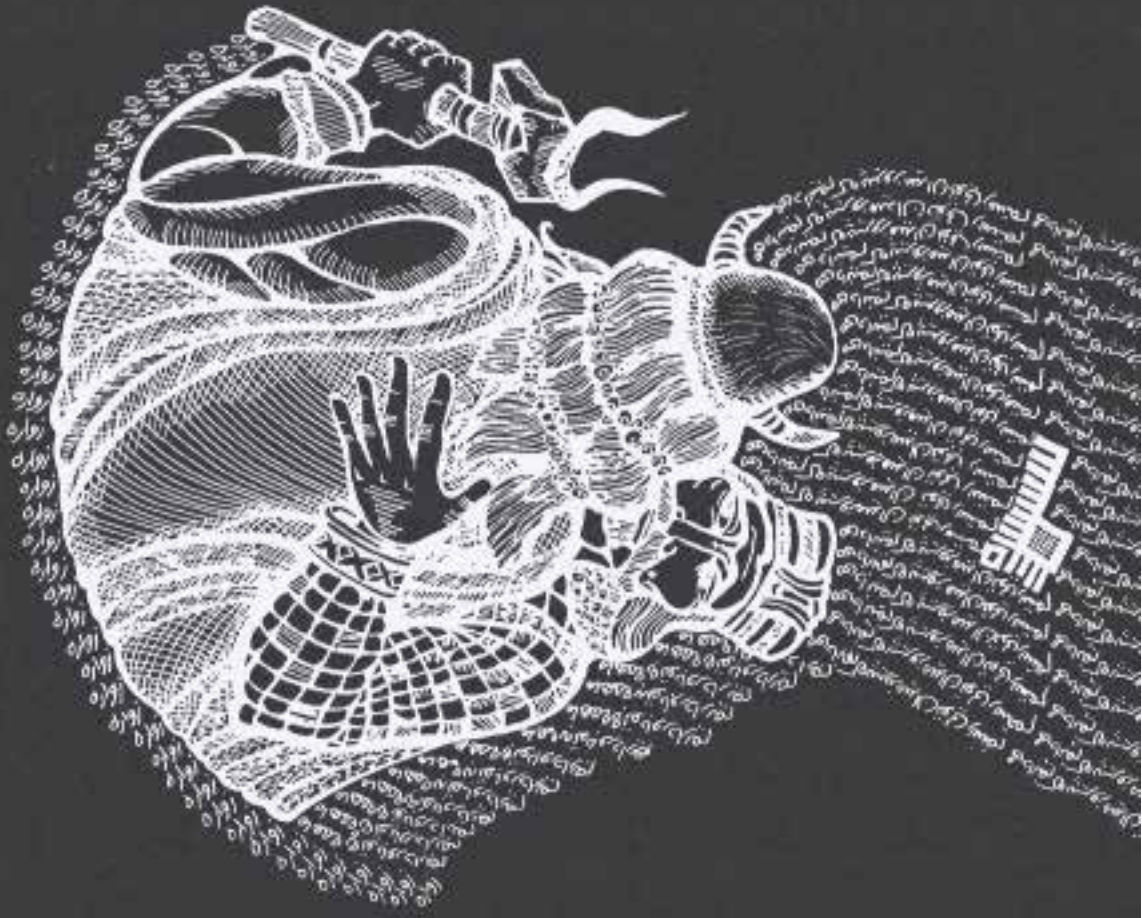

می‌لرزانـد و پادشـاهان را بـه زانـو در مـی‌آورد؟ رسـتم، ایـن زخـم هـا چیسـت کـه بـر چهـره‌ات می‌بینـم؟ ایـن خط‌هـا چیسـت کـه بـر پیشـانی‌ات افتـاده؟ چـه شـد شـکوهِ نـام آوری کـه سـپاهیان سر بـه فرمانـش داشـتند و بـه پشـت گرمی‌پهلوانـی چون او دسـت بـه شمشـیر می‌بردنـد؟ از ایـن پـس چگونـه می‌توانـی پـا در سرای پـدری بگـذاری کـه همـه‌ی سربلنـدی‌اش نـام پُـر آوازه‌ی تـو بـود؟ چگونـه می‌توانـی در چشـم‌های مـادری بنگـری کـه بـه دلخوشـیِ دسـت‌های شکسـت ناپذیـر تـو، آسـوده سر بـر بالین می‌گذاشـت؟

پـاک یزدانـا! یـاری‌ات را از مـن دریـغ مکـن کـه اگـر سرداری تورانـی شکسـتم دهـد تـا ابـد در برابـر هـزاران چشـم سرافکنـده خواهـم شـد. شرمِ ایـن دسـت‌های ناتـوان را میپسـند کـه مردمـانِ سرزمینـی چشـم امیـد بـه آن‌هـا دوختـه‌انـد.

گیـو پـا بـر تکه‌های شکسـته‌ی جـام می‌گـذارد و در برابر تهمتن زانـو می‌زنـد: «بـه چـه می‌اندیشـی، ای بـزرگ! از چـه دل نگرانـی؟ مگـر تو همان رسـتمی نیسـتی کـه کوه‌ها را می‌شـکافت و رودهای پرخـروش را از جریـان بـاز می‌داشـت؟ بـد بـه دل راه مـده که فردا در همیـن میـدان پـوزه‌ی ایـن جوان گسـتاخ را به خـاک می‌مالی.»

رسـتم پیشـانی بـر مشـت می‌فشـارد: «از آغـاز نبایـد پـا در این راه می‌گذاشـتم. بایـد کاووس را تنهـا رهـا می‌کـردم. آن گونـه هـم در چشـم مردمـان ارج بیش‌تـری مـی یافتـم و هم آبرویـم در برابر سـپاه بربـاد نمی‌رفت.»

واژه‌هـای گیـو چـون بارانـی بهـاری بـر دل رسـتم می‌نشـیند و آتـش درونـش را فرو می‌نشـاند: «اگـر تو نبودی، از لشـکر ایران نیز نشـانی برجـا نمانـده بـود. کـه آن سرداری کـه مـن دیـدم، اهریمـن در دلـش لانـه داشـت و چـون اژدهـای مـاردوش چشـم‌هایش پر از آتـش خشـم بـود. بـا نیـزه‌اش چندیـن سراپـرده را بر خاک نشـاند و چـون تـوس نزدیـک آمـد، کلاهخـودش را بر زمیـن زد.»

رستم سر بالا می‌آورد. آرام‌تر شده اما هنوز اندوه چون پرنده‌ای سیاه در نگاهش زندانی است: «و توس که دید در برابر او حتی کلاهش را هم نمی‌تواند بر سر نگاه دارد، سراسیمه به دنبال من آمد.»

گیو در گوش پهلوان پچپچه می‌کند: «نه، کاووس او را فرستاد که زلزله‌ای در جانش افتاده بود و چون بیدِ توفان زده بر خویش می‌لرزید.»

پرنده‌ی سیاه از نگاه رستم پر می‌گیرد و دورتر بر نشانِ زرین سراپرده‌ی کاووس می‌نشیند. گیو شانه‌های افتاده‌ی پهلوان را می‌فشارد: «تو برایم هنوز همان تهمتنی، رستم! و من از همین امروز غریو پیروزی سپاهیان را می‌شنوم.»

رستم رو سوی سراپرده‌ی کاووس می‌کند. سرداران به دنبالش راه می‌افتند. پهلوان نگهبانان را کنار می‌زند و در برابر کاووس می‌ایستد. کاووس پیش می‌رود، دست رستم را می‌گیرد و او را در کنار خویش بر تخت می‌نشاند.

رستم به‌جام زرینی که کاووس به دستش می‌دهد، خیره می‌شود: «جز برادرم زواره، از همه بخواهید ما را تنها بگذارند.»

به فرمان فرمانروای ایران، پهلوانان یک یک سر فرود می‌آورند و از سراپرده بیرون می‌روند. کاووس جام پهلوان را پر می‌کند: «شنیدم که آن جوان تو را در میدان سخت به ستوه آورده و اینک از حال و روز رستمی‌که در برابرم می‌بینم، چنین بر می‌آید که باید آن شنیده‌های تلخ را باور کنم.»

- نخستین بار بود که نمی‌توانستم پهلوانی را از زین بلند کنم. گویی بدنی از پولاد داشت و پاهایش در البرز کوه فرو رفته بود. شاید هم اهریمنِ چشم هایش، دست هایم را جادو کرده بود. نمی‌توانم.

کاووس شمشیری گوهر نشان را بر کمر پهلوان می‌بندد: «نخواستم نزدم بیایی و از بزرگی دشمن بگویی که هنوز همه‌ی سرداران و جنگجویان ایران، تو را چون نگین این شمشیر در میان می‌گیرند. خواستم بیایی تا برایت آرزوی پروازی بلندتر و اوجی دوباره کنم. پس، از این شمشیر کیانی نیرو بگیر و به یاری کردگار توانا امیدوار باش. نگذار خنجر دیوِ هراس درخت امیدت را بر اندازد و تیشه بر ریشه‌ی این سرزمین زند.»

رستم سر فرود می‌آورد: «درود و بدرود.»

در راه، پهلوان پشت صخره‌ای می‌ایستد. دستِ تنها همراهش را می‌کشد و برادرش زواره را بر زمین می‌نشاند: «فردا من و او دیگر بار در برابر هم می‌ایستیم. اگر پیروزِ این میدان من بودم که شامگاهان با هم جشنی با شکوه برپا می‌کنیم و اگر نه، همه‌ی آن‌چه را که اکنون با تو می‌گویم به یاد بسپار...»

زواره دست با گوش می‌پوشاند: «نگو پهلوان، که رستم شکست نمی‌شناسد. نگو پهلوان، که گوشی را که از مرگِ تو بشنود، در خاک خواهم کرد و دشنه در چشمی‌فرو می‌کنم که به تماشای برخاک افتادن تو بنشیند. و نه تنها من و سپاهیان، و نه کوه و دشت، که آسمان نیز خواریِ تو را تاب نمی‌آورد و بر هر کس که بر تو شمشیر کشد، باران سنگ می‌بارد.»

رستم سر برادر را بر سینه‌اش می‌گذارد: «گوش کن! به آواز مرغی که در این سینه زندانی است، خوب گوش کن و اگر برای همیشه این جسم خسته را تنها گذاشت، بدان که همیشه چون سایه به دنبال توست و خشنودی‌اش به آرامشی است که تو می‌کوشی به این سرزمین باز گردانی. هرگز کینه‌ی آنان را در دل مپروران و به‌جای خونخواهی و لشکر کشی به زابل باز گرد.»

رستم سر زواره را بالا می‌آورد و دانه‌های اشک را از چهره‌اش

پاک می‌کند: «من خود پا در این راه گذاشتم و از سفر ابدی نیز هراسی ندارم که اگر زمانش فرا رسیده باشد، اسب مرگ هر کجا که باشم مرا می یابد و سوارش را با خود می‌برد. پس، از مرگم اندوهگین مشو که هرگز در برابر گردن کشان سر فرود نیاوردم و جز در راه آزادی و خشنودی مردمان گام بر نداشتم.»

- کاش می مُردم و از زبان تو چنین سخنانی نمی‌شنیدم. که تو نه تنها برادرم، که پایِ رفتن و دستِ رسیدن و پرِ پروازم بودی بی‌تو چون این صخره سخت و خاموش خواهم شد.

رستم برادر را در آغوش می‌کشد تا اشک پهلوان را نبیند: «به رودابه بگو: زاری مکن و روی مخراش که مردمان تا جهان برپاست از فرزندت به نیکی یاد خواهند کرد.»



هومـان نیزه در دسـت سـهراب می‌گـذارد و بارمـان زره خود را بـر تـن پهلوان می‌کند. سـهراب نیزه بـالا می‌برد: «کاش می‌دانسـتم کـه او کـه در برابـرم می‌ایسـتد، کیسـت! رسـتم اسـت یـا پهلـوان دیگر؟»

سـپاهیان فریـاد سر می‌دهنـد: «پیـروز بـاد سرور بـزرگ مـا، سـهراب!»

هومان شـانه‌ی پهلوان را می‌فشـارد: «کاش رسـتم باشـد که اگر نیـزه‌ات ایـن بـار بـر سـینه‌ی او فرود آیـد، نامـت در دو سرزمین بر سر زبان‌هـا خواهـد افتاد.»

سـهراب آن‌چنـان لـب بـه دنـدان می‌گـزد کـه خـون از دهانـش جـاری می‌شـود. بارمـان آب در دسـت پهلـوان می‌ریـزد تـا چهـره بشـوید: «از چـه می‌ترسـی؟ بـه یـاد داشـته بـاش کـه تـو بـا همیـن دسـت‌ها گـرز بـر دسـت او کوبیـدی. از نـام رسـتم هراسـی بـه دل راه مـده کـه اگـر او هم در برابرت بایسـتد، از زخـم تیغت در امان نخواهـد مانـد.»

بریـده بـاد زبانـی کـه از مرگ رسـتم بگوید و خون بـاد دلی که شکسـت او را آرزو کنـد. امـا افسـوس کـه نمی‌توانـم تیـر خشـمم را بـر سر ایـن فرومایـگان ببـارم و از مهرم به رسـتم بگویـم که هر دو سر سـپرده‌ی افراسـیاب انـد و تشـنه‌ی خـون پـدر. پـس ای کـردگار



مهربـان! زودتـر از ایـن راز پـرده بردار کـه می‌ترسـم پهلوانی که به نـبردش مـی‌روم و مهـرش ایـن چنیـن در دلم جـای گرفتـه کسـی جز رسـتم نباشـد و زبانـم لال، تیغـم تن پاکش را بخراشـد...

سـپاهیان سر بـر خـاک می‌گذارنـد و سـهراب دسـت نیـاز بـه سـوی آسـمان بلنـد می‌کنـد کـه جـز او همـرازی نمی‌یابـد. پـس بـه سـوی میـدان می‌تـازد و در بیابانـی خشـک و سـوزان بـه دنبال آب زندگانـی می‌گـردد.

می‌تـازد و می‌تـازد. خورشـید یـک دم تنهایـش نمی‌گـذارد و بی‌امـان تیرهایـی آتشـین بـر سرش می‌بـارد. سـهراب بـه روزهـای کودکـی می‌اندیشـد، یـادِ آن روزهای خوش در آن آفتاب توان فرسـا چـون سـایه سـارِ درختی اسـت سـبز و پرشـاخ و بـرگ؛ روزهایی که مـادرش تهمینـه از دلاوری‌هـای پـدر می‌گفـت، از داسـتان هفـت خـان و نـبرد رسـتم بـا ارژنـگ دیـو. چشـم می‌بنـدد و می‌کوشـد تـا رسـتم را آن گونـه کـه مـادر در کودکی بر صفحه‌ی دلـش نقش زده بـود، پیـش چشـم آورد. شـگفت! کـه پـدرِ روزهـای کودکـی چـون همیـن پهلوانـی بـود کـه بـه نـبردش می‌رفـت، بـه همیـن پیـل تنی و بلنـد بالایی.

سـهراب افسـار اسـب را می‌کشـد. رؤیـای خـوش راه را کوتـاه کـرده اسـت. گـرز و زره سردار ایـران زیر نور خورشـید می‌درخشـد. پهلـوان هنـوز غـرق در اندیشـه‌ی شـیرین روزهایی پُر امید اسـت. می‌خنـدد: «شـب چگونـه گذشـت پهلـوان؟ دلت آشـیانه‌ی جشـنی بـا شـکوه بـود یـا گورسـتان تـرس و انـدوه؟ بی‌تـاب بـودی تـا فردا بـه نـبردم آیـی یـا از جنگ بـازم داری؟»

رسـتم بـه چهـره‌ی سـهراب می‌نگـرد و نوش‌خنـد او را نیـش خنـدی زشـت می‌پنـدارد: «شـاد بـودم و اندوهگیـن. شـاد چـون شکسـت امـروزت را پیـش چشـم می‌دیـدم و اندوهگیـن چـون می‌ترسـیدم شـبانه از چنگـم بگریـزی.»

سهراب بلندتر می‌خندد: «اندوه چرا ترس برای چه؟ که تو از این نبرد باید بترسی، نه از گریختنم.»

رستم شمشیر می‌کشد: «یزدان را سپاس که ترسم بی‌دلیل بود. پس زودتر پیش بیا که سپاهیانم بی‌تابِ بازگشت من‌اند و می‌خواهند زودتر جشنی در خور پیروزی‌ام برپا کنند.»

سهراب دست به شمشیر نمی‌برد: «جنگ را از یاد ببر. بیا این شمشیر و آن گرز را دور اندازیم و پیمان ببندیم که هرگز در برابر هم نایستیم که می‌ترسم همان رستم دستان باشی که مهرش از کودکی در دلم جای گرفته است.»

رستم آنی درنگ می‌کند. مهر رستم چرا؟! که هیچ جنگجویی مهر دشمن را هر اندازه هم که بلند آوازه باشد، در دل نمی‌پرورد. پهلوان گرد اسب سهراب می‌چرخد و خاک به هوا می‌پاشد. غبار آن‌چنان همه جا را گرفته که چشم، چشم را نمی‌بیند. فریاد رستم در دشت می‌پیچد: «تو جوانی و من کودک نیستم که با چرب زبانی‌هایت خام شوم. چه شد که دیروز فریاد جنگت در همین میدان به آسمان می‌رسید؟ چه شد که دیروز اندیشه‌ای جز مرگ سرداران ایران در سر نداشتی و امروز از مهرِ رستم می‌گویی؟ زود باش که اگر دیرتر شمشیر کشی، توفان خشمم برای همیشه شمع وجودت را خاموش خواهد کرد!»

سهراب خشمگین شمشیر می‌کشد که گفتار زهرآلود رستم چون خنجری در دلش فرو رفته است: «می‌خواستم کنار نزدیکانت و در بستر بیماری چشم از دنیا برگیری؛ اما اگر خود می‌خواهی در دشت نبرد و به دست دشمنت از پای درآیی، آماده‌ی مرگ شو که باید تا دیر نشده تو را به آرزویت برسانم»

دو سوار به سوی هم می‌تازند. شمشیرها بر هم می‌خورند.





زمین از سمِ اسب‌ها به ستوه می‌آید و کوه از نعره‌ی پهلوانان بر خویش می‌لرزد. زره‌ها چاک چاک می‌شوند و اسب‌ها از نفس افتاده بر خاک می‌غلتند. دو جنگجو از اسب پایین می‌جهند. خنجر می‌کشند، در هم می‌آویزند و بر تن هم زخم می‌زنند.

در آسمان نیز جنگی بزرگ برپاست. ابرهای سیاه در هم فرو می‌روند. غرشی پی در پی و سپس برقی از دل شکسته‌ی آسمان می‌جهد و دانه‌های درشت باران بر سر و روی دو سپهدار می‌بارد.

بوی خون و خاک در هم می‌آمیزد. رستم خنجر بالا می‌آورد و فریاد می‌زند: «بیچاره مادرت که چون فردا از مرگت آگاه شود، چون این آسمان، سیاه می‌پوشد و فریاد از دل پر درد بر می‌آورد.»

سهراب چون شیری زخمی‌نعره می‌کشد و رستم را از زمین بر می‌کَند و بر خاک می‌کوبد: «نه، دیگر با خیالی آسوده خونت را بر زمین می‌ریزم که تو آن رستمی‌نیستی که می‌ترسیدم خنجرم سینه‌اش را بشکافد.»

سهراب خنجر بر گردن رستم می‌گذارد و می‌خواهد لبه‌ی تیزش را فرود آورد. ترس در چشم‌های رستم می‌دود. دست سهراب را چنگ می‌زند: «دست نگه‌دار، جوان!»

- بگو که رستم نیستی که او هرگز بر خاک نمی‌افتد و ترس در چشم‌هایش لانه نمی‌کند.

- رستم هرگز بر خاک نمی‌افتد و ترس در چشم‌هایش لانه نمی‌کند.

سهراب چشم در چشم رستم می‌دوزد: «نه تو رستم نیستی که من ترس را در چشم‌هایت می‌بینم.»

دانه‌های باران بر چهره‌ی رستم می‌نشیند: «کاش او را در

جنگ با دیو سپید دیده بودی!»

سهراب رو سوی آسمان می‌کند: «کاش دیده بودم!»

رستم چشم می‌بندد: «اگر دیده بودی...»

آذرخشی دیگر. سهراب سر تکان می‌دهد که رعد رؤیایش را برهم زده است. پس دیگر بار خنجر را در دست می‌فشارد: «شاید تو دلخوشی که تا سرم را با گفتاری بیهوده گرم می‌کنی، سپاهیانت به فریادت رسند و تو ر ا از مرگ برهانند. اما نه، به هیچ کس امید مدار که همه در اندیشه‌ی جانِ خویشند، نه از بند رهاندنِ تو.»

رستم چشم باز نمی‌کند. دیگر در صدایش هم هراسی نیست: «اگر می‌خواهی خونم را بریز اما پیش از آن بدان که اگر چنین کنی در سراسر ایران زمین نامی‌ننگین از خود بر جا می‌گذاری. در آیینِ ما اگر پهلوانی یک بار پشت دشمن را بر خاک زند، باید از خونش در گذرد و دیگر بار خود را در میدان بیازماید. پس اگر دوباره بتواند او را از پای درآورد، پیداست که او پیروزِ میدان است.»

سهراب به آسمان می‌نگرد که ابرهایش این بار جامه‌ای ارغوانی بر تن کرده‌اند: «امروز هم گذشت. فردا در همین میدان در برابرت می‌ایستم که می‌دانم اگر هزاران بار هم به نبردم آیی، بازنده‌ی این میدان تویی. پس بگذار نام من بلند آوازه‌تر شود و نام تو پست‌تر که هرچه بیش‌تر پشتت را به خاک رسانم، در نگاهِ مردمانت سرافکنده‌تر خواهی شد.»

سهراب بر می‌خیزد و می‌رود، بی‌آن که به پشت سر بنگرد.

رستم نه پای رفتن دارد و نه ماندن. می‌خواهد زمین دهان باز کند و او را در کام کشد تا هیچ کس از شکستِ او با خبر نشود و افتادگی‌اش را نبیند. تا همه باز به نامش سوگند خورند

PersianPDF.com

و هم‌چنـان ایـمان داشـته باشـند کـه رسـتم هرگـز، هرگـز بـر خـاک نمی‌افتـد!



خسته‌ام از این همه دویدن و نرسیدن؛ از این همه جست‌وجوی بیهوده. دستی بر لب پرتگاه به دنبال ریسمان نجات می‌گردد اما تنها هوا را چنگ می‌زند و هیچ نمی‌یابد. تنها مانده‌ام. نه کسی دست یاری به سویم بلند می‌کند و نه فریادرسی سراغم را می‌گیرد. رشته‌ی امیدم پاره می‌شود و کاخ آرزوهایم فرو می‌ریزد.

سهراب بی‌هدف در دشت می‌تازد و دوباره و چند باره به بخت خویش دشنام می‌گوید و از رسمِ بد زمانه می‌نالد که از روزگارِ کج رفتار سخت به تنگ آمده است.

- سردار! این‌جا چه می‌کنی؟! همه چشم به راهت بودیم.

سهراب افسار اسب را می‌کشد و هومان را می‌بیند که از دور دست تکان می‌دهد و به سویش می‌تازد.

- گفتم مبادا تیرش آلوده به زهر باشد و در راه نقشِ بر زمینت کند.

زهرخندی بر لب سهراب می‌نشیند: «ترسِ من ولی از دوستان است که دشمن در برابر چشمم تیر در کمان می‌گذارد و دوست خنجر از پشت می‌زند.»

کرکسی در آسمان می‌چرخد و جیغ می‌کشد. هومان چشم تنگ می‌کند: «این بار چگونه خود را از بندت رهاند؟ تاریکی را



بهانه کرد یا تشنگی‌ها را؟»

- می‌خواست خود را بار دیگر در میدان بیازماید. نمی‌توانست باور کند که جوانی به آسانی پشتش را به خاک برساند.

- باز خام شدی و گذاشتی پلنگی که به دام انداخته بودی، از چنگت بگریزد؟ این قدر به بخت خویش امیدوار نباشد. اگر فردا دشمن بر سینه‌ات نشیند، لحظه‌ای در فرود آوردن شمشیرش درنگ نخواهد کرد.

سهراب چشم به آسمان می‌دوزد. کمان می‌کشد و تیر رها می‌کند. کرکس بر خاک می‌افتد و بال و پر می‌زند. پهلوان تیر را از پایش بیرون می‌کشد: «می‌توانستم با همین تیر او را چنان به خاک دوزم که برای همیشه آواز شومش را از یاد ببرد. اما پایش را نشانه گرفتم تا هم او زنده بماند و هم تو به این چشم‌ها و دست‌ها ایمان بیاوری. در میدان هم چنان می‌جنگم که دشمنم به ناتوانی خویش پی برد، نه آن‌که خود را بیازمایم.»

سهراب می‌تازد و هومان را پشت سر می‌گذارد. می‌خواهد تا فردا نه سرداری را ببیند و نه سپاهیانش را که در چشم همه نیرنگ می‌بینند و در واژه‌های‌شان دروغ می یابد. پس می‌تازد؛ تا دور و دورتر و تا سپیده دم چشم برهم نمی‌گذارد که خواب‌هایش پریشان‌تر از بیداری است.

***

شب چون یلدا بلند است و خورشید شتابی برای برآمدن ندارد. سهراب زره می‌پوشد و به سوی میدان می‌تازد و همان‌جا چشم به راه خورشید می ماند. رستم نیز گویی از درازای شب به تنگ آمده است که در گرگ و میشِ هوا پیش می‌آید و در برابر سهراب می‌ایستد. دیگر نه سخنی آغاز می‌شود و نه

گفت و شنیدی. دو پهلوان به سوی هم می‌تازند و خاک به هوا می‌پاشند. شمشیرها می‌شکنند و تیرها در خاک می‌نشینند و باز اسب‌ها لب تشنه و نفس بریده سواران‌شان را تنها رها می‌کنند. دیگر بار نبردی تن به تن آغاز می‌شود. نه این می‌تواند آن یکی را از جا بر کَند و نه آن می‌تواند این یکی را از پای در آورد. عرق از سر و روی‌شان می‌چکد و فریادشان در کوه طنین می‌اندازد.

ناگهان رستم پروردگار را به نام می‌خواند و یک باره سهراب را از جا می‌کند و بر زمین می‌کوبد. پس بی‌درنگ بر سینه‌ی او می‌نشیند و خنجر بر می‌کشد. و سهراب هنوز سر در گم است و در شگفت که فریادش دل آسمان را می‌درد. دست به پهلویش می‌برد. گرمای خون را حس می‌کند. درد سینه‌اش را به آتش می‌کشد: «ننگ بر این روزگار و نفرین بر این سرنوشت که تا دم مرگ مرا به دنبال دریای پر خروشی کشاند که همه سراب بود.»

رستم موی از چهره‌ی سهراب کنار می‌زند: «به روزگار ناسزا مگو که تو دامی‌را که مرگ در این میدان برایت گسترده بود، دیدی و با پای خود به سویش دویدی.»

سهراب دندان بر هم می‌فشارد و فریادش را در سینه زندانی می‌کند: «شاید گناه از مادرم بود که از کودکی آتش مهر پدر را در دلم برافروخت... اگر به دنبالش به ایران نمی‌آمدم، سرانجامم چنین نبود اما تو هم بدان که از شعله‌های خشم او در امان نمی‌مانی. که اگر چون این خون در زمین فرو روی و یا چون آن پرنده به آسمان پناه بری، باز پدرم رستم تو را می‌یابد و به سزایت می‌رساند.»

زمان می‌ایستد و زمین پیش چشم رستم سیاه می‌شود. نه می‌شنود و نه می‌بیند. نفس راه بر گلویش می‌بندد و آسمان

بـر سرش سـنگینی می‌کنـد. نعـره می‌زند: «از رسـتم چـه می‌دانی و چـه نشـانی داری؟ کاش نـام ننگینـش از دفتر روزگار پاک می‌شـد و امـروز را بـه چشـم نمی‌دیـد کـه او همین رسـوای درمانده‌ای اسـت کـه در برابـرت به خاک نشسـته.»

رسـتم؟! بـه راسـتی ایـن اوسـت؟ گیسـوانش، چشـم هایـش، بازوانـش، دسـت هایـش؟ ایـن دسـت اوسـت کـه پهلویـم را دریـد؟ مـادرم تهمینـه، کجایـی، بیـا ببیـن نشـانی‌ها هـمان اسـت کـه می‌گفتـی؟ هـمان کـه می‌گفتـی در آیینـه‌ی چشـمش خـود را پیـدا می‌کنـم و در گرمـای آغوشـش مهـر گمشـده‌ی پـدر را؟ نـه، چشـم‌هایت را ببنـد مـادر تـا روزی چنیـن سـیاه را نبینـی و دسـت بـر گوش‌هایـت بگـذار تـا سرگذشـتی چنیـن تلـخ را نشـنوی. هرگز! کـه مـن بیـش از خـود بـر تـو دل می‌سـوزانم...

سـهراب چشـم بـاز می‌کنـد و دیگـر بار بـه چشـم‌های در خون نشسـته‌ی پـدر می‌نگـرد: «بنـد از جوشـنم بـاز کـن تا نشـانت را بر بازویـم ببینی.»

دسـت‌های رسـتم می‌لرزنـد. جوشـن را بـاز می‌کنـد و مُهـره را بـر بـازوی پـسر می‌بیند؛ هـمان مهره‌ای کـه روزی بـه تهمینه گفت اگـر فرزنـد پـسر برایـش آورد، آن را بـر بازویـش ببنـدد تـا هرگز یاد پـدر را از خـود دور نکند.

زمیـن جامـه‌ای سرخ می‌پوشـد و آسـمان پارچـه‌ای سـیاه بـر سر می‌کشـد. رسـتم زره بـر تـن مـی‌درد و اشـک از دیـده می‌بـارد: «نفریـن بـر تـو ای دسـت گناهـکار کـه خـون فرزنـدم را بـر زمیـن ریختـی! کـور شـو ای چشـم ناسـپاس کـه در فرزنـدم نگریسـتی و سـهرابم را نشـناختی! آتـش در تـو افتد ای دل که مهـر پسرم نیز تو را از کیـن و دشـمنی بـاز نداشـت. خـون گریـه کـن ای چشـم و در آتش پشـیمانی بسـوز ای دل که سزاوار شـکنجه‌ای بی‌رحمانه‌تری.»

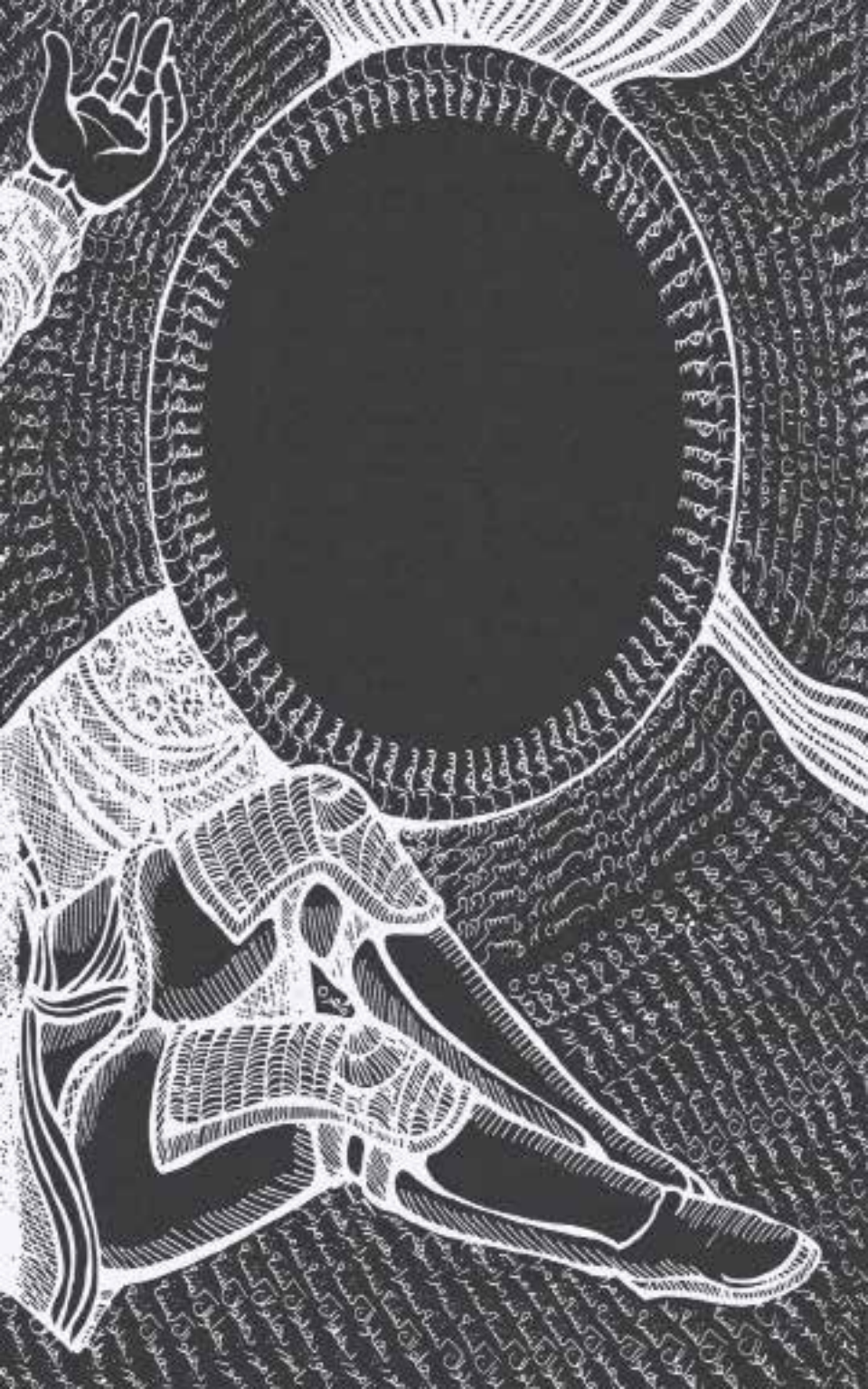



سهراب به سختی دست بالا می‌آورد و بر لب پدر می‌گذارد. رستم بوسه بر انگشت‌های خون آلود فرزند می‌زند. لب‌های چاک چاک سهراب می‌لرزند: «به این دست و چشم ناسزا مگو که نمی‌دانی چه روزها را در آرزوی دیدن‌شان شمردم و چه شب‌ها خواب لحظه‌ی دیدارشان را دیدم. گناه از من بود که زودتر از این راز پرده برنداشتم.»

رستم سرِ فرزند را بر زانویش می‌گذارد: «تو بارها نامم را پرسیدی و بارها مرا از جنگ بازداشتی، نه، خودت را سرزنش مکن که می‌توانستی با خنجرت سینه‌ام را بشکافی اما باز مهرت تو را از نبرد بازداشت. اما کاش تو زودتر سینه‌ام را می‌شکافتی که بازنده‌ی این میدان منم و از این پس هر روز هزار بار مرگم را آرزو خواهم کرد.»

سهراب هیاهویی می‌شنود. صدای پای اسب‌ها که می‌تازند و نزدیک‌تر می‌شوند. بازوی پدر را چنگ می‌زند: «بازنده‌ی میدان ناراستی و نیرنگ است که چون مار در هر لانه‌ای آشیانه کند، زهرش را می‌ریزد و آشنا و بیگانه نمی‌شناسد. اما من به مرگ خویش خشنودم که اگر دیروز دستم به خون رستم آلوده شده بود، هرگز خود ر ا نمی‌بخشیدم تو هم نگذار بازیِ سرنوشت پشتت را خم کند که دشمنان بسیارمان در دو سرزمین آرزویی جز این ندارند.»

رستم سر می‌پرخاند و گوش تیز می‌کند: «سپاه ایران است یا توران؟»

- پس از من با تورانیان به نیکی رفتار کن که آن‌ها به خواست من پا در این راه گذاشتند و از سپاهیان بخواه که به سرزمین‌شان باز گردند. پیش از آن هم هجیر را که اسیری ایرانی است، آزاد کن. شاید اگر آن روز نامت را از من پنهان نمی‌کرد، روزگارم امروز چنین نبود... اما نه، گناهی بر گردن

او نیست که گویی سرنوشت از پیش پایانی تلخ بر داستان زندگی‌ام نوشته بود.»

گفتار سهراب ناتمام می ماند. پهلوان چشم برهم می‌گذارد و از هوش می‌رود که دیگر دردی چنین جانگاه را تاب نمی‌آورد.

پرده‌ای سیاه پدر و پسر را از هم دور می‌کند.



رستم بر رخش می‌نشیند و می‌تازد. سپاهیان پرچم پیروزی برافراشته‌اند و چون از دور پهلوان را می‌بینند، فریادِ شادی سر می‌دهند. رستم از رخش پایین می‌جهد: «دیگر در پیِ رزم با تورانیان مباشید. پیکی به سوی هومان و بارمان بفرستید و بگویید بی‌سردار به توران باز گردند.»

رستم زانو می‌زند: گیو پیش می‌دود: «چرا چنین پریشانی؟ رستم، چه پیش آمده؟»

رستم پیشانی بر خاک می‌گذارد و بغض فرو خورده را می‌شکند: «سپهدار توران پسرم بود و خنجرِ من ندانسته پهلویش را درید.»

تهمتن چون شیری تیر در پشت، نعره می‌زند. پس خنجر می‌کشد و بر گلوی خویش می‌گذارد: «تنها مرگ سزاوار این پدر سنگدل است؛ هرچند که خون سُرخم هم سیاهیِ این ننگ را نمی‌شوید.»

زواره خنجر از دست رستم می‌کشد: «برادر! از مرگ تو چه بهره به فرزندت می‌رسد؟ به‌جای افسوس و دریغ و اندیشه‌ی مرگ خویش، به چاره بیاندیش. نوشداروی کیکاووس را به یاد نداری؟»

گیو شادمان رستم را در آغوش می‌کشد: «مرهمی بهتر از آن



در جهـان نخواهی یافت.»

گـودرز سراسـیمه بـر اسـب می‌نشـیند: «بـا نوشـدارو بـر می‌گـردم.»

پهلوان می‌تازد و رستم دیگر بار به بالین فرزند می‌رود.

چشـمانت را بـاز کـن. سـهراب تـاب بیـاور، تنهـا کمی‌دیگـر! نوشـدارو می‌رسـد. مـا مـرگ را شکسـت می‌دهیـم و کاخ بلنـد آرزوهای‌مـان را در کنـار هـم می‌سـازیم: تو، من و مـادرت تهمینه. روزهایی روشـن و آفتابی‌در راهند. ببین: تو بر اسـب نشسـته‌ای و در کنـار مـن می‌تـازی. بـه زابل می‌رویـم. پدرم زال و مـادرم رودابه تـو را در آغـوش می‌کشـند. بـا مـرگ بجنـگ و دل آن هـا را شـاد کـن. تـو پیـروز می‌شـوی. تـو پـوزه‌ی دیـو پلیـدِ ناکامـی‌را بـه خاک مـی مالـی. سـهراب! بگـو کـه نمی‌گـذاری دل دشـمنان شـاد شـود؛ بگـو کـه دوبـاره چـراغ این دلِ سـیاه و ماتـم زده را روشـن می‌کنی. چشـم‌هایت را بـاز کـن، پـسرکِ غریـب و خونیـن دل!

رسـتم می‌نالـد و مـی‌زارد و سر بـر سـینه‌ی فرزنـد می‌گـذارد. سـهراب چشـم بـاز نمی‌کنـد اما قلبـش هنـوز آرام در سـینه می‌تپد.

گیـو بـه سـوی رسـتم مـی‌دود و فریـاد می‌زنـد: «شـب تیـره‌ی ناامیـدی بـه پایـان رسـید. ایـن گـودرز اسـت کـه می‌تـازد و نزدیک می‌شـود. دیگـر بی‌تابی‌مکـن کـه مرهـم زخـم فرزنـدت در دسـت‌های اوسـت.»

رسـتم جانـی دوبـاره می‌گیرد. پاهایش بر بال بـاد پرواز می‌کنند و او را به گودرز می‌رسـانند: «زودتر! نوشدارو کجاست؟»

گـودرز از اسـب پاییـن می‌جهـد. سر بـه زیـر انداختـه. رسـتم فریـاد می‌زنـد: «کجاسـت نوشـدارو؟ فرزنـدم در دام مرگ دسـت و پـا می‌زنـد و تـو خامـوش ایسـتاده ای؟»

گـودرز افسـار اسـب را می‌کشـد: «کاووس پسـت‌تر از آنیسـت

که گمان می‌کردم. می‌ترسید به پشت گرمی‌فرزندت روزی از فرمانش سرپیچی کنی یا در برابرش بایستی. گفت دیگر به تو نیازی نیست که با مرگِ سهراب، توران نیز اندیشه‌ی لشکرکشی به خاک ایران را برای همیشه از یاد خواهد برد.»

رستم به چهره‌ی رنگ پریده‌ی سهراب خیره می‌شود. دیگر نه اشک از دیده می‌بارد و نه فریادِ خشم به آسمان می‌رساند؛ که نه اشک و نه فریاد، مرهمِ درد بی‌پایانش نیست: «خود نزد آن سنگدل می‌روم، در برابرش زانو می‌زنم و برای نخستین بار دست نیاز به سویش دراز می‌کنم. شاید به یاد روزهایی بیفتد که او را از آتش دشمن رهاندم و بر این پدر بی‌پناه دل بسوزاند.»

پهلوان پیشانی سهراب را می‌بوسد و بر اسب می‌نشیند.

راه رستم را می‌برد، تا دورد و دورتر

سهراب تنهاست.

پرده‌ی سیاه ناگهان از برابر چشمش کنار می‌رود و در برابرش نمایشی از گذشته برپا می‌شود. کتاب سرنوشت برگ برگ رنگ می‌گیرد و او را با خود می‌برد: جنگ، هجیر، آتش و دود، دژ سپید، ژنده‌رزم، گردآفرید...

چون کبوتری آزاد و سبک بال که از قفسی تنگ و تاریک رها شده باشد، بال و پر می‌زند. از خودش جدا می‌شود و اوج می‌گیرد. دیگر نه خسته است و نه درد می‌کشد. اینک که به مرگ نزدیک است، تنها کمی‌دلتنگ است؛ دلتنگ نوازش مادر و آغوش پدر...

از دور می‌بیند: رستم می‌تازد و سواری در پی‌اش. سوار راه بر رستم می‌بندد و چیزی می‌گوید که سهراب نمی‌شنود. پهلوان زانو بر خاک می‌زند.

سهراب دور می‌شود. دیگر نه در بند خواهش دل است و نه زندانیِ آرزوهایی از جنس خاک. تنها نگران است؛ نگران آهِ سینه سوز پدر و چشمِ به در دوخته‌ی مادر.

به راه می‌نگرد. نه می‌ایستد و نه باز می‌گردد...

اما نه، روزهایی آفتابی‌در راهند. من بر اسب نشسته‌ام و شانه به شانه‌ی پدر می‌تازم. زال و رودابه از درون مه بیرون می‌آیند. نه، پدر! نگذار این اندوه پشتت را خم کند. چشمِ امید به روزی بدوز که آغوش برهم می‌گشاییم. و آن روز دیگر نه از کینه و بدبینی و نیرنگ نشانی خواهد بود و نه از جنگ و آتش و خون؛ نه سری در اندیشه‌ی زیاده خواهی است و نه دلی در هوس زر و جاه.

نه، پدر! اندوهگین مباش که آن روز در راه است. روز نو شدن و زادنی دوباره. و آن روز من باز صدای تو را خواهم شنید، صدایی گرم و پر شور که در گوشم زمزمه می‌کند: «ما کاخ بلند آرزوهایمان را در کنار هم می‌سازیم.»

انتشارات آرمان شهر
سیمرغ

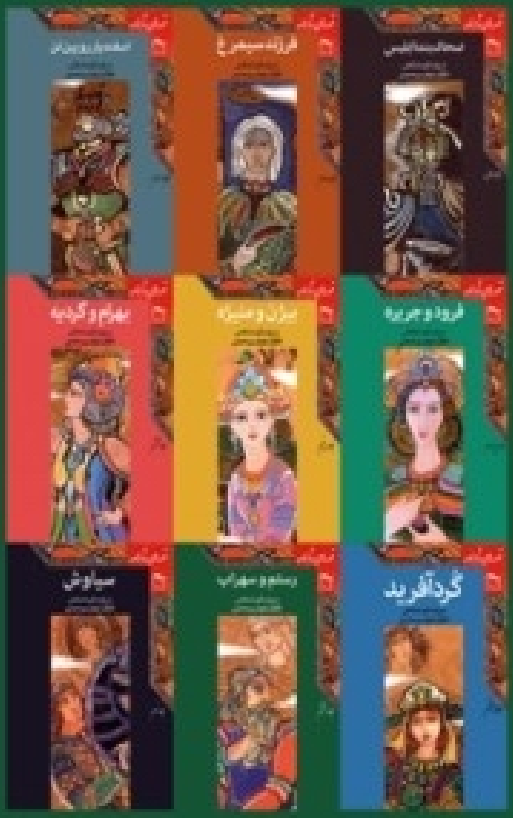

HEINRICH
BÖLL
STIFTUNG

قصه‌های شاهنامه

سیاوش

به روایت اتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

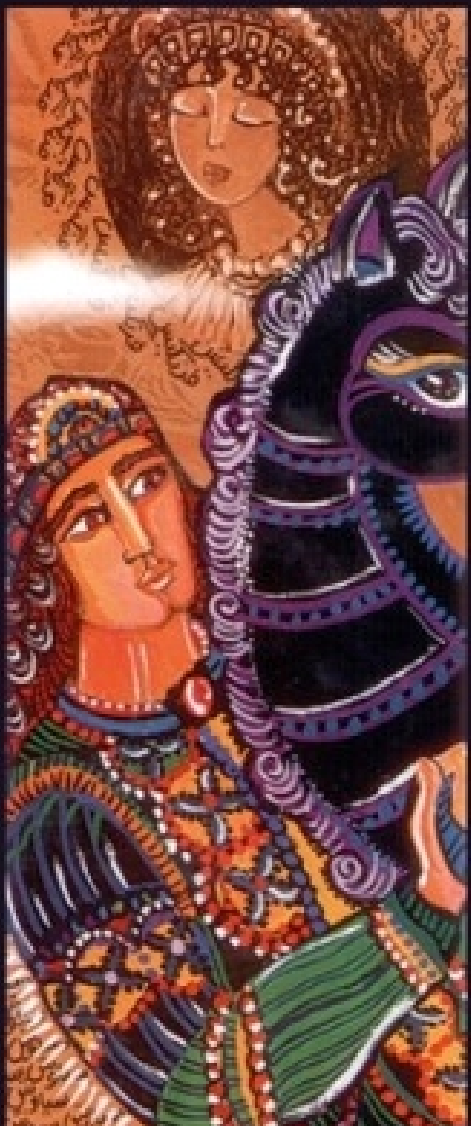

جلد نهم

به نام خداوند جان و خرد

سیاوش

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلدنهم

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
http://openasia.org

سیاوش

قصه‌های شاهنامه

جلد نهم

به روایت آتوسا صالحی

نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

اجرای جلد و برگ آرایی: روح الامین امینی

تایپ: کبیراحمد نشاط

ناشر: انتشارات آرمان شهر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

شماره‌گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بُل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.

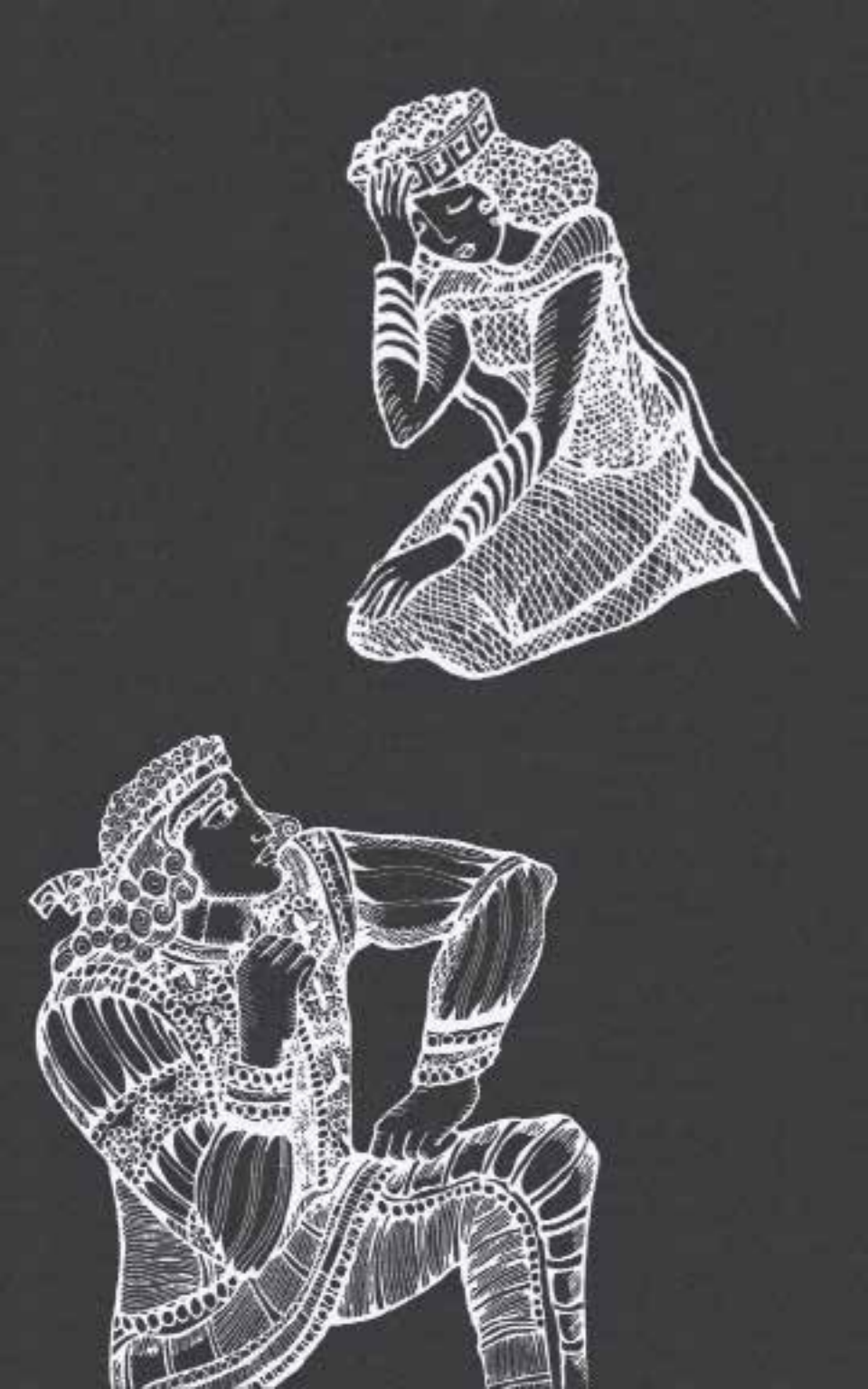



کاووس (شاه ایران)



سودابه
(همسر کاووس)

سیاوش
(فرزند کاووس)



سرداران

رستم



زنگه شاوران



بهرام



توس





افراسیاب (شاه توران)

گرسیوز
(برادر افراسیاب)



فرنگیس
(دختر افراسیاب
و همسر سیاوش)



سرداران

پیران



پیلسم



دمور



گروی زره



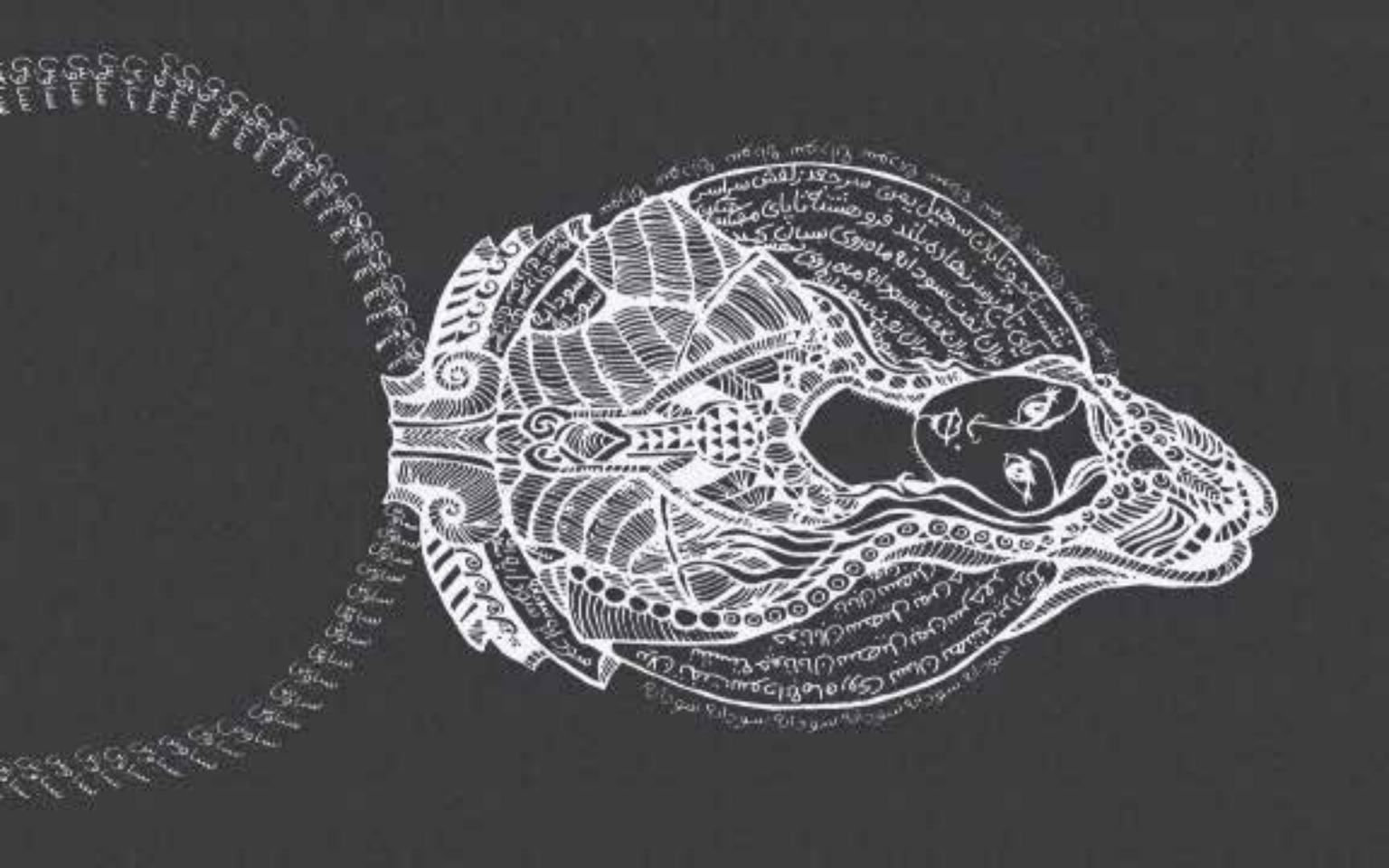

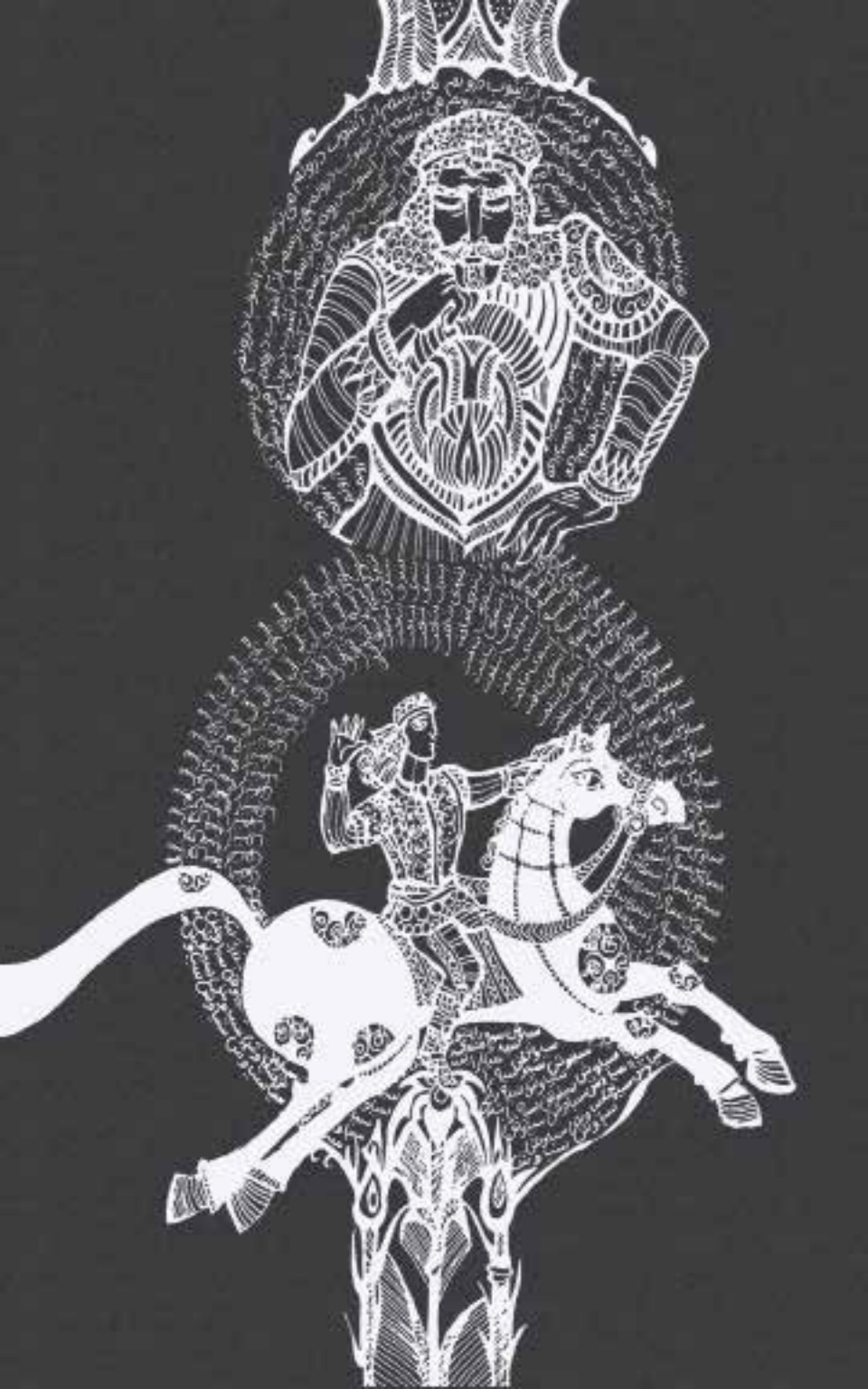

PersianPDF.com



سیاوش به لب‌های کاووس می‌نگرد که می‌جنبند؛ سیاوش ولی هیچ نمی‌شنود. اندیشه‌ی سودابه هنوز در سرش چرخ می‌زند و پشتش را می‌لرزاند. لب‌های کاووس آرام می‌گیرند. سیاوش کمی‌بالاتر، چشم‌های کاووس را می‌بیند که به دنبال پاسخند. سیاوش اما هیچ نمی‌گوید.

چه می‌خواهی بدانی؟ چه می‌خواهی بشنوی؟ که همسرت، دلدارت، آرام جانت در آرزوی مرگت شب‌ها را روز می‌کند؟ که سودابه، همسر تو و نامادری پسرت سیاوش، اهریمنی است که می‌خواست من نیز دل به او ببازم. و با این شمشیر خونت را بریزم و به‌جای تو بر تخت نشینم؟ و اکنون چون می‌بیند که نمی‌تواند مرا با خود همداستان کند و به گناه وادارد، دروغ می‌بافد؟ می‌خواهی برایت از وسوسه‌های گناه آلود سودابه بگویم و هوس‌های شومش که چون راه به‌جایی نبُرد، جانش را به آتش کشید؟ نه، شرم بر زبانی که چنین گفتاری بر آن جاری شود. نه، نخواهم گفت. که اگر چه هرگز سزاوار نامِ پدر نبوده ای، چنین کیفری هم شایسته‌ات نیست.

کاش گذشته‌ام راهی بی‌بازگشت نبود تا سوار بر جاده‌ی دیروز یک نفس می‌تاختم و خود را به دروازه‌های کاخِ کودکی‌ام می‌رساندم؛ کاخی که رستم با دست‌هایی پُر مهر برایم ساخت و نگذاشت آرزوی آغوش گرمِ پدری دلسوز را به گور برم.

فریاد کاووس ستون‌های کاخ را می‌لرزاند و سیاوش را به خود می‌آورد. کاووس از تخت بر می‌خیزد و پارچه از روی تشتی زرین کنار می‌زند. دو نوزادِ خون آلود در آغوش هم به خوابی‌ابدی فرو رفته‌اند. سیاوش چشم می‌بندد و روی بر می‌گرداند. کاووس انگشتش را چون سر نیزه‌ای به سوی سیاوش نشانه می‌گیرد: «با توام، بگو! چه بر سر این زن آوردی؟ چگونه توانستی روانش را چنان آزرده کنی که فرزندانم را مرده به دنیا آورد؟ هرگز گمان نمی‌کردم که روزی فرزندم چنین بیدادی بر پدر روا دارد...»

سیاوش دشنام فرو می‌خورد که می‌داند نیرنگ‌بازی چون سودابه سزاوار خشم او هم نیست. دست‌هایش اما می‌لرزند: «از بی‌مهریِ تو یا ترس از جان خویش بر نمی‌آشوبم. این گناه نابخشودنیِ سودابه است که چون توفانی هولناک وجودم را شخم می‌زند.»

سودابه خود را بر زمین می‌زند: «من دیگر هیچ نمی‌گویم. هنگامی‌که از فریادهای جگر خراش و آهِ سینه سوز کاری بر نمی‌آید، چگونه می‌توان به واژه‌هایی ناتوان دل خوش داشت؟ تو هم سخنم را باور مکن. فرزندان مرده‌ات را ببین و دست بر دست بگذار که سزاوار این فرجامی. باید تو را پیش‌تر می‌شناختم؛ آن هنگامی‌که دلت از مرگ فرزند رستم شاد شد. باید می‌دانستی که تو نه تنها همسری سنگدلی که از مهرِ فرزند هم بویی نبرده‌ای.»

پروردگارا، اهریمن را از ما دور کن که در جامه‌ی زنی زیبا، هوش از سرِ این شاه سبک مغز برده است. ببین چگونه دل بر این افسونگر می‌سوزاند و می‌گذارد با جادوی واژه‌ها خامش کند. سودابه راست می‌گوید. کاووس همان شاه سیاه‌دلی است که گذاشت سهراب، آن غنچه‌ی نوشکفته، در برابر چشم‌های

رستم پرپر شود؛ همان بیدادگری که با دریغ کردن نوش‌دارو، داغی سینه سوز بر دل پدری گذاشت که برایش آن همه پیروزی و شکوه به ارمغان آورده بود. و من هرگز نفهمیدم که رستم- این پدر دلسوخته- چگونه توانست از گناه کاووس بگذرد و فرزندِ آن سنگدل را چون فرزند خویش بپرورد و به او راه و رسم پهلوانی بیاموزد؟ و من هنوز شرمسارِ جوانمردیِ اویم که من، فرزند کشنده‌ی پسرش بودم و او سال‌ها به‌جای تیرِ خشم، بر من، باران مهر بارید. و امروز می‌دانم که این افسونگر، مکافاتی است از سوی کردگارِ دادگر که هیچ ستمی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد. سودابه چون زهری جام هستیِ کاووس را لبریز از وجود خویش کرده است و او از همه جا بی‌خبر این زهر را جرعه جرعه می‌نوشد.

کاووس خشمِ سیاوش را از چشم‌هایش می‌خواند: «سخن کدام را بپذیرم؟ که راست می‌گوید و که دروغ می‌بافد؟»

و روی بر می‌گرداند: «از دانستن چه سود؟ بازنده‌ی این بازی منم. هرکه راست گفته باشد، از دروغ دیگری پرده برداشته و باز دشنه‌ی خیانتِ یکی در سینه‌ام فرو خواهد رفت.»

به فرمان کاووس، اخترشناسان به کاخ می‌آیند: «به ستاره‌ی نوزادانِ بخت برگشته بنگرید و گره از این راز بگشایید.»

پاسخ اخترشناسان آسمان را بر سر کاووس می‌کوبد: «این دو کودک مرده از پدر و مادری دیگرند، نه از کیکاووس و سودابه.»

سودابه خشمگین گردنبند چنگ می‌زند و سینه می‌خراشد. رشته‌ها پاره می‌شوند و مرواریدهای سیاه بر سنگفرش می‌غلتند: «همه دروغ می‌گویند. همه سرسپرده‌ی سیاوشند و دروغ می‌بافند. روزی به بی‌گناهی‌ام پی می‌بری و از کرده‌ات پشیمان می‌شوی. روزی خواهی دانست که فرزند پروریِ رستم

بی‌دلیل نبود. به خشمی‌که از نگاه فرزندت شعله می‌کشد، چشم بدوز. رستم پسرت را زیر بال و پر گرفت و به او نه شمشیرزنی و سوارکاری و تیراندازی، که خیانت به پدر را آموخت. و چه راهی بهتر از این برای فرو نشاندن آتشِ کینخواهی رستم؟»

واژه‌های سودابه چون تیرهایی یکی پس از دیگری در تن و جان کاووس می‌نشیند. شاه درفش در مشت می‌فشارد.

سپس بزرگِ موبدان پا پیش می‌گذارد: «سرورم! همسرت را بدنام مکن و به فرزندت سیاوش هم خرده مگیر که اگر راستِ هر یک را دروغ انگاری، تا دنیا برپاست از آتش پشیمانی رهایی نخواهی یافت.»

کاووس فریاد می‌زند: «پندم مده، تنها بگو ریسمانی می‌یابی که برای رهایی از ژرفای این چاه تاریک به آن بیاوزیم یا نه؟»

- فرمان بده یکی از این دو از آتش بگذرد. اگر راستگو باشد و پاک، آتش به او گزندی نمی‌رساند. اما سوختن، سزاوارِ کسی است که در برابر فرمانروای بزرگ این سرزمین رسوا شود.

کاووس به سیاوش چشم می‌دوزد و سیاوش به سودابه.

بیا و تا دیرتر نشده همه‌ی ماجرا را بگو. بگو در شبستان چه داستان‌ها برایم ساختی و چه نقشه‌های پلیدی در انداختی. مگر تو نبودی که می‌گفتی می‌دانی چرا در هیچ کدام از دختران شبستان نمی‌نگرم. می‌گفتی: «آن‌ها در کنار من درخششی ندارند؛ ستارگانی اند در پناه ما.» می‌گفتی: «سیاوش! پیمان ببند با من همانی که سوگند می‌خورم جز تو یاری بر نگزینم. پدرت پیر است و در پایان راه.» بگو سودابه! بگو چگونه مادران این نو گُلان بی‌گناه را فریفتی و چگونه فرزندانش را در شکمش

از بیـن بردی...

سـودابه سر بـر زمیـن می‌گـذارد و خشـمش را فریـاد می‌زنـد. سـیاوش چشـم از او بـر می‌گیـرد و پـا پیـش می‌گـذارد: «زندگـی در دوزخ را بـه جـان می‌خـرم کـه بـه دشـواریِ تـن دادن بـه ایـن بدگمانـی نیسـت. بگـو آتـش برپا کنند پدر، که بهشـت مـن، آرامش جان توسـت.»





شترها یکی پس از دیگری می‌رسند و در میدانی بزرگ بار بر زمین می‌گذارند. کوهی از هیزم برپا می‌شود. سیاوش جامه‌ای سراسر سپید می‌پوشد و سوار بر اسب سیاه خویش پیش می‌آید. گوشه گوشه پیر و جوان همهمه می‌کنند. کاووس آن‌سوتر بر تختی گوهرنشان نشسته است. نگاه سیاوش اوج می‌گیرد. سودابه را بر بام می‌بیند، در جامه‌ای سرخ. زن و مرد پیش می‌دوند و راه بر سیاوش می‌بندند. زنی جوان افسار اسب را می‌کشد و خود را در برابر سیاوش به خاک می‌اندازد. چهره‌ای رنج کشیده دارد و چشمانی بی‌فروغ: «از همین راه بازگرد و از چنگ این دیوسیرتان بگریز. ما راه بر سواران کیکاووس می‌بندیم تا تو در امان نزد رستم باز گردی. برو و بیهوده خود را در آتش بدخواهیِ اهریمنی چون سودابه مسوزان. من زهر او را چشیده ام؛ آن ناپاک بود که دارویی در خوراکم ریخت و فرزندانم را در دم کشت. آنان فرزندان من بودند، نه سودابه‌ی بدکردار. تو چهره‌های بی‌گناه فرزندانم را دیدی...»

سیل اشک چهره‌ی زن را می‌پوشاند. پیری خمیده، چوبدست بالا می‌آورد: «آتش، می‌سوزاند، چه خشک و چه تر، چه پاک و چه گناهکار را. کمی‌بیشتر بیندیش و با پای خویش به پیشواز مرگ مشتاب! شاید آن موبد هم سر سپرده‌ی سودابه‌ی روسیاه باشد. پند این زن دلسوخته را بشنو و خود را از این دام برهان.»

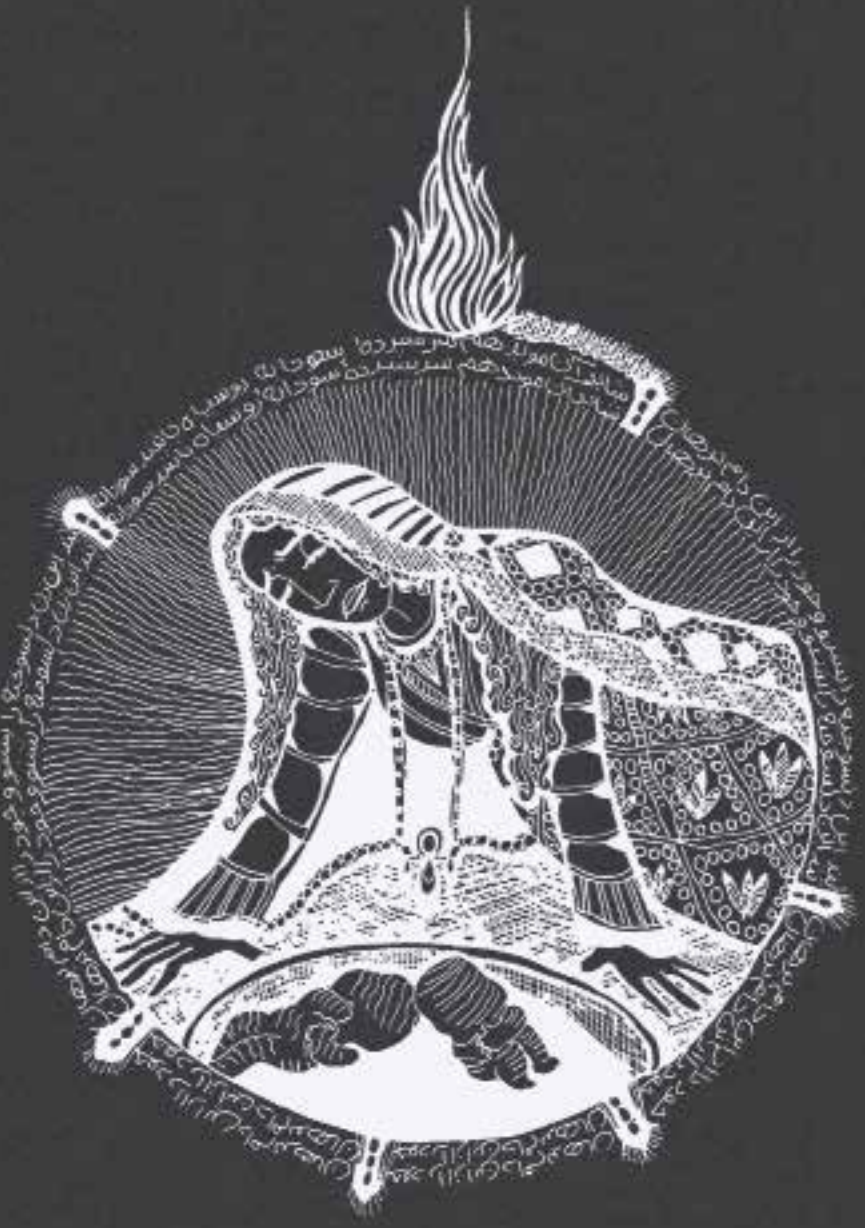

اسب سیاه پیش می‌رود. جوانی سپیدپوش دست سیاوش را می‌کشد، سر بلند می‌کند و لب بر گوشش می‌گذارد: «به دنبالت خواهم آمد. چون به آتش رسیدی، از اسب پایین بیا و من در چشم بر هم زدنی جای تو می‌نشینم. هیچ چشمی ما را نخواهد دید و هیچ کس از این راز باخبر نخواهد شد. بگذار من به‌جای تو در آتش بسوزم و تو از آن‌سوی آتشگاه بیرون بیا. هیچ کس نخواهد دانست. بگذار این‌جانِ ناچیز را فدایت کنم که اگر تو نیز در آتشِ خشم و نادانیِ کاووس بسوزی، تنها جوانه‌ی امیدِ این مردمان در دل‌شان خواهد پوسید.»

لبخندی تلخ بر لب سیاوش می‌نشیند. زمزمه می‌کند: «نه، از من مخواه راه ترسویان را برگزینم که اگر چنین کنم، هرگز جانم آرام نمی‌گیرد و بدان که اگر می‌خواستم راه فریب را در پیش گیرم، امروز نه کاووس بدگمان بود و نه سودابه خشمگین. اما پشیمان نیستم که آرامش جانم، خود بهشتی است که در دوزخ نیز در امانم می‌دارد.»

کاووس درفش بالا می‌برد و فریاد می‌زند: «مشعل‌ها را برافروزید و مردمان را کنار زنید که می‌ترسم آشوبِ درونم هر دم مرا نقشِ بر زمین کند.»

ده‌ها مشعل، هیزم‌ها را به آتش می‌کشند. باد در شعله‌ها می‌دمد. جز صدای شکستن چوب‌های خشک هیچ آوایی به گوش نمی‌رسد. سیاوش در برابر پدر سر خم می‌کند و به سوی آتش می‌تازد. پاره‌های آتش بر خاک می‌افتند. پهلوان سر بر یال سیاه اسبش می‌گذارد: «مرا ببخش که تو را با سختی‌ها و رنج‌هایم همراه می‌کنم. مرا ببخش اما در برابر پدری چنین بدگمان تنها آتش می‌تواند گواهِ بی‌گناهی من باشد.»

سیاوش سر به آسمان بلند می‌کند: «ای دادگر! می‌دانی که نه هرگز نگاهی گناه آلود بر کسی دوختم و نه زبان به دروغ

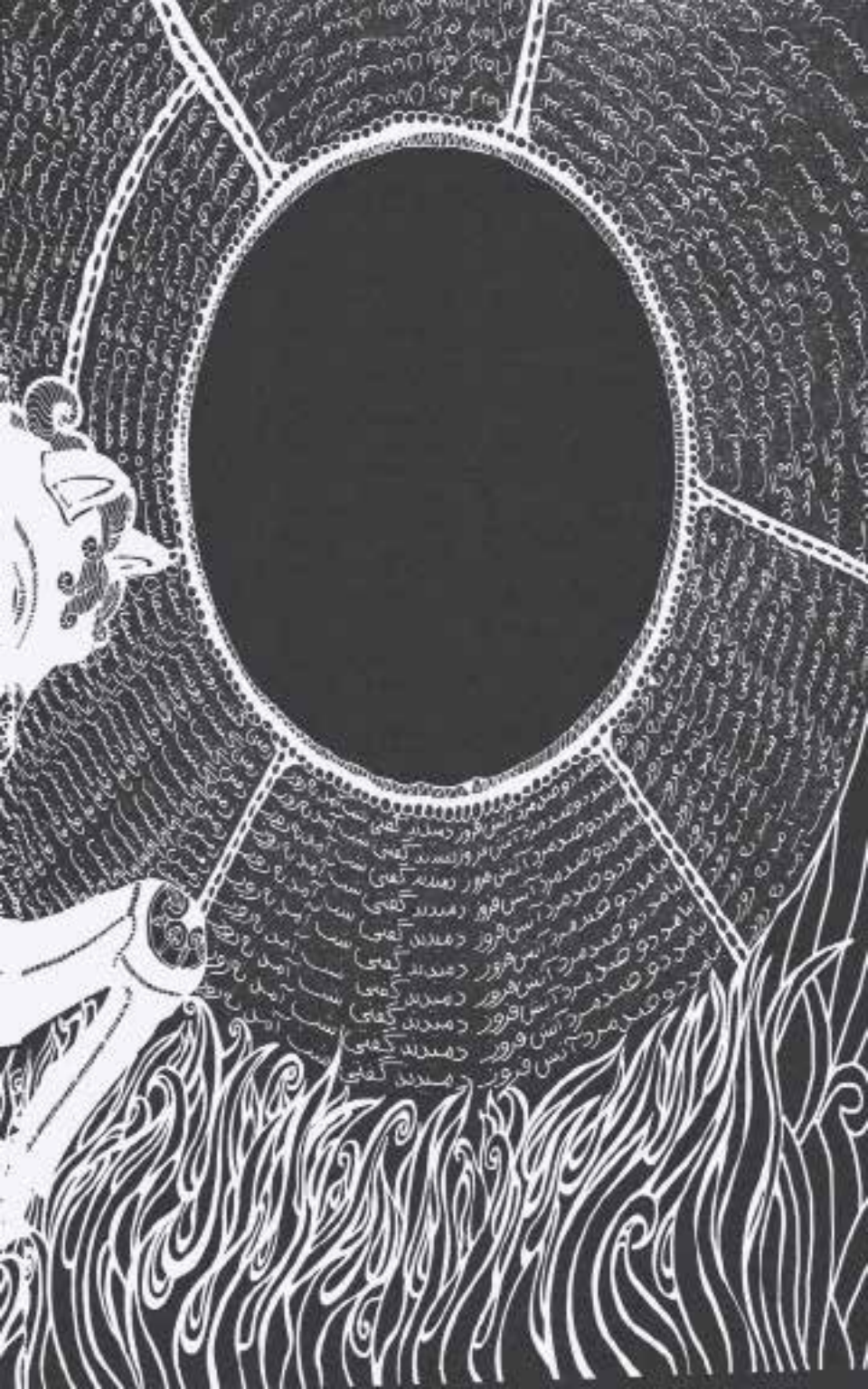



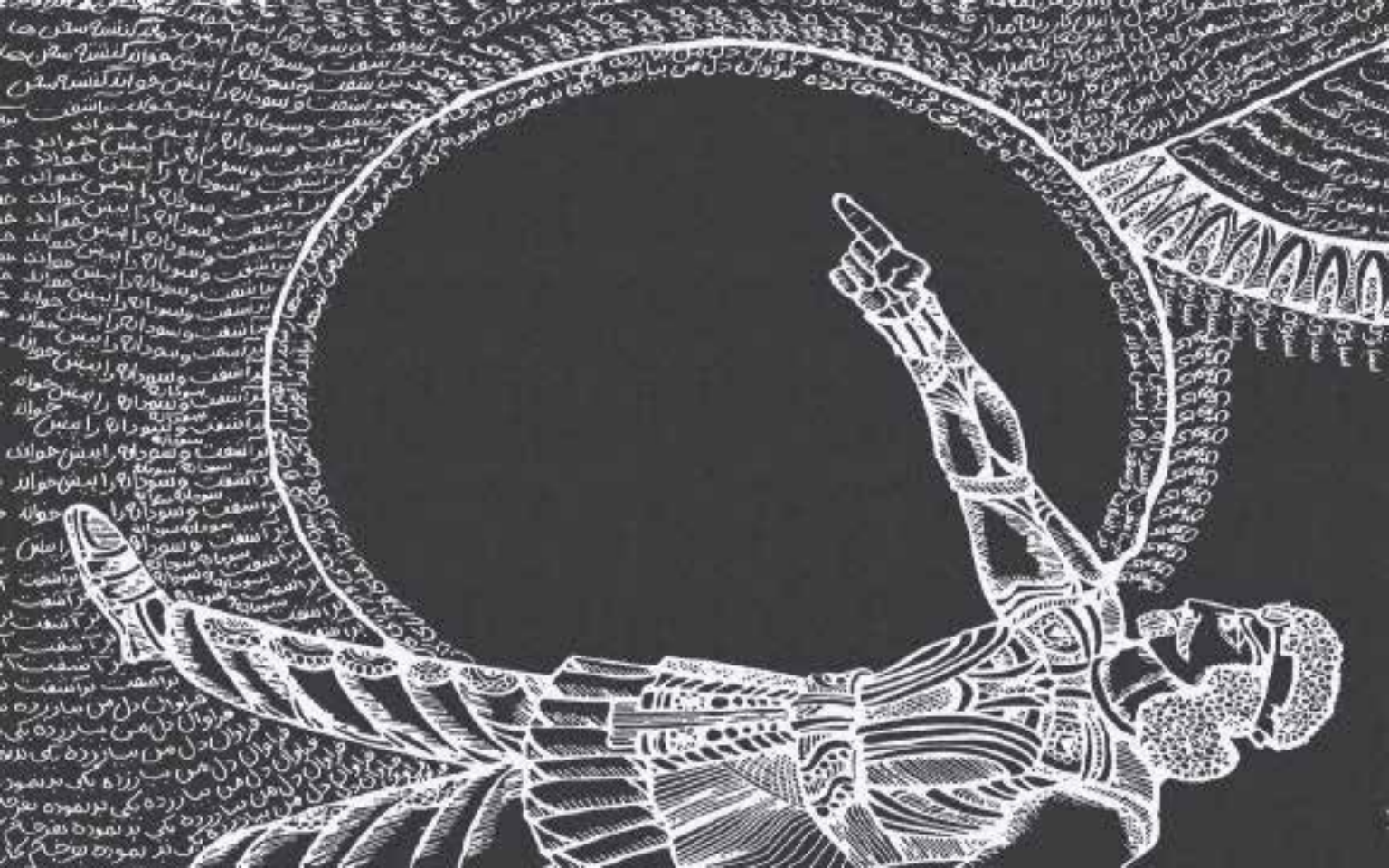



گشودم. پس ای بزرگ! مرا از آتش خشم این بدنهاد، سربلند بیرون بیاور تا بی‌پناهانی چون من بدانند که تا تو پشتیبان و نگاهدارِ جانی، از هیچ سختی و رنجی هراسی نیست و اگر راهِ تو را برگزینند، از هر آتشی- هر اندازه هولناک- در امان می مانند.»

سودابه از بام فریاد می‌زند: «بسوز ای گناهکار که سزاواری! شرم بر تو که ننگِ این آب و خاکی!»

چگونه می‌تواند زبان به دشنامِ کسی بگشاید که آن گونه از مهرش سخن می‌گفت؟ چگونه است که دلباخته‌ی دیروز، امروز مرگم را آرزو می‌کند؟ مهرِ دیروزش را باور کنم یا کینِ امروزش را؟ چگونه در چشم هایم می‌نگرد و از خویش شرم نمی‌کند؟ چون روز برایم روشن است که سرانجام در آتشی که خود برافروخته است، خواهد سوخت؛ دستش آلوده به خون بی‌گناهان است و دلش مردابِ هوسی ناپاک...

آتش هر لحظه بیش‌تر شعله می‌کشد. سیاوش چشم می‌بندد و می‌تازد. گرما راهِ تنفس را می‌بندد و شعله‌ها راهِ پیش رو را. نام یزدان را فریاد می‌زند و نمی‌ایستد که ایستادن، سوختن است و یک‌سره خاکستر شدن. اسب نفس نفس می‌زند. سیاوش می‌خروشد: «پیش برو. خود را به آتش بزن و مترس. بگذار مردمان با تماشای پیروزی ما، پیروزی راستکاری را جشن گیرند.»

آسمان یک سره آتش است و زمین آتش. سیاوش با آتش یکی شده است که نه در راست و چپ و نه پشت سر و روبه‌رو جز شعله‌های سر به فلک کشیده هیچ نمی‌یابد. اسب سیاه هم چنان می‌تازد و آتش را می‌شکافد. چشم‌هایش دو گدازه‌ی سرخند و دهانش پر از دود. در برابرش رنگ‌های سرخ و زرد و سیاه در هم می‌پیچند.


سودابه سودابه سودابه
سودابه سودابه سودابه

نکند در این آتشِ بی‌پایان راه گم کرده ام؟ نکند در جادوی آن زشتکار گرفتار شده‌ام و آن پیر راست می‌گفت که موبد هم سر سپرده‌ی سودابه است... خاموش شوید ای شعله‌های خشمگین؛ راه بر من بگشایید و زودتر به بی‌گناهی‌ام گواهی دهید. نگذارید اهریمن شما را نیز به بازی گیرد و بدانید که من در این آزمون تنها نیستم و شما که می‌خواهید مرا بیازمایید، خود گرفتارِ آزمونی دشوارترید. پس اگر مرا بسوزانید خواهم دانست که نقش خویش را از یاد برده اید و خود را به اهریمن فریبکار و وسوسه‌هایش سپرده اید.

سیاوش می‌تازد. رنگ‌های سرخ و زرد، نوری سبز را چون نگین زمرد در میان می‌گیرند. نور سبز بیش‌تر رنگ می‌گیرد. سیاوش می‌اندیشد که به جهانی دیگر پا گذاشته و آن نور نشانی از بهشت دارد. آوای شعله‌ها فرو می‌نشینند و هیاهویی تازه اوج می‌گیرد. پهلوان نمی‌تواند آن‌چه را که با چشم می‌بیند، باور کند. فریاد می‌زند: «همراه من! پیروز شدیم. شاد باش که آتش به بی‌گناهی ما گواهی داد.»

اسب سیاهِ از نفس افتاده بر خاک می‌افتد. کاووس با لبی‌خندان و چشمی‌نگران پیش می‌آید، سیاوش را بلند می‌کند و در آغوش می‌کشد: «سربلندم کردی فرزند و آبرویم را خریدی. باید می‌دانستم این دست‌ها، که خون من در رگ‌های‌شان جاری است، به من خیانت نمی‌کنند. شرم بر من که تو را در آتش افکندم و در برابر چشم خویش به شعله‌هایی چنین سرکش سپردم. مرا ببخش که اگر پاکدلی چون تو از گناهم نگذرد، نه در زمین و نه آسمان روی آسایش نخواهم دید.»

پهلوانان و بزرگان یک یک پیش می‌آیند؛ یکی بر چهره‌ی سیاوش گلاب می‌پاشد و یکی زیر پایش زر می‌ریزد. یکی اسپند دود می‌کند و یکی عود می‌سوزاند:

- بریده باد زبانی که سخن از ناراستی تو گفت و شرم بر دلی که شعله‌های هوس از آن زبانه کشید و آتش در این خانه‌انداخت.

- امروز را از یاد نمی‌بریم که نورِ این شعله‌ها بر دل‌های تاریک‌مان روزنه‌ای تازه گشود.

مردان آب بر آتش می‌پاشند. ناگاه آوای شیون و زاری از بام بر می‌خیزد. سودابه می‌نالد و روی می‌خراشد: «او افسونگری است هزار چهره. فریبش را مخورید.»

کاووس فریاد می‌زند: «افسونگر تویی که می‌خواستی پدر را بر پسر بدگمان کنی و چون گیاهی هرز ریشه‌ی این درخت کهن را بخشکانی.»

به فرمان شاه ایران، سودابه را از پلکان پایین می‌کشند و در برابرش بر خاک می‌اندازند. کاووس چهره در هم می‌کشد: «سال‌ها به تو مهر ورزیدم و هر چه داشتم به پایت ریختم. چون تاجی گوهر نشان بر سرم می‌درخشیدی و آسمان و زمین به شکوهت رشک می‌بردند. چه شد که چون ماری خوش نقش و نگار، زهر در جانم ریختی و داغِ ننگ بر پیشانی‌ام نشاندی.»

سودابه بوسه بر پای کاووس می‌زند: «تو هم این دروغ را باور می‌کنی؟»

کاووس روی بر می‌گرداند: «بر دارش کنید که می‌ترسم باز با گفتار جادویم کند.»

سیاوش پیش می‌دود و دست پُر مهرش را بر شانه‌ی پدر می‌گذارد: «تو بزرگواری! از گناهش در گذر و بخشش‌ات را از او دریغ مکن. شاید پند گیرد و از کردارش پشیمان شود. بزرگی‌ات را بر او و مردمان آشکار کن که گذشت شیوه‌ی برگزیدگان است.»

دو خورشید در چشم‌های کاووس می‌درخشند. به سودابه می‌نگرد: «به پایش بیفت و بخشش بخواه که مرگ و زندگی‌ات در دست‌های اوست و من از این پس جز برآوردن خواست سیاوش آرزویی در دل ندارم.»



سیاوش بر دری بسته می‌کوبد. هوا گرگ و میش است و مه آلود. در باز می‌شود. سیاوش در برابرش باغی پُر گل می‌بیند. گل‌های سرخ و سفید و بنفش از گوشه گوشه‌ی باغ سر بر آورده‌اند. سیاوش پیش می‌رود، گل‌ها را یک یک می‌بوید و شادمانی چون چشمه‌ای از دلش می‌جوشد. آن‌سوتر غنچه‌ای آرام می‌شکفد و گل سرخی زیبا می‌شود. بوی خوش گل چون ریسمانی ناپیدا به دست‌های سیاوش می‌پیچد و او را به سوی خود می‌کشد. سیاوش سر پیش می‌برد. می‌خواهد گل را ببوید که ناگهان شاخه‌ها بلند می‌شوند، در هم می‌تنند و دست‌هایش را به هم گره می‌زنند. از دور ماری سیاه بر خاک می‌لغزد و به سوی سیاوش می‌آید، می‌کوشد شاخه‌ها را از ساقه جدا کند اما دست‌هایش ناتوانند. مار، دور پای سیاوش می‌پیچید و بالا می‌آید و به سر شانه‌هایش می‌رسد.

فریادی کاخ را می‌لرزاند...

سیاوش چشم باز می‌کند. کاووس شانه‌هایش را تکان می‌دهد: «چه می‌دیدی؟ در خواب می‌لرزیدی و فریاد می‌زدی.»

سیاوش از تخت پایین می‌جهد و به چهره‌ی رنگ پریده‌اش در آیینه خیره می‌شود. با خود زمزمه می‌کند: «از افسونِ او در امان نمی‌مانم. فرداست که آن مار فتنه گر دامی‌دیگر برایم

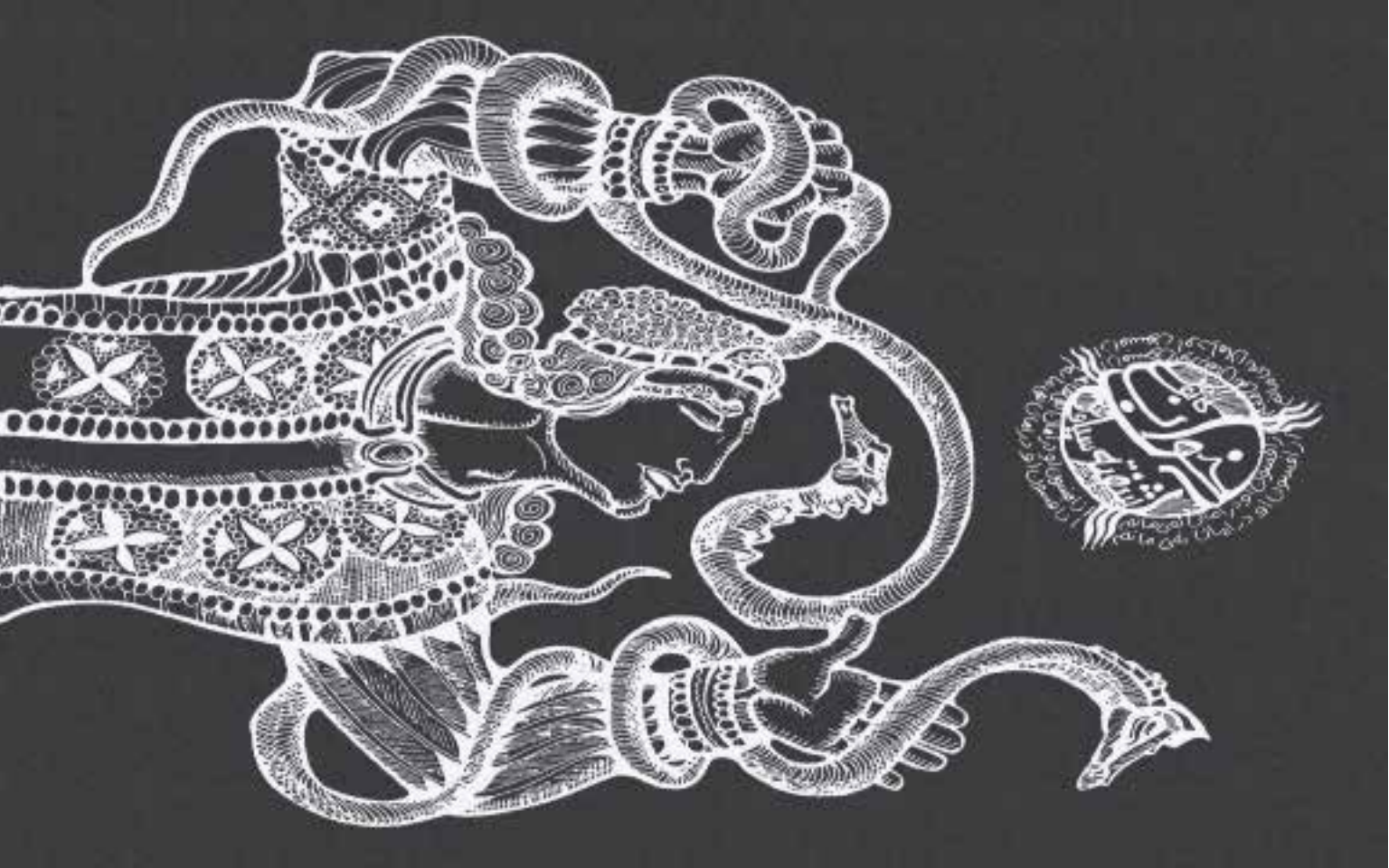

بگسترد.»

کاووس در آیینه به چهره‌ی فرزند می‌نگرد: «پیداست خوابی‌پریشان دیده‌ای. هرچند که بیداریِ من نیز خوش‌تر از خواب‌های تو نبود. خبرچینان خبر آوردند که افراسیاب دیگر بار با صدهزار سپاهی به سوی ایران می‌تازد. به یک یک نام آوران ایران اندیشیدم؛ اما هیچ یک را در خورِ نام سپهبد ایران ندیدم. اکنون می‌روم تا خود سپاهی برازنده‌ی ایران زمین بیارایم و تاج و تختم را به تو می‌سپارم که جانشینی برگزیده ای.»

در کاخ بمانم؟ بی‌تو؟ در هزارتویی مرگبار که کمینگاه مارهای گزنده است؟ تو در کنارم بودی و سودابه آن‌چنان دامی‌برایم گسترد؛ اکنون که در آتش خشم و کین می‌سوزد، چه نقشه‌های شومی‌برایم خواهد کشید؟ نه، جنگ با هزاران سپاهی از نفس کشیدن در این کاخ سهل‌تر است که آن جا می‌توانم شمشیر در دست گیرم و نبردی مردانه آغاز کنم؛ اما این‌جا و در برابرِ سودابه افسونگر از هیچ جنگ‌افزاری کاری نمی‌آید. او چون عنکبوتی‌به دامم می‌اندازد و تارهای وسوسه‌اش را بر دست و پایم می‌تنَد و بر هر روزنه‌ی امیدی که بیابم، پرده‌ای سیاه می‌کشد.

سیاوش پرده‌های سیاه را کنار می‌زند. آفتاب چون آبشاری از نور جاری می‌شود و سرانگشتانِ پُر مهرش را بر گیسوان سیاوش می‌کشد. پهلوان به روی خورشید لبخند می‌زند و دلگرم از اندیشه‌ای نو سر بلند می‌کند: «چگونه در میان بزرگان ایران نامی‌را نمی‌یابی، آن هم زمانی که تهمتنی چون رستم در این سرزمین نفس می‌کشد؟»

کاووس به سوی در می‌رود: «دیگر از او هیچ چشمداشتی ندارم که اگر من نیز جای او بودم در سپاه کاووس، که زندگی را از پسرم دریغ کرد، نمی‌جنگیدم.»

- تو هنوز رستم را نشناخته‌ای. او همان روز که مرا به فرزندی پذیرفت، غبار کینِ تو را از دل پاک کرد.

کاووس در را می‌گشاید: «اگر رستم نیز بخواهد، من نمی‌توانم بزرگواری‌اش را بپذیرم که از روی او بیش‌تر شرمسار می‌شوم و از خوبی‌اش، دلگیرتر. اگر او چنین بخششی بر من کند، آتش گناه آن‌چنان از سینه‌ام شعله می‌کشد که این تاج و تخت را یک سره می‌سوزاند.»

کاووس می‌خواهد واپسین درِ امید را به روی فرزند ببندد که سیاوش پیش می‌رود و دست پدر را می‌کشد: «نه، تو نباید به جنگ تورانیان بروی. بدخواهان تا کنون دو بار تو را به بند کشیده‌اند و اینک فرزندت بندی دیگر بر دست پدر را تاب نمی‌آورد. افراسیاب و لشکرش را به من بسپار و ببین چگونه آنان را به زانو در می‌آورم.»

کاووس درنگ می‌کند و چشم در چشم فرزند می‌دوزد: «پرورده‌ی رستم از شمارِ دشمنان باکی ندارد که عقابی‌تیزپر است و شیری تیز چنگ. پس تهمتن را نیز از زابلستان نزد سپاه بخوان که می‌دانم همراهی‌اش برایت دلگرمی‌بزرگی خواهد بود.»

- اندوه را از چشم بران و به فردایی روشن بیندیش. من هم سوگند می‌خورم که حتی اگر خونم در این راه بر خاک ریزد، از آن، گیاه مهر و دوستی برویانم و چشمه‌ی یک رنگی بجوشانم. که اگر ما خود دانه‌ی دشمنی و خودخواهی در خاک نپاشیده بودیم و رود زلالش را با بددلی‌های‌مان گل آلود نکرده بودیم، امروز دشمن به خود اجازه نمی‌داد که چنین گستاخ به سرزمین‌مان بتازد و در پیِ آن نبود که از این آبِ گل آلود، ماهیان بزرگ تری به چنگ آورد.»

سیاوش

کاووس گره از انگشتان سیاوش باز می‌کند و کلیدی گوهر نشان را در دستش می‌گذارد: «هرچه می‌خواهی، از گنجینه‌ام بردار. زر و گوهر و همه‌ی اندوخته هایم را به پای تو و مردان جنگی‌ات می‌ریزم.»



رخش می‌تازد و سوار بی‌تابِ خویش را به سیاوش نزدیک‌تر می‌کند. سیاوش بر اسب آبنوس خویش می‌جهد که نمی‌تواند بیش از این چشم به راه بماند. اسب‌ها راه را کوتاه می‌کنند و در برابر هم بر دوپا می‌ایستند و شیهه‌ای بلند می‌کشند. سیاوش می‌دود و چون کودکی خود را به پای پدر می‌اندازد: «انگار سال‌ها از تو دور بوده‌ام. نمی‌دانی بی‌تو چه روزهای سختی را از سر گذراندم. نزدیک بود آرزوی چنین روزی را برای همیشه به گور برم.»

رستم چشم می‌بندد و به یاد می‌آورد: «در دشت‌ها می‌تاختیم؛ تیر می‌انداختیم و پیِ شکار می‌گشتیم. تو از من سوارکاری و چوگان می‌آموختی و من در کنارت راه و رسم فرزند پروری را فرا می‌گرفتم. در کنارت گاه اندوه سینه‌سوز سهراب را از یاد می‌بردم انگار سهراب خود تو را به سویم فرستاده بود تا شیرینی مهر فرزند را در کامم ریزد.»

- و تو هرگز مهرت را از من دریغ نکردی، اگر چه می‌دانستی فرزند همان سنگدلم که سهراب را از تو گرفت و همه‌ی آرزوهای بزرگی را که برایش داشتی، در دلت زنده به گور کرد.

- پدرت نادان بود و کینه‌توز اما تو بی‌گناه بودی. راه و رسم پهلوانی را نباید از یاد می‌برد. هیچ جوانمردی گناهِ پدر را



PersianPDF.com

بـر پیشـانی فرزنـد نمی‌نویسـد.

سـیاوش، رسـتم را بـه تماشـای سـپاه می‌بـرد. سـپاهیان نیـزه بـر زمیـن می‌گذارنـد و در برابـر دو پهلـوان زانـو می‌زننـد: «درود بـر سـیاوش و پیـروز بـاد تهمـتن نامـدار ایـران، رسـتم.»

رسـتم لبخنـد می‌زنـد و در گـوش سـیاوش زمزمـه می‌کنـد: «شـادم کـه نـام و یـادم هنـوز از دل ایـن خـاک پـاک نشـده.»

سـیاوش بوسـه بر شـانه‌ی رسـتم می‌زند: «نام تو تا این سرزمین برجاسـت، زنـده خواهد مانـد و فرزندان مـا از دلاوری‌های تو برای فرزنـدان خویش داسـتان‌ها خواهند گفت.»

سرداری پیـش می‌آیـد و پرچـم جنـگ را بـه دسـت سـیاوش می‌دهـد: «سـپهدار! اینـک دوازده هـزار مـردِ جنگـی گـوش بـه فرمـان تـو اَنـد.»

سـیاوش پرچم را به رسـتم می‌سـپارد: «ای بزرگ! سـخن بگو که همـه فرمانبرداریـم و سردارانـم همـه چـون مـن چشـم بـه لب‌های تـو دوخته‌اند.»

رسـتم پرچـم جنـگ را به چپ و راسـت می‌گرداند: «اینک شـما سـپاهیان پـای در راهـی می‌گذاریـد کـه چـون هـر نـبرد دیگـری به هنگامـه‌ای سراسر خـون و آتـش و مـرگ می‌انجامـد. هـر که جانش را بیش‌تـر از آزادگـی و آزادی مردمـان سرزمینـش دوسـت دارد، می‌توانـد از همیـن جـا بـاز گـردد و آسـوده باشـد کـه نـه هیچ‌کس او را سرزنـش می‌کنـد و نـه از خواسـتش بـاز مـی‌دارد.»

رسـتم چشـم به سـپاهیان مـی‌دوزد. هیچ‌کس جنبشـی نمی‌کند: «امـا اگـر در ایـن راه پـر پیـچ و خـم پـا گذاشـتید، بایـد بدانیـد کـه از ایـن پـس جـز بیـرون رانـدن دشـمن از خـاک سرزمیـن تـان هدفـی نداریـد و سـوگند خوریـد کـه تا به هـدف نرسـید، دمی‌آرام ننشـینید.»

سپاهیان یک یک دست بالا می‌برند و سوگند یاد می‌کنند.

می‌تازیم و می‌تازیم. هرگز این همه شاد نبوده‌ام. سرانجام چون مرغی از قفسی که کاووس برایم ساخته بود، آزاد شدم و از چنگ سودابه که چون کلاغی شوم بر سرم سایه انداخته بود، گریختم. شادم ولی در تب و تاب. همیشه می‌دانستم شمشیر و جنگ و خونریزی با سرشت من بیگانه است؛ که هر فرزندی- چه از خاک ایران و چه توران- به خاک و خون کشیده شود، مادری داغدار می‌شود و خواهری و همسری جامه‌ی سیاه اندوه می‌پوشد. از این مرگ و نیستی و از این درد و داغ، چه سود؟ که اگر فرشته‌ی مرگ بر شانه هامان نشیند، نه زر و تاج و تخت به دادمان می‌رسد و نه نام و نشان.

توس نزدیک می‌آید: «خبر رسیده است که سپاه توران تا بلخ پیش آمده اند.»

پرچم‌های رنگارنگ تورانیان از دور می‌درخشند. رستم هم‌چنان می‌تازد و سپاهیان به دنبالش. پهلوان شمشیر می‌کشد و پارچه‌ای سپید را در هوا تکان می‌دهد: «یک دست دشمنان را به خاک و خون می‌کشد و یک دست کفن می‌کند.»

در شیپورها می‌دمند و بر طبل جنگ می‌کوبند. دو سپاه به سوی هم می‌تازند و در هم فرو می‌روند. شمشیرها بر هم می‌سایند و اسب‌ها بر خاک می‌افتند. رستم می‌خروشد و سپاه دشمن را می‌شکافد. تورانیان نعره می‌کشند و سراسیمه می‌گریزند. سردارشان فریاد می‌زند: «ننگ بر شما! اگر دشمن نیز نتواند، خود سر از بدن تان جدا می‌کنم که نام جنگجوی تورانی را لگدمال کردید.»

تورانیان از میانه‌ی راه باز می‌گردند و نیزه بلند می‌کنند. می‌خواهند بر دشمن بتازند که تیر جنگجویان ایران از هر سو

می‌بارد و آنان را چون برگ‌های پاییزی بر زمین می‌ریزد.

میدان یک سره دشت خون است و دریای آتش. اسب‌های بی‌سوار، زخمی و خسته شیهه می‌کشند و گرد خویش می‌چرخند که از هیچ سو راه گریزی نیست. خورشید سر می‌زند و دیگر بار پارچه‌ای سرخ بر دشت می‌کشد. تورانیان که به یاری دیگر سپاهیان آمده‌اند نیز توان نبرد با جنگجویان ایران را در خود نمی‌بینند. رستم می‌غرد: «به کجا می‌گریزید؟ به که پناه می‌برید؟ فرمانروای تان که اگر ترسوتر نبود، در گوشه‌ی کاخش پناه نمی‌گرفت و سینه‌ی شما ناتوانان را سپر زیاد خواهی‌های خویش نمی‌کرد...»

سیاوش پیش می‌آید. زخم شمشیر بر چهره دارد: «پیروز شدیم، پهلوان! دشمان گریختند.»

رستم، سیاوش را در آغوش می‌کشد: «هر یک، ده مرد را از پا درآوردیم و این همه از یاریِ کردگار توانا بود و من چنین توانی، نه در خویش و نه در هیچ یک از جنگجویان ایران نمی‌دیدم.»

سیاوش پیشانی بر خاک می‌گذارد: «یزدان پاک را سپاس که نگذاشت دشمنان، بلخ را به تاراج برند. و سوگند به بزرگی‌اش که تا همه‌ی شهرهای ایران را از آن دژخیم پس نگیرم، آرام نمی‌نشینم.»

رستم دست سیاوش را می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند: «اما پیش از آن باید نامه‌ای برای کاووس بنویسی. بنویس اگر فرمان دهد شبانه از جیحون می‌گذریم، یک نفس می‌تازیم و افراسیاب را در کاخش به دام می‌اندازیم.»

- فرمان کاووس هرچه باشد، راهی جز نبرد پیش رویم نمی بینم.

رستم زره از تن در می‌آورد. تنش چاک چاک است و

زخم‌هایش هنوز تازه‌اند: «نامه بنویس فرزند؛ که جز این هر راه دیگری برگزینی، پدرت خواهد گفت به بیراهه رفته‌ای و از فرمانش سرپیچی کرده‌ای. نامه بنویس و از یاد مبر که من از سال‌ها پیش کاووس را می‌شناسم.»



جنگجویان آتش برافروخته‌اند. یک سو آهویی را بریان می‌کنند و یک سو می‌نوازند و می‌خوانند. شعله‌ها در نگاه سیاوش پیچ و تاب می‌خورند. سرداری در برابرش زانو می‌زند: «ای بزرگ! برایت خیمه گاهی شایسته‌ی سپهدار ایران برپا کردیم. بیا و از نزدیک ببین.»

سیاوش از کنار آتش بر می‌خیزد و به سوی خیمه گاه می‌رود.

چند روز پیش در همین میدان، تنها فریادِ جنگ بود و چشم اندازی جز ویرانی و تباهی در برابرمان نمی‌دیدیم. اسب‌های‌مان در رودِ خون می‌تاختند و دست‌های‌مان تیری دیگری در کمان می‌گذاشتند. امشب اما دیگر نه از مردگان نشانی است و نه از نعره‌های هراس.

نه دشنه‌ای در دستی می‌بینم و نه تیری در آسمان. از هر سو نغمه‌ی آزادی به گوش می‌رسد و هلهله‌ی پیروزی. کاش افراسیاب از کرده‌اش پشیمان می‌شد و راهِ خود را بر می‌گزید. پرچم کشور گشایی را به آتش می‌کشید و هرز کینخواهی را ریشه کن می‌کرد. آخر تا کی می‌خواهد اژدهای ویرانگر جنگ را زنده نگه‌دارد و تشنگیِ خاک را با خون پاک جوانان فرو بنشاند؟



خیمه بزرگ‌تر از آنی است که سیاوش می‌پندارد. بر سرش مجسمه‌ی عقابی‌زرین، بال گشوده است و فریادی بی‌صدا می‌کشد. رستم دوان دوان پیش می‌آید و نامه‌ای را در دست سیاوش می‌گذارد: «بخوان و پاسخِ کاووس را بشنو. کاش سپاهیان چنین شتاب زده خیمه‌ات را برپا نمی‌کردند.»

سیاوش بی‌درنگ نامه را می‌گشاید. چشم‌هایش از پیِ واژه‌ها می‌دوند. پس با پرسشی در چشم به رستم می‌نگرد: «کاووس خواسته در بلخ بمانیم و اگر افراسیاب دیگر بار آهنگِ جنگ کرد، سپاهش را در هم کوبیم.»

رستم می‌خندد بلند: «بیهوده می‌اندیشیدم پدرت را نیک می‌شناسم اما این گونه که پیداست رستم نیز کاووس را نمی‌شناسد.»

دورتر ابری از غبار، راه می‌پوشاند. سواری تند می‌تازد و در برابر سیاوش از اسب پایین می‌جهد: «گرسیوز برادر افراسیاب در راه است با پیامی از سوی شاه توران که می‌خواهد خود با سپهدار ایران در میان گذارد.»

رستم سر تکان می‌دهد. گرسیوز نزدیک می‌شود. پشت سرش چند شتر زانو بر خاک می‌زنند و مردان بارهای‌شان را بر زمین می‌گذارند. گرسیوز در برابر سیاوش سر خم می‌کند: «نه پیام جنگ داریم و نه در پیِ نیرنگیم. افراسیاب این هدایا را برایت فرستاد به این امید که به نبرد پایان دهی و دست دوستی‌اش را بفشاری.»

سیاوش درِ خیمه‌گاه را به روی گرسیوز می‌گشاید: «دوستیِ دو سرزمین آرزوی من نیز هست که هرگز نه در اندیشه‌ی کشورگشایی بوده‌ام و نه به دنبال دست درازی به خاک و ناموس دیگران...»

رستم روی درهم می‌کشد و نمی‌گذارد سیاوش سخنش را دنبال کند: «اما امروز، روز جشن پیروزی و پایکوبی‌سپاه ایران است. بگذار به پیغام افراسیاب بیش‌تر بیندیشیم و دیرتر پاسخت گوییم.»

پیشکاران با آب و گلاب از راه می‌رسند و گرسیوز خستگی راه از چهره می‌شوید. به فرمان سیاوش برای میهمان سفره می‌گسترند و جامش را پُر می‌کنند. رستم، سیاوش را کنار می‌کشد: «این قدر ساده دل مباش، با دشمنت چون دوست رفتار مکن و دروغش را راست مپندار، به دشمن همیشه بدگمان باش تا افسوس نخوری و از کرده‌ات پشیمان نشوی. شاید گرسیوز نقشه‌ی شومی‌در سر داشته باشد... شاید بخواهد شمشیر بر زمین بگذاریم و نگهبانان را فرا خوانیم تا شبانه شبیخون زند...»

- تو آزموده تری. راه را تو نشانم بده!

- باید نخست از افراسیاب بخواهیم برای استوار کردن پیمانش، صد تن از نزدیکان و بستگانش را نزد ما بفرستد تا امیدوار شویم که از ترس جان آن‌ها، به خاک کشورمان لشکر کشی نخواهد کرد. پیش از آن نیز باید از پیری سخنور و فرزانه بخواهیم نزد کاووس رود و او را از پیغام و پاسخ ما آگاه کند.

سیاوش زمزمه می‌کند: «و باید پیش از بازگشت گرسیوز، از پاسخ افراسیاب با خبر شویم و زودتر شهرهای بخارا و سمرقند را هم که هنوز در چنگ افراسیاب است، باز پس گیریم.»

***

گرسیوز، پاسخ سیاوش را که می‌شنود، بی‌درنگ سواری تیزرو را به سوی کاخ افراسیاب می‌فرستد. رستم اما هنوز در اندیشه‌ی کاووس است: «زودتر خردمندی را نزد پدر بفرست که

می‌ترسم از پاسخت به خشم آید.»

سیاوش شانه‌های پهلوان را می‌فشارد: «خردمندتر از تو در جهان کسی را نمی‌شناسم.»

- نامه‌ای بنویس و همه‌ی آنچه را که بین ما و گرسیوز گذشت، برایش بازگو. خود نامه را به دستش خواهم داد.

اگر افراسیاب خواسته‌ام را بپذیرد و کاووس خشمگین شود، چه؟ اگر پدر، به خواهش رستم، به این آشتی تن دهد و افراسیاب از پیغامم به خشم آید و دوباره آهنگ جنگ کند، چه باید کرد؟ چاره چیست که از هر سو شعله‌ای بر خاسته و در هر راه، دامی‌برایم گسترده است... گویی باید هر روز از آزمون آتشی بگذرم و بر لبه‌ی تیغی راه روم که هر دو سویش پرتگاهی است پُر از درندگان گرسنه و خونریز. گویی در آغاز راهی بی‌بازگشت ایستاده‌ام و تا تیر دورویی در کمان نگذارم و خنجرِ بدبینی بر کمر نبندم، نمی‌توانم از بارانِ تیرهای پلیدی و بدخواهی در امان مانم.

پیکی در جامه‌ی تورانیان نفس زنان از راه می‌رسد: «بستگان افراسیاب در راهند. شهرهای بخارا و سغد و سمرقند و چاچ هم به ایران باز می‌گردند.»

سیاوش، تهمتن را در آغوش می‌کشد: «سرانجام ایران را از بند دشمن رهاندیم. با این خبرِ خوش نزد شاه ایران برو.»

رستم بوسه بر پیشانیِ سیاوش می‌زند و به او آن‌چنان تلخ می‌نگرد که انگار بدرودش را بازگشتی در پی نخواهد بود.

و پاسخی که از سوی کاووس می‌رسد نیز پیامی‌جز این ندارد: «چه می‌کنی پسرک نادان؟ بی‌خبری تاکی و ساده دلی تا چند؟ تا کی می‌خواهی خود را بازیچه‌ی دست فریبکاری چون رستم کنی و نیرنگ بازی چون افراسیاب را دوست شمری؟

خون جنگجویان‌مان هنوز تازه است و ویرانه‌های سرزمین‌مان هنوز پابرجا. چگونه توانستی با شاهِ خونریزی چون افراسیاب، پیمان دوستی ببندی و دشنام و نفرینِ ابدیِ مادران داغدار و کودکان بی‌پدر را به‌جان بخری؟ سپاهی را به یاری‌ات می‌فرستم به سرداریِ توس که شیردلی کینه جوست؛ نه چون رستم سازشگری بزدل در جامه‌ی پلنگ. پس آماده‌ی نبردی دیگر باش و فرستادگان افراسیاب را نزد من بفرست که تو هنوز شیوه‌ی پاسخ به دشمنان را نیاموخته ای.»



کاووس دیگر بار زهرش را به‌جان رستم ریخت. او گُلی برایش هدیه برد و کاووس تنها تیغش را دید و زیبایی و بوی خوشش را به هیچ گرفت. و امروز اگر او رستم را از خود می‌راند و سر سپرده‌ی افراسیاب می‌خواند، برای کینخواهی مادران دلسوخته نیست؛ کاووس می‌خواهد پاسخِ آن تیغ را با شمشیر دهد.

تو ای یزدان من! مرا از این دام برهان که در هر راهی پا می‌گذارم، از خاکش به‌جای گیاه شمشیر می‌روید و در تاریکیِ شب‌هایش به‌جای ستارگان راهنما، چشمان گرگ‌هایی گرسنه می‌درخشند.

نه، نمی‌توانم فرستادگان توران را نزد کاووس بفرستم که بی‌درنگ خون همه را بر زمین می‌ریزد و آتش خانمان‌سوز نبردی دیگر را بر می‌افروزد. بر سپاه توران هم نمی‌توانم بتازم که پهلوان مرگ را به‌جان می‌خرد اما پیمان نمی‌شکند. و اما اگر سپاه را به توس درنده‌خو بسپارم و نزد کاووس برگردم نیز از مرداب مکر سودابه‌جان به در نخواهم برد.

صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. سیاوش به در خیمه چشم می‌دوزد و پرده‌ای آرام کنار می‌رود. سردارانش، زنگه‌ی شاوران و بهرام، در برابرش سر خم می‌کنند. بهرام شمشیر از کمر باز می‌کند و بر زمین می‌گذارد: «هرچه فرمان دهی،


هر چه فرمان دهی جان خواهم کرد
کاوس دیگر نفس را نگهدار
او گفتی برانش هدیه آرد و کاوس کی خواهش را
دید و در پای پیلان خویش را به شیده گران
و فیروز اگر اورستم را از خود می راند و سیاوش
افراسیاب می خواند، برای کینخواهی مادران
آسوده نیست، کاوس هم خواهد داشت
آن تیغ را با شمشیر دشمن نوای نبردان من

نوای نبردان من مرا از این دام برهان
که در هر راهی پای می گذارم، از خاکش به
جای گیاه شمشیر می روید و در تاریکی
شب هایش به جای ستارگان راهنما
چشمان کورک هایی گرسنه می درخشد

نه می توانم فرستادگان تورانرا نزد کاوس
نفرستم که نی در نیک خون همه را در نیمه
می ریزد و انتش ما تمام سوز نبردی دیگر را
می افروزد بر سیاه تورانم نمی توانم
نیازم که پهلوان مرگ را به جان می خرد
اما پیمان نمی شکند و اما اگر سیاه را به توس
دریده خو بسپارم و نزد کاوس نگردم نیز از مردا
مگر سودا به جان به در نخواهم برد

هـمان خواهـم کـرد کـه حلقه‌ی بندگـیِ تو را بـه گـوش آویخته‌ام و از شـاه و زیردسـتانش باکـی نـدارم.»

سـیاوش دسـت بهـرام را می‌فشـارد: «کاووس می‌خواهـد پیـمان بشـکنم و جنگـی نـو آغـاز کنـم. امـا همـه می‌دانید کـه این افراسـیاب بـود کـه پیـمان دوسـتی بسـت و در آییـن مـن، پیـمان شـکنی گناهی‌اسـت نابخشـودنی و دشـمنی کـه راهِ سـازش را برگزینـد، سـزاوار گذشـت اسـت و نیـک رفتـاری.»

خـون بـه چهـره‌ی زنگـه مـی‌دود: «بـاور نمی‌کنـم. کیـکاووس بـه فرزنـدش پیـمان شـکنی نمی‌آمـوزد و او نیـز از پدرانـش چنیـن نیاموختـه اسـت. بی‌گـمان ایـن آتـش را نیز سـودابه‌ی افسـونگر به پـا کـرده... کاش گذاشـته بـودی کاووس شیشـه‌ی عمـرش را بشـکند کـه تـا این‌جادوگـر پلیـد زنـده اسـت، روی آسـایش نخواهـی دید.»

سـیاوش صندوقـی آهنیـن را پیـش می‌کشـد و مُهـر از درش می‌گشـاید: «افراسـیاب ایـن همـه زر و گهـر را بـه امیـد آشـتیِ دو سرزمیـن بـه شـاه ایـران هدیـه کـرد. امـا اکنون بایـد یکی از شـما تا دیـر نشـده پیشـکشِ او را بـه همـراه فرسـتادگانش بـه تـوران بـاز گردانـد و آن‌چـه را کـه در این چند روز بر ما گذشـت با شـاه توران در میـان گـذارد.»

بهـرام مشـت بـر صنـدوق می‌کوبـد: «امـا ای بزرگ! اگـر چنین کنـی پرچـم جنـگ با شـاه ایـران را بر افراشـته ای. او گـمان می‌کند بـه پـدر پشـت کرده‌ای و نهانی با دشـمن دسـت دوسـتی داده‌ای.»

سـیاوش بـه دو سردار پشـت می‌کنـد: «شمشـیر بـر زمیـن می‌گـذاری و می‌گویـی فرمانـبردار منـی امـا از خواسـتم کـه بـا خـبر می‌شـوی، چـون بیگانـگان در برابـرم می‌ایسـتی. پس شمشـیر بـردار و هـمان کـن کـه می‌خواهـی. من نیز بـه راه خود مـی‌روم و سرنوشـتم را در جایـی دور از ایـن آب و خـاک پـی می‌گیـرم.»

بهرام و زنگه در برابر سیاوش به خاک می‌افتند. زنگه فریاد می‌زند: «تن و جانم فدای تو باد! نفرین بر من اگر جز به خواست تو گام بردارم.»

و بهرام شمشیر بر می‌دارد و بر گلوی خویش می‌گذارد: «فرمان بده و ببین چگونه خاک در برابرت از خون خویش رنگین می‌کنم. از من به دل مگیر که آرزویی جز خشنودی تو در دل ندارم.»

سیاوش مُهرش را به زنگه می‌سپارد: «نزد افراسیاب برو و اگر کسی راه بر تو بست، این مُهر را نشانش بده.»



سیاوش می‌تازد، تا دورتر. جایی که نه از جنگجویی نشانی یابد و نه از جنگی. یال اسبش در باد می‌رقصد. برکه‌ای را می‌بیند و درختی که سایه بر آب انداخته. اسب را به سوی برکه می‌راند. آب زلال است و چند ماهیِ سرخ در آن پیداست. آبی‌به چهره می‌پاشد و خنکی و آرامش را جرعه جرعه در جانش می‌ریزد. چهره‌اش در آب شکسته است و چند تار موی سپید لا به لای گیسوان خرمایی‌اش می‌درخشند.

تو سیاوشی؟ همان جوان شاد و سرخوش که نه از بی‌مهریِ چرخ گردون خبر داشت و نه از افسون روزگارِ هزار رنگ و هزار چهره؟

اما این بازی کی به پایان می‌رسد؟ آغازش با مُهره‌ای بود که خود برداشتم اما انگار دیگر هیچ حرکتی بر این صفحه به خواست من نیست. مهره‌ها خود جابه‌جا می‌شوند و مرا به سویی می‌برند که برایم آشنا نیست. بازیگر این بازی کیست؟ و او می‌خواهد مهره‌های مرا به کدام سو برد؟ کاش ناگهان توفانی در می‌گرفت و صفحه‌ی بازی را به هم می‌ریخت. کاش پیشامدی تازه رخ می‌داد و بازی دیگری آغاز می‌شد. شاید آن گاه می‌توانستم بی‌آن که مهره‌ای را جا به‌جا کنم، تماشاگر این بازی شگفت باشم.

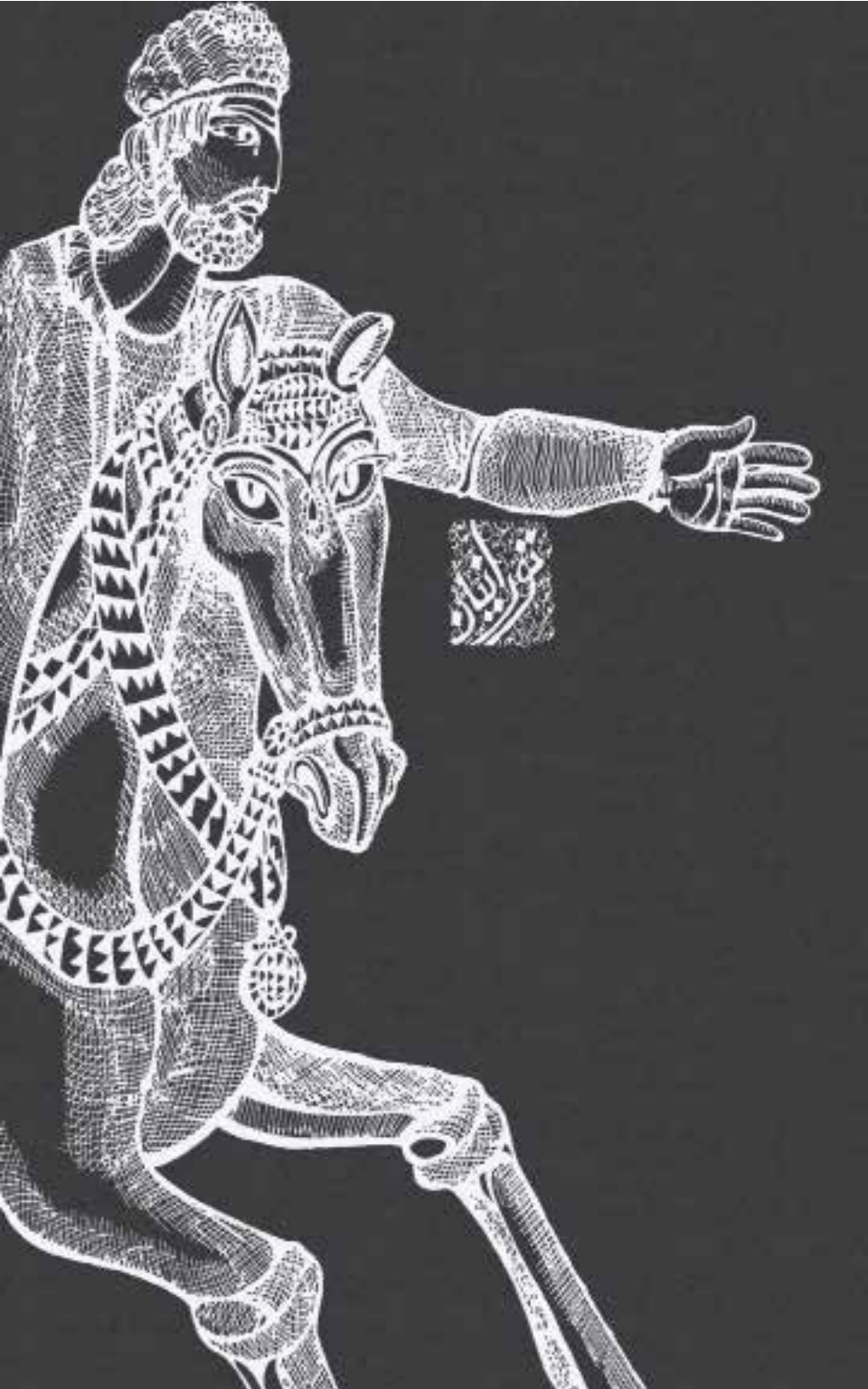

سواری از دور به سوی سپاه می‌تازد، سوار بر اسبی‌تیزرو و با ساز و برگ تورانیان. سیاوش بر اسب می‌جهد. به دنبال سوار، تند تر. تندتر. و چون نزدیک می‌شود، از پشت زنگه را می‌شناسد. زنگه سر بر می‌گرداند و سپهدارش را که می‌بیند، افسار اسب را می‌کشد. سیاوش لبخند می‌زند: «گفتم پیک تورانی! جامه‌ای زرین پوشیده‌ای و بر اسبی‌شاهانه سواری.»

زنگه می‌خندد بلند: «افراسیاب دیگر آن خونخوارِ سنگدل نیست. جوانمردی و گذشت تو، او را نیز جادو کرد. آرزو دارد تو فرزندش باشی و او چون پدری مهربان کمر به خدمتت بندد. می‌گفت می‌خواهد در گیتی تو از او به یادگار مانی و در این راه هرچه زر و گنج و سپاه بخواهی، به تو می‌بخشد. می‌گفت به سرورت بگو از کاووس دست کشد که پیداست از ارزش گوهری چون او بی‌خبر است. می‌خواست از تو بخواهم مهرت را از او دریغ نکنی و قدم بر چشم توران و تورانیان گذاری.»

آوای خنده‌ی سیاوش در دشت می‌پیچد: «دل سنگ افراسیاب هم نرم شد، سردار! می‌بینی چه قدر خوشبختم؟ رستم، کاووس و اکنون افراسیاب. یکی جهان پهلوان، یکی فرمانروای ایران و یکی شاه توران. پدرانی چنین دارم و باز از چرخ روزگار می‌نالم و از بازی روزگار خشمگینم.»

زنگه خنده فرو می‌خورد. سیاوش روی بر می‌گرداند: «به من نگاه کن، زنگه! خنده‌ام پر از درد است و شادی‌ام لبریز از غم. به‌جایی رسیده‌ام که دشمنم بر من دل می‌سوزاند! بگو چگونه است که از آتش بر من باد سرد می وزد؟»

باد می وزد.. دانه‌های شن بر خاک می‌لغزند. این‌سو تپه‌ای ناپدید می‌شود و آن‌سوتر ریگ‌ها بر هم می‌نشینند و دره‌ای را پُر می‌کنند. سیاوش بر اسب می‌نشیند: «راه بیفت که اگر دیر بجنبیم توفان- پیش از هر دشمنی- ما را در این دشت بی‌نام و

نشـان دفـن خواهـد کـرد. زودبـاش، روزهایی پـر فراز و نشـیبی در پیـش داریـم و آرزوهایـی دور و دراز در دل.»

برایـش می‌نویسـم. سرانجـام مُهرِ این لبِ خاموش را می‌شـکنم. می‌گویـم کـه از افسـون آن زن نیرنـگ بـاز بـه کام اژدهـا پنـاه می‌بـرم. می‌نویسـم کـه اگـر چـه خـود را پـدر می‌نامیـد، در همـه ایـن روزهـای تـار و بی‌امیـد، یـادگاری جـز بی‌مهـری و بی‌وفایی از خـود به‌جـا نگذاشـت؛ مـرا بـه آتـش سـپرد و رسـتم را همراهم کرد تـا زهـری دیگـر در جانش ریـزد و آن بزرگمرد را به خـواری از خود برانـد و از مـن دور کنـد. و من شـهرهای ایران را بـه او باز گرداندم و آتـش جنـگ را فـرو نشـاندم. امـا او همـه‌ی ایـن پیروزی‌هـا را به هیـچ گرفـت. اکنـون نیـز کـه می‌دانـم دلـش پـر از رشـک اسـت و کیـن، از بهـرام می‌خواهـم پـس از مـن سـپاه را بـه توس واگـذارد و تـن بـه سرنوشـتی می‌دهم که پریشـانی‌ام جز دم فروبسـتن و خون دل خـوردن خطـی نمی‌نویسـد.



سیصد سوار از جیحون می‌گذرند. پشت سر، ایران زمین است و سرزمین پدری که برای پاسداری از خاکش جان بر کف به میدان آمد و رو به رو سرزمین توران که هرگز نمی‌اندیشید روزی ناچار به آن پناه خواهد برد. سیاوش با دلی پر خون می‌تازد.

کدام یک گناهکاریم؟ من که از سرزمین خود به دشمن پناه می‌برم یا او که مرا از خاک خویش راند و برایم از خانه‌ام، که جای آسایشم بود، زندانی تنگ و تار ساخت؟ آیا من که به پیمان وفا می‌کنم، سزاوار ترک خانه‌ی خویشم یا او که ستون های کاخش را با نیرنگ و پیمان شکنی بالا می‌برد. پس بگذار بداند که امروز فرزندش تنها در آغوش دشمن در امان می ماند و در آتش خشم بسوزد که برای ناسپاسی چون او هیچ کیفری سزاوارتر از این نخواهد بود. امادر این میان، من چه بر سرِ این‌جان ناتوان و تن خسته می‌آورم؟ می‌خواهم آن پدر سنگدل را به خود آورم یا این خودِ درمانده را ویران کنم؟

اندیشه‌هایی تلخ چون باد خشکِ توران زمین، از چپ و راست می‌تازند و تازیانه بر جان سیاوش می‌زنند. مردان پارچه‌هایی سیاه بر سر می‌اندازند که این بار توفان شن به نبردشان آمده است. گویی اکنون که مردمان دست بر دست گذاشته‌اند، این خاک است که می‌خواهد سیاوش را از راهی

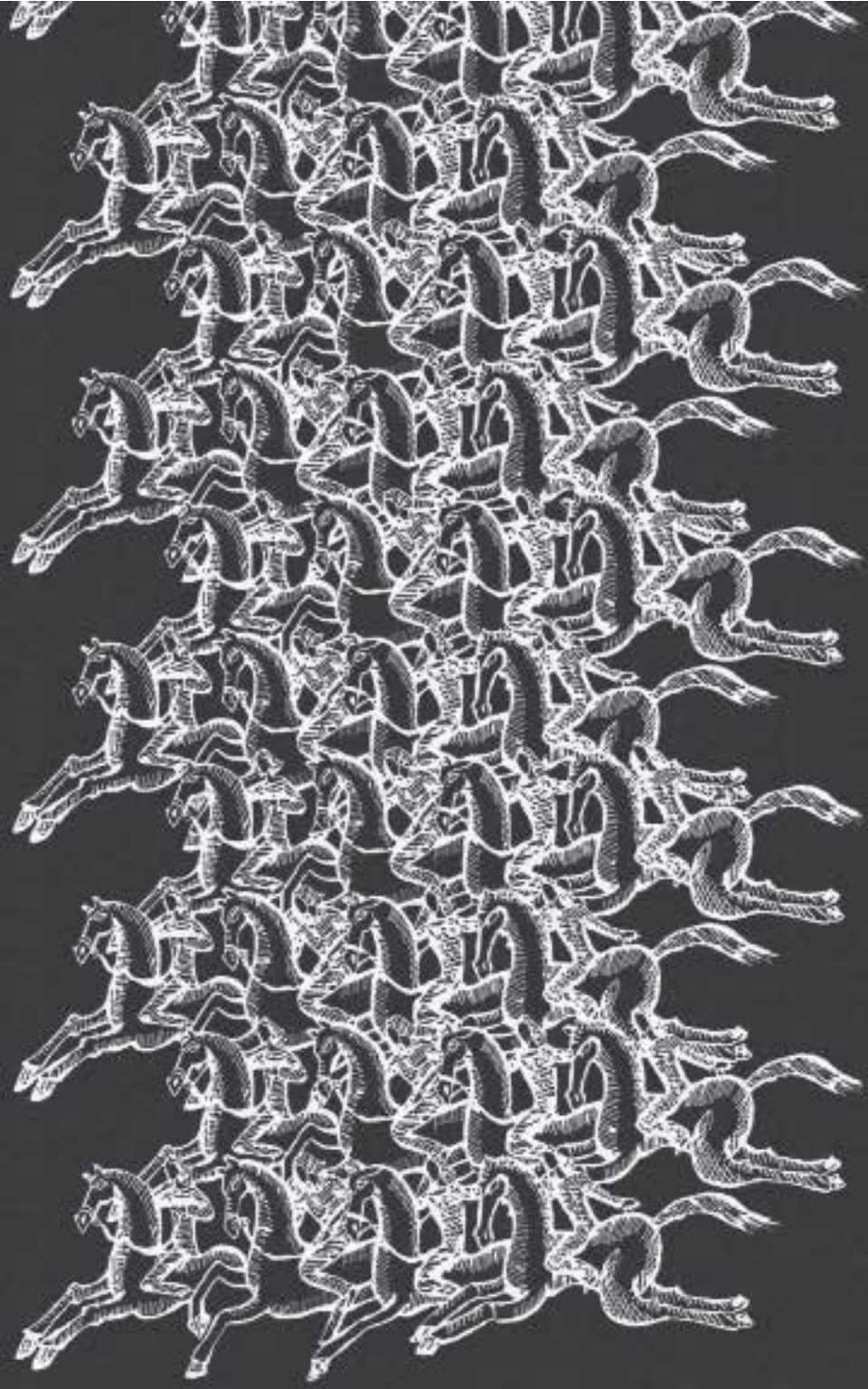

که گام در آن گذاشته، باز گرداند. اما دل پهلوان آن‌چنان شکسته است که خشم آسمان و زمین را به‌جان می‌خرد و از راهِ آمده باز نمی‌گردد. از رو به رو، اسبی‌توفان را می‌شکافد و پهلوانی سپید مو پیش می‌آید و در برابر سیاوش سر فرود می‌آورد: «یزدان را سپاس که سیاوشِ بزرگ را چون نگینی به توران هدیه کرد. بندگی‌ام را بپذیر که از این پس چون سایه به دنبالت خواهم بود و چون شیر، نگهبانت. من پیران، فرستاده‌ی افراسیاب و سردار تورانم و آرزویی جز سربلندی و شادکامی‌ات در دل ندارم.»

پیران آن گاه راه کاخ افراسیاب را در پیش می‌گیرد و سواران ایران به دنبالش می‌تازند و کوه‌ها ودشت‌ها و شهرها را پشت سر می‌گذارند. به دروازه‌ی هر شهر که می‌رسند، از کنار مردمانی بسیار می‌گذرند که به پیشواز آمده‌اند و هلهله می‌کنند.

کاش این‌جا سیستان بود و این‌ها مردمان زابل. کاش پایانِ این راه به سرای رستم می‌رسید، نه کاخ افراسیاب. کاش تهمتن تنهایم نمی‌گذاشت. این راه مرا به کجا می‌برد؟ که با هر گام پاره‌ای از دلم را زیر پا می‌گذارم و برگی از درخت آرزوهایم را بر باد می‌دهم...

پیران راه بر اسب سیاوش می‌بندد: پاسخ مهرِ مردمان و این همه شادی و شور، چهره‌ای چنین غم زده و ابروهایی گره کرده نیست. از چه تیر خشم بر مردمی می‌باری که می‌خواهند دار و ندارشان را بر قدمت نثار کنند؟»

سیاوش می‌کوشد لبخندی بر چهره‌اش نشاند اما لب‌هایش از او فرمان نمی‌برند که گویی روزهاست خنده را از یاد برده‌اند: «ای پاکدل! می‌دانی که هرگز پیمان نمی‌شکنم. پس تو نیز با من پیمان یکدلی و راستگویی ببند و اگر می‌اندیشی که در این راه به من یا سرزمینم گزندی خواهد رسید، آگاهم کن تا پیش

از آن‌که زمان از دست رود، چاره‌ای بیابم و به خاکی دیگر پناه برم.»

پیران دست بر دست سیاوش می‌گذارد و با نگاه پُر مهرش با او پیمان دوستی می‌بندد: «تنها به پروردگار دل ببند و ریسمان امیدت را به دست من و هیچ بنده‌ای مده که با وزش نسیمی‌پاره می‌شود ولی رشته‌ی امید یزدان را هیچ توفانی پاره نخواهد کرد. می‌دانم. افراسیاب در چشم تو و دیگر ایرانیان دژخیمی‌خونریزی بیش نیست. اما او همخون من است و من سپهدار و راهنمایش. اکنون که آتش مهرت در دلش برافروخته، من نیز به آن دامن می‌زنم و نمی‌گذارم هرگز سرد و خاموش شود.»

سرانجام لبخند چون غنچه‌ای بر لب سیاوش می‌شکفد: «آتش مهر پدرم که خاکسترم کرد، ببینم آتشی که تو می‌گویی چه بر سر این بی‌پناه خواهد آورد!»

پیران راز باز می‌کند: «گنج و زر فراوان دارم و از اسب و جنگ‌افزار، هرچه بخواهی به پایت می‌ریزم. تو چنان جوانمردی که ایمان دارم هرکه بر تو ستم کند، هیزم در آتشِ دوزخِ خویش ریخته است.»

سیاوش می‌تازد که پیداست گفتار پیران کمی از سنگینی کوه غمی‌که بر دوش می‌کشد کاسته است.

باز شهری و دشتی و شهری و کوهی دیگر را پشت سر می‌گذارند. لبخند تورانیان، هم چون لبخند مردم ایرن است و فریاد شادی‌شان آوایی آشناست. پیران فریاد می‌زند: «آن کاخ افراسیاب است و او که به پیشوازت می‌آید، شاه توران!»

خون به چهره‌ی سیاوش می‌دود. جانش می‌خواهد چون کبوتری پر بگیرد و از قفس تن آزاد شود که تاب دیدنِ آن‌چه را

که به سویش می‌رود، ندارد. نمی‌خواهد کاخی را سرپناه خویش کند که تا چند روز پیش جز فروریختن ستون‌هایش آرزویی در دل نداشت. از اسب پایین می‌جهد. می‌خواهد پیش رود اما پایش چون درختی در خاک ریشه دوانده است.

افراسیاب در جامه‌ای زربفت و با تاجی گوهرنشان پیش می‌آید و آغوش بر سیاوش می‌گشاید: «اینک می‌بینی که همه‌ی مردمان این سرزمین بنده‌ی تو اند و دل‌شان سرایِ مهر توست. آرزو دارم که من هم بتوانم برایت پدری مهربان باشم؛ همان پدری که کاووسِ خودپرست شیرینی‌اش را از تو دریغ کرد.»

سیاوش سر تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. افراسیاب دست پهلوان را می‌کشد و او را با خود از پلکان مرمرین کاخ بالا می‌برد: «این تالار من است و آن تختِ فرمانروایی توران که پس از من، تو بر آن خواهی نشست.»

سیاوش با چشم‌هایی شگفت زده به شکوه تالار می‌نگرد: مجسمه‌هایی مرمرین و فرش‌هایی ابریشمین، جام‌های بلورین، چلچراغ‌هایی هزار شعله و شمعدانی‌هایی از الماس و یاقوت؛ اتاقی پر از نور و سراسر عطر یاس و عود. چند زیباروی پیش می‌آیند. یکی اسپند بر آتش دود می‌کند و دیگری بر دست سیاوش گلاب می‌ریزد. افراسیاب درهای تالاری دیگر را بر سیاوش می‌گشاید: «و تو می‌توانی در این تالار، خستگی از تن بشویی و پس از روزها و شب‌ها بی‌تابی، خوابی‌خوش و آرام ببینی.»

سیاوش سر می‌چرخاند: تالاری با پرده‌هایی ارغوانی و تختی از چوب آبنوس. دستش را از دست افراسیاب بیرون می‌کشد. افراسیاب زمزمه می‌کند: «خوش بخواب، فرزند! می‌خواهم فردا به میدان آیی و در بازی چوگان از هنر خویش پرده برداری.»

سیاوش

سیاوش نمی‌تواند آن‌چه را که با چشم می‌بیند، باور کند. زمانه به او پندی تلخ آموخته است؛ از این پس باید هر شهدی را زهر پندارد و در چشمِ هر میشی به دنبال گرگی پنهان باشد.



سیاوش پرده کنار می‌زند. باد چون دخترکی شاد در باغ چرخ می‌زند و جوانه‌ها و غنچه‌های نو شکفته را به بازی می‌گیرد. بهار بر خاک توران هم، رنگ سرخ و سبز پاشیده و شاخه‌ها را با شکوفه‌های سپید چراغان کرده است. اما این همه زیبایی، دور از دیار خویش و دیدار رستم و گیو و دیگر همراهان، برای سیاوش تنها دریغ و اندوه به ارمغان می‌آورد.

سیاوش از دور پیران را می‌بیند که برایش دست نکان می‌دهد و چیزی می‌گوید که نمی‌شنود. قفل از دریچه می‌گشاید. فریاد پیران همراه با بوی خوش گل‌های سرخ در تالار می‌پیچد: «چرا تنها مانده‌ای و در بر خویش بسته‌ای؟ بیا تو هم چون این بلبلان خوش آواز در باغ چرخی بزن و گل بگو و گل بشنو.»

و سیاوش هنوز پا از تالار بیرون نگذاشته که پیران در باز می‌کند و شالی ابریشمین را بر شانه‌ی پهلوان می‌اندازد: «این هم هدیه‌ای از شاه توران! گفت آن‌چنان در میدان تاخته‌ای و هنرنمایی کرده‌ای که همه‌ی بزرگان چون جادوزدگان بر جا خشکیده و خیره به تو نگریسته‌اند.»

سیاوش همگام با پیران به باغ می‌رود و لبخندی بر لبش می‌نشیند: «روزهای گرم و پر شورِ بهاری هم به پایان می‌رسد، پیران! و من از هم اکنون چشم به راهِ پاییزی دیگرم.»

PersianPDF.com

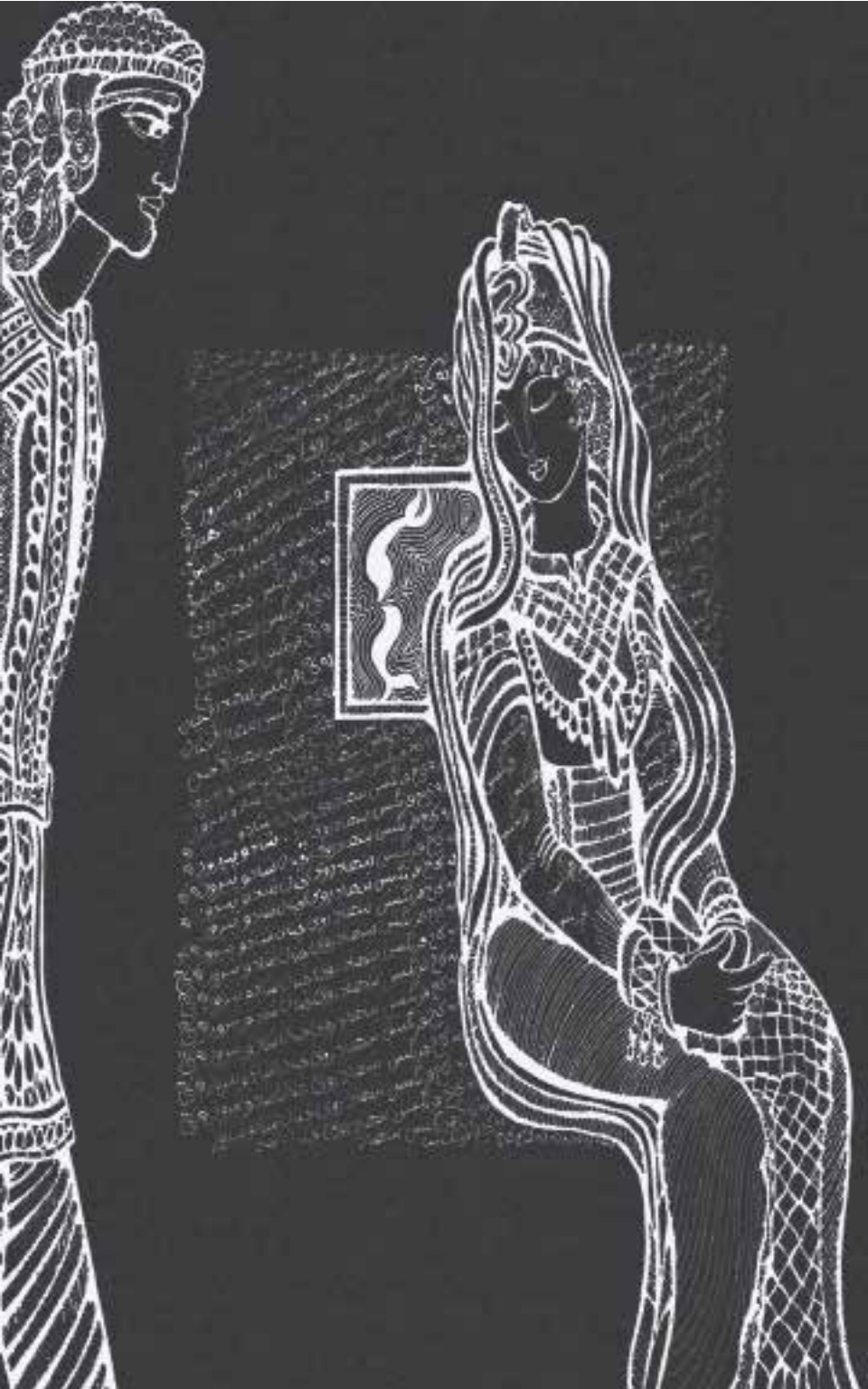

پیران گُلی سرخ از شاخه می‌چیند و به دست سیاوش می‌دهد: «در اندیشه‌ی پاییز مباش و جانت را لبریز از بوی خوش و زیبایی این گُل‌ها کن. غم فردا را به فردا واگذار و بدان که امروز بهار خرّمِ افراسیاب تویی؛ بهاری که گُل‌هایش هرگز پژمرده نمی‌شوند و برگ‌های سبزش از شاخه نمی‌ریزند. اما اگر می‌خواهی آینده نگر باشی و جایگاهِ فردایت را نزد تورانیان استوارتر کنی، باید با افراسیاب پیوند خویشاوندی ببندی. او سه دختر دارد که هر یک در دانش و هنر و زیبایی چون ستاره‌ای تابناک در آسمان این سرزمین می‌درخشند.»

سیاوش خشمگین شال از دوش بر می‌دارد و بر دست پیران می‌اندازد: «نه مهر تو را می‌خواهم و نه هدیه‌های افراسیاب را بگو برایم چه دامی‌گسترده ای؟»

پیران بر خاک زانو می‌زند: «سرورم! به فردایی بیندیش که پس از کاووس فرمانروای ایران زمین شوی. اگر همسر و فرزندانی داشته باشی هم از افسونگری دشمنان در امان می‌مانی و هم فرزندت سببِ پیوند پایدار دو سرزمین خواهد شد. پند این پیر را بشنو و اگر می‌خواهی تا همیشه از وزشِ بادهای پاییزی در امان مانی، فرنگیس را به همسری برگزین.»

سیاوش به دور چشم می‌دوزد: «اکنون که نه سایه‌ی پدری چون رستم را بر سر دارم و نه به همدلیِ برادری چون بهرام دلگرمم، باید خود را به دست موج‌های این دریای توفان زده بسپارم؛ یا در گردابش غرق می‌شوم و یا تخته پاره‌ای می‌یابم و خود را به ساحل می‌رسانم.»

پیران بوسه بر پیشانی سیاوش می‌زند: «اگر افراسیاب هم به این پیوند خشنود باشد، همین امشب جشنی در خورِ بزرگی‌ات برپا خواهم کرد.»

***

و همان شب پیران هزار جامه‌ی زربفت و ده‌ها جام پُر از مُشک و سینیِ پر از زبرجد و فیروزه، شصت بارِ شتر، گستردنی و پنجاه بار شتر، پوشیدنی، سیصد کنیز و غلام زرین کلاه و هزار هزار دینار به کاخ افراسیاب می‌فرستد و مردمان توران هفت روز و هفت شب پایکوبی می‌کنند و افراسیاب شاد از این پیوند، بخشی از سرزمینش را به سیاوش می‌بخشد.

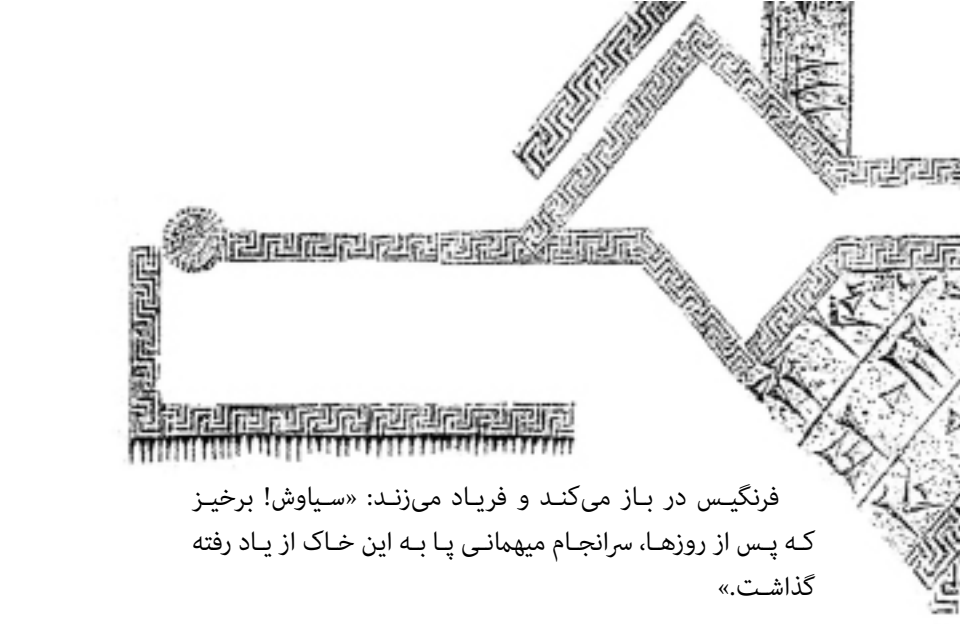

فرنگیس در باز می‌کند و فریاد می‌زند: «سیاوش! برخیز که پس از روزها، سرانجام میهمانی پا به این خاک از یاد رفته گذاشت.»

سیاوش از درخشش نگاه فرنگیس می‌خواند که میهمان کسی جز پیران نیست؛ بیداردلی که همسری چنین دلسوز و فرشته‌ای چنین مهربان را به او بخشید. به فرمانش نگهبانان، دروازه‌ها را می‌گشایند. گیسوان سپید سوار در باد می‌رقصد. پیران پیش می‌تازد و در برابر کاخ سیاوش افسار اسب را می‌کشد: «می‌بینم که در گوشه‌ای از خاک توران، جایگاهی خرم برای خویش برپا کرده اید.»

فرنگیس پیش می‌دود، جامی‌پر می‌کند و به دست پیران می‌دهد: «تشنگی فرو بنشان و نفسی تازه کن.»

پیران جام را در برابر نور خورشید می‌گیرد و با شگفتی به آن چشم می‌دوزد: «سیاوش هم از همین آب زندگانی نوشیده که چنین جوان و شاداب شده؟»

پیران آب را یک جرعه می‌نوشد. سیاوش می‌خندد بلند و پیران را به تالار خویش می‌برد: «چه به هنگام آمدی! اخترشناسان را فرا خوانده‌ام. می‌خواهم شهری بزرگ برپا کنم که در توران و ایران زمین بی‌همتا باشد و از آن‌ها خواسته‌ام



بیایند و برای شهرِ آرزوهایم، پیشگویی کنند.»

پیشکاران به فرمان فرنگیس، آن‌سوتر خوانی رنگارنگ می‌گسترن. پیران با چشمانی پر امید به پهلوان چشم می‌دوزد: «انگار فرگیس چون خورشیدی بر تاریک خانه‌ی دلت تابیده و نور امید را به آن باز گردانده است. شادم که می‌بینم رؤیاهایی بزرگ در سر داری و می‌خواهی گامی‌چنین بلند برداری.»

نه، از رؤیاهایم هنوز هیچ نمی‌دانی! می‌خواهم شهری برپا کنم که شکوهش چشم مردمان را خیره کند و آوازه‌اش به گوش کاووس رسد؛ شهری با دیوارهایی آن‌چنان بلند که سر به آسمان ساید و هیچ تیری بر آن کارگر نباشد وباغ‌هایی چنان سرسبز که هیچ کس از گشت و گذار در هزارتوهای چشم نوازش خسته نشود؛ شهری که مردمانش هر روز بی‌دلهره‌ی جنگ، چشم به خورشید بگشایند و بی‌غمِ نان و بیم از آینده‌ای تاریک، سر بر بستر بگذارند.

اخترشناسان یک یک به تالار می‌آیند و سیاوش برای‌شان از شهر آرمانیِ خویش می‌گوید. جام‌ها در دست پیشگویان می‌چرخند و خط‌ها و نشان‌های ستارگان در برابر چشم اخترشناسان شکل‌هایی نو پدید می‌آورند. پچ پچه‌ای در می‌گیرد؛ پیری چهره‌ی چروکیده‌اش را پیش می‌آورد و در گوش سیاوش زمزمه می‌کند: «روزگار این نقش و نگارها را بیهوده بر این چهره نکشیده. در هر خط رمزی است و در هر نقش، رازی. رؤیاهایت را به خاک بسپار که برایت فرجامی‌نیکو نخواهد داشت.»

سیاوش مشت بر تخت می‌کوبد، به پیر پشت می‌کند و دل آزرده به ایوان می‌رود. ستارگان پر نورتر از همیشه می‌تابند آوای گام‌های پیران را از پشت سر می‌شنود. زیر لب می‌گوید: می‌خواستم شهری با شکوه بنا کنم تا سرزمین آرزوهای مردمان

شـود و نامی‌نیـک از فرمانروایـش بـه یـادگار گذارد. اما افسـوس که گویـی روزگار بـا مـن سرِ سـازگاری ندارد.»

پیـران نزدیک‌تـر می‌آیـد: «بیهـوده غـم بـه دل راه مـده! شـهر رؤیاهایـت را برپـا کـن و نگـذار بدگمانی‌هـای بیهـوده پیـری هرزه گـوی تـو را از راهـی که در پیـش گرفته ای، بـاز دارد. من نیز پیمان می‌بنـدم کـه همیشـه در کنارت باشـم.»

سـیاوش بـه آسـمان چشـم مـی‌دوزد. در پـاک سرشـتیِ تـو تردیـدی نیسـت کـه از روز نخسـت جـز راسـت نگفتـی و جـز بـرای نیکبختـی‌ام گام بـر نداشـتی. مـن هـم دوسـت‌تر دارم کـه به گفته‌هـای امیدبخـشِ تـو دل بنـدم، اما چگونـه؟ که شـبِ بی‌پایانی را پیـش چشـم می‌بینـم کـه در آسـمانش تنهـا برق خنجر دشـمنانم می‌درخشـد.»

پیران دسـت بر شـانه‌های افتاده‌ی سـیاوش می‌گذارد: «دلتنگی، می‌دانـم؛ دلتنـگِ آب و خاکـت و دلگیر از پدر سـنگدلی که در تمام ایـن روزهـا یـادی از تـو نکـرد و پیکـی بـه سـویت نفرسـتاد. انـدوهِ دیـروز را از دل پـاک کـن و چشـمِ امید به فـردا بدوز.»

سـواری تاریکـی را می‌شـکافد و پیـش می‌آیـد. در برابـر ایـوان می‌ایسـتد و دسـت بـه سـوی سـیاوش بلنـد می‌کنـد: «بـا پیامـی از سـوی افراسـیاب، شـاه توران آمـده‌ام.»

سـیاوش نامـه را از پیـک می‌گیـرد و با دسـتی لـرزان، مُهر از آن می‌گشـاید: «دلتنـگ تـوام و روز و شـب بـه یادت؛ اما چون شـادی و آسـایش تـو و فرزنـدم را می‌خواهـم بـه ایـن جدایـی تـن داده‌ام. اگـر آن‌جـا خوشـی و بی‌غـم، آسـوده بمـان امـا بـدان کـه جـز دیدار تـو آرزویـی در دل ندارم.»

پیـران هم‌زمـان بـا سـیاوش سر از نامـه بلنـد می‌کنـد. نگاهـش می‌درخشـد: «ایـن نامـه را بـه فـال نیـک بگیـر؛ ابرهـای بدگمانی را از پیـش چشـم بـران و بهشـتِ آرزوهایـت را بـر زمیـن برپـا کن!»

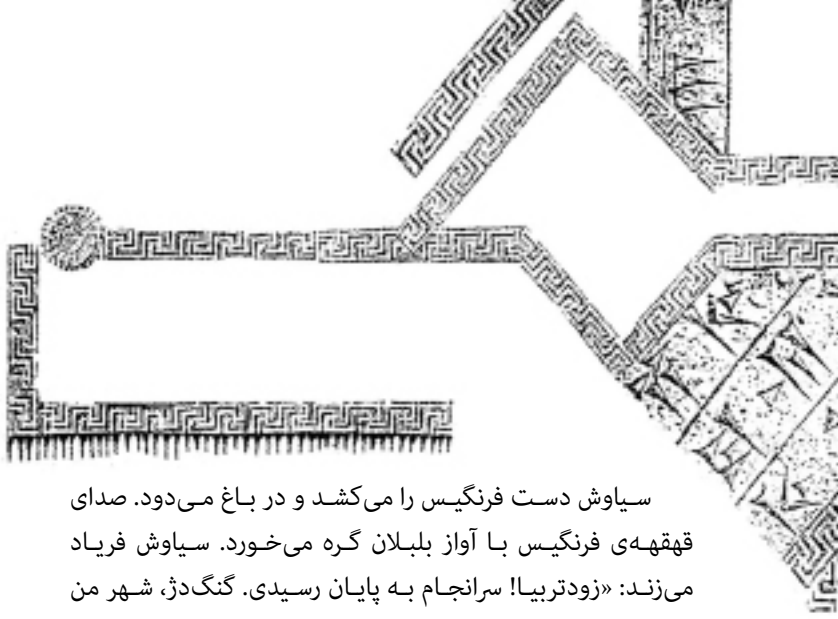

سیاوش دست فرنگیس را می‌کشد و در باغ می‌دود. صدای قهقهه‌ی فرنگیس با آواز بلبلان گره می‌خورد. سیاوش فریاد می‌زند: «زودتربیا! سرانجام به پایان رسیدی. گنگ‌دژ، شهر من است، شهر تو و شهر فرزندی که در راه است؛ شهر مردمانی که در آن، برای نخستین بار، شیرینی رهایی و آسایش را خواهند چشید.»

پیراهن ارغوانی فرنگیس در باد می‌رقصد. فرنگیس می‌خندد و چون گلی سرخ در باغ می‌شکفد: «هزاران بار در خیال، این روز را پیش چشم آوردم؛ روزی که روزها و ماه‌ها برای آمدنش خون دل خوردی. امروز از همه‌ی آن رؤیاهایی که در آرزویش بودم، با شکوه‌تر است.»

سیاوش در برابر دژی افسانه‌ای می‌ایستد. دیوارهایش سر به آسمان می‌ساید و بر بلندای هر دیوار نقشی زیبا می‌درخشد: «به آن‌ها نگاه کن: آن‌که تاجی زرین دارد، پدرم کاووس است و در کنارش، رستم و زال سپید مو و گودرز...»

فرنگیس سر می‌چرخاند: «و آن هم پدرم افراسیاب است و همراهانش گرسیوز و پیران و...»

- اگر می‌خواهی گرداگردش را ببینی، باید روزها و شب‌ها سوار بر اسب بتازی. هفت دیوار بلند دارد: یکی سیمین، یکی

زریـن، یکـی پولادیـن، یکـی آهنیـن و پانـزده در کـه هـر یـک را از دیگـری، سـوار بـر اسـب، بیسـت و دو روز فاصله اسـت.»

- روزی را می‌بینـم کـه چشـم پـدر بر آن دیوار بیفتـد. و آن گاه کـه از دیـدن نقـش خود بـر آن بلندا غرقِ شـادی شـود، من سربلند در کنـارت می‌ایسـتم و بـه همـسری چون تـو می‌بالم.

سـواری از دور می‌تـازد و نفـس زنـان در برابر سـیاوش به خاک می‌افتـد: «راهبانـان خـبر آورده‌انـد کـه گرسـیوز بـا مردانـش بـه این‌سـو می‌تـازد.»

سـیاوش لبخنـد می‌زنـد: «اما انـگار پیـش از افراسـیاب، برادرش نقـش خـود را بـر دیوار گنـگ‌دژ خواهـد دید.»

و بـر اسـب می‌نشـیند: «تـو بـه کاخ بازگرد کـه می‌خواهم پیش از همـه، میهمانم را در شـهر بگردانم.»

فرنگیـس آشـفته و رنـگ پریـده بـه سـوی سـیاوش مـی‌دود و افسـار اسـبش را می‌کشـد: «میهـمان تـو، خویشـاند مـن اسـت و مـن او را نیک‌تـر می‌شناسـم. گرسـیوز از کودکـی بـه پـدر بسـیار رشـک می‌برده و سـال هاسـت که چون ماری در آسـتین او آشـیانه کـرده و در پـیِ بهانـه‌ای اسـت تـا زهـرش را به‌جانـش ریـزد. رازت را در سـینه نگـه‌دار و شـادمانی‌ات را از او پنهـان کـن. نگـذار بـا دروغ‌هایـش تـو را بفریبـد کـه چون روباهی سرشـتش همـه نیرنگ و فریبـکاری اسـت.»

سـیاوش بوسـه بـر انگشـتان لـرزان فرنگیـس می‌زنـد: «بیمنـاک مباش، ای گُل! راسـتگویان را از مکر بدخواهان بیمی‌نیسـت و دلی کـه در آن جـز گُل مهـر نمی‌رویـد، در بـر همه می‌گشـاید.»

سیاوش می‌تازد.

او را بـه گنـگ‌دژ می‌بـرم. گلـزار هایـش، درِ بهشـت را بـر او می‌گشـایند و گیاهـان هـرز را از دلـش ریشـه کـن می‌کننـد. گوشـه

گوشه‌ی کاخ را نشانش می‌دهم تا بداند که در این شهر هیچ از او پوشیده نیست. هدایایی بسیار به پایش می‌ریزم و برایش می‌گویم که نه در آرزوی جاه و نامم و نه به دنبال زر اندوزی. که تنها آرزویم کاشتن دانه‌ی یکرنگی در دل مردمان است و نشاندنِ گل لبخند بر لب کودکان. و باید بداند که این آرزو چون گنجی است که کردگار مهربان کلیدش را به تک تک بندگان خویش بخشیده است.

سیاوش می‌تازد. گرسیوز و سوارانش نزدیک می‌شوند. سیاوش فریاد می‌زند از دور: «درود بر پیام آورانِ شادی و مهر! ورود تان را به گنگ‌دژ جشن می‌گیریم و فرشی از گل زیرپای تان می‌گستریم.»

گرسیوز از اسب پایین می‌جهد و پیشانی بر خاک می‌گذارد: «ای بزرگ! بر این خاک بوسه می‌زنم که جوانمردی چون تو بر آن فرمان می‌راند.»

سیاوش، گرسیوز را بلند می‌کند. دو پهلوان دیگر بار بر اسب می‌نشینند و دوشادوشِ هم به سوی گنگ‌دژ می‌تازند. سیاوش میهمانش را به تماشای گوشه گوشه‌ی دژ می‌برد؛ به تماشای کاخ‌هایی با ستون‌های بلند و ایوان‌هایی خوش نقش و نگار و تصویرهایی که پیش از آن در خیال گرسیوز نیز راه پیدا نکرده‌اند. چشم‌های گرسیوز تشنه‌ی دیدنِ آن همه رنگ و زیبایی اند و دلش در هوسِ به چنگ آودرن تک تک آن شگفتی ها. اما گرسیوز هیچ نمی‌گوید که لب‌هایش چون دو تکه سنگ بر هم آمده‌اند و از جا نمی‌جنبند.

سیاوش پیش می‌تازد و برق شادی از چشم‌هایش می‌جهد: «آن‌سو میدان کُشتی است و آن پشت، شکارگاه؛ می‌خواهم میهمانان خاطره‌ای شاد از گنگ‌دژ با خود به همراه برند.»

گرسیوز به سختی لب از لب می‌گشاید: «پس بیا به میدان رویم و کشتی بگیریم. اگر من پیروز شدم، بیش از این فخر فروشی مکن و بدان که از تو دلاورترم و اگر توانستی پشتم را به خاک رسانی، می‌پذیرم که آزموده‌تر از منی و سزاوار فرمانروایی بر گنگ‌دژ.»

آتشِ رشکی جانسوز از واژه‌های گرسیوز شعله می‌کشد. سیاوش می‌کوشد خود را از این دام برهاند و گام درراهی دیگر گذارد: «نه، بیهوده در برابر پهلوانی چون تو نمی‌ایستم و ریشخند همراهانت را به‌جان می‌خرم. یکی از یارانت را برگزین شاید بخت یاری‌ام کند و از این آزمون سربلند بیرون آیم.»

لبخندی بر لب گرسیوز می‌نشیند: «گروی زره و دمور در میان تورانیان پهلوانان نام آورند.»

گروی زره به میدان می‌آید و سیاوش در برابرش می‌ایستد. دو پهلوان بوسه بر خاک می‌زنند و چنگ در کمربند یکدیگر می‌اندازد. سیاوش روزگاری را به یاد می‌آورد که از رستم راه و رسم کُشتی می‌آموخت. پس فریاد می‌کشد، گروی را از جا بلند می‌کند و پهلوان تورانی را پیش از آن‌که دریابد چه شد و چگونه، بر خاک می‌کوبد. از هیچ یک از همراهان گرسیوز آوایی بر نمی‌خیزد.

و هنوز گروی از جا برنخاسته که دمور پیش می‌آید: «گروی خواست راه و رسم پهلوانی به‌جا آورد؛ اما من چون او نازکدل نیستم و نمی‌خواهم بیش از این میزبان خویش را بنوازم.»

سیاوش سر خم می‌کند، دور دمور می‌چرخد و چون شیری در کمین، پهلوان را با نگاه تیزبین خویش می‌پاید: «مرا ببخش اگر نمی‌توانم آن‌چنان که شایسته است راه و رسم میهمان نوازی به‌جا آورم.»





سیاوش با دو دست پای دمور را می‌گیرد و چون پهلوان تورانی می‌خواهد بر پشتش نشیند و زمین زند، ناگهان از جا بر می‌خیزد و او را بر پشت می‌گیرد و در هوا می‌چرخاند. دمور در میان زمین و آسمان دست‌وپا می‌زند و از گرسیوز یاری می‌خواهد. سیاوش پهلوان را بر زمین می‌گذارد: «دیدی؟ تو نیز مهربان‌تر از آن بودی که گمان می‌کردی.»

پس دست دمور را می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند: «و سپاس که تو هم چون گروی، شرمم را نپسندیدی و در برابر گرسیوز سربلندم کردی.»

گرسیوز پیش می‌آید و سیاوش را در آغوش می‌کشد: «دلیری و چابکی ات، چون شهری که بنا کردی، شگفت زده‌ام کرد. اکنون من نیز دانستم که افراسیاب بیهوده بهترین دخترش را به تو نبخشید و تو به راستی شایسته‌ی مهرِ شاه تورانی.»

سیاوش سر به آسمان بلند می‌کند: «من نیز سوگند می‌خورم که هرگز نگذارم ابری بر مهر او، که چون خورشیدی به زندگی‌ام نور و گرما بخشیده، سایه اندازد.»



فرنگیس به ایوان می‌آید. ناری سرخ چون یاقوتی درشت بر شاخه‌ای نزدیک می‌درخشد. فرنگیس دست دراز می‌کند، نار ار از شاخه جدا می‌کند و به آن چشم می‌دوزد. سیاوش پرده را کنار می‌زند و در ایوان، پشت سر فرنگیس می‌ایستد. همسرش غرق در تماشای نار است و او را نمی‌بیند. سیاوش آرام در گوشش زمزمه می‌کند: «دو سه روزی است که می‌بینم از ایوان بیرون نمی‌روی در باغ نمی‌گردی... دلتنگی؟»

فرنگیس چشم از نار بر نمی‌دارد: «در کنار تو هرگز دلتنگ نمی‌شوم. اگر باشی آرامم و اگر نه چون ماهیِ دور از آب، در تب و تاب. اما نگرانم. گرسیوز رفت و از پدر خبری نشد. در نامه از او خواسته بودم که خود به دیدن‌مان آید. در دلم توفانی است...»

سیاوش نار را از دست فرنگیس می‌گیرد و می‌شکافد. دانه‌ها بر کف ایوان می‌ریزد: «دوست داشتم در این دژ جشنی بزرگ برپا کنم؛ جشنی که کاووس و افراسیاب میهمانانش باشند و در آن، نه پیوند ما، که پیوندِ ایران و توران را جشن گیرند.»

فرنگیس می‌خندد تلخ: «فرزند من چه خوشبخت است. پدرِ مادرش شاه توران است و پدرِ پدر، شاه ایران؛ بزرگ زاده‌ای که دو سرزمین را آشتی خواهد داد. اما نه، باور نمی‌کنم. سیاوش!



این نام بزرگ چون زنجیری به دست و پایش می‌پیچد و تنهاتَرش می‌کند.»

فرنگیس گوش می‌سپارد. صدای خش خش می‌شنود و چشم تنگ می‌کند. مردی از درون مه بیرون می‌آید و پا بر فرشی از برگ‌های پاییزی می‌گذارد: «گرسیوز دیگربار به این‌سو می‌تازد.»

سیاوش بر می‌خیزد. مرد دست بالا می‌آورد: «خواست شما را سوگند دهم که پا از گنگ‌دژ بیرون نگذارید و این بار به پیشوازش نروید.»

مرد سر خم می‌کند و دور می‌شود. فرنگیس به سیاوش می‌نگرد. پاییز در چشم‌هایش خانه کرده است. با اندوه سر تکان می‌دهد: «چاره‌ای نیست. اگر سوگندش را زیرپا بگذاری نیز جنجالی دیگر به راه می‌افتد.»

سیاوش برجا خشک می‌شود: «اما همراهانش چه خواهند گفت؟ اگر کسی برای افراسیاب پیغام برد که به پیشوازِ برادرش نرفته‌ام، چه؟ از این پیغام بوی نیرنگ می‌شنوم.»

سیاوش از پله‌های ایوان پایین می‌دود و این بار چون پرده‌ی مه کنار می‌رود، گرسیوز و همراهانش را در برابر خود می‌بیند. سیاوش شگفت زده به برادرِ شاه ایران می‌نگرد که زیر لب می‌گوید: «افراسیاب به تو بدبین شده. به او خبر رسیده که فرستادگانی پنهان از چشم او، میان تو و کاووس در رفت و آمدند. دشمنانت گفته‌اند که گنجینه‌های تو در گنگ‌دژ پر از سیم و زر است و سپاهت آماده‌ی کارزار. گفته‌اند که می‌خواهی با لشکری گران بر او بتازی و از کاخش ویرانه‌ای برجا گذاری.»

سیاوش زانو می‌زند: «اما تو که می‌دانستی این‌ها همه دروغی بیش نیست.»

گرسیوز دست بر شانه‌ی سیاوش می‌گذارد: «می‌دانم. من همه‌ی آن‌چه را که به چشم دیده بودم، به برادر گرفتم. اما او خواست نگذارم تو از خبرچینان و اندیشه هاشان با خبر شوی. گفت پیغام دهم که در کاخ او نیز جام زِبرجد و تخت زرین می‌توان یافت و از تو بخواهم گنگ‌دژ را رها کنی و نزدش روی که سخت در آرزوی دیدار است.»

فرنگیس با چهره‌ای رنگ پریده به سیاوش چشم می‌دوزد. پهلوان بر می‌خیزد و فریاد می‌زند: «اسب‌ها را زین کنید.» صدای فرنگیس می‌لرزد: «تنهایت نمی‌گذارم؛ من پدر را خوب می‌شناسم؛ ساده دل است و زودباور.»

گرسیوز سر تکان می‌دهد: «فرنگیس راست می‌گوید. پیش از این هم یک بار به برادرم اغریرث بدگمان شد. می‌ترسم، سیاوش! نام تو در هر شهر و دیار زبانزدِ مردمان است و این پشت شاه توران را می‌لرزاند.»

فرنگیس دست نیاز به سوی یزدان بلند می‌کند. سیاوش چشم می‌بندد؛ نیایشی کوتاه و پس، سر به سوی گرسیوز می‌چرخاند: «نگران من مباش که پروردگار دادگر، پشتیبان من است و در سختی‌ها نگهبانم. افراسیاب نیز چون سخنانم را بشنود، دلش چون گذشته لبریز از مهر خواهد شد. که اگر چنین نبود، هرگز خاکش را به من نمی‌سپرد و دخترش را به همسری‌ام بر نمی‌گزید. با تو می‌آیم و غبار از آیینه‌ی دلش پاک می‌کنم.»

گرسیوز روی بر می‌گرداند: «تو پاکدلی و نیکخواه و هنوز افراسیاب را چون ما نمی‌شناسی. کینه توزیِ او، خون برادرش را بر خاک ریخت. کاش بیهوده پدرت را رها نمی‌کردی. هرچه باشد و هرچه کنی، باز تو فرزند کاووسی؛ دشمنی که تا افراسیاب زهرش را در جان او نریزد، آرام نمی‌گیرد. زودتر بگریز و خود را

از دامـش برهان.»

- ابرهـای کیـن و دشـمنی کنار می‌رود و خورشـید راسـتی دیگر بـار می‌درخشـد. مـن نـه سـتم کـرده‌ام و نه پیـمان شکسـته‌ام. چرا بترسـم و بگریزم؟

- اگـر می‌خواهـی پـای در آتـش بگـذار و خـود را بـه دریـای توفانـی بسـپار. امـا فرنگیـس! تـو گـواه بـاش کـه مـن خواسـتم همـسرت را از چنـگِ دیـو مـرگ برهانـم و او بـه خواسـت خویـش بـه سـویش شـتافت.

فرنگیـس دسـت سـیاوش را چنـگ می‌زنـد و می‌خواهـد بـر خیـزد کـه بیهـوش بـر زمیـن می‌افتـد.

می‌دانسـتم. اخترشناسـان گفتـه بودنـد بایـد رؤیاهایـم را بـه خـاک بسـپارم. بایـد از هـمان نخسـت می‌دانسـتم که فـواره هرچه بیش‌تـر اوج گیـرد، زودتـر واژگون خواهد شـد؛ اما چرا بـاز راهِ خود را رفتـم؟ اگـر ایـن فرجام تلخ، دامنِ این فرشـته‌ی بی‌گنـاه را گیرد و زندگـیِ فرزنـدی را کـه چشـم بـه راه اوسـت تباه کنـد، چه؟

گرسـیوز زمزمـه می‌کنـد: «فرنگیـس را چـون فرزنـدم دوسـت مـی‌دارم و از مهـرِ او بـه تـو آگاهـم. نامه‌ای بـه افراسـیاب بنویس. بهانـه‌ای بیـاور و پـوزش بخـواه. بگو دلت شـاد از گفتار شـاه توران اسـت و جانـت در آرزوی دیـدارش اما فرنگیس سـخت بیمار اسـت و تـو بـر بسـترش بیـدار... مـن نیز می‌کوشـم ایـن خشـم را از دلش بیـرون کنـم. اگـر راه به‌جایـی بُـردم کـه بـه مُـراد دل رسـیده‌ام، اگر نـه برایـت پیغـام می‌فرسـتم تـا زودتـر بـه سرزمینت بازگـردی.»



آن‌سوی دریا ژرف و این‌سو، کوهی از آتش. شعله‌ها هردم بلند و بلندتر می‌شود و موج چون هیولایی کف بر لب می‌خروشد و خود را به دیوار گنگ‌دژ می‌کوبد. سیاوش دست فرنگیس را می‌کشد و از موج می‌گریزد. اما در برابرش کوه، اژدهایی است که آتش از دهانش شعله می‌کشد و سایه‌ی سوزانش را بر سیاوش می‌اندازد. پهلوان سر بلند می‌کند. افراسیاب بر شانه‌ی اژدها نشسته است و نعره می‌کشد. مردی سیاهپوش آغوش می‌گشاید و نام سیاوش را فریاد می‌زند. سیاوش چون کودکی بی‌پناه به سویش می‌دود. سیاهپوش او را در آغوش می‌فشارد. سیاوش سر بلند می‌کند. نقاب از چهره‌ی گرسیوز کنار می‌رود. ناگهان هر انگشتش ماری می‌شود و به دست و پای سیاوش می‌پیچید.

فریادی تالار را می‌لرزنداند. فرنگیس سراسیمه آب بر چهره‌ی تبدار همسر می‌پاشد. سیاوش از جا می‌جهد: «کابوس شوم دیدم.»

فرنگیس سر بر زانوی سیاوش می‌گذارد. شانه‌هایش می‌لرزد: «نفرین بر این آسمان که ابرهایش جز تیرِ خشم بر تو نمی‌بارد. نفرین بر این زمین که هر دانه‌ای در خاکش می‌کاری، میوه‌ای جز پلیدی و نیرنگ به بار نمی‌آورد. سه روز و سه شب نخوابیدی و اکنون که دمی‌چشم به هم گذاشتی تا رنج دنیا را از یاد بری،

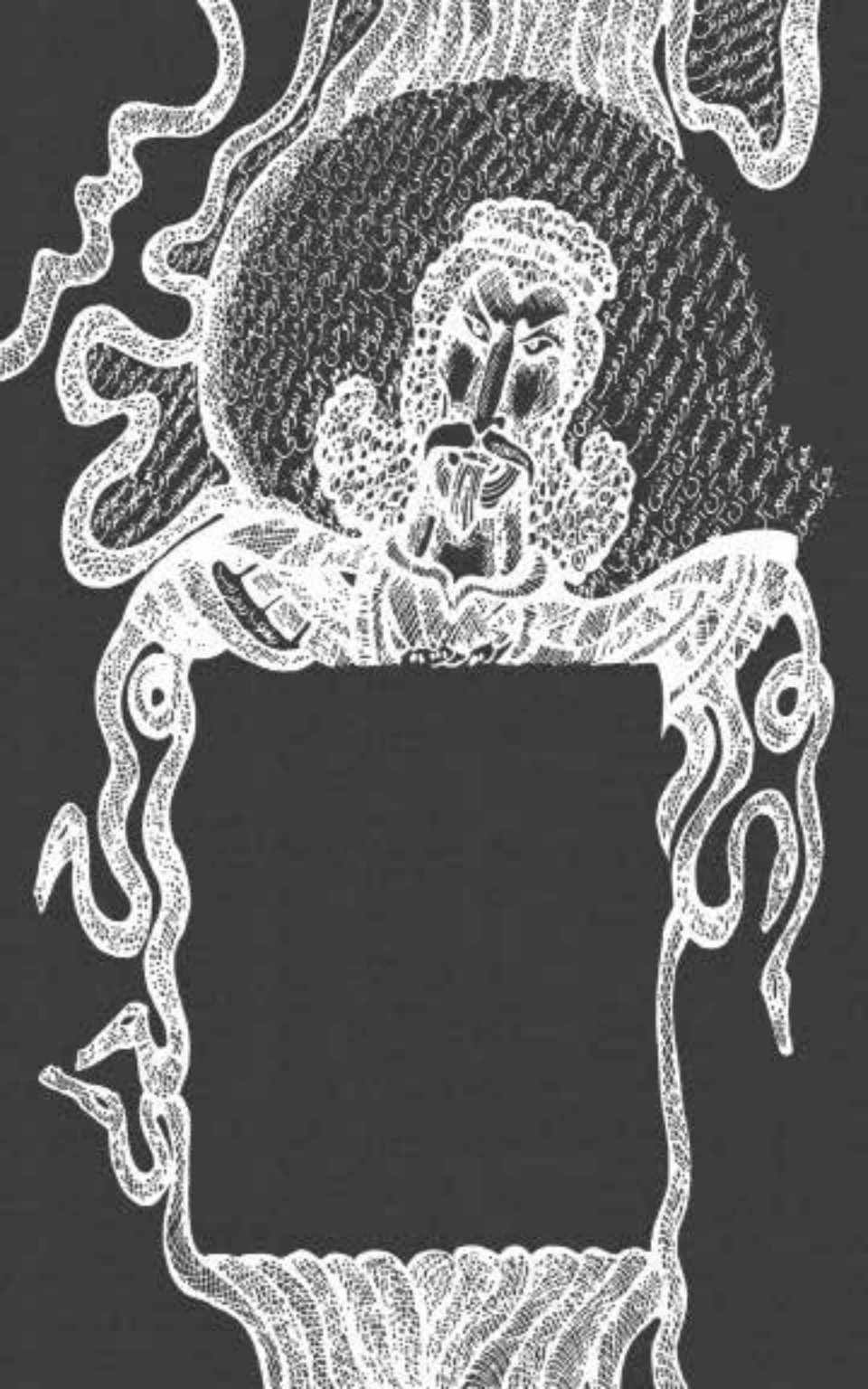

چنین آشفته بر می‌خیزی. خواب‌هایت تلخ‌تر از بیداری است و روزهایت، سیاه‌تر از شب. نه در زمین رهایی می یابی‌و نه می‌توانی به آسمان پناه بری.»

سیاوش گیسوان خیس از اشک را از چهره‌ی فرنگیس کنار می‌زند و در چشم‌هایش چشم می‌دوزد: «پناه من، آسمان چشم‌های توست و ستارگان پر امیدی که در آن می‌درخشند. نگذار ابرهای اندوه، نورشان را از من دریغ کنند.»

فرنگیس گوش تیز می‌کند. آوای گام‌های پر شتاب اسبی اوج می‌گیرد. سیاوش سراسیمه به ایوان می‌رود. مردی در برابرش زانو بر خاک می‌زند: «گرسیوز گفت نتوانستم آتشِ خشم شاه توران را فرو بنشانم. زمان اندک است و راه پُر پیچ و خم. برخیز و با همراهانت به ایران بگریز که افراسیاب با سوارانش در راه است و جز مرگ تو به هیچ نمی‌اندیشد.»

سیاوش سر به سوی همسرش می‌چرخاند. در چشم‌هایش پرسشی است. فرنگیس بر می‌خیزد: «چرا ایستاده ای؟ بر اسب تیزپایت بنشین و برو. غم دوری‌ات را تاب می‌آورم اما دردِ جفای نزدیکانم به تو را، هرگز.»

سیاوش چشم از چشم فرنگیس بر نمی‌دارد: «اگر فرزندمان پسر بود، نامش را خسرو بگذار و اگر...»

فرنگیس بغض فرو می‌خورد: «برو، زودتر.»

در دژ هیاهویی برپا می‌شود. یکی فریاد می‌زند: «سپاه توران به چشم دیدم. افراسیاب خود پرچم جنگ بلند کرده بود.»

سیاوش بوسه بر گیسوان فرنگیس می‌زند: «بدرود.»

فرنگیس می‌دود و با شمشیری در دست باز می‌گردد: «اگر بر تو شمشیر کشید، به من میندیش و درنگ مکن.»

سیاوش شمشیر بر زمین می‌گذارد: بر پدرت شمشیر نمی‌کشم، نه از بیمِ خشم او یا رنجشِ تو. من با افراسیاب پیمان بسته‌ام و هنوز به عهدِ خویش وفادارم.»

مردان پشت دروازه‌ها نام سیاوش را فریاد می‌زنند. پهلوان اسب زین می‌کند. همه‌ی سواران چشم به راهِ سردار خویشند. سیاوش فریاد می‌زند: «شمشیر بر زمین گذارید که ما را نیازی به جنگ نیست. به سرزمینی دیگر پناه می‌بریم و خون هیچ گناهکار یا بی‌گناهی را بر زمین نمی‌ریزیم. که تنها داور هستی کردگار داناست و ما بندگانش را به خودش وا می‌گذاریم.»

سواران هرچه جنگ‌افزار دارند، بر زمین می‌ریزند. هزاران شمشیر و نیزه و زره و تیر و کمان، خاک را فرش می‌کنند. سیاوش سوار بر اسبِ سیاه، گنگ‌دژ را پشت سر می‌گذارد و از فرنگیس دور و دورتر می‌شود.

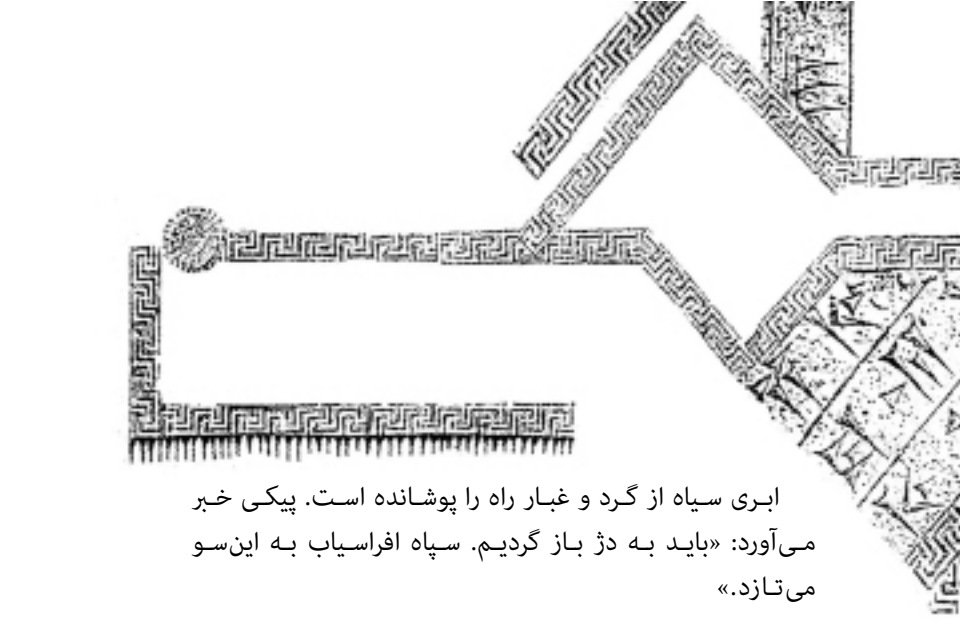

ابـری سـیاه از گـرد و غبـار راه را پوشـانده اسـت. پیکـی خـبر مـی‌آورد: «بایـد بـه دژ بـاز گردیـم. سـپاه افراسـیاب بـه این‌سـو می‌تـازد.»

سـیاوش افسـار اسـب را می‌کشـد: «همـه همیـن جـا بایسـتید. تنهـا مـی‌روم، شـاید بتوانـم غبـار ایـن بدگمانـیِ بی‌دلیـل را از دلش پـاک کنم.»

سـیاوش می‌تـازد و ابـری سـیاه، او و اسـبش را از چشـم همراهانـش پنهـان می‌کنـد. آوای جنـگ بلنـد و بلندتـر می‌شـود و سـپاه تـوران نزدیـک و نزدیـک تـر. سـیاوش نـامِ شـاه تـوران را فریاد می‌زند و سـکوتی ژرف بر دشـت سـایه می‌اندازد. افراسـیاب خشـمگین پیـش می‌آیـد و شمشـیر می‌کشـد. سـیاوش آرام بـه سـویش مـی‌رود: «روزی در همیـن خـاک بـا هـم پیـمان بسـتیم و مـن هنـوز بـر سرِ پیـمان خویشـم.»

آتـشِ خشـم از نـگاه افراسـیاب شـعله می‌کشـد: «دیگـر فریبـم مـده، ای ناسـپاس کـه لشـکر کشـی‌ات خـود گـواهِ پیـمان شـکنی است.»

گرسـیوز از میـان جنگجویـان راه بـاز می‌کنـد و پیـش می‌آیـد: «از کجـا می‌دانسـتی کـه شـاه در پـی جنـگ اسـت و نـه در آرزوی دیـدار تـو و دخـترش؟ نکنـد ایـن راه و رسـمِ ایرانیـان اسـت کـه بـا

سپاه به پیشواز میهمان می‌آیند؟»

سیاوش چشم می‌بندد و چهره‌ی گرسیوز را آن‌چنان که در خواب دیده بود، به یاد می‌آورد. صدایش می‌لرزد: «تو همان اهریمنِ زشت کرداری. اما بدان که روزی در آتشی که خود برافروختی، خاکستر خواهی شد.»

گرسیوز خنجر می‌کشد: «خاموش شو، ای فریبکار! جامه‌ی میش پوشیده‌ای اما چون گرگی دندان تیز کرده‌ای تا بر گلوی برادرم فرو کنی. آرزویی جز نشستن بر تختش نداری و می‌اندیشی ما از همه‌ی دسیسه‌های تو و خبرچین‌هایی که در مرزهای توران و ایران و روم در آمد و رفتند، بی‌خبریم...»

سیاوش دست گرسیوز را کنار می‌زند و رو به افراسیاب می‌کند: «خون بی‌گناهان را بر خاک مریز و هیزم در خرمنِ این آتش افروز مینداز که دودش به چشم خود و نزدیکانت خواهد رفت. به توران زمین بیندیش؛ به فرنگیس بیندیش و فرزندش و کاخ با شکوهِ فردا را به دست خویش ویران مکن.»

گرسیوز، با چشم‌هایی سرخ، چون مار بر خاک می‌خزد و بر دست و پای برادر می‌پیچد: «با دشمنِ پیمان شکن تنها با زبان شمشیر سخن باید گفت.»

افراسیاب شمشیر بلند می‌کند: «بر دشمن بتازید.»

سیاوش به سوی همراهانش باز می‌گردد. از زمین و آسمان تیر می‌بارد. سیاوش در برابر سپاه می‌ایستد و سینه‌اش را سپرِ تیرهای‌شان می‌کند: «بر من تیر ببارید که آنان از من بی‌گناه ترند و به خواست من نیزه و شمشیر بر زمین گذاشته‌اند.»

بارانی از تیر بر سر و سینه‌ی سیاوش می‌بارد. پهلوان بر خاک می‌افتد. سواری تورانی فریادِ شادی سر می‌دهد و نزدیک می‌آید: «آن روز را که بر زمینم انداختی و به ریشخندم گرفتی،

PersianPDF.com

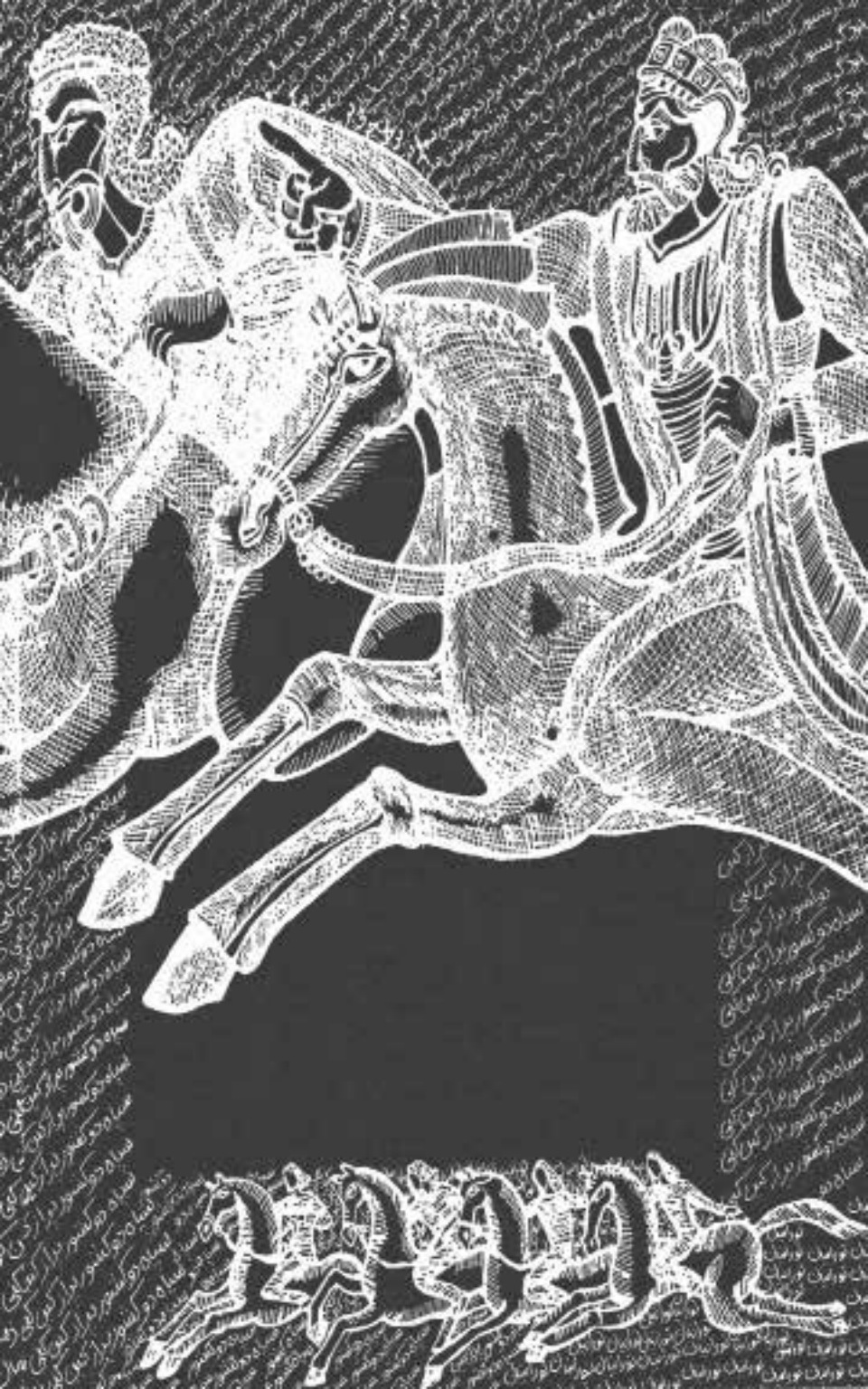

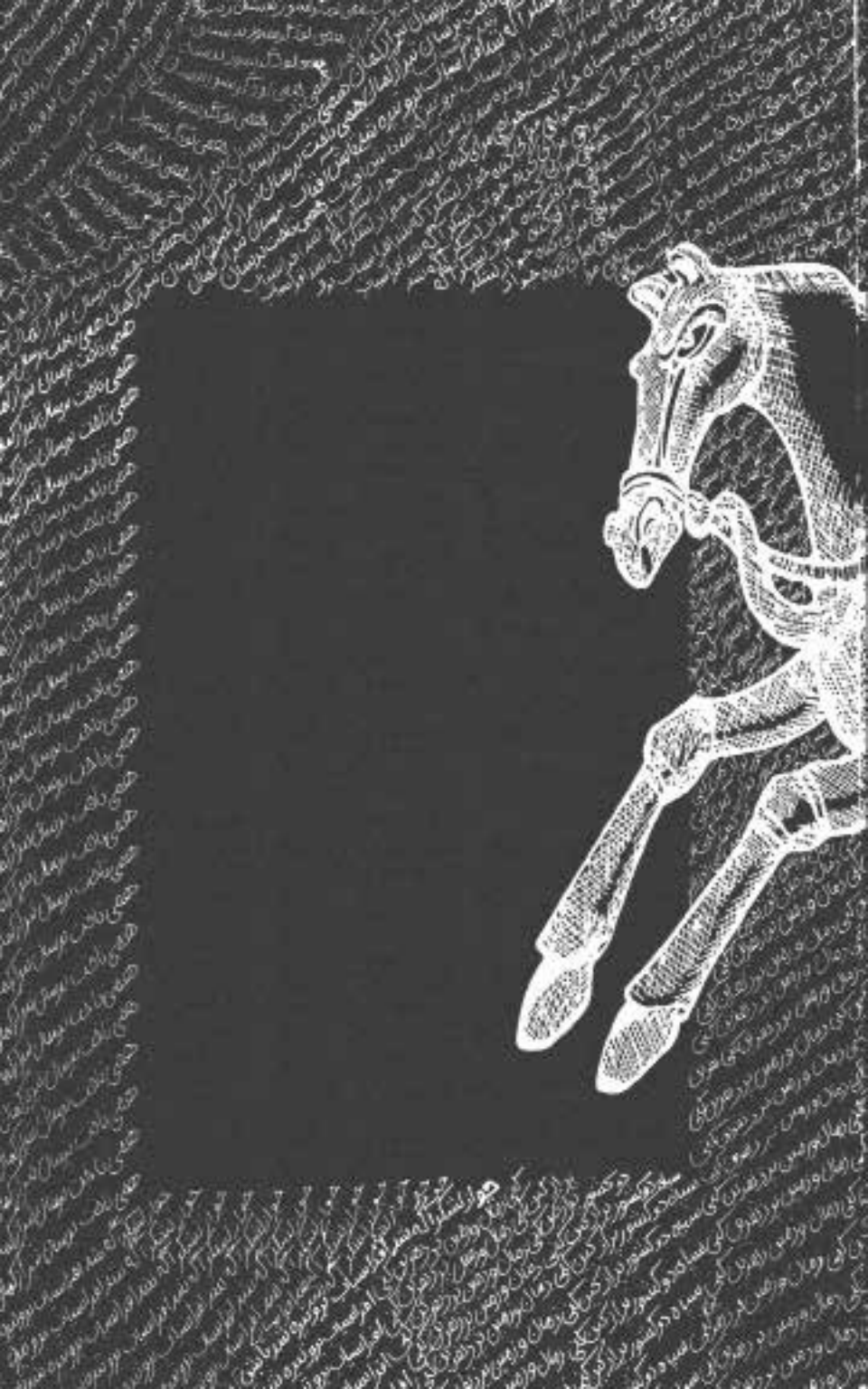

یادت هست؟ اکنون این تویی که باید راه و رسم میهمان‌نوازی را بیاموزی؛ هرچند که دیگر در این دنیا به کارت نخواهد آمد.»

گروی زره، سیاوش را به زنجیر می‌کشد و کشان کشان به سوی گنگ‌دژ می‌برد. بر بلندای دژ، مردان خشمگین تیر در کمان گذاشته‌اند: «فرمان بده، ای بزرگ و ببین چگونه در راهت جانبازی می‌کنیم و این نامردمان را به خاک و خون می‌کشیم.»

سیاوش به سختی سر بلند می‌کند؛ لبش ترک خورده و خون آلود است و تنش چاک چاک: «شادم که نزد پروردگار خویش سربلندم. نه هرگز پیمان شکستم و نه جانم را به اهریمن و وسوسه‌هایش فروختم.»

فرنگیس پا برهنه بر خاک می‌دود. شمشیر سیاوش را در دست دارد. نگهبانان را کنار می‌زند و خود را به افراسیاب می‌رساند: «هنوز زودباوری و بازیچه‌ی دست فتنه گران. از خوابِ گمراهی بیدار شو و ببین که تنها پشتیبانت چگونه خوار بر زمین افتاده... و تو خوب می‌دانی که اگر سیاوش دست به شمشیر می‌برد، یک تن از سرداران بزدل و فرومایه‌ات را زنده نمی‌گذاشت. اما او با آغوش باز نزد تو آمد. تو نیز اگر از جوانمردی بویی برده بودی، هرگز خود را در برابر مردمانت بی‌آبرو نمی‌کردی. کاش آسمان بر سرم فرود می‌آمد و پدرم مرا در برابر پاکدلی چون سیاوش چنین شرمسار نمی‌کرد.»

سرداری خود را در برابر شاه توران بر خاک می‌اندازد: «سرورم! شتاب مکن. چند روزی درنگ کن و نیک بیندیش. شاید از خونش در گذری و آرامش را به دو سرزمین باز گردانی؛ که مرگ او، خشم کاووس و رستم کینه جو و گودرز و گرگین و دیگر پهلوانان ایران را بر می‌انگیزد و توفانی دیگر برپا می‌کند.»

افراسیاب نگاه از چهره‌ی درد کشیده فرنگیس بر می‌گیرد و

بـه تصویـر خویش بر دیوار بلند گنگ‌دژ چشـم مـی‌دوزد. نزدیک‌تر می‌رود: «کاش می‌توانسـتم با چشـم و دلم همنوا شـوم...»

گرسـیوز خنجـر بـر سـینه‌ی خویـش می‌گـذارد: «سـخن سردار جوانـی چـون پیلسـم را می‌شـنوی و گفته‌هـای مـرا بـه هیـچ می‌گیـری؟ بخشـشِ تـو بـر سـیاوش نیـز گواهـی دیگـر بـر خـوار شـمردن بـرادری اسـت کـه می‌خواسـت نگـذارد دشـمنان تـاج و تختـت را بـه تـاراج برنـد. پـس نفریـن بر من کـه برادرم افراسـیاب، فرزنـد بزرگ‌تریـن دشـمنش را چـون مـاری در آسـتین پـرورد تـا چنیـن روزی زهـرش را در جانـم ریـزد.»

دمور پیش می‌دود و خنجر از دسـت گرسـیوز بیرون می‌کشـد: «اگـر شـاه تـوران از خـون این بدسرشـت در گـذرد، جای مـا نیز در ایـن سرزمیـن نخواهد بود.»



فرنگیس می‌داند که در برابر مکر گرسیوز، از او و اشک‌هایش کاری بر نمی‌آید. پس به سوی سیاوش می‌دود و به هر یک از زخم‌های او که می‌نگرد، تیری زهرآلود در سینه‌اش می‌نشیند. فریاد می‌زند: «کجاست کیکاووس و بزرگان ایران که دلتنگِ دیدارشان بودی؟ کجایند تا ببینند چگونه بزرگ زاده‌ای چون تو را بر خاک می‌کشند و به‌جای گل لبخند و مهر، تیر دشنام و دشمنی بر سرش می‌ریزند؟ کجاست پیران که می‌گفت افراسیاب جز شادکامی تو آرزویی در دل ندارد؟ کاش چشمم هرگز چنین روزی را نمی‌دید که نمی‌داند از بی‌مهریِ پدرِ سنگدل، خون بگرید یا از اندوهِ این زخم‌های بی‌دلیل...»

سیاوش با دست‌های بسته خود را بر زمین می‌کشد و نزدیک‌تر می‌آید: «گناهِ پدر را بر پیشانی فرزند نباید نوشت. اشک از دیده پاک کن و بخند ای گُل که می‌خواهم بوی خوش گلخنده‌هایت را تا همیشه در یاد زنده نگه‌دارم.»

لبخندی اندوهبار بر چهره‌ی فرنگیس می‌نشیند. افراسیاب نعره می‌زند: «این فرزند من نیست. به بندش کشید و از این‌جا دورش کنید.»

دمور، فرنگیس را بر اسب می‌نشاند و بند بر دست و پایش می‌بندد. گروی نیز تیغ از نیام بر می‌کشد و بر گردن سیاوش می‌گذارد.

فرنگیس! نه تو شیرینیِ مهر پدر را چشیدی، نه من. افراسیاب بند بر دست دخترش بست و کاووس پسرش را به شعله‌های آتش سپرد. افسوس که من می‌خواستم این بار از نام پدر یادگاری نیک برای فرزندمان به‌جا بگذارم و دست سرنوشت، کودکم را نیز به همراه تو از من ربود. فرنگیس! چه تنها می‌روی و چه راه پر پیچ و خمی‌در پیش داری... بی‌مهرِ پدر، بی‌نوازش مادر و بی‌پشتگرمیِ همسر باید یگانه فرزندت را در آغوش گیری و بپروری؛ فرزندی که در نگاه پر غصه‌ات به دنبال خنده‌های شادِ مادرانه می‌گردد و تو باید با دلی پُر خون به او درس گذشت و مهر بیاموزی.

پیلسم پیش می‌دود و تیغ گروی را کنار می‌زند: «از تورانیان کینه‌ای به دل مگیر که از تو جز نیکی ندیدیم و جز به بزرگی یاد نخواهیم کرد.»

سیاوش چشم می‌بندد: «تنها درودم را به پیران برسان و به او بگو که پیمان بسته بود هرگز تنهایم نگذارد؛ چون سایه به دنبالم باشد و چون شیر، نگهبانم. اکنون کجاست تا فتنه گری‌های گرسیوز را ببیند؟ کجاست تا ببیند فرمانروایی که می‌گفت آتش مهرم را در دلش برافروخته، می‌خواهد خاکسترم کند؟»

گروی دست فرود می‌آورد. برقی از تیغ می‌جهد و خونی سرخ بر خاک می‌پاشد. فریاد سینه سوزِ فرنگیس دشت را می‌لرزاند و دل آسمان را می‌شکافد. ابرهای تیره می‌گریند؛ موج‌ها از درد به خود می‌پیچند و کوه‌ها بغض فرو خورده را می‌شکنند.

***

و خون سیاوش چون رود جاری می‌شود، سنگ‌ها را می‌شکافد و دانه‌های خفته در دل خاک را بیدار می‌کند...

و جوانه‌ها یکی پس از دیگری سر از خاک بر می‌آورند؛ جوانه‌هایی بالنده و سبز که نام و یادش را جاودانه بر خاک زنده نگاه می‌دارند.





انتشارات آرمان شهر
سیمرغ



HEINRICH
BÖLL
STIFTUNG